ماجراجویی های توماس کاوننت

استیون ار دونالدسون

مصیبت لرد فول

جلد اول

ماهان سیارمنش

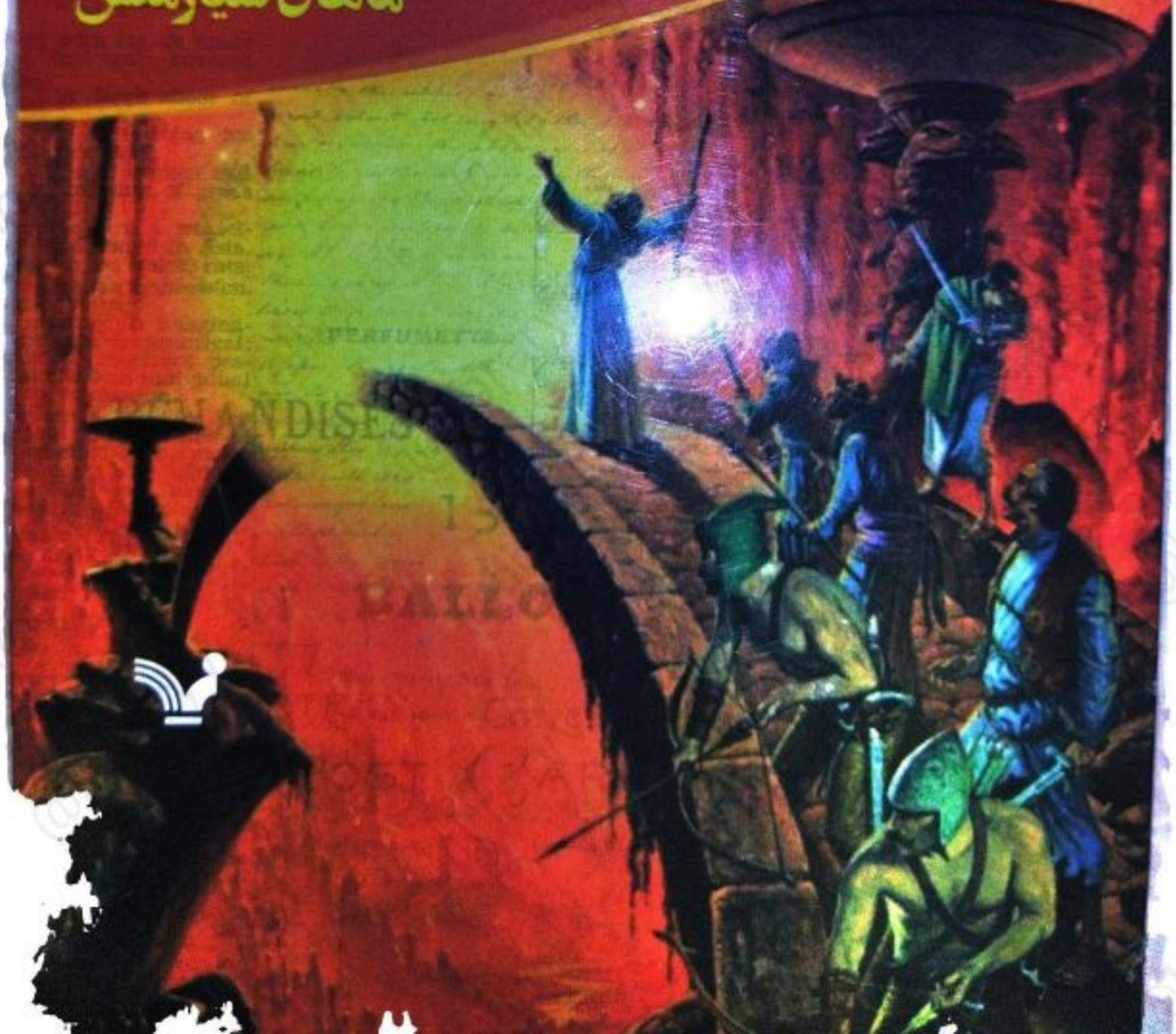

ماجراجویی‌های توماس کاوننت

(جلد اول)

مصیبت لرد فول

https://t.me/libraryVellichor

ماجراجویی‌های توماس کاوننت

(جلد اول)

مصیبت لرد فول

نویسنده: استیون آردونالدسون

مترجم: ماهان سیارمنش

کتابسرای تندیس

یک: پسر با افتخار

زن درست زمانی از فروشگاه بیرون آمد که پسرش را سرگرم بازی در پیاده‌رویی دید که مستقیماً در مسیر مرد موسفید لاغراندام بود؛ که مانند ولگردی، مکانیک‌وار مرکز پیاده‌رو را طی می‌کرد. برای یک لحظه، به خود لرزید. بعد به جلو پرید، بازوی پسرش را گرفت و او را از منطقه‌ی خطر دور کرد.

مرد بدون آنکه سرش را برگرداند از کنارشان گذشت. همان‌طور که پشت مرد از زن دور می‌شد، با پرخاش گفت: «گم‌شو! از اینجا برو! باید از خودت شرمنده باشی!»

توماس کاوننت همان‌طور به راه رفتن ادامه داد، استوار مانند آدم‌کوکی‌ای که گویی کاملاً به این دلیل کوک شده است. اما به خودش جواب داد، شرمنده؟ شرمنده؟ صورتش شکلکی شیطانی درآورد. هشیار باش! مطرودِ نجس!

اما می‌دید مردمی که از کنارش عبور می‌کردند، مردمی که او را می‌شناختند، کسانی که نام‌ها و خانه‌ها و مسخره کردن‌های‌شان برای او آشنا بود، می‌دید که قدم قدم از او دور و بسیار جا برای او باز می‌کردند. تعدادی‌شان گویی که نفس در سینه حبس می‌کردند. فریاد درونی‌اش در هم شکست. این مردم به آیین باستانی هشدار نیاز نداشتند. او روی مهار خشم احساساتی‌اش که بر صورتش نمایان بود، تمرکز کرد و اجازه داد که سازوکار سخت اراده‌اش، قدم‌به‌قدم او را به جلو پیش ببرد.

همان‌طور که راه می‌رفت، چشمانش را بر خویش بالا و پایین می‌بُرد و مطمئن

می‌شد هیچ پارگی نامنتظر یا شکافی روی لباسش نباشد، دستانش را برای خراش‌ها بازرسی و اطمینان حاصل می‌کرد هیچ اتفاقی برای زخمی که از کف دست راستش ــ جایی که دو انگشت آخری‌اش بودند ــ امتداد پیدا می‌کرد، نیفتاده است. صدای دکترها را می‌شنید که می‌گویند: «VSE[1]، آقای کاوننت، نظارت بصری دست‌ها. سلامتی شما به آن بستگی دارد. آن عصب‌های مُرده هیچ‌وقت دیگر رشد نمی‌کنند. هیچ زمان دیگری متوجه نخواهید شد که چه زمانی به خودتان آسیب زدید، مگر اینکه عادت کنید مدام خودتان را نگاه کنید. همیشه انجامش بدهید، همیشه به آن فکر کنید، دفعه‌ی بعد شاید این‌قدر خوش‌شانس نباشید.»

VSE. این حروف اول کلمات، تمام زندگی‌اش را در برگرفتند.

دکترها!

اندیشه‌ی رنجش‌آوری از ذهنش گذشت. اما بدون آن‌ها تا حالا زنده نمانده بود. نسبت به خطرش بسیار ناآگاه بود. غفلت از خودش ممکن بود او را به کشتن دهد.

تماشای صورت‌های وحشت‌زده، هراسناک و بی‌اعتنا ــ بسیاری چهره‌ها بی‌اعتنا بودند، هرچند شهر کوچک بود ــ که از مقابلش می‌گذشتند، آرزو می‌کرد که ای‌کاش می‌توانست مطمئن باشد چهره‌اش نشانی از تنفر و بیزاری در خود داشته باشد. اما عصب گونه‌هایش فقط به صورت مبهمی زنده بودند، اما پزشکان به او اطمینان داده بودند که در مرحله‌ی درمان، هیچ‌وقت نمی‌تواند به چهره‌ای اعتماد کند که مقابل خویش و جهان قرار داده است. زنانی که در گذشته از رمان او در کلوب‌های ادبی‌شان بحث می‌کردند، اکنون خود را از او پس می‌کشیدند، انگار چیزی وحشتناک یا حتی یک غول است؛ ناگهان درد شدید فریبکارانه‌ای او را فراگرفت. پیش از آنکه بتواند تعادلش را بر هم بزند، خفه‌اش کرد.

دیگر داشت به مقصدش می‌رسید، هدف تصدیق یا اعلانی بود که برآشفته، قبول کرده بود. می‌توانست تابلویی را که فقط کمی از او جلوتر بود، ببیند. شرکت کمپانی بل.[2] سه کیلومتر را از هیون فارم به شهر آمده بود تا قبض تلفنش را پرداخت کند. البته

---

1. Visual Surveillance of Extremities
2. Bell Telephone Company

که می‌توانست پولش را پست کند، اما از نظر او آن عمل حاکی از تسلیم یا سر سپردن به غمی تدریجی بود که با حال و روزش اصلاً سازگاری نداشت.

زمانی که تحت درمان بود، همسرش، خوان از او جدا شد؛ تنها پسرش را هم برداشت و از آن شهر خارج شدند. تنها چیزی که او، توماس کاوننت، در آن سهمی داشت، اتومبیلشان بود که همسرش با جرنت کامل آن را هم برده بود.

به بیشتر لباس‌هایش هم‌دست نزده بود. نزدیک‌ترین همسایه‌اش که از هر طرف با او حدود هشتصد متر فاصله داشتند، از بودن او در میان خودشان لب به شکایت باز کرده بودند؛ در ادامه بعد از مدتی که از فروش ملکش اجتناب کرد، یکی‌شان از آنجا رفت. در مدت سه هفته‌ای که از برگشتن به خانه‌اش می‌گذشت، از کنار مغازه‌ی خواربارفروشی عبور کرد، پنجره‌های خواربارفروشی پُر از تبلیغات بود، او در این حین شروع به ارسال اقلام ضروری زندگی‌اش کرد، چه سفارش داده باشد چه نداده باشد، اندیشید که آیا می‌خواهد هزینه‌اش را بپردازد یا نه؟

اکنون که از کنار ساختمان دادگستری می‌گذشت، ستون‌های سفید قدیمی که از حمل بار عدالت و قانون به خود می‌بالیدند، ساختمانی که او را، البته به نمایندگی از طرف او، از خانواده‌اش محروم کرده بودند. حتی پله‌های جلوی ساختمان که جلا زده بودند تا از آن‌ها در مقابل لکه‌ی نیاز بشری محافظت کنند، غرامت می‌طلبید. به این دلیل در غیاب او طلاق را پذیرفته بودند که هیچ قانون با شفقتی نمی‌توانست زنی را مجبور کند که همراه مردی مانند او، فرزندش را بزرگ کند. از خاطره‌ی خوان پرسید: آیا اشک از گونه‌ها سرازیر شد؟ شجاع بودی؟ آسوده چطور؟ اشتیاقی شدید برای فرار از خطر، کاوننت را فراگرفت. سرهای عظیم دهان باز که بر فراز ستون‌های دادگاه قرار داشتند، به‌طور عجیبی حالت تهوع داشتند و گویی هرلحظه امکان دارد روی سر او بالا بیاورند.

در شهری که بیش از پنج هزار نفر جمعیت نداشت، بخش تجاری خیلی بزرگ نبود. کاوننت از کنار فروشگاه بزرگی عبور کرد و از میان شیشه‌ی جلو، توانست چند دختر

دبیرستانی را ببیند. قلب مرد فریاد زد، خوان! چگونه توانستی این کار را کنی؟ آیا یک بدن مریض مهم‌تر از هر چیزی است؟

شانه‌های خود را مانند سرکوبگری محکم چسبید و بر آن خاطره چیره شد. با مشت گره‌کرده و شانه‌های لرزان میان پیاده‌رو ایستاده بود. به‌سرعت خود را دوباره به حرکت درآورد. و با این کار، با شخصی برخورد کرد.

مطرود نجس!

برای لحظاتی رنگ زردی را دید، گویی به شخصی که برخورده بود، لباس کثیف به رنگ قهوه‌ای روشن به تن داشت. حتی برای عذرخواهی هم توقف نکرد. همان‌طور به راه رفتن ادامه داد تا مجبور نباشد با تنفر و ترس خاصِ آن شخص رودررو شود. بعد از یک لحظه، قدم‌هایی را که سرشار از پوچی بود، بازیافت.

اکنون از کنار اداره‌ی برق می‌گذشت: گویی به همین دلیل آمده بود که شخصاً قبض را بپردازد، دو ماه قبل قبض را از طریق پست ارسال کرده بود: مقدار ناچیزی بود؛ خیلی از برق استفاده نمی‌کرد و نامه را به او برگرداندند. در واقع اصلاً پاکت نامه را باز نکرده بودند. یادداشتی پیوست آن توضیح داده بود که حداقل برای یک سال، قبض برقش را شخصی گمنام پرداخت کرده است.

بعد از کشمکش درونی، دریافته بود که اگر در مقابل این رویه مقاومت به خرج ندهد، به‌زودی دیگر برای آمدن میان دوستانش دلیلی در دست نخواهد داشت. بنابراین امروز خودش سه کیلومتر پیاده آمده بود تا شخصاً قبضش را بپردازد و نشان دهد که نمی‌خواهد از انسانیتش دست بردارد. در خشم مطرود شدگی‌اش، خواست با آن مبارزه و بر حقوق و خون میرایش تأکید کند.

فکر کرد که اگر خیلی دیر کرده باشد چه؟ اگر قبض را پرداخت کرده باشند چه؟ پس برای چه آمده بود؟

این اندیشه لرزه‌ای بر اندامش انداخت. به‌سرعت روند نظارت بصری دست‌ها و پاها را انجام داد و بعد نگاه خود را متوجه‌ی تابلوی آویزان اداره‌ی مخابرات که یک خیابان با آن فاصله داشت، کرد. همان‌طور که به سمت جلو می‌رفت، آگاه از فشاری که به‌رغم نگرانی‌اش او را مشغول خود کرده بود، نغمه‌ای در ذهنش همگام با ضرب قدم‌هایش

طنین‌انداز شد. بعد این جملات را به یاد آورد:

پسر پُرافتخار با پاهای سفالی/ بگذار کمکت کنم بین راهی / فشاری درست می‌برد تو را رو به جلو / عجب پسر دست‌وپاچلفتی و کج‌راهی

این شعر بی‌اساس به‌طور طنزآمیزی در افکارش جان گرفت و ریتم خاموش مانندش، مثل دشنام بر او ضربه زد و موسیقی سبکی همراهی‌اش کرد. از خود سؤال کرد که نکند جایی در بهشت اسرارآمیز جهان، الهه‌ی فربه‌ای باشد که سرنوشت خنده‌آورش را می‌جود ــ چشم‌چرانی‌ای درست می‌برد تو را به راه / عجب پسر دست‌وپا چلفتی و کج‌راهی! تمسخر به درد می‌آورد نومیدی را. درست است پسر پرافتخار.

اما نمی‌توانست با تمسخر از آن افکار خلاص شود، چون خودش روزی پسری پرافتخار بود. ازدواج خوبی داشت. یک پسر داشت. در خلسه و جهالت کتاب رمانی نوشته بود و دیده بود که یک سال در فهرست پرفروش‌ها قرار داشت و به دلیل آن اکنون بی‌نیاز از پول بود.

فکر کرد که اگر می‌دانستم آن نوع کتاب را می‌نویسم، موفق‌تر بودم.

اما نمی‌دانست. اصلاً. وقتی آن کتاب را می‌نوشت، فکر نمی‌کرد ناشری پیدا شود: روزهای پس از آنی که با خوان ازدواج کرده بود. با هم به پول و موفقیت نمی‌اندیشیدند. تنها حرکت ناب خلاقیت بود که قوه‌ی تخیلش را به حرکت در می‌آورد؛ جادوی گرم غرور و اشتیاقش، او را مانند آذرخشی برق‌آسا می‌سوزاند، نه اینکه فقط چند ثانیه باشد، بلکه برای پنج ماه متوالی، خالی سازی انرژی‌ای که گویی مناظر زمین را از خلأ و از نیروی ناب درخشندگی‌اش می‌آفرید: تپه‌ها و تخته‌سنگ‌ها، بادهای تندی که درختان را خم کرده بودند، مردم شب سوار، تمامشان به‌واسطه‌ی ضربه‌ی آذرخش سفید که از ترکه‌ی برق‌آسای نوشتنش ساطع می‌شد، وجود یافتند. وقتی کارش تمام شد، چنان راضی و خسته بود که گویی عشق زندگی در یک کنش جلوه‌گر شده است.

آن دوران، روزگار راحتی نبود. در درک بلندی‌ها و شکاف‌هایی که به هر کلمه می‌نوشت، ظاهری چون خون خشک‌شده و سیاهی می‌داد، دردی وجود داشت. و او هم آدمی نبود که از بلندی‌ها دل‌خوشی داشته باشد؛ احساس بدون مرز به‌آسانی بر سر

راهش قرار نمی‌گرفت. اما بی‌نظیر بود که تمرکز به آن میزان، در نظرش، پاک‌ترین چیزی بود که تاکنون از سر گذرانده بود. کشتی بادبانی مجلل روحش، بر سطح اقیانوسی عمیق و خطرناک، به‌خوبی پیش رفته بود. وقتی دست‌نوشته‌اش را پست کرد، با اعتمادبه‌نفس کاملی انجامش داد.

در ماه‌های نوشتن و انتظار، با درآمد همسرش زندگی می‌گذراندند. آن زن، خوان ماچت کاوننت، بیشتر با چشمان و لحن پوستش از خویش حرف می‌زد تا با کلماتش. پوستش طلایی‌رنگ بود که او را مانند یک سیلف یا سکوبا[1]ی مسرور، گرم نشان می‌داد. اما بزرگ و قوی نبود و توماس کاوننت وقتی به این فکر می‌کرد که همسرش با رام کردن اسب‌ها پول در می‌آورد، شگفت‌زده می‌شد.

اگرچه اصطلاح «رام کردن» به‌طور شایسته، مهارتش را با حیوانات نشان نمی‌داد. در کار او نه از آزمون قدرت خبری بود و نه از اسبان چموش با چشمان دیوانه‌وار و نه از منخرین‌های کف آورده. به نظر کاوننت او اسب‌ها را رام نمی‌کرد؛ گمراهشان می‌کرد. لمس پوست‌شان توسط او کافی بود تا بر ماهیچه‌های لرزانشان آرامش بدواند. صدای زمزمه‌وار او، در زاویه‌ی گوش‌های‌شان، نوید آرام‌سازی می‌داد. وقتی بی‌زین سوارشان می‌شد، طرز قرار دادن پاهایش، خشونت ترس حیوانی‌شان محو می‌گشت. و هرگاه اسبی از کنترلش خارج می‌شد، تنها از آن پایین می‌آمد و تا وقتی که حمله‌ی وحشیانه‌شان از سر می‌گذشت، نزدیکشان نمی‌رفت. بعد دوباره کارش را با حیوان شروع می‌کرد. در پایان، اسب را چهارنعل و دیوانه‌وار می‌راند تا به او نشان دهد که می‌تواند بدون مغلوب سازی تفوقش در محدوده گام بردارد.

کاوننت با تماشای توانایی او، هراسان می‌شد. حتی وقتی همسرش سوارکاری را به او یاد می‌داد، نتوانست بر هراسش از اسب‌ها فائق شود.

شغل همسرش پر سود نبود، اما تا روزی که نامه‌ی پذیرش اثر از سوی ناشر به دستش رسید، از گرسنه ماندن نجاتشان داد. در آن روز، خوان تصمیم گرفت که زمان بچه‌آوری رسیده است.

به دلیل تأخیر معمول انتشار کتاب، مجبور شدند تقریباً یک سال را با حق‌التألیف

---

۱. نام راهبی است که حضرت عیسی مسیح به دیر او رفته و به آسمان صعود کرد. ـ م

کاوننت زندگی کنند. خوان هم سعی می‌کرد شغلش را حفظ کند و درعین‌حال، مراقب باشد جان بچه‌ای که درون او نطفه بسته بود، به خطر نیفتد. بعد، وقتی بدنش به او فهماند که زمان مناسب از راه رسیده است، از کارش بیرون آمد. در آن زمان، به زندگی درونی‌اش نظر انداخت و با چنان پشتکاری به بزرگ کردن فرزندش تمرکز کرد که اغلب چشم سرش، عاری از هر چیز و آمیخته با انتظار بود.

بعد از آنکه فرزندشان به دنیا آمد، خوان اعلام کرد که اسم بچه را راجر می‌گذارد: اسم پدر و پدربزرگش.

راجر! کاوننت همان‌طور که به اداره‌ی مخابرات نزدیک می‌شد، غرولند می‌کرد. هیچ‌وقت آن اسم را دوست نداشت. اما چهره‌ی معصومانه‌ی کودکش که به زیبایی و دقت شکل گرفته بود ــ انسانی و کامل ــ قلبش را مالامال از غرور و عشق کرده بود: بله، غرور، مشارکت پدر در مراسم عشای ربانی. حال هم نمی‌دانست که پسرش و خوان به کجا رفته‌اند. چرا نمی‌توانست اشک بریزد؟

لحظه‌ی بعد، دستی آستینش را گرفت. صدایی نازک به صورت هراسناک و تندی گفت: «هی آقا، هی آقا.» با فریادی در گلو برگشت. به من دست نزن! مطرودِ ناپاک! اما صورت پسری که بازویش را گرفته بود، او را از ادامه‌ی حرکت بازداشت. پسربچه بود. بیشتر از هشت یا نُه سال نداشت. بی‌شک آن‌قدر سنش کم نبود که چنان نترسد؟ هراس و فشار، رنگ صورتش را سفید و کبود کرده بود، انگار اجبارش کرده بودند کاری را انجام دهد که می‌ترساندش.

با صدای آرامی التماس می‌کرد: «هی آقا. بگیریدش...» برگ کاغذی کهنه را بین انگشتان سست کاوننت چپاند. «آن مرد گفت که به شما بدهم تا بخوانیدش. باید بخوانیدش. لطفاً، آقا؟»

انگشتان کاوننت به‌طور غیرارادی کاغذ را در دست گرفت. آن مرد؟ خاموش و خیره به پسر اندیشید، آن مرد؟

پسر، انگشت لرزانش را به سمت بالای پیاده‌رو کشاند. «او.»

کاوننت نگاه کرد و پیرمردی با لباس اُخرایی‌رنگ کثیفی را دید که آن‌سوی خیابان ایستاده بود. آوازی بی‌معنی و گنگ را زیر لب می‌خواند؛ دهانش باز شد، هرچند لب‌ها

و فکش برای جان دادن به آنچه زیر لب می‌گفت، حرکتی نکردند. مو و ریش بلند و کثیفش، در نسیم خنک، دور سرش بال‌بال می‌زدند. سرش به سمت آسمان بالا رفته بود؛ گویی مستقیماً به خورشید نگاه می‌کرد. کاسه‌ی گدایی چوبی در دست چپ و در دستش راستش عصای چوبی داشت که بر سر عصایش علامتی به چشم می‌خورد.

«آگاه باش.»

آگاه باش؟

برای یک لحظه، خود آن نوشته، جان کاوننت را به خطر انداخت. خطراتی که از پی هم و به واسطه‌ی آن به پیش می‌رفتند تا به او برسند، خطراتی که به سمت او خیز برمی‌داشتند، مانند لاشخوران فریاد برمی‌آوردند و در میان آن‌ها که از خلال فریادهایشان به جانب او نظر می‌دوختند، چشمانی دیده می‌شد: دو چشم مانند دندان نیش، پوسیده و مرگبار. با بدخواهی تزلزل‌ناپذیر، خشک و مشتاق به او چشم دوخته بودند و یک نظر از او رو برنمی‌گرداندند، گویی او و خود او، مُرداری بود که به‌شدت خواهانش بود. بدسگالی چونان زهر از آن‌ها می‌چکید. برای آن لحظه، در درک ترسِ غیرقابل توضیح به خود لرزید.

آگاه باش!

اما تنها یک علامت بود، تنها یک شعار پنهان که به عصایی چوبی چسبیده بود. کاوننت بر خود لرزید و قیافه‌ی مرد در مقابل او واضح شد.

پسر دوباره گفت: «باید بخوانیدش.»

کاوننت به دست چنگ زده در بازویش گفت: «من یک جذامی‌ام.» اما وقتی اطراف را نگاه کرد، پسر رفته بود.

دو: نمی‌توانید امیدوار باشید

با آشفتگی، خیابان را خیلی سریع از نظر گذراند، اما هیچ اثری از پسر نبود. بعد همان‌طور که به سمت گدای پیر برمی‌گشت، چشمانش به درِ طلاکاری شده‌ی اداره‌ی مخابرات افتاد. آن منظره، ترسی ناگهانی بر جانش انداخت که باعث شد تمام حواس‌پرتی‌ها را از سر بیرون کند. فرض کن ــ این مقصدش بود؛ خودش به‌شخصه، اینجا آمده بود تا مطابق حقوق انسانی، قبض تلفنش را پرداخت کند. اما فرض کن ــ

خود را تکان داد. او یک جذامی بود؛ او که نمی‌توانست تصوراتی داشته باشد. ناخودآگاهانه، ورق کاغذ را درون جیبش چپاند. با حرکت سنجیده‌ی تندی، دست‌ها و پاهایش را بررسی کرد. بعد به خود آمد و به سمت در رفت. مردی که باعجله از میان در می‌گذشت، به او برخورد و او را شناخت؛ خودش را به کناری کشید. صورتش از ترس رنگ باخته بود. آن ضربه باعث توقف کاوننت شد و باعث شد که فریاد بلندی بکشد، جذامی مطرودِ ناپاک! بار دیگر توقف کرد و لحظه‌ای به خود مهلت داد. آن مرد که وکیل خوان، در زمان طلاق بود؛ فردی چاق و قدکوتاه که جوانمردی در رفتارش مختص وکلا و کشیشان بود. کاوننت به آن توقف احتیاج داشت تا از هراس نگاه وکیل، دوباره توان خود را بازیابد. به‌گونه‌ای غیرارادی شرمنده بود که «...باید باعث چنان بیمی شده باشد» برای لحظاتی، نتوانست دلیلی که او را به شهر کشانده بود، به یاد بیاورد.

اما همان لحظه در سکوت خشمگین شد. شرم و خشم به‌گونه‌ای رها نشدنی در او

به هم پیوسته بودند. توأم با غرولند نالید که نمی‌گذارم چنین بلایی بر سرم بیاورند. حق چنین کاری را ندارند. بااین‌حال، نمی‌توانست به‌آسانی حالت چهره‌ی وکیل را از فکرش پاک کند. آن بیزاری یک واقعیت کامل بود؛ مانند جذام و مصون در برابر هرگونه سؤال یا عدالت. و مهم‌تر از همه، یک جذامی، نباید حقیقت کشنده‌ی واقعیت‌ها را فراموش کند.

همان‌طور که ایستاده بود، اندیشید که در این لحظه باید شعری بنویسد.

این‌ها مرگ هستند که/ انسان‌ها به‌اشتباه زندگی صدایش می‌زنند / تمام بوی چیزهای سبزی که رشد می‌کند / هر نفس بازدم، قبر است و قبر / جسدها و نعش‌های عروسکی تکان می‌خورند / و جهنم لبخندزنان می‌گذرد ــ / لبخندزنان ــ به این می‌گویند درون‌بینی. آتش جهنم. / آیا زمان محدود را تنها به خنده گذراندم؟

احساس کرد سؤالی مهم می‌پرسد. وقتی کتاب رمانش را پذیرفتند، لبخند زد. به سایه‌ی افکار عمیق و ساکتی خندید که مانند امواج آب، در صورت راجر جابه‌جا می‌شدند به کتاب تمام‌شده‌اش خندید به حضور کتابش که جز فهرست پرفروش‌ها بود، خندید. هزاران مورد بود، بزرگ و کوچک که او را شادمان کرده بودند. وقتی خوان از او پرسیده بود چه چیز آن‌قدر برایش خنده‌دار است، فقط توانست جواب بدهد که هر نفس، او را مالامال از ایده‌هایی برای کتاب بعدی می‌کردند. ریه‌هایش پوشیده از تخیل و انرژی بود. هرگاه آن‌قدر شوق داشت که نمی‌توانست پنهان کند، می‌خندید.

زمانی که کتاب رمانش به شهرت رسید، پسرش، راجر، شش‌ماهه بود و شش ماه بعدتر از سن پسرش، کاوننت دوباره نوشتن را شروع نکرده بود. خیلی ایده‌ها در سرش داشت. به نظر قادر نبود که میانشان یکی را انتخاب کند.

همسرش، خوان این انبوه بی‌حاصل را نمی‌پسندید. راجر را برداشت و شوهرش را در خانه‌ی تازه خریداری‌شده و دفتر دو اتاقه‌ی کوچکی که مشرف به جویباری جنگلی و پشت مزرعه‌ی هیون بود، تنها گذاشت و به او دستور اکید داد که وقتی راجر را برای ملاقات خانواده‌اش می‌برد او نوشتن را از سر بگیرد.

همان پاشنه‌ی آشیل بود، لحظه‌ای که اوضاع بر وفق مرادش گذشت؛ آغازش

هشداری بود که او را چنان از درون تکان داد، مانند جراحی که به بیماری قانقاریایی حمله می‌برد. صدای هشدارها را شنیده و نادیده‌شان گرفته بود. معنایشان را درک نکرده بود.

به دنبال جست‌وجوی علت آن غرشِ کوتاه، با احترام و تأسف، با خوان خداحافظی کرده بود. دریافته بود که حق با همسرش است و اگر مدتی هم نباشد، می‌تواند شروع به نوشتن کند؛ و حتی وقتی قلب کاوننت تحت‌فشار جدایی ناخوشایندشان تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، توانایی همسرش برای عمل کردن به حرف‌هایش را تحسین می‌کرد؛ بنابراین وقتی او بیرون از هواپیما و در افقِ خویش، با همسرش خداحافظی می‌کرد، به مزرعه‌ی هیون بازگشت، خود را در اتاق حبس کرد، ماشین‌تحریر برقی‌اش را روشن کرد و تقدیم‌نامه‌ی کتاب بعدی‌اش را نوشت:

«برای خوان، کسی که حافظِ شدنی‌های من بوده است.»

انگشتان مضطربش بر کلیدهای ماشین‌تحریر لغزید و برای تولید نسخه‌ای کامل به سه‌بار تلاش نیاز داشت. اما آن‌قدر در آزموده نبود که طوفان آینده را ببیند.

درد مچ دستش و قوزک پایش را نادیده گرفت؛ پایش را بر یخی کوبید که انگار درون آن‌ها جان می‌گرفت. حتی وقتی علامت بنفش‌رنگ بی‌حس را روی دست راستش، نزدیک به انگشت کوچک پیدا کرد، نادیده‌اش گرفت. بیست‌وچهار ساعت که از رفتن خوان گذشت، کاملاً درگیر طرح داستانش بود. تصاویر از تخیلش سرازیر می‌شدند. انگشتانش راه خود را پیدا کرده بودند و ساده‌ترین کلمات را به دام می‌انداختند، اما تخیلش قابل‌اطمینان بود. هیچ توجهی به چرک زخم کوچکش نشان نمی‌داد که در مرکز آن زخم، لکه‌ی بنفش‌رنگی رشد می‌کرد.

خوان، راجر را بعد از سه هفته، برای ملاقات با خانواده به خانه آورد. تا غروب متوجه‌ی چیزی نشد، وقتی راجر به خواب رفت، او در بازوان شوهرش جا خوش کرد. پنجره‌ها بالا بودند و هیچ باد زمستانی سردی که مزرعه را درمی‌نوردید، نمی‌توانست به خانه آسیب بزند. در هوای آرام اتاق نشیمن‌شان، بوی ضعیف و تهوع‌آور عفونت را حس کرد.

ماه‌ها بعد، وقتی به دیوارهای گندزدایی‌شده‌ی اتاقش در بیمارستان جذامیان زل

می‌زد، بر خودش لعنت می‌فرستاد که آیوداین[۱] را روی دستش نگذاشته بود. نبود دو انگشت او را آزار نمی‌داد. پزشک جراحی که بخشی از دست کاوننت را بُرید، تنها نماد کوچکی از ضربه‌ای بود که او را از زندگی‌اش جدا کرد و گویی که او انگلی بیش نیست و از زندگی‌اش حذفش کرد. و وقتی دست راستش به دلیل خاطره‌ی اعضای ازدست‌رفته‌اش به درد می‌آمد، آن درد، دردی منطقی بود و انتظارش را داشت. او به این دلیل، بی‌احتیاطی‌اش را به‌شدت مورد سرزنش قرار می‌داد که از لمس آخرین آغوش خوان محروم شده بود.

اما او که در آن آخرین شب زمستانی، خوان را میان بازوانش داشت، از چنان امکاناتی خبر نداشت. او را محکم به خود چسبانده بود و درباره‌ی کتاب جدیدش صحبت می‌کرد و آن لحظه از فشار دو بدن به یکدیگر راضی بود، از بوی خوش مو و گرمای تنش. واکنش ناگهانی‌اش، کاوننت را از جا جهانده بود. پیش از آنکه مطمئن شود چه چیزی همسرش را آزار می‌دهد، خوان از جا برخاست و او را از روی کاناپه بلند کرد. دست راست شوهرش را میان خودشان گذاشت و عفونتش را آشکار کرد و صدایش از خشم و نگرانی لرزید.

«آه، تام! چرا از خودت مراقبت نکردی؟»

بعد از آن خوان تعلل به خرج نداد. از یکی از همسایه‌ها خواست همراه راجر بماند و بعد شوهرش را از میان برف سبک فوریه، به اورژانس بیمارستان برد. تا زمانی که به کاوننت اتاقی در بخش ندادند و برای جراحی زمانی را مشخص نکردند، از پیش او نرفت.

تشخیص اولیه قانقاریا[۲] بود.

خوان بیشترین روز بعد را در بیمارستان بود، زمانی که روی او آزمایشی انجام نمی‌دادند. صبح روز بعد، ساعت شش، توماس کاوننت را برای جراحی دست راستش به اتاق عمل بردند. سه ساعت بعد روی تخت بیمارستان و درحالی‌که دو انگشت نداشت،

---

۱. پوویدون آیودای‌ن povidone Idoine؛ یک ماده‌ی ضدعفونی کننده‌ی قوی. ـ م

۲. Gangrene؛ عفونتی که در قسمتی از ماهیچه یا استخوان ایجاد می‌شود و آن را عفونی می‌کند و به رنگ سیاه درمی‌آورد. ـ م

هشیاری‌اش را به دست آورد. بی‌حالی حاصل از داروها برای ساعت‌ها او را در خود فروبرد و تا ظهر هوای خوان را نکرد. در ادامه‌ی آن روز به دیدن همسرش نیامد. وقتی صبح روز بعد به دیدن شوهرش آمد، حال او تغییر کرده بود، انگار قلبش خون را ذخیره می‌کند و استخوان‌های پیشانی‌اش به بدنش فشار می‌آورد. نگاهش مانند حیوانی به دام افتاده بود. دست دراز شده‌ی کاوننت را نادیده گرفت. صدایش ضعیف و غیرطبیعی بود؛ حتی برای آنکه آن مقدار از خودش را پیش او نشان دهد، تلاش زیادی متحمل می‌شد. تا آنجایی که می‌توانست دور از او در اتاق ماند و با بی‌حالی به بیرون از پنجره و خیابان‌های برفی خیره شد و خبر را گفت.

دکترها تشخیص داده بودند او جذام دارد.

باور نمی‌کرد، گفت: «شوخی می‌کنی.»

بعد به سمت او برگشت و گریان مقابلش ایستاد. «من را به بازی نگیر! دکتر گفت این خبر را به تو می‌دهد. اما من قبول نکردم و گفتم خودم بهت می‌گویم. به تو فکر می‌کردم. اما نمی‌توانم ــ نمی‌توانم تحملش کنم. جذام داری! یعنی چی؟ دست‌ها و پاهایت و بازوهایت می‌پوسند و بازوهایت پیچ می‌خورند و صورتت مثل یک قارچ زشت می‌شود. چشمانت بعد از مدتی زخم برمی‌دارند و من نمی‌توانم تحمل کنم. برای تو که فرقی ندارد، چون نمی‌توانی هیچ‌چیزی احساس کنی، لعنت به تو، تام، تام! واگیر دارد.»

«واگیر؟» گویی منظورش را نمی‌فهمید.

با عصبانیت گفت: «بله، بیشتر افراد به این دلیل مبتلا می‌شوند که...» برای یک لحظه، ترسی را خفه کرد که موجب خشمش می‌شد. «وقتی بچه بودند در معرض آن قرار گرفتند. بچه‌ها بیشتر از بزرگ‌ترها مستعد هستند. راجر ــ نمی‌توانم خطر کنم ــ باید از راجر محافظت کنم!»

همان‌طور که باعجله از اتاق می‌گریخت کاوننت جواب داد: «بله، البته.» چون حرف دیگری برای گفتن نداشت. هنوز درک نمی‌کرد. ذهنش خالی بود. تا هفته‌ها بعد بود که فهمید چه مقدار از او را و احساسات خوان را در هم کوبیده است. بعد مملو از ترس و هراس شد.

چهل‌وهشت ساعت بعد از عمل جراحی‌اش، جراح کاوننت را آماده‌ی رفتن اعلام

کرد و مرخصش کرد و به بیمارستان جذامیان در لوئیزیانا فرستادند. در هنگام رفتن به بیمارستان جذامیان، پزشکی که وضعیتش را دیده بود، بدون هیچ احساسی درباره‌ی وجوه ظاهری متفاوت جذام صحبت کرد. جذام میکوباکتریم[1] را ابتدا آرمرهانسن سال ۱۸۷۴ شناسایی کرد، اما مطالعه‌ی باسیل به‌طور مداوم، به دلیل شکست محققان برای دیدن دو مرحله از چهار مرحله‌ی تحلیل کچ، خنثی شده است: هیچ‌کس نتوانست میکرو ارگانیسم را به‌طور مصنوعی رشد دهد و هیچ‌کس هم نفهمید چطور انتقال پیدا می‌کند. اما تحقیق مدرن توسط دکتر اُ ای اسکینسنس اهل هاوایی، امیدوارکننده به نظر می‌رسد. کاوننت چندان با دقت گوش نمی‌داد. می‌توانست ارتعاشات ذهنی وحشت‌انگیز کلمه‌ی جذام را بشنود، اما باورکردنی نبودند. مانند یک تهدید در زبان خارجی بر او اثر گذاشتند. پشت آن آهنگ بیم آفرین، خودِ کلمات حامل چیزی نبودند. صورت مشتاق دکتر را نگاه کرد، گویی به احساسات غیرقابل‌فهم خوان زل زده است و هیچ جوابی نداد. اما وقتی کاوننت در اتاقش در بیمارستان جذامیان مستقر شد ــ سلولی چهارگوش با تخت سفید و دیوارهای گندزدایی شده ــ دکتر روش دیگری پیش گرفت. ناگهان گفت: «آقای کاوننت، به نظر نمی‌دانید اینجا چه چیزی در مخاطره است. با من بیایید. می‌خواهم چیزی به شما نشان بدهم.»

کاوننت همراه او به کریدور رفت. همان‌طور که راه می‌رفتند، دکتر گفت: «چیزی که شما دارید، ما مرحله‌ی مقدماتی بیماری هانسن می‌نامیم. موردی محلی که به نظر پیشینه‌ای ندارد. هشتاد درصد مواردی که در این کشور با آن مواجه می‌شویم، افرادی هستند که ــ مهاجران و بقیه ــ وقتی سن‌شان کم بود؛ در کشورهای خارجی در معرض این بیماری قرار گرفتند: آب‌وهوای استوایی. حداقل می‌دانیم کجا این بیماری را گرفتند، اما نمی‌دانیم چرا و چگونه.

«البته، چه مرحله‌ی ابتدایی و چه پیشرفته، راه یکسانی را در پیش می‌گیرند. اما به عنوان قانون، افراد با موارد پیشرفته، در مکان‌هایی بزرگ شده‌اند که بیماری هانسن در آنجا کمتر از اینجا پنهان است. وقتی دچار آن بیماری می‌شوند، تشخیصش می‌دهند. به همین دلیل برای درمان شانس بیشتری دارند.

---

1. Mycobacterium

«از شما می‌خواهم بیمار دیگر ما را ملاقات کنید. این مرد، دیگر مورد ابتدایی و مقدماتی را می‌گذراند. از آن اشخاص گوشه‌گیری بود که فقط در کوه‌های ویرجینیای غربی زندگی می‌کرد. اصلاً نمی‌دانست که چه بلایی سرش آمده تا اینکه ارتش با آن ارتباط برقرار کرد و بهش گفت پسرش توی جنگ کشته شده. وقتی افسر، این مرد را دید، به بیمه‌ی سلامت زنگ زد و آن‌ها او را پیش ما فرستادند.»

دکتر مقابل دری مانند در سلول کاوننت توقف کرد. در زد، اما منتظر جواب نماند. در را با فشار باز کرد، آرنج کاوننت را گرفت و داخل اتاق برد.

همان‌طور که کاوننت در آستانه‌ی در ایستاد، سوراخ بینی‌هایش بوی زنده‌ای را حس کردند؛ بویی مانند گوشت گندیده‌ی توالت عمومی. برای پنهان کردن آن، فنول و مرهم را هم مغلوب می‌کرد. از شکل آب‌شده‌ای می‌آمد که روی تخت سفید نشسته بود.

دکتر گفت: «بعدازظهر به‌خیر. این شخص توماس کاوننت است. وضعیت ابتدایی بیماری هانسن در ایشان مشاهده شده و متوجه خطری که وجود دارد نیست.»

به‌آرامی، بیمار چنان بازوانش را بالا برد که گویی می‌خواهد کاوننت را در آغوش بگیرد.

دستانش تکه‌های بی‌انگشت و آماسیده‌ی صورتی‌رنگی بودند، گوشتی تهوع‌آور که از میان شکاف‌ها و زخم‌هایش، چیزی زردرنگ تراوش می‌کرد. آویزان به بازوان لاغر و حلقه‌ای ــ مانند شاخه‌های بدشکل ــ بودند. و اگرچه پیژامه‌ی بیمارستان پاهایش را پوشانده بود، مانند چوب پیچ‌خورده بودند. نصف یکی از پاهایش، از بین رفته و پوسیده شده بود و در جای دیگری، چیزی جز زخم غیرقابل شفا نبود.

بعد بیمار لبانش را برای صحبت تکان داد و کاوننت به صورتش نگاه کرد. چشمان بی‌حال و آب‌مرواریدی‌اش، چنان در صورتش جا خوش کرده بودند که گویی مرکز انفجار هستند. پوست گونه‌هایش مانند پوست زال بی‌رنگ بود؛ برآمده بود و مانند امواج و رود کوچکی از چشمانش سرازیر بود و گویی تا نقطه‌ی جوش گرم شده است؛ و در اطراف این امواج، غدد کوچک سل مانند در برگرفته بود.

با صدایی گوشخراش گفت: «خودت را بکش. بهتر از این است.»

کاوننت از دکتر فرار کرد. به سمت سالن دوید و محتویات شکمش مانند نشانی از

خشم روی دیوارهای تمیز و کف زمین پاشیدند.

به این دلیل بود که تصمیم گرفت زنده بماند.

توماس کاوننت برای شش ماه در بیمارستان جذامیان زندگی کرد. اوقاتش را مانند شبحی شگفت‌زده، به گردش در کریدورها می‌گذراند و نظارت بصری دست‌ها و پاها و دیگر روش‌های بقا را تمرین می‌کرد و ساعت‌ها به کنفرانس با پزشکان اختصاص می‌داد، به سخنرانی‌ها درباره‌ی جذام و معالجه و توان‌بخشی گوش می‌داد. به‌زودی دریافت که پزشکان باور دارند روان‌شناسی بیمار، کلید درمان جذام است. می‌خواستند به او مشاوره دهند. اما از صحبت درباره‌ی خودش امتناع می‌کرد. در عمق وجودش، هسته‌ی خشمی بی‌امان در حال جان گرفتن بود. دریافته بود که نوعی ترفند تلخ عصب‌ها و دوانگشتی را که از دست داده بود، در نظرش زنده‌تر از بقیه‌ی انگشتان نشان می‌داد. انگشت شست راستش همیشه به دنبال انگشتان بریده‌شده بود و با حرکتی شگفت‌زده و ناخوشایند، زخم‌هایشان را می‌یافت. کمک پزشکان به نظر شبیه همین ترفند بود. تعداد کم تصاویر ملال‌انگیز امید، گویی، پیشروی تدریجی تخیلی بی‌انگشت بود. کنفرانس‌ها هم، مانند سخنرانی‌ها با خطابه‌های متخصصان درباره‌ی مسائلی پایان می‌یافت که توماس کاوننت با آن‌ها روبه‌رو شده بود.

برای هفته‌ها، سخنرانی‌ها چنان ضربه‌ای بر او وارد کردند که شب‌ها خواب‌شان را می‌دید. پند و اندرزها، بر زمین ویران‌شده‌ی ذهنش غالب شد. در عوض داستان‌ها و احساسات، او خواب نطق‌ها را می‌دید.

هر شب می‌شنید: «جذام، شاید غیرقابل توضیح‌ترین رنج‌های انسانی باشد، اما یک راز است. همان‌طور که تفاوت عجیب و ساده‌ی میان ماده‌ی ساکن و جنبان راز است. چیزهایی درباره‌اش می‌دانیم؛ کشنده نیست؛ به معنای سنتی مسری نیست؛ با نابود کردن عصب‌ها، مخصوصاً انگشتان دست‌وپا و قرنیه‌ی چشم پیش می‌رود و باعث زشتی می‌شود، بیشتر به این دلیل که توانایی بدن برای محافظت از خود به‌واسطه‌ی احساس و واکنش علیه درد را خنثی می‌کند؛ امکان دارد کاملاً منجر به از کارافتادگی بشود، زشتی بسیار صورت، دست‌ها و پاها و کوری؛ غیرقابل تغییر است؛ چون عصب‌هایی را که می‌میرند نمی‌شود احیا کرد. این را هم می‌دانیم که تقریباً در تمام موارد، درمان مناسب

با استفاده جراحی فک و دندان و تعدادی از آنتی‌بیوتیک‌های ساختگی می‌توانند مانع از پیشروی بیماری بشوند. وقتی پسرفت عصبی متوقف شود، دارو و درمان مناسب می‌تواند عذاب را برای بقیه‌ی زندگی تحت کنترل دربیاورد. آنچه نمی‌دانیم این است که چرا و چگونه هر شخص بیماری را می‌گیرد. تا آنجا که می‌توانیم ثابت کنیم، بی‌دلیل از ناکجاآباد پیدا می‌شود و وقتی مبتلا شدی، نمی‌توانی امید درمان داشته باشی.»

کلماتی که خوابشان را دید اغراق‌شده بودند ــ کلمه به کلمه‌هایشان از هر شخصی در دسته‌های بیست‌تایی سخنرانی‌ها و کنفرانس‌ها گرفته شده بود ــ اما صدایشان شبیه قدم‌های چیزی غیرقابل‌تحمل بود که هیچ‌گاه نباید بیان می‌شد. صدای بی‌احساس دکتر ادامه می‌یافت: «چیزی که از سال‌های مطالعه‌مان یاد گرفتیم این است که بیماری هانسن دو مشکل اصلی برای بیمار ایجاد می‌کند: مشکلات درهم‌تنیده‌ای که توی هیچ بیماری دیگه‌ای اتفاق نمی‌افتد و این موضوع، وجه روانی قربانی جذام را مهم‌تر از وجه فیزیکی‌اش می‌سازد.

«ابتدا مربوط به ارتباط شما با دوستان اطراف شماست. برعکسِ بیماری سرطان خون در این زمانه و بیماری سل در قرن گذشته، هیچ زمان بیماری‌ای "شاعرانه" نیست و نبوده، حتی در جوامعی که کمتر از ما آمریکایی‌ها از این بیماری متنفر هستند، از فرد جذامی همیشه متنفر بودن و ترسیده‌اند: حتی نزدیکانشان آن‌ها را، به دلیل باکتری کمیاب که هیچ‌کس نمی‌تواند پیش‌بینی یا کنترلش کند، طرد کرده‌اند. جذام کشنده نیست و این بیمار با پیشروی متوسط می‌تواند به عنوان جذامی امید به زندگی بین سی تا پنجاه سال را داشته باشد.

این واقعیت، همراه با از کارافتادگی پیش‌رونده که این بیماری موجبش می‌شود، بیماران جذامی را در مقایسه با دیگر بیماران، بسیار متوجه‌ی حمایت افراد می‌سازد. اما تقریباً تمام جوامع، جذامیانشان را به انزوا و ناامیدی محکوم می‌کنند و آن‌ها را مثل جنایت‌کاران، افراد فاسد، خیانت‌کاران و سفله‌ها تقبیح می‌کنند و از جامعه‌ی انسانی بیرون می‌اندازند، چون علم نتوانسته راز این بیماری را کشف کند. شهر به شهر و فرهنگ به فرهنگ، فرد جذامی، مظهر هر چیزی است که مردم چه در خفا و چه در عموم از آن می‌ترسند و نفرت دارند.

«مردم به چند دلیل این واکنش‌ها را نشان می‌دهند. ابتدا، این بیماری زشتی و بوی بدی را باعث می‌شود که بی‌شک ناخوشایند است. و دوم علیرغم نسل‌ها تحقیقات پزشکی، مردم باور نمی‌کنند که چیزی این‌چنین مشهود، زشت و مرموز مسری هم نباشد. این واقعیت که ما نمی‌توانیم سؤالاتی درباره‌ی آن باکتری بیماری‌زا را پاسخ بدهیم، ترسشان را تقویت می‌کند ــ نمی‌توانیم مطمئن باشیم که لمس، هوا، غذا، آب یا حتی همدردی بیماری را پخش نکنند. در غیاب هر توضیح طبیعی و قابل‌اثبات این بیماری، مردم به روش‌های دیگری توضیحش می‌دهند. همه‌شان نامناسب: مانند شواهد جنایت یا هرزگی یا انحراف جنسی، مانند شواهد قضاوت خدا، مانند علامت وحشتناک فساد یا گناه روان‌شناختی، معنوی یا اخلاقی. و اصرار دارند که مسری است، علیرغم این شواهد که کمینه‌ی سرایت را دارد، حتی برای بچه‌ها. بسیاری از شماها باید بدون کسی زندگی را بگذرانید و این عذاب را به‌تنهایی با خودتان همراه کنید.

«یکی از دلایل همین است که ما تأکید زیادی بر مشاوره می‌گذاریم؛ به شما کمک می‌کنیم که با تنهایی کنار بیایید. بسیاری از بیمارانی که این مؤسسه را ترک می‌کنند، عمر زیادی نمی‌کنند، تحت‌تأثیر جدایی‌شون از اینجا، انگیزه‌شان را از دست می‌دهند، خوددرمانی‌شان به خطا می‌رود و فعالانه یا منفعلانه به خودکشی تمایل پیدا می‌کنند. تعداد کمی از آن‌ها توی زمان مناسب برمی‌گردند. بیمارانی هم که نجات پیدا کرده‌اند، در جایی کسی را پیدا می‌کنند که به آن‌ها کمک می‌کند و امید به زندگی در آن‌ها به وجود می‌آید. یا جایی درون خودشان قدرت تحمل را پیدا می‌کنند.

«به هر راهی که برید، یک واقعیت بی‌تغییر به جا می‌ماند: از حالا تا وقتی که زنده هستید، جذام بزرگ‌ترین حقیقت مجرد وجودی شماست. در هر جز از زندگی، چگونگی زندگی شما را کنترل می‌کند. از زمانی که بیدار می‌شوید تا وقتی که به خواب می‌روید، باید توجه کامل خود را تقدیم به مخمصه‌های دشوار و لبه‌های تیز زندگی بگذارید. نمی‌توانید از آن خلاص بشوید. نمی‌توانید به واسطه‌ی رؤیابافی و سستی آرام بگیرید. هر چیزی که کبود شود، ضربه بخورد، بسوزد، بشکند، خراش بردارد، پاره بشود یا ضعیفتان کند، می‌تواند باعث معلولیت، از کارافتادگی و حتی مرگ شما شود. و تفکر درباره‌ی تمام زندگی‌هایی که از آن‌ها محرومید، می‌تواند ناامیدتان کند و حتی باعث

خودکشی‌تان شود، دیده‌ام که اتفاق افتاده است.»

نبض کاوننت تند می‌زد و عرق، کاغذها را به دست‌هایش چسبانده بود. صدای کابوسش تغییر نکرده بود، هیچ تلاشی برای ترساندن او نکرد، هیچ لذتی از ترسش نبرد، اما اکنون کلمات مانند تنفرْ سیاه بودند و در پشت‌شان، زخم خونین بزرگ پوچی گسترانیده شده بود.

«این موضوع مسئله‌ی دیگری را پیش پای ما می‌نشاند. ساده به نظر می‌رسد، اما می‌فهمید که می‌تواند فاجعه‌بار باشد. بیشتر مردم وابسته به حس لامسه‌شان هستند. در واقع، کل ساختار واکنششان به واقعیت، حول حس لامسه‌شان سامان گرفته. شاید به چشم‌ها و گوش‌هایشان شک کنند، اما وقتی لمسشان کنند، می‌دانند واقعی است. و این تصادفی نیست که ما برای تشریح عمیق‌ترین بخش‌های خودمان ــ احساسات ما ــ از دیدگاه حس لامسه بهره می‌بریم. داستان‌های غمگین روی احساسات ما تأثیر می‌گذارند. وضعیت‌های بد آزارمان می‌دهند و به ما آسیب می‌زنند. این نتیجه‌ی چاره‌ناپذیر این واقعیت است که ما ارگانیسم‌های زیست‌شناختی هستیم.

«باید مبارزه کنید و این جهت‌گیری را تغییر بدید. شما موجودات هوشمندی هستید. هر کدام‌تان مغز دارید؛ از آن استفاده کنیم؛ از آن برای شناختن خطر استفاده کنید. از آن برای آموختن زنده ماندن استفاده کنید.»

بعد خیس عرق و تنها در تختش بیدار می‌شود؛ چشمانش زل زده است، لب‌ها تحت‌فشار مویه‌هایی هستند که سعی کردند راهشان را از میان دندان گره‌کرده‌اش بیابند. رؤیا پس از رؤیا، هفته به هفته، این الگو تا پایان ادامه می‌یافت. روزبه‌روز، با خشمگینی خود را سرزنش می‌کرد که مجبور شود پرستشگاه بی‌اثر سلولش را ترک کند.

اما این تصمیم اساسی عقب افتاد. بیمارانی را می‌دید که پیش از این چندین‌باردر بیمارستان جذامیان بودند، برگشت‌کنندگان شبح‌زده‌ای که قادر به راضی کردن نیاز ضروری عذابشان نبودند، این نیاز که محکم به زندگی بچسبند، بدون آنکه در طلب پاداشی باشند که به زندگی ارزش می‌بخشید. انحطاط تناوبی‌شان به او یاد داد که ببیند کابوسش، شامل عناصر خامی برای بقایش بود. شب‌به‌شب، او را در مقابل قانون بی‌رحم و درمان‌ناپذیر جذام از پا می‌انداخت؛ ضربه به ضربه به او نشان می‌داد که وقف کامل

خود به آن قانون، تنها سپر دفاعی‌اش در مقابل عفونت، پوسیدگی و کوری بود. در پنج یا شش ماهه‌ی زندگی‌اش در بیمارستان جذامیان، با پشتکاری شیداوار نظارت بصری دست‌ها و پاها را تمرین می‌کرد. به دیوارهای گندزدایی‌شده‌ی سلول سفیدش زل می‌زد تا خود را با آن‌ها هیپنوتیزم کند. در پس ذهنش، ساعات را میان وعده‌های دارویش می‌شمرد. و هر زمان که دچار اشتباه می‌شد و ضرب ریتم دفاعی‌اش را گم می‌کرد، با توهین‌ها خود را مورد سرزنش قرار می‌داد.

در عرض هفت ماه، پزشکان متقاعد شده بودند که پشتکارش، مرحله‌ای موقتی نیست. مطمئن بودند که پیشرفت بیماری‌اش متوقف شده است. او را به خانه فرستادند.

وقتی اواخر تابستان به خانه‌اش در مزرعه‌ی هیون برگشت، فکر کرد که آمادگی هر چیزی را دارد. خود را آماده‌ی عدم ارتباط با خوان کرده بود، بیزاری ناراحت‌کننده‌ی دوستان گذشته و همکارانش ــ هرچند این ضربه‌های کاری هنوز او را با بیزاری سرگیجه‌آور خشم و خود انزجاری آزرده می‌کرد. با دیدن اشیای متعلق به خوان و راجر در خانه و رهاسازی اصطبل که پیش از این، خوان اسب‌هایش را در آن نگه می‌داشت، قلب رنجیده‌اش را مانند چیزی فرسایشگر به درد آورد؛ اما او که دیگر آن دردها را پس زده بود.

بااین‌حال آماده نبود، برای همه‌چیز آماده نبود. اتفاق بعدی از آمادگی او پیشی گرفت. وقتی دوبار و سه‌بار مطمئن شد که نامه‌ای از طرف خوان دریافت نکرده است، بعد از آنکه با وکیلی که کارهایش را انجام می‌داد، پای تلفن صحبت کرده بود ــ ضربان قلب ناراحت‌کننده‌ی زن را در سراسر ارتباط فلزی شنیده بود ــ به جنگل رفت و شروع به خواندن آنچه در کتاب جدیدش نوشته بود، کرد.

ضعف پنهانِ نوشته، بهت‌زده‌اش کرد. اگر هم ساده‌لوحانه صدایش می‌کردی، تعریف به حساب می‌آمد. به‌سختی می‌توانست باور کند که او مسئول چنان چرندیات تکبرآمیزی است.

آن شب، رمان اولش را بازخوانی کرد، همانی که در دسته‌ی پرفروش‌ها بود. بعد، با دقتی بسیار، در شومینه‌اش آتشی افروخت و هم رمان و هم دست‌نویس جدید را سوزاند. آتش! اندیشید. پالایش. اگر کلمه‌ی دیگری بنویسم، حداقل زندگی‌ام را از این دروغ‌ها خلاص کرده‌ام. تخیل! چطور آن‌قدر از خودم راضی بودم؟ و همان‌طور که خاکستر شدن

صفحات را نگاه می‌کرد، اندیشه‌ی باز نوشتن را همراه آن‌ها به داخل آتش انداخت. برای اولین بار، بخشی از آن چیزی را که پزشکان می‌گفتند، درک کرد. باید تخیلش را در هم می‌کوفت. نمی‌توانست با تخیل سر کند، قوه‌ای که قادر بود شادی و سلامتی را به تصور درآورد. اگر خودش را با خواسته‌های غیر قابل‌دستیابی عذاب می‌داد، قدرتش را بر قانونی از دست می‌داد که باعث شده بود، او زنده بماند. تخیلش می‌توانست او را بکشد و او را وادار و مجبور به خودکشی کند؛ دیدن تمام آن چیزهایی که می‌توانست داشته باشد، او را سرافکنده کرده بود.

وقتی آتش خاموش شد، خاکسترها را با دست ساییید تا از فرجام‌شان به‌طور کامل قطع یقین حاصل کند.

صبح روز بعد، شروع به سازماندهی زندگی‌اش کرد.

ابتدا، ریش‌تراش قدیمی‌اش را پیدا کرد. تیغه‌ی بلند و ضد زنگش، مانند نگاه خصمانه‌ای، در نور فلورسنت دستشویی‌اش می‌درخشید؛ اما عامدانه متوقفش کرد، صورتش را کف زد، استخوان‌های بزدلش را روی سینک قرار داد و گلویش را روی لبه‌ی آن گذاشت. گویی خطی سرد از آتش تمام گردنش را درنوردید، خطری شدید از خون و قانقاریا و جذام عود شده. اگر دست ناقصش لیز می‌خورد یا می‌جنبید، ممکن بود عواقب بسیار بدی داشته باشد. اما آگاهانه خطر را به جان خرید تا خود را مورد تنبیه قرار دهد، درک خود از شرایطِ سخت بقا را تقویت کند، بر تمردش لگام بزند. اصلاح با آن تیغه را به عنوان یک مراسم شخصی آغاز کرد، یک مقابله‌ی هرروزه با وضعیتش.

به همان دلیل، دیگر همراه خود چاقوی جیبی تیزی داشت. هر وقت حس می‌کرد خودمهاری‌اش کاستی می‌گیرد، احساسی که خاطرات، امیدها و عشق تهدیدش می‌کرد، چاقو را بیرون می‌آورد و تیغه‌اش را روی مچش امتحان می‌کرد.

بعد، پس از آنکه صورتش را اصلاح کرد، خانه‌اش را تمیز کرد، مبلمان را دوباره مرتب کرد تا خطر گوشه‌های جلوآمده، حاشیه‌های تند و موانع پنهان را به حداقل برساند؛ هرچه که می‌توانست او را بیندازد، کبود یا منحرفش کند حذف کرد تا خانه‌اش حتی در تاریکی قابل تشخیص باشد؛ تا آنجا که می‌توانست خانه‌اش را شبیه سلولش در بیمارستان جذامیان کرده بود. هر چیزی را که خطرناک بود، درون اتاق مهمانان گذاشت؛

وقتی کارش تمام شد، آنجا را قفل کرد و کلید را دور انداخت.

بعد از آن به کلبه‌اش رفت و آنجا را هم قفل کرد. بعد فیوزهایش را کشید تا هیچ خطر آتش‌سوزی، سیم‌کشی‌های قدیمی را تهدید نکند.

در انتها، دستانش را شست. به‌تندی و با وسواس دستانش را شست؛ نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد: تأثیر فیزیکی کثیفی، بسیار قوی بود.

جذامی مطرود ناپاک.

تابستان را در گردابی از دیوانگی گذراند. خشونت دژم، مانند ضربه‌ای تند بر دنده‌ها، در او به تپش درمی‌آمد و بی‌هدف او را تحریک می‌کرد. نیازی سیری‌ناپذیر به خواب احساس می‌کرد، اما نمی‌توانست به آن گوش فرادهد. چون رؤیاهایش تبدیل به کابوس‌هایی دیرپا شده بودند. علیرغم کرختی‌اش، حس می‌کرد به‌تدریج او را می‌خورند. و بی‌خوابی او را با پارادوکسی خطرناک و ترمیم‌ناپذیر روبه‌رو کرد. بدون حمایت یا تشویق دیگران، باور نمی‌کرد که بتواند بار کشمکش خود با وحشت و مرگ را تحمل کند؛ اما وحشت و مرگ، طرد شدنی را که از حمایت یا تشویق دیگران محرومش می‌کرد، توضیح می‌داد، قابل درک و حتی توجیه‌اش می‌کرد. کشمکش از احساساتی ناشی می‌شد که موجب طردشدگی‌اش شده بود. اصلاً نمی‌خواست فکر کند که اگر نتواند مبارزه کند، چه بلایی سرش می‌آید. از خودش متنفر بود که باید در چنان جنگ بی‌بُرد و پایان‌ناپذیری شرکت کند. اما نمی‌توانست از مردمی متنفر باشد که انزوای اخلاقی‌اش را چنان به کمال رساندند. آن‌ها به یکسان در ترس او شریک بودند.

در دوراهی سرگیجه‌آورش، تنها واکنشی که او را سر جایش محکم کرد، اسیدسولفوریک بود. چونان لنگرْ سلامت عقل به چشم دردناکش چنگ زد؛ برای بقا به جنون نیاز داشت تا بر زندگی مدام چنگ بزند. بعضی روزها، از طلوع تا غروب خورشید، بدون رهایی از خشم سر می‌کرد.

اما در زمان مناسب آن حس هم کاستی پذیرفت. مطرود شدگی‌اش بخشی از قانون او بود؛ واقعیتی کاستی ناپذیر بود، کاملاً واقعی و اجباری مانند جاذبه، طاعون و رخوت. اگر نمی‌توانست چنان خود را بفشارد تا به قالب واقعیاتش دربیاید، امکان بقا برایش وجود نداشت.

وقتی به بیرون خانه نگاه می‌کرد، درختانی که حاشیه‌ی خانه‌اش را در امتداد بزرگراه پوشانده بودند، چنان دور به نظر می‌رسیدند که هیچ‌چیز نمی‌توانست آن فاصله را پُر کند.

تناقض هیچ جوابی نداشت. باعث می‌شد انگشتانش را با درماندگی حرکت دهد، چنان‌که تقریباً هنگام اصلاح نزدیک بود خود را ببرد. بدون احساس نمی‌توانست بجنگد، بااین‌حال تمام احساساتش در مقابل او عقب می‌نشستند. هنگامی که پاییز گذشت، کمتر و کمتر به غیرممکن‌هایی که او را زندانی کرده بودند، لعنت فرستاد. در جنگل پشت خانه‌شان پرسه می‌زد: مردی بلند و خمیده با چشمان نزار، گام‌هایی مکانیک‌وار و دو انگشت از کف رفته‌ی دست راستش. هر کوره‌راه درهم‌ریخته، صخره‌ی نوک‌تیز، سرازیری هموار به یادش می‌آورد که با احتیاط خود را زنده نگه دارد؛ اینکه تنها اگر نظارتش کاستی می‌پذیرفت، آرام و بی‌عذاب از بدبختی‌اش رها می‌شد.

وقتی پوسته‌ی درختی را لمس می‌کرد و هیچ‌چیز احساس نمی‌کرد، تنها بر غمش افزوده می‌شد. به‌وضوح، پایانی را که در انتظارش بود می‌دید؛ قلبش مانند بدنش بی‌احساس می‌شد و بعد برای همیشه از دست می‌رفت.

علیرغم این، حس ناگهانی تمرکز و تبلور او را در برگرفت ــ گویی که دشمنی را شناسایی کرده است ــ وقتی دریافت کسی پول برق خانه‌اش را داده است. آن هدیه‌ی نامنتظر ناگهان او را به آنچه اتفاق می‌افتاد، آگاه ساخت. مردم شهر تنها از او دوری نمی‌کردند، فعالانه هر بهانه‌ای که ممکن بود او را به شهر و بین آن‌ها بیاورد، از بین می‌بردند.

وقتی برای اولین‌بار متوجه‌ی خطری که داشت، شد؛ واکنش فوری‌اش باز کردن پنجره و فریاد زدن به سمت زمستان بود: «برید! به جهنم، به شما نیاز ندارم!» اما مسئله آن‌قدر ساده نبود که شجاعتی ظاهری از بین ببردش. وقتی زمستان به بهار زودرس مارس تغییر پیدا کرد، متقاعد شد که باید وارد عمل شود. او مانند بقیه، یک آدم و یک انسان بود؛ قلبی درونی او را زنده نگه می‌داشت. نمی‌خواست کناری بایستد و این انزوا را بپذیرد.

بنابراین وقتی هزینه‌ی تلفن بعدی‌اش آمد، شجاعت پیدا کرد، با دقت صورتش را اصلاح کرد، لباس‌هایی با پارچه‌ی سفت پوشید، پاهایش را محکم درون چکمه‌ها بست و مسیر سه کیلومتری شهر را آغاز کرد تا شخصاً پول تلفنش را بپردازد.

آن پیاده‌روی او را به سمت اداره‌ی تلفن بُرد و نگرانی مانند ابری نمناک بالای سرش در نوسان بود. برای لحظه‌ای مقابل درِ طلاکاری شده ایستاد و اندیشید:

این‌ها مرگ‌های رنگ‌پریده‌اند

و بعد با خنده‌ای اندیشید. بعد خود را جمع‌وجور کرد، در را مانند وزش تندبادی باز کرد و به سمت دختری در پیشخان رفت که گویی کاوننت را به مبارزه‌ای تن‌به‌تن فرامی‌خواند.

کف دستانش را روی پیشخان گذاشت تا ثابت نگه‌شان دارد. برای یک لحظه درنده‌خویی سراسر دندان‌هایش را فراگرفت. گفت: «اسم من توماس کاوننت است.»

دختر لباس تمیزی به تن داشت و دستانش را زیر سینه‌هایش روی هم گذاشته بود و چنان آن‌ها را محکم نگه‌شان می‌داشت تا به بهترین وجه نشان‌شان دهد. خود را مجبور کرد که به صورت آن دختر نگاه کند. بی‌احساس به فراسوی او زل زده بود. وقتی کاوننت او را برای یافتن لرزه‌ی تنفر بررسی می‌کرد، آن دختر به او نگاه کرد و پرسید: «بله؟»

گفت: «می‌خواهم قبض تلفنم را پرداخت کنم.» اندیشید که نمی‌داند و نشنیده است.

جواب داد: «حتماً قربان. شماره‌ی خودتان رو بفرمایید؟»

شماره تلفنش را گفت و دخترْ بی‌حال به اتاق دیگری رفت تا پوشه‌هایش را بررسی کند.

به دلیل طولانی شدن غیابش، ترس در گلویش چمباتمه زده بود. باید به طریقی حواس خود را پرت می‌کرد تا توجهش منحرف شود. ناگهان، دست در جیبش بُرد و کاغذی را بیرون آورد که پسر به او داده بود. باید بخوانیدش. روی پیشخان صاف و نگاهش کرد.

نوشته‌ی قدیمی می‌گفت:

یک مرد واقعی ــ واقعی به طریقی که ما چیزها را واقعی قلمداد می‌کنیم ــ ناگهان خود را جدا از جهانْ و حل‌شده در وضعیتی فیزیکی می‌بیند که محتملاً نمی‌تواند وجود داشته باشد: صداها ویژگی دارند، رایحه‌ها رنگ و عمق دارند، مناظر بافت دارند، احساسات کوک و طنین دارند. صدایی روحانی آگاهش می‌سازد که او را به عنوان قهرمانی برای جهانش به آن مکان آورده‌اند. باید تا سر حد مرگ؛ با قهرمانی از جهان دیگر، در جنگ

تن‌به‌تن شرکت کند. اگر شکست بخورد، خواهد مُرد و جهانش ــ جهان واقعی ــ نابود خواهد شد، چون فاقد آن قدرت درونی برای بقا است.

مرد نمی‌پذیرد که آنچه به او گفته شده، درست باشد. اعلام می‌دارد که یا خواب می‌بیند یا اوهام و نمی‌خواهد در وضعت دروغین جنگیدن تا سر حد مرگ قرار بگیرد، جایی که هیچ خطر «واقعی» وجود ندارد. او در تصمیمش مبنی بر عدم باور وضعیت کنونی‌اش سرسخت است و وقتی قهرمان جهان دیگر به او حمله می‌کند، از خود دفاع نمی‌کند.

سؤال: آیا رفتار مرد شجاعانه است یا بزدلانه؟

این سؤال اساسی اخلاقیات است.

اخلاقیات! کاوننت بر خود غرولند کرد. کدام احمقی این‌ها را سر هم کرده است؟

لحظه‌ی بعد دختر پرسش‌کنان برگشت: «توماس کاوننت؟ مزرعه‌ی هیون؟ آقا، سپرده‌ای به حساب شما ریخته شده که هزینه‌ها را برای چند ماه پوشش می‌دهد. به‌تازگی چکی به مبلغ زیاد برای ما فرستادید؟»

کاوننت چنان از درون به تکاپو افتاد که گویی ضربه‌ای بر او وارد آمده است، بعد خود را روی پیشخان یافت که مانند کشتی بادبان‌دار به یک طرف خم شده بود. ناآگاهانه کاغذ را در مشتش فشار داد. حسِ گیجی داشت، کلماتی می‌شنید که در گوش‌هایش طنین‌انداز می‌شد: به نسبت تمام جوامع، محکوم و تقبیح می‌کنند و پس می‌رانند ــ نمی‌توانید امیدوار باشید.

تمرکزش را روی پاهای سرد و قوزک پایش گذاشت و در همان حال سعی کرد خشمش را متوقف کند. با احتیاطی دقیق، کاغذ پیچیده شده را روی پیشخان، مقابل دختر گذاشت. او که سعی می‌کرد خوش‌صحبت باشد گفت: «می‌دانید، مسری نیست. از من به شما سرایت نمی‌کند. جای نگرانی نیست. مسری نیست. به جز برای بچه‌ها.»

دختر به او چشمک زد، گویی از ابهام افکار خودش شگفت‌زده شده است.

با خشمی خفه‌کننده در گلویش شانه‌هایش را تکان داد. با تمام توانی که در خود سراغ داشت، رویش را برگرداند و به سمت نور خورشید رفت و در محکم پشت سرش بسته شد. لعنت از آن تو باد! به خودش فحش داد. آتش جهنم و لعنت ابدی.

او که از خشم به خود می‌لرزید، پایین و بالای خیابان را از نظر گذراند. می‌توانست تمام اندازه‌ی شهر را از جایی که ایستاده بود، ببیند. در مسیر مزرعه‌ی هیون، شرکت‌های کوچک مانند دندان‌ها نزدیک به یکدیگر ایستاده بودند و در هر طرف جاده به چشم می‌خوردند. نور تند خورشید او را آسیب‌پذیر و تنها کرد. دستانش را سریعاً برای زخم و خراش بررسی کرد، بعد باعجله دستکش را پایین کشاند، پاهای سستش روی پیاده‌رو احساسی نامطمئن داشتند، گویی سیمان‌ها از ناامیدی لیز شده‌اند. باور داشت که چون فرار نکرده بود، شجاعت نشان داده است.

در چند لحظه، دادگاه در مقابلش ظاهر شد. در پیاده‌روی مقابل، گدای پیر ایستاده بود. حرکت نکرده بود. هنوز زل زده به خورشید نگاه می‌کرد و جملات بی‌معنایی زیر لب می‌گفت. تابلویش بی‌فایده می‌گفت آگاه باشید، مانند هشداری که دیر از راه رسیده است.

همان‌طور که کاوننت نزدیک می‌شد، وقتی دریافت پیرمرد چقدر محروم است، شگفت‌زده شد. دزدها و افراطیان، مردان مقدس، پیامبران آخرالزمان متعلق به خیابانی با آن نور خورشید نبودند؛ چشمان اخمو و تحقیرکننده‌ی ستون‌های سنگی، تحملی برای چنان وجد و شعف گذشته نداشت. و سکه‌های کمی که جمع کرده بود، حتی برای یک وعده‌ی غذایی کافی نبودند. آن منظره او را به همدردی سوق داد. تقریباً علیرغم میل خودش، در جلوی پیرمرد ایستاد.

گدا حرکتی نشان نداد و از نور خورشید روگردان شد؛ اما صدایش تغییر کرد و صدایی واضح و وزوزی بی‌شکل بیرون ریخت. «ببخش.»

گویی آن دستور مستقیماً به خود کاوننت داده شده بود. گویی با اعلام دستور، دوباره نگاه خیره‌اش را متوجه‌ی کاسه کرد. اما آن خواست، تلاش زورگویانه، خشمش را برگرداند. در سکوت غرید که هیچ حقی بر گردنم نداری.

پیش از آنکه بتواند حرکت کند، پیرمرد دوباره صحبت کرد.

«به تو هشدار داده‌ام.»

این حرف نامنتظره مانند درون‌بینی بر کاوننت تأثیر گذاشت، یک شهود موجز از تمام تجارب سال گذشته‌اش. به واسطه‌ی این خشم، تصمیمش فوراً آشکار شد. با صورتی

پیچیده به خود، دنبال حلقه‌ی عروسی‌اش گشت.

پیش از این تاکنون حلقه‌ی عروسی سفید طلایی‌اش را بیرون نیاورده بود؛ علیرغم طلاقش و سکوت بی‌پاسخ خوان، حلقه را در انگشتش نگه داشته بود. تصویری از خودش بود. و حتی آنچه از انسانیتش باقی‌مانده بود. اکنون حلقه را از دست چپش برداشت و آن را در کاسه انداخت. گفت: «بیشتر از چند سکه می‌ارزد.» و پا بر زمین کوفت.

«صبر کن.»

کلمه چنان عظمتی داشت که کاوننت بار دیگر ایستاد. آرام همان‌جا ماند، بر خشم خود چیره شد تا اینکه دست مرد را بر بازوی خود حس کرد. سپس برگشت و به چشمان آبی کمرنگ آن مرد خیره شد، چشمانی که سفیدی‌شان گویی هنوز آتش مرموز خورشید را مطالعه می‌کرد. مرد قدرت زیادی داشت.

نوعی احساس خطر ناگهانی، نوعی حس نزدیکی به مسائلی که درک نمی‌کرد، کاوننت را آشفته کرد. اما آن را کنار زد. «به من دست نزن. جذامی‌ام.»

نگاه تهی گویی کاملاً او را نادیده می‌گیرد و انگار وجود ندارد یا چشمانش کور بودند؛ اما صدای پیرمرد واضح و مطمئن بود.

«تو در دوزخی پسرم.»

کاوننت لبش را با زبان تَر کرد و جواب داد: «نه پیرمرد. این طبیعی است. همه‌ی موجودات انسانی همین‌جور هستند. پوچ.» گویی که قانونی از جذامیان را نقل‌قول می‌کرد، به خودش گفت: پوچی مشخصه‌ی معنا کننده‌ی زندگی است. «زندگی به همین ترتیب است. من فقط کمتر از خیلی‌ها خودم را درگیر واقعیات روزمره کرده‌ام.»

«خیلی جوان و خیلی دردناک.»

کاوننت خیلی وقت بود که چیزی را به عنوان همدردی نشنیده بود و حس آن، تأثیر بسیار زیادی روی او گذاشت. خشمش عقب‌نشینی کرد و گلویش را سفت و ناخوشایند بر جا گذاشت. گفت: «بی‌خیال پیرمرد. ما جهان را نساختیم. تنها کاری که باید انجام بدهیم زندگی در آن است. همه‌مون توی یک قایق هستیم. چه این شکلی و به شکلی دیگر.»

«جهان را نساختیم؟»

اما گدا بدون آنکه منتظر جواب بماند، آواز قبلی‌اش را از سر گرفت. تا وقتی که به وقفه‌ای در آهنگش نرسیده بود، کاوننت را همان‌جا معطل نگه داشت. بعد کیفیتی جدید وارد صدایش شد، لحنی پرخاشگرانه که از آسیب‌پذیری ناگهانی کاوننت بهره برد.

«چرا خودت را نابود نمی‌کنی؟»

حس نوعی فشار، سراسر سینه‌ی کاوننت را در خود گرفت و قلبش را فشرد. چشمان آبی رنگ‌پریده، گویی خطر را بر سر او آوار می‌کردند. نگرانی او را به طرف خود کشید، می‌خواست از صورت آن پیرمرد دور شود و نظارت بصری‌اش را انجام دهد و مطمئن شود که خطری تهدیدش نکرده است. اما نمی‌توانست؛ نگاه خیره‌ی تهی نگهش داشت. سرانجام گفت: «خیلی راحت است.»

جوابش با مخالفتی روبه‌رو نشد، اما هنوز ترسش شدت می‌یافت. تحت‌فشار اراده‌ی پیرمرد، روی پرتگاه آینده‌اش ایستاد و به خطرات ناهموار و مشتاق خیره شد ــ عذاب‌های متلاطمی زیر او رشد می‌کردند. مرگ‌های مختلف جذامیان را شناخت. اما آن چشم‌انداز کامل او را در جای خود ثابت کرد. مانند سنگ محکی آشنا در یک وضعیت فوق‌العاده بود؛ این موضوع او را به جای آشنا برگرداند. دریافت که می‌تواند با گفتن این از ترس خود فرار کند: «ببین، کاری هست که بتونم برای شما انجام بدهم؟ غذا؟ جایی برای ماندن؟ چیزی را که دادم می‌توانید داشته باشید.»

گویی که کاوننت رمز مهمی را گفته است، چشمان پیرمرد، نگاه پرمخاطره‌ی خود را از دست دادند.

«خیلی کارها کردید. هدیه‌هایی مثل این را من به اهداکننده برمی‌گردانم.»

کاسه‌اش را به سمت کاوننت دراز کرد.

«حلقه را بردار. وفادار باش. نباید شکست بخورید.»

اکنون دیگر از لحن دستوری خبری نبود. در آنجا کاوننت لحن استدعایی را شنید. تأمل کرد و اندیشید این پیرمرد با او چه می‌خواهد بکند. اما مجبور شد واکنشی نشان دهد. حلقه را برداشت و آن را روی دست چپش جا داد. بعد گفت: «همه شکست می‌خورند. اما من تا زمانی که بتوانم، زنده می‌مانم.»

پیرمرد خم شد، گویی انبوهی پیش‌گویی یا فرمان را بر شانه‌های کاوننت سوار کرده است. صدایش اکنون ضعیف به نظر می‌رسید.

«هر چه تو بگویی.»

بدون کلمه‌ای دیگر رو برگرداند و از آنجا رفت. مانند پیامبری خسته بر عصایش تکیه داد، خیالات محض خسته‌اش کرده بود. عصایش طنین عجیبی بر پیاده‌رو داشت، گویی چوب سخت‌تر از سیمان است.

کاوننت به لباس اُخرایی‌رنگش در معرض باد و موی پریشانش خیره ماند تا که پیرمرد به سمتی پیچید و از نظرها ناپدید شد. بعد به حرکت در آمد و نظارت بصری را آغاز کرد. اما چشمانش بر حلقه‌ی عروسی توقف کردند. حلقه، گویی رها بر انگشت مانده بود. انگار برایش بسیار بزرگ است. به برزخ اندیشید. ودیعه‌ای به حسابش واریز شده است. باید پیش از آنکه در خیابان‌ها برای من سنگر بگذارند، کاری کنم.

برای مدتی، همان‌جا ماند و سعی کرد به راهکاری بیندیشد. با بی‌توجهی سرش را به سمت ستون‌های دادگاه و سرهای سنگی بالا برد. چشمان فارغ بالی داشتند و بر لب‌هایشان نوعی رعشه‌ی تنفر، خطری همیشگی، مجاب‌کننده و تا ابد ناکامل نقش زده شده بود. ایده‌ای را به ذهنش دواندند. لعنتی خاموش را نثارشان کرد و به راه رفتن ادامه داد. تصمیم گرفته بود وکیلش را ببیند و از آن زنی که قراردادها و کارهای مالی‌اش را سروسامان می‌داد، بخواهد تا راه قانونی بر ضد آن خیرات خفیه پیدا کند که او را از شهر دور می‌دارند. اندیشید که باید آن وجوه پرداختی را فسخ کند. امکان ندارد که بتوانند بدون رضایت من قروضم را پرداخت کنند.

دفتر وکیل در ساختمانی واقع در نبش چهارراه و روبه‌روی جاده بود. یک دقیقه قدم‌زنی پُرشتاب، کاوننت را به نبش و به تنها چراغ راهنمایی شهر رساند. احساس می‌کرد باید عجله کند و تصمیمش را عملی کند تا عدم اعتمادش به وکلا و تمام سازوکار کلی، متقاعدش نسازد که این تصمیم چیزی جز حماقت نیست. مجبور شد با این وسوسه مقاومت کند تا از چراغ سبز بگذرد.

چراغ راهنمایی به‌کندی تغییر می‌کرد، اما حداقل در مسیر او سبز بود. روی خط عابر پیاده قدم گذاشت.

پیش از آنکه سه قدم بردارد، صدای آژیری شنید. ماشین پلیسی آژیرکشان از کوچه‌ای داخل خیابان اصلی شد. به دلیل سرعت پیچش، خط ترمزش به جا ماند و سریع ویراژ داد و مستقیم قلب کاوننت را نشانه رفت.

چنان توقف کرد که گویی در چنگال مشتی نامرئی گیر افتاده است. می‌خواست حرکت کند، اما تنها می‌توانست بلاتکلیف همان‌جا بماند، گیر افتاده و خیره به جلوی ماشین تیزرو. برای یک لحظه فریاد دیوانه‌وار ترمزها را شنید. سپس فروپاشید.

همان‌طور که می‌افتاد، حس می‌کرد خیلی زود شروع به افتادن کرده است و هنوز ماشین به او برخورد نکرده است. اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، خیلی ترسیده بود، از تصادف کردن می‌ترسید. بعد از این‌همه تلاش برای حفظ جان، حقش نبود این‌گونه بمیرد! بعد از سیاهی محض، متوجه شد که در مقابل نور خورشید و پنجره‌های فروشگاه، فریاد تایرها همه‌جا را فراگرفته است. گویی نور و آسفالت مقابل سرش، چیزی جز نقاشی‌های روی پیش‌زمینه‌ای سیاه نبودند؛ و اکنون این پیش‌زمینه، خود را نشان می‌داد و به او نزدیک می‌شد. سیاهی مانند پرتوی سرد شب از میان نور خورشید می‌تابید.

فکر کرد که کابوس می‌بیند. بیهوده، حرف گدا را شنید، وفادار باش. نباید شکست بخوری.

تاریکی سرازیر شد و نور روز را در خود غرق کرد و تنها چیزی که کاوننت مطمئن بود که می‌تواند ببیند، شعاع نور قرمز ماشین پلیس بود ــ تیرِ گرم، قرمز و مرگبار که اکنون مانند یک نیزه پیشانی‌اش را سوراخ می‌کرد.

سه: دعوتی به یک خیانت

برای مدتی کاوننت که فقط می‌توانست ضربان قلب را اندازه بگیرد، در تاریکی سرگردان بود. نور قرمز نفوذکننده، تنها نقطه‌ی ثابت در جهانی بود که گویی در اطراف متلاطم بود. احساس کرد که اگر فقط می‌دانست به کجا نگاه کند، قادر بود جنبش عظیم آسمان و زمین را ببیند؛ اما تاریکی و شعاع قرمز گرم روی پیشانی‌اش، مانع روی گرداندن او می‌شد و مجبور شد اجازه دهد امواجی که اطراف او در گردش بودند، نادیده بگذرند.

تحت‌فشار نور وحشی، می‌توانست هر ضربان نبضش را به‌طور واضح در گیجگاهش تشخیص بدهد، گویی مغزش بوده که زندگی‌اش را شکل داده، نه قلبش. ضربان‌ها آرام بودند ــ آرام‌تر از آن مقدار دلواپسی که احساس می‌کرد. نمی‌فهمید چه اتفاقی برایش می‌افتد. اما هر لرزش چنان تکانش می‌داد که گویی به ساختار مغزش حمله کرده‌اند.

ناگهان نیزه‌ی خونین نور به اهتزاز در آمد، سپس به دو قسمت تقسیم شد. به سمت نور حرکت می‌کرد یا نور به او نزدیک می‌شد. دو نقطه‌ی نورانی، چشم بود.

لحظه‌ی بعد، صدای خنده شنید ــ سروصدای تیز، گوشخراش و پُر از پیروزی و کینه‌توزی. صدا بانگ برآورد، مانند خروس بدسگالی که منادی سپیده‌دم جهنم را می‌دهد و نبض کاوننت با شنیدن صدا به خود لرزید.

صدا قهقهه‌کنان گفت: «انجامش داده‌ام! من! مال من!» بعد قهقهه تبدیل به خنده شد.

کاوننت آن‌قدر نزدیک بود که اکنون چشمان را به‌وضوح ببیند. اصلاً سفیدی یا مردمک نداشتند؛ گوی‌های قرمز درون کاسه‌ی چشم و نور، مانند گدازه‌ی آتشفشان درون آن‌ها پس‌وپیش می‌رفتند. بعد چشمان زبانه کشیدند و گویی هوای اطرافشان را می‌سوزاندند و نورتابانی را به اطراف کاوننت می‌فرستادند. خود را در غاری سنگلاخی دید. دیواره‌هایش نور را جذب می‌کردند و انعکاسش نمی‌دادند، بنابراین غار بعد از درخشش آن چشمان، روشن باقی ماند. سنگ‌ها هموار بودند، اما به صدها سطوح ناصاف و بی‌قاعده تبدیل می‌شدند، گویی غار را با چاقویی نامنظم تراش داده‌اند. ورودی‌ها پیرامون غار و در دیواره‌ها دهان باز کرده بودند. بسیار بالاتر از سرش، سقف خوشه‌ای پُر از استالاگمیت[1]ها بود، اما کف آن گویی به دلیل قدم‌های بسیار، صاف و رنگ‌ورورفته بود. استالاگمیت‌ها نور را در بالا منعکس می‌کردند، بنابراین آن خوشه‌ی لبالب از پرتوهای قرمز بود.

آنجا پُر از بویی تند بود، دود و دمه‌ی زننده با بوی مشمئزکننده‌ی گوگرد سوزان بر سر بخار گوشت فاسد. حال کاوننت از دیدن اینکه چشمان چه کس این‌چنین او را نگه داشته، عُق زد.

نزدیک مرکز غار، موجودی با پاهای لاغر و دراز، خم‌شده بر یک صندلی کوتاه، با دستانی به بزرگی و سنگینی بیل و نیم‌تنه‌ای قوزکرده و سری مانند دژکوب نشسته بود. همان‌طور که خم شده بود، زانوانش به سطح گوش‌های کاوننت رسیدند. یکی از دستانش روی سنگ مقابل کاوننت قرار گرفت و دست دیگر، روی عصای چوبی دراز فلزپوش که به‌دقت از یک سر تاسر دیگرش را تراشیده بودند. خنده بر دهان خاکستری‌رنگش سخت نشسته بود و چشمان سرخش، گویی مانند گدازه کف می‌کردند.

دوباره فریاد زد: «ها! انجام شد! صدایش کردم. قدرت من. همه‌شان را بکش!» همان‌طور که با صدای بلندش رجز می‌خواند، مشتاقانه آب بزاق از دهانش سرازیر شد: «لرد درول! ارباب! من!»

آن موجود به هوا پرید و با غروری دیوانه‌وار به رقص و شادی پرداخت. به قربانی‌اش نزدیک‌تر شد و کاوننت با انزجار خود را عقب کشید؛ نتوانست کنترلش کند.

---

۱. Stalagmite؛ ستونی از مواد معدنی است که از کف غارها بالا آمده باشد. ـ م

آن موجود که عصا را با دو دستش نزدیک مرکز نگه داشته بود، فریاد زد: «تو را بکشم! قدرتت رو بگیرم! همه‌شان را در هم بکوبم! لرد درول بشوم!» چنان عصایش را بالا برد که گویی می‌خواهد کاوننت را با آن بزند.

سپس صدایی دیگر وارد غار شد. عمیق و طنین‌انداز بود، آن‌قدر قوی که فضا را بدون تلاش پُر کند و حتی مرگبار باشد، انگار که شکافی ژرف شروع به صحبت کرده است، دستور داد: «برگرد راکوورم! این شکار برای تو زیادی بزرگ است. من طلبش می‌کنم.»

آن موجود صورتش را به سقف کوباند و فریاد زد: «مال من! عصای من! دیدی. من فراخواندمش. دیدی!»

کاوننت چشمان سرخ به بالا را دنبال کرد، اما در آنجا چیزی جز سایه‌روشن سردرگم سرنیزه‌های سنگی خوشه‌ای را نمی‌توانست ببیند.

صدای عمیق گفت: «تو کمک داشتی. عصا برای موضوعی بسیار پیچیده بود. اگر خودم به تو بعضی از فوایدش را یاد نداده بودم، با یک آزردگی بی‌اهمیت نابودش می‌کردی. و کمک من، بهای خودش را دارد. هر کار دیگری که دوست داری انجام بده. من این جایزه را از آن خود می‌دانم. به من تعلق دارد.»

خشم آن موجود فروکش کرد، گویی به ناگهان مزیتی پنهان را به یاد آورده است. عبوسانه زیر لب گفت: «عصای من، خودم دارم. در خطر هستی.»

صدای عمیق خشمگینانه غرید و خطراتش به سطح نزدیک‌تر شد: «من را تهدید می‌کنی؟ مواظب باش و نگهبانی بده درول راکوورم! از سرنوشت شومت خوشت خواهد آمد. به تماشا بنشین! شروع کرده‌ام!»

صدای ضعیف و گوشخراش بلند شد، از دندان‌های بزرگی که به یکدیگر برمی‌خوردند و مهی ترسناک میان کاوننت و درول پیدا شد، مهی ضخیم و چرخان؛ تا اینکه دیگر درول برای کاوننت ناپیدا شد. ابتدا مه با نور سنگ‌های سوزان می‌درخشید، اما همان‌طور که می‌چرخید، رنگ سرخ تبدیل به مه نمور، خاکستری و گسترده شد. بوی ناخوشایند به بویی دلچسب‌تر تغییر یافت: عطر گل سرخ، بوی مراسم خاکسپاری. علیرغم پنهان‌سازی مه، کاوننت احساس کرد که او دیگر در غار درول نیست.

این تغییر به او آسودگی نبخشید. ترس و اعجاب چنان او را مکیده بودند که گویی

دارد در کابوس غرق می‌شود. آن صدای غیر جسمانی نگرانش کرد. همان‌طور که مه در زیر پایش می‌وزید، پاهایش لرزیدند و خم شدند و روی زانوانش افتاد.

صدا نغمه سر داد: «همانا بهتر است که برای من دعا کنی...» مرگباری بسیار صدا. آن‌قدر کاوننت را در تعجب فروبرد که گویی با مرگ دهشتناک روبه‌رو شده است. «شانس امید یا کمکی برای مردی به ویرانی سرنوشت تو وجود ندارد. دشمن من کمکت نخواهد کرد. این او بود که تو را برای سرنوشتش انتخاب کرد. و وقتی انتخاب کرده، چیزی نمی‌بخشد، می‌گیرد.» طنین دردناک تحقیر، صدا را درنوردید و همان‌طور که تمام می‌شد، اعصاب کاوننت را به هم ریخت. «بله، بله تو بهتر است به پای من دعا کنی. ممکن است تو را از بارت رها کنم. هر سعادت و قدرتی که بخواهی، بر من است که به تو ببخشم. چون همانا که حمله‌ام را بر این عصر شروع کرده‌ام و آینده از آن من است. دیگربار شکست نخواهم خورد.»

ذهن کاوننت تحت‌تأثیر صدا قرار گرفت. اما پیشنهاد سعادت بر او نفوذ کرد و یکه خورد. به‌وضوح ضربان قلبش را شنید و حس کرد که قلبش در مقابل ترسی که دارد، سخت رنج می‌کشد. اما هنوز آن‌قدر زخم‌خورده بود که نمی‌توانست صحبت کند.

به دلیل سکوتش صدا ادامه داد: «کوین یک احمق بود؛ فناپذیر، بی‌رمق و بزدل. همه‌شان احمق‌اند. تو ببین ای به خاک افتاده. لرد کوین والامرتبه‌ی قدرتمند، پسر لوریک و نبیره‌ی لرد برک که از او متنفرم، همان‌جایی ایستاده که تو اکنون در آنجا زانو زدی و فکر نابودی من را به سرش راه داد، نیات مرا کشف کرد و حدود مقام راستین مرا به رسمیت شناخت، اگرچه آن پیر خرفت برای سال‌های زیاد، در انجمن مرا در سمت راست خود نشاند، بدون آنکه متوجه‌ی خطر جان خود باشد و در پایان دریافت من که هستم. سپس بین ما جنگ در گرفت، جنگی که به غرب آسیب وارد کرد و برج خود او را مورد تهدید قرار داد. مشت مردافکن از آن من بود و او می‌دانست. وقتی ارتشش از رمق افتاد و قدرتش کاستی پذیرفت، در ناامیدی غرق شد. او در ناامیدی تبدیل به من شد. اندیشید که هنوز می‌تواند مرا ساقط کند. بنابراین مرا در همان غاری ملاقات کرد که تو را از آنجا نجات دادم، کیریل ترندور، قلب رعد.

«درول راکوورم نمی‌داند بر روی چه صخره‌ای ایستاده است ــ و این تنها نادانی او

نیست ــ اما از تمهیدات عمیق‌ترم چیزی نخواهم گفت. در همین مسیرش به اندازه‌ی کافی برایم فایده خواهد داشت، چه تو انتخاب کنی یا نه. بگذار برای مدتی از میان رازهای کم‌مایه‌شان، کورمال‌کورمال بخزند و از زنده بودنم چندان نهراسند. بخش هفتم دانش کوین متوفی را فرانگرفته‌اند، بااین‌حال مغرورانه جرئت می‌کنند که خود را دوستان زمین بدانند، خدمتکاران صلح. آن‌قدر کورند که حتی جهالت خود را درک نمی‌کنند. اما به آن‌ها چگونه دیدن را یاد خواهم داد.

«به‌واقع بسیار برایشان دیر شده است. به کیریل ترندور خواهند آمد و من به آن‌ها چیزهایی یاد خواهم داد که روحشان را تیره کند. سزاوار است. آنجا کوین در نومیدی‌اش مرا ملاقات کرد و به چالشم طلبید و من پذیرفتم. احمق! به دلیل خنده به‌سختی توانستم کلمات را بیان کنم. فکر کرد چنان طلسم‌هایی مرا آزار خواهد داد.

«اما قدرتی که از من حمایت می‌کند، از زمان آفرینش زمان برپا ایستاده است. بنابراین وقتی کوین مرا به چالش طلبید که نیروهایی را رها سازم که بر سرزمین حمله و تمام موجودات نفرین‌شده‌اش را به خاک تبدیل کنند، چالش را پذیرفتم. بله و تا وقتی که پیش از پایان، شک بر چهره‌اش آشکار بود، خندیدم. آن احمق عصر لردهای گذشته را به نابودی کشاند ــ اما من باقی ماندم. من! با هم در کیریل ترندور ماندیم، کوین جاهل و من. با هم مراسم هتک حرمت[1] را به زبان آوردیم. آه، ای احمق! او پیش از آن برده‌ی من شده بود و این را نمی‌دانست. او که به دانشش می‌بالید، نمی‌دانست همان قانونی که او پیرو آن بود، مرا در میان آن فاجعه‌ی عظیم حفظ کرد، هرچند فقط تنی چند از افراد و استحکاماتش نابود شده بودند.

«درست است، برای مدتی تنزل یافتم. برای هزاران سال، مانند سگ مفلوکی، آمال و آرزوهایم را می‌جویدم. بهای آن هنوز پرداخت نشده است. برای این و دیگر چیزها باید افتخار خود را بازستانم. اما نابود نشدم. و وقتی درول عصا را یافت و بازشناختش و نتوانست از آن استفاده کند، دوباره شانس خود را امتحان کردم. من آینده‌ی این زندگی را از آن خود خواهم کرد. بنا به میلم، یا هدرش می‌دهم یا حفظش می‌کنم. پس ای بر خاک افتاده، به پای من دعا کن. سرنوشتی را که دشمنم برایت سبب شده پس بزن. فرصت‌های

---

1. Ritual of Desecration

زیادی برای تو به نخواهی داشت.»

مه و هوای عطر افزا گویی کاوننت را ضعیف کردند، انگار قدرت را از خودش جذب می‌کردند. اما قلبش همچنان می‌تپید و برای مقابله با ترس، دمی از آن رها نمی‌شد. بازوانش را دور سینه‌اش گره کرد و به پایین خم شد و سعی کرد از خود در مقابل سرما محافظت کند. به خود تشر زد که بگوید: «چه سرنوشتی؟» صدایش گویی در مه رقت‌انگیز و گم بود.

«می‌خواهد تو آخرین دشمنم باشی. ای بر خاک افتاده، او ــ با قدرتی در دستت که تاکنون هیچ میرایی به خود ندیده ــ برای نابودی من تو را انتخاب کرد. اما خواهد آموخت که به این سادگی‌ها نمی‌شود بر من چیره شد. تو جادوی قدرتمندی داری که در حال حاضر از تو محافظت خواهد کرد؛ اما هیچ‌گاه نخواهی دانست چه جادویی است. تا پایان نخواهی توانست با من بجنگی. نه، تو قربانی انتظاراتش هستی و من با کشتن تو نمی‌توانم آزادت کنم. هنوز نه. اما می‌توانیم آن قدرت را برعلیه او به کار ببریم و او را کاملاً از روی زمین محو کنیم.»

کاوننت دردمندانه به بالای سر خود نگاه کرد. «سعادت؟ گفتی سعادت.»

«از هر سعادتی که از تو دریغ شده بر خاک افتاده. تنها به درگاه من دعا کن. وقتی که هنوز صبورم.»

اما تحقیر صدا عمق بیشتری یافت. خشونت کاوننت در غرور جریحه‌دار شده‌ی او به جوش آمد. شروع به مبارزه کرد. او که با زحمت روی زانوانش بلند می‌شد، اندیشید که نه. من بر خاک افتاده نیستم. دندان به هم فشرد تا جلوی لرزشش را بگیرد و پرسید: «تو که هستی؟»

صدا گویی که به اشتباهش پی می‌برد، نرم‌تر شد و گفت: «بسیاری اسامی داشته‌ام. برای لردهای رول استون[1]، لرد فول تحقیرکننده[2] هستم؛ برای غول‌های سیریچ،[3] قلب

---

1. Lords of Revelstone
2. Lord Foul of Despiser
3. Giants of Seareach

شیطان و درهم‌شکننده‌ی روح؛[1] رامن‌ها[2] اسمم را فنگتین[3] گذاشتند. در رؤیاهای بلادگاردها[4] من فساد[5] هستم. اما مردم سرزمین من را قاتل خاکستری[6] می‌نامند.»

کاوننت به‌وضوح گفت: «بس است.»

صدای دندان‌قروچه رفت و نیرویش کاوننت را روی سنگ خواباند. پیشانی‌اش بر سنگ برخورد کرد و خوابیده و در وحشت، منتظر خشم صدا ماند تا خفه‌اش کند. «من به خواست تو نه دست به عمل می‌زنم و نه از آن پرهیز می‌کنم. و این را فراموش نخواهم کرد. می‌بینم که تحقیر من غرورت را خدشه‌دار کرده است. به خاک افتاده، پیش از آنکه کارم تمام شود، معنای واقعی تحقیر را به تو یاد خواهم داد. اما حالا نه. این کار مطابق هدف من نیست. به‌زودی آن‌قدر قوی خواهم بود که جادوی وحشی را از تو بگیرم و بعد به زبان خودت، یاد خواهی گرفت تحقیر من بی‌مرز است و آرزوهای من بی‌انتها.

«اما به اندازه‌ی کافی وقت تلف کرده‌ام. هدف من این نیست. خوب به من گوش کن بر خاک افتاده. کاری برایت دارم. از طرف من پیامی به رول استون خواهی برد. به انجمن لردها.

«به انجمن لردها و لرد پروتال[7] پسر دویلیان[8] بگو بیشترین مدت روزهایشان در سرزمین، از همین الان چهل و نه سال است. پیش از آنکه پایان آن روزها به شماره بیفتد، بر زندگی و مرگ چیره خواهم شد. به عنوان نشانه هم تا آنچه را می‌گویم به دیده‌ی حقیقت نگاه کنند، این را به آن‌ها بگو: درول راکوورم، کیووایت مونت تاندر[9]، عصای قانون را پیدا کرده است که هزار سال قبل کوین در مراسم هتک حرمت گمش کرده بود.

---

1. Satansheart and Soulcrusher
2. Ramen
3. Fangthane
4. Bloodguard
5. Corruption
6. Gray Slayer
7. High Lord Prothall
8. Dwillian
9. Caveweight of Mount Thunder

به آن‌ها بگو کاری که به عهده‌ی آن‌ها گذاشته شده، بازگیری عصا است. بدون آن، قادر نخواهند بود برای هفت سال در مقابل من دوام بیاورند و پیروزی کاملم چهل و دو سال زودتر از موعد مقرر حاصل خواهد شد.

«تو هم ای به خاک افتاده: در رساندن پیامْ شکست نخور. اگر آن را به انجمن تقدیم نکردی، هر انسانی در سرزمین، پیش از گذر ده فصل خواهد مُرد. تو درک نمی‌کنی ــ اما به تو می‌گویم درول راکوورم عصا را دارد و این سبب وحشت است. اگر پیام نرسد، دو سال دیگر در برج لرد[1] به تخت نشانده می‌شود. همین الان، کیووایت‌ها به سمت او پیش می‌روند؛ و گرگ‌ها و یوروایل[2]های دموندیوم[3] به قدرت عصا پاسخ می‌دهند. اما جنگ بدترین خطر نیست. درول عمیق‌تر درون ریشه‌های تاریک مونت تاندر را خواهد کاوید ــ گروین ترندور،[4] رأس شیرهای آتشین.[5] مصیبت‌هایی در عمق زمین دفن شده‌اند که چنان قدرتمند و وحشتناک هستند که هیچ میرایی نمی‌تواند کنترلش کند. برای همیشه از جهانْ جهنمی خواهند ساخت. اما مصیبت‌هایی که درول می‌جوید. او به دنبال سنگ زمین[6] است. اگر او ارباب خودش شود؟ هم برای زمینیان و هم برای غیرزمینیان رنج به بار خواهد آورد تا اینکه خود زمان[7] از هم فروبپاشد.

«در ارسال پیام من شکست نخور به خاک افتاده. درول را دیده‌ای. آیا از مُردن در دستانش لذت می‌بری؟»

صدا مکث کرد و کاوننت سرش را با بازوانش گرفت و سعی کرد انعکاس تهدیدات فول را خفه کند. اندیشید که این یک رؤیا است. یک رؤیا! اما پنهان‌سازی مه، گویی او را به دام انداخته بود و در جنون محبوسش کرده بود. با نیروی میلش برای فرار و آزردگی به خود لرزید. «گم‌شو! تنهایم بگذار!»

---

1. Lord's Keep
2. ur . viles
3. Demondium
4. Gravin Threndor
5. Peak of the Fire . Lions
6. Illearth Stone
7. Time

فول گفت: «یک کلام دیگر و هشدار نهایی. فراموش نکن که در آخر باید از که بترسی. من از کشتن و شکنجه راضی بوده‌ام. اما اکنون نقشه‌هایم را کشیده و شروع کرده‌ام. تا وقتی که امید را از زمین ریشه‌کن نکنم، نخواهم آسود. به آن فکر کن و بترس!»

بیم مدت زیادی در هوا در نوسان بود و در اطراف آن، صدای تخته‌سنگ‌های گوشخراش و عظیم که سنگ‌های کوچک‌تر را میان خودشان خرد می‌کردند، بلند شد. صدا به طرف کاوننت روان شد، بعد از او گذشت و او را زانوزده، با سری میان بازوان و وحشت‌زده ترک کرد. بعد از خاموشی صدای گوشخراش همان‌جا ایستاد و زمزمه‌ی کوتاهی از باد میان سکوتِ تازه برخاست. سپس هراسناک چشمانش را باز کرد و نور خورشید را روی تخته‌سنگ مقابل دید.

چهار: دیده‌بانی کوین[1]

خود را پهن کرد و برای مدت زیادی آرام نشست و گرمای خورشید را بر استخوان‌های مه زده‌اش پذیرا شد. باد مرثیه‌ای آرام در اطرافش سر داد، اما تأثیری در او نکرد؛ پس از آنکه دردسر گذر فول خاتمه یافت، صدای پرندگان دوردست را شنید. آرام نشست و نفس عمیقی کشید و قدرتی جدید را به پاهایش کشاند و سپاسگزار درخشش خورشید و پایان کابوس شد.

اما سرانجام به یاد آورد که هنگام تصادفش در خیابان چندین نفر نزدیک او بودند؛ به‌طور عجیبی ساکت بودند؛ خود شهر خاموش به نظر می‌رسید.

خود را روی تکه سنگی صاف یافت. نسبتاً مدور بود، ده پا عرض داشت و دیواری سه پایی احاطه‌اش کرده بود. بالای سر او، گستره‌ی کامل آسمان آبی پیدا بود. از لبه به لبه‌ی دیوار بالای سر او مانند تاقدیس به نظر آمد، گویی که تکه سنگ کاملاً در آسمان شناور است.

نه. نفسش در گلویش تبدیل به شن شد. کجا؟

بعد صدایی نفس‌زنان گفت: «درودا!» قادر به مکان‌یابی صدا نبود؛ گویی فاصله مبهمش ساخته بود، مانند یک توهم. «درودا!»

---

1. Kevin's Watch

قلبش شروع به لرزیدن کرد. «یعنی چه؟»

«دیده‌بانی کوین! نیاز به کمک داری؟»

این دیگر چیست؟

ناگهان صدایی درآمیخته پشت سرش شنید. ماهیچه‌هایش از جا پریدند؛ به سمت دیوار پرید و آن را دور زد و پشتش را به آن گذاشت.

در مقابل او، در عرض شکاف هوای باز آن‌سوی دیوار، کوهی قرار داشت. به‌طور عظیمی، از صخره‌هایی هم‌سطح نشیمنگاه کاوننت در قله‌ی درخشانی که هنوز بالای سرش پُر از برف بود، برمی‌خاست و دامنه‌های سنگلاخی‌اش که تقریباً نیمی از افق تخته‌سنگ را پُر می‌کرد. اولین احساسش، احساس نزدیکی بود، اما یک لحظه بعد دریافت که صخره حداقل به اندازه‌ی پرتاب یک سنگ با او فاصله دارد.

درست در مقابل کوه، شکافی در دیوار بود. صدای درآمیخته‌ی کوتاه گویی از این شکاف می‌آمد.

می‌خواست قطعه‌سنگ را رد کند و به دنبال منبع صدا برود. اما قلبش عذاب زیادی را تحمل می‌کرد؛ نمی‌توانست حرکت کند. از آنچه ممکن بود ببیند می‌ترسید.

صدا نزدیک‌تر شد. قبل از آنکه بتواند واکنش نشان دهد، یک دختر، سر و شانه‌هایش را از شکاف بالا کشید و بازوانش را دور سنگ انداخت. وقتی چشم دختر به او افتاد به نگاهش پاسخ نگفت.

موی بلندش و سوسوزدن‌های عسلی کم‌رنگ که در سرتاسرش پخش بود، در نسیم خنک به اهتزاز در آمد. پوستش کاملاً برنزه شده بود و الگوی پارچه‌ی آبی تیره‌ی لباسش، برگ‌هایی بودند که به شانه‌هایش بافته شده بودند. چنان نفس‌نفس می‌زد و قرمز شده بود که گویی تازه از بالا رفتن دست شسته، اما نگاه خیره‌ی کاوننت را با تعجب و علاقه‌ی صادقانه‌ای پاسخ گفت.

به نظر بیشتر از شانزده سال نداشت.

آشکاری نگاه موشکافانه‌اش تنها رنجش کاوننت را محکم‌تر کرد. چنان به آن دختر چشم دوخته بود که گویی یک روح است.

بعد از لحظه‌ای تأمل، نفس‌زنان گفت: «حال شما خوب است؟» سپس کلماتش از

هیجان تند ادا شدند. «نمی‌دانستم خودم بیایم یا کمک بخواهم. از تپه‌ها، بر سر دیده‌بانی کوین ابری خاکستری دیدم و به نظر در داخلش جنگی در گرفت. دیدم که بلند شدید و بعد افتادید. نمی‌دانستم چه کنم. بعد فکر کردم در تأخیر آفات است. پس آمدم.» ایستاد و دوباره پرسید. «حال شما خوب است؟»

خوب؟

تصادف کرده بود و دستانش خراش برداشته و کبود شده بودند، انگار از آن‌ها برای جذب سقوطش استفاده کرده است. درد کمی در دستانش به علت برخورد حس می‌کرد. اما لباسش آسیبی نشان نمی‌داد، هیچ اثری که نشان دهد به او ضربه وارد شده و بر روی سنگفرش لیز خورده است.

با انگشتان بی‌حس خود بر سینه، شکم و پاها ضربه زد، اما هیچ درد سختی بر کندوکاوش واکنش نشان نداد. اصلاً آسیب‌دیده به نظر نمی‌آمد.

اما آن ماشین حتماً به جایی از او ضربه زده بود.

خوب؟

چنان به دختر خیره شد که گویی آن کلمه اصلاً معنایی ندارد.

دختر که با سکوت او مواجه شده بود، شجاعتش را بازیافت و از میان شکاف بالا رفت تا پشت به پیش‌زمینه‌ی کوه، مقابل او بایستد. دید که پیراهن گشاد آبی تیره‌رنگی مانند نیم‌تنه‌ای بلند بر تن دارد و ریسمان سفیدی هم دور کمر بسته بود. صندل‌هایی به پا داشت که دور قوزک پاهایش بسته شده بود. لاغر بود و خوش‌سیما. چشمان زیبایش دلواپس، نامطمئن و مشتاق بودند. دو قدمی که به سمت کاوننت برداشت گویی خود خطر است، سپس زانو زد تا از نزدیک به بهت‌زدگی او خیره شود.

این دیگر چیست؟

دختر بااحتیاط و محترمانه پرسید: «چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟ می‌بینم با سرزمین بیگانه هستید. با ابری کین‌خواه مبارزه کردید. به من دستور بدهید.» به نظر سکوت کاوننت دلسردش کرد. چشمانش را پایین انداخت. «حرف نمی‌زنید؟»

چه بلایی بر سرم می‌آید؟

دختر لحظه‌ی بعد هیجان‌زده نفس‌نفس می‌زد و با شگفتی به دست راستش اشاره

کرد. «سه انگشتی؟ افسانه‌ها دوباره به زندگی برگشتند؟» تعجب در صورتش پدیدار شد و نفس‌زنان گفت: «برک سه انگشتی![1] واقعیت دارد؟»

برک؟ ابتدا کاوننت نتوانست به یاد بیاورد که آن اسم را کجا شنیده است. بعد به یادش آمد. برک! با وحشتی فزاینده دریافت که کابوس تمام شده است، اینکه این دختر و لرد فول تحقیرکننده هر دو بخشی از یک تجربه‌اند.

دوباره تاریکی را دید که آن‌سوی آسمان آبی خود را جمع می‌کرد. بر فراز سر او نمایان شد و مانند بال‌های لاشخوران به سمت او بال زد.

کجا؟

ناشیانه و گویی که مفاصلش از ترس یخ زده است، به یک‌سو خم شد.

هم‌زمان، چشم‌اندازی عظیم در زیر پایش نمودار شد و مانند گرزی کام بخش و خوف‌انگیز در مقابل دیدگانش جان گرفت. بر روی سکویی سنگی بود که هزار متر یا بیشتر از سطح زمین فاصله داشت. پرندگان زیر نشیمنگاه او می‌سُریدند و می‌چرخیدند. چون کریستال شفاف و پاک بود و از میان آن، چشم‌انداز بزرگ، منظره‌ای به گونه‌ای بی‌حد عظیم در نظر می‌آمد و چشمانش که سعی می‌کرد همه‌ی این‌ها را ببیند، به درد آمد. تپه‌ها مستقیماً در زیر پای او امتداد می‌یافتند؛ دشت‌ها از هر دو جهت به سمت افق گسترده شده بودند؛ یک رودخانه در سمت چپش، رودخانه‌ی نقره‌فام زاویه‌داری در نور خورشید تپه‌ها. همه چنان بهاری بودند که گویی اکنون از شبنم بهاری زاده شده‌اند.

لعنت!

ارتفاع سرگیجه‌آور او را به تکاپو انداخت. بال‌های لاشخوران تاریکی به سرش ضربه زد. سرگیجه او را به چرخش واداشت و زمین را به یک طرف متمایل کرد.

نمی‌دانست کجا است. پیش از این‌چنین چیزی ندیده بود. چگونه به اینجا آمده بود؟ با ماشین پلیس تصادف کرده بود و فول به اینجا آورده بودش. فول به اینجا آورده بودش؟

به اینجا آوردم؟

بدون آسیبی؟

از وحشت در مقابل دختر و کوه پس‌پسکی رفت. سه قدم سرگیجه‌آور، او را به شکاف

---

1. Berek Half-hand

دیواره رساندند. آنجا دید که بر رأس باریکه‌ی نازکی از سنگ ایستاده است ــ حداقل پانصد پا درازا ــ که به‌طور مورب از پای صخره مانند انگشتی خشک که آسمان را متهم می‌کند، بالا رفته بود. پله‌ها، سطح فوقانی ستون را تشکیل می‌دادند، اما مانند یک نردبان سر بالایی بود.

برای یک لحظه‌ی سرگیجه‌آور، فکر احمقانه‌ی ترک آنجا به سرش زد. این‌ها برای من اتفاق نمی‌افتد.

سپس تمام جنون آن وضعیت به او بازگشت و از هوای سرگیجه‌آور مانند پنجه‌های کرکس به او حمله‌ور شد. پایش لرزید؛ حلق سرازیری زیر پایش دهان باز کرد. در سکوت فریاد کشید:

نه!

همان‌طور که به جلو کشیده می‌شد، دختر بازویش را گرفت و بلندش کرد. تاب خورد و در دیواره فروافتاد، زانوانش را به سینه چسباند و سرش را گرفت.

دیوانه! چنان گریه می‌کرد که گویی سخنانی نامفهوم بر زبان می‌آورد.

تاریکی مانند تهوع درون جمجمه‌اش به پیچش در آمد. رؤیاهای دیوانگی سراسر تصویر ذهنی‌اش را سوزاند.

چگونه؟

غیرممکن است!

داشت از خیابان رد می‌شد، بسیار روی آن پافشاری کرد. چراغ سبز بود.

کجا؟

با ماشین پلیس تصادف کرده بود.

غیرممکن است.

مستقیم به قلب او نشانه رفت و زدش.

به او آسیبی وارد نکرد؟!

دیوانه. دارم دیوانه دیوانه می‌شوم.

و به او صدمه نزد؟

کابوس. هیچ‌کدام از این‌ها واقعیت ندارد، واقعیت ندارد، واقعیت ندارد.

از میان چرخش دیوانه‌وار بدبختی‌اش، دست دیگر به ناگاه دست او را گرفت. محکم و تند گرفتش؛ مانند لنگر بر او چنگ انداخت.

کابوس! رؤیا می‌بینم، رؤیا!

این اندیشه چونان مکاشفه‌ای بر وحشتش افزود. رؤیا! البته که داشت رؤیا می‌دید. او که خشمگینانه تقلا می‌کرد، سعی کرد قطعات را کنار هم قرار دهد. با ماشین پلیس تصادف کرده بود و بی‌هوش شده بود. ضربه‌ی مغزی. شاید برای چند ساعت بی‌هوش بود ــ چند روز. و وقتی بی‌هوش بود، این رؤیا را می‌دید.

جواب همین بود. چنان بر آن دست چنگ زد که گویی دست دختر بر دستش قرار دارد. او را علیرغم سرگیجه‌اش حفظ کرد و ترسش را کاست. اما کافی نبود. تاریکی، هنوز چنان بر او می‌کوفت که گویی لاشه‌ای بود که فول برجا نهاده بود.

چگونه؟

از کجا به چنین رؤیاهایی دست پیدا می‌کنی؟

اندیشه به آن را نمی‌توانست تاب بیاورد؛ دیوانه می‌شد. چنان از آن فرار کرد که گویی از همین الان جویدن استخوان‌هایش را شروع کرده است.

به آن فکر نکن. سعی نکن بفهمی. دیوانگی ـ دیوانگی تنها خطر است. زنده بمان! پیش برو. کاری بکن. به عقب نگاه نکن.

چشمانش را به‌زور باز کرد؛ و همان‌طور که روی نور خورشید تمرکز می‌کرد، تاریکی عقب نشست، به پیش‌زمینه بازگشت و به‌آرامی در پشتش به پرواز در آمد و گویی مترصد این است که او برگردد و با او روبه‌رو شود و به دامش بیفتد.

دختر در کنارش زانو می‌زد. دست معلول کاوننت را محکم در دستان خود گرفته بود و نگرانی مانند اشک، در چشمانش موج می‌زد. دختر دردمندانه، همان‌طور که چشمانش با نگاه کاوننت تلاقی پیدا می‌کرد، زمزمه کرد: «برک، برک. چه بیماری‌ای شما را این‌گونه کرده است؟ نمی‌دانم چه کنم.»

تا همین حالا هم تلاشش را کرده بود ــ کمک کرده بود کاوننت بر خودش مسلط شود و در مقابل فشار سؤالات خطرناکی که نمی‌توانست جوابی به آن‌ها بدهد، مقاومت کند. اما انگشتانش بی‌حس بودند؛ بخشی از دست دختر را نمی‌توانست حس کند. خود

را به وضعیتی نشسته کشاند، اگرچه آن تلاش در او ضعف ایجاد کرد. با ضعف گفت: «من یک جذامی‌ام. به من دست نزن.»

دختر، با تعلل فشار دستش را کم کرد، گویی مطمئن نبود منظورش همان است که می‌گوید، مطمئن نبود که می‌داند کاوننت چه می‌گوید.

با تلاشی که به دلیل ضعفش برای او سخت بود، دستش را پس کشید.

دختر با دلخوری لب پایینی‌اش را میان دندان‌هایش گرفت. دختر انگار که می‌ترسید او را ناراحت کرده باشد، عقب برگشت و به دیوار تکیه داد.

اما کاوننت می‌توانست ببیند که دختر علاقه‌ی زیادی به او پیدا کرده است. دختر نمی‌توانست برای مدت زیادی ساکت بماند. بعد از یک لحظه، به‌آرامی پرسید: «دست زدن به شما کاری اشتباه است؟ قصد صدمه نداشتم. شما برک سه انگشتی هستید. نمی‌توانم ببینم که بیماری‌ای به شما حمله کرده باشد. چطور می‌توانم شکنجه شدن شما را ببینم؟»

کاوننت که سعی می‌کرد قدرتش را ذخیره کند، تکرار کرد: «من یک جذامی‌ام.» اما صورت دختر به او گفت که آن کلمه برایش معنایی ندارد. «من مریضم. یک بیماری دارم. از خطر آگاه نیستی.»

«اگر به شما دست بزنم، مریض ــ می‌شوم؟»

«نمی‌دانم.» سپس کاوننت که به‌سختی می‌توانست آنچه را می‌بیند و می‌شنود باور کند، پرسید: «یعنی چیزی از جذام نمی‌دانی؟»

دختر شگفتی‌اش را نشان داد و گفت: «نه، نه.» سرش را تکان داد و مویش به نرمی پشت سرش تاب خورد. «اما نمی‌ترسم.»

کاوننت به‌تندی گفت: «بترس!» جهالت یا بی‌گناهی دختر او را برافروخته کرد. کاوننت در فراسوی کلمات او، صدای بال‌ها را مانند آشوبی می‌شنید. «بیماری‌ای است که تو را می‌جَوَد. تا وقتی که انگشتان دست‌وپا، دست‌ها، پاها و بازوان پوسیده شوند و بیفتند، می‌جَوَدشان. کور و زشتت می‌کند.»

«می‌تواند درمان شود؟ شاید لردها.»

«درمانی نیست.»

کاوننت می‌خواست ادامه دهد و مقداری از تلخی را که فول در او بر جا نهاده بود، بیرون بریزد. اما آن‌قدر تحلیل رفته بود که نمی‌توانست عصبانیت را تاب بیاورد. نیاز به استراحت و تفکر داشت تا معانی دوراهی‌اش را مورد کندوکاو قرار دهد.

«پس چطور به شما کمک کنم؟ نمی‌دانم چه کنم. شما برک...»

کاوننت آه کشید. «نیستم.» دختر شروع کرد و کاوننت در میانه‌ی شگفتی‌اش تکرار کرد. «برک نیستم.»

«پس کی هستید؟ نشانه‌ی دست را دارید، چون افسانه‌ها می‌گویند که برک ارث‌فرند[1] دوباره می‌آید. آیا یک لردید؟»

کاوننت با حالتی خسته سؤالش را متوقف کرد. باید فکر می‌کرد. اما وقتی چشمانش را بست، سرش را به دیواره تکیه داد، درونش ترس می‌جوشید. مجبور شد حرکت کند، به جلو برود. در امتداد مسیر رؤیا تند قدم بردارد.

نگاه خیره‌اش را دوباره متوجه‌ی صورت دختر کرد. برای اولین بار، دریافت که دختر زیبایی است. حتی ترسش، آن‌گونه که به کلمات او توجه نشان می‌داد، زیبا بود. از جذامیان هیچ ترسی نداشت.

بعد از لحظه‌ای دودلی، گفت: «من توماس کاوننت هستم.»

«توماس کاوننت؟» اسمش در دهان دختر ناخوشایند به نظر می‌آمد. «اسم عجیبی است. اسمی عجیب که با سرووضع شما مطابقت داشته باشد، توماس کاوننت.» سرش را به نشانه‌ی تعظیم کمی رو به جلو خم کرد.

به‌آرامی اندیشید، عجیب. غرابت دوطرفه بود. هنوز اصلاً نمی‌دانست که در این خواب باید با چه چیز دست‌وپنجه نرم کند. باید درمی‌یافت کجا قرار گرفته است. با پیروی از سؤال دختر پرسید: «شما که هستی؟»

به‌طور رسمی جواب داد: «من لنا[2] هستم. دختر آتیاران[3]. پدر من ترل[4] است.

---

1. Earthfriend
2. Lena
3. Atiaran
4. Trell

گریولینگز رادهامرل.[1] خانه‌ی ما در میتیل استون‌داون[2] است. به استون‌داون ما رفته‌اید؟»

«نه.» وسوسه شد که بپرسد استون‌داون چیست، اما سؤال مهم‌تری در ذهن داشت. «کجا؟» کلمه چنان در گلوی کاوننت گیر کرد که گویی اعترافی خطرناک برای تاریکی است. «کجا هستیم؟»

«بر روی دیده‌بانی کوین.» به‌آرامی برخاست، بازوانش را به سمت زمین و آسمان امتداد داد: «تماشا کنید.»

کاوننت که دندان به هم می‌سایید، برگشت و در مقابل دیواره زانو زد. سینه‌اش را بر حاشیه چسباند و خود را مجبور کرد که پایین را نگاه کند.

لنا شادمانه گفت: «این سرزمین است.» گویی خود زمین گسترده قدرتی برای شگفت‌زده کردن او داشت. «تا فراتر از شمال و شرق ادامه پیدا می‌کند، اگرچه آهنگ‌های قدیمی می‌گوید لرد کوین والا اینجا ایستاد و تمام سرزمین و مردمش را دید. بنابراین اسم اینجا را دیده‌بانی کوین گذاشتند. اینجا را نمی‌شناسید؟»

علیرغم خنکی باد، کاوننت عرق می‌کرد. سرگیجه به شقیقه‌هایش فشار وارد می‌کردند و فقط لبه‌ی تیز سنگ که به قلبش چسبیده بود، تحت کنترل نگهش می‌داشت. دردمندانه رو به سرازیری غرید. «هیچ چیز نمی‌دانم.»

لنا با نگرانی نگاهش کرد، سپس بعد از یک لحظه به سمت سرزمین برگشت، با اشاره‌ی یک بازوی لاغرش به شمال غربی گفت: «و این رودخانه‌ی میتیل است. استون‌داون ما در کنارش قرار دارد، اما پشت این کوه مخفی شده است. سلسله جبال ساترون[3] در پشت ما جریان پیدا می‌کند تا به رودخانه‌ی سیاه[4] بپیوندد. آن مرز شمالی چمنزاران جنوبی[5] است، جایی که خاک حاصلخیز نیست و مردم کمی آنجا زندگی می‌کنند. در چمنزاران غربی تنها پنج استون‌داون وجود دارد. اما در خط مرزی شمال

---

1. Gravelings of rhadhamaerl
2. Mithil Stonedown
3. Southron Range
4. Black River
5. South Plains

تپه‌ها تعدادی وودهلوینی[1] زندگی می‌کنند.

«در شرق تپه‌ها، چمنزاران را[2] دیده می‌شود.» همان‌طور که ادامه می‌داد، صدایش می‌درخشید. «آنجا خانه‌ی اسبان آزاد وحشی، رانیهین[3] و مراقبشان رامن[4] است. بیش از دویست کیلومتر سراسر چمنزاران را چهارنعل می‌تازند و تنها بر آن کسی که خود انتخاب کنند، خدمت می‌کنند.»

آه کشید. «آه توماس کاوننت. رؤیای من دیدن آن اسب‌هاست. بیشتر مردم من بسیار راضی هستند ــ به مسافرت نمی‌روند و افراد زیادی از وودهلون را ندیده‌اند. اما می‌خواهم بر چمنزاران قدم بگذارم و تاختن اسب‌ها را تماشا کنم.»

بعد از سکوتی کوتاه ادامه داد: «این کوه‌ها سلسله جبال ساترون هستند. پشت آن‌ها ویست[5]ها هستند و بیابان خاکستری[6]. هیچ جنبنده یا گذرگاهی آنجا نیست؛ تمام سرزمین شمال و غرب و شرق ما است. و ما روی دیده‌بانی کوین ایستاده‌ایم، جایی که والاترین لردهای پیر در آخرین جنگ آنجا ایستادند، پیش از فرارسیدن ویرانی[7]. مردم ما این را به یاد می‌آورند و از دیده‌بانی به عنوان مکانی بدشگون دوری می‌کنند. اما آتیاران، مادرم مرا به اینجا آورد تا از سرزمین با من حرف بزند. و در مدت دو سال آن‌قدر بزرگ خواهم شد تا به لرسرات[8] بروم و خودم یاد بگیرم، درست مثل مادرم.» بعد مغرورانه گفت: «می‌دانید مادرم با نگهبانان دانش[9] درس خوانده است؟» چنان به کاوننت چشم دوخت که گویی انتظار دارد تحت‌تأثیر قرار بگیرد. اما بعد چشمانش را پایین آورد و به زمزمه گفت: «اما شما یک لرد هستید و تمام این چیزها را می‌دانید. به حرف‌هایم گوش می‌کنید

---

1. Woodhelvennin
2. Plains of Ra
3. Ranyhyn
4. Ramen
5. Waste
6. Grey Desert
7. Desolation
8. Loresraat
9. Lorewardens

تا بعد به جهالتم بخندید.»

کاوننت تحت جادوی صدایش و فشار سرگیجه، یک لحظه این تصور به ذهنش آمد که پس از آنکه کوین، عنان مراسم هتک حرمت را رها کرد، سرزمین چگونه به نظر می‌رسید. آن‌سوی صبح پُرنور، او تپه‌های برهوت، خاک آفت‌زده، آب را که از میان باتلاق کثیف سطح دریا جاری بود، می‌دید و بر فراز آن سکوتی غم گرفته: نه پرنده‌ای، نه حشره‌ای، نه حیوانی، نه آدمی. هیچ‌چیز زنده‌ای تا برگی بردارد یا در مقابله با آسیبی، بغُرد یا هیاهویی برپا کند. سپس عرق به چشمانش دوید و چون اشک تارشان کرد، خود را از منظره کنار کشید و دوباره نشست و به دیوار تکیه داد. اندیشناک، زیر لب به لنا گفت که تو متوجه نیستی. «نه. من تمام خنده‌هایم را قبلاً کردم.»

اکنون گویا می‌خواست رو به جلو پیش برود و از جنون نهانی که بر فراز سرش می‌چرخید، بگریزد. در آن خیال لحظه‌ی ویرانی، مسیر رؤیا را یافت. او که نه می‌خواست سؤال‌های خاص بپرسد و جواب خاص بشنود، بی‌مقدمه گفت: «باید به انجمن لردها بروم.»

در صورت لنا دید که می‌خواهد دلیلش را بپرسد. اما گویی حس نمی‌کرد در جایگاهی باشد که هدف او را مورد سؤال قرار دهد. اشاره‌اش به انجمن، مقام او را در چشمان دختر تأیید می‌کرد. لنا به سمت پله قدم برداشت. گفت: «بیایید. باید به استون‌داون برویم. آنجا راهی پیدا می‌شود تا شما را به رول‌استون ببریم.» چنان به کاوننت نگاه کرد که گویی می‌خواهد با او برود.

اما اندیشه‌ی پله کاوننت را آزار داد. چطور می‌توانست از آن سرازیری عبور کند؟ بدون سرگیجه حتی نمی‌توانست آن‌سوی دیواره را نظاره کند. وقتی لنا تکرار کرد «بیایید» او سرش را تکان داد. فاقد آن جرئت بود. بااین‌حال، باید به گونه‌ای خود را فعال نگه می‌داشت. سؤالی کرد که لنا را به تعجب واداشت. «این ویرانی چه زمانی رخ داد؟»

با جدیت جواب داد: «نمی‌دانم. اما مردم چمنزاران جنوبی، از آن‌سوی کوه‌ها و ویست‌ها، دوازده نسل قبل برگشتند. می‌گویند که لرد کوین آن‌ها را بر حذر داشت ــ فرار کردند و برای پانصد سال، در تبعید و بیابان، با کمک ناخن، دندان و دانش رادهامرل زندگی گذراندند. میراثی است که هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کنیم. در پانزده سالگی هرکدام

از ما، سوگند صلح[1] می‌خوریم و برای حیات و زیبایی سرزمین زندگی می‌گذرانیم.»

به‌سختی صدای او را می‌شنید؛ علاقه‌ی خاصی به آنچه او می‌گفت نداشت. اما به صدای او نیاز داشت تا وقتی در خود به دنبال قدرت است، او را محکم نگه دارد. با تلاشی، سؤال دیگری برای پرسیدن یافت. نفس عمیقی کشید و گفت: «در کوه‌ها چه‌کار می‌کردی ــ چرا در عوض اینجا، از آن بالا نگاهم می‌کردی؟»

جواب داد: «در جست‌وجوی سنگ بودم. دارم سورو پا مارل[2] را یاد می‌گیرم. از این صنعت چیزی می‌دانید؟»

نفس‌زنان گفت: «نه، به من بگو.»

«صنعتی است که از آسنس[3]، خاله‌ام یاد می‌گیرم و او هم از تومال[4] آموخت، بهترین صنعت‌کار در حافظه‌ی استون‌داون‌ها. حتی برای مدتی در لرسرات درس خواند. تپه‌ها را زیر پا می‌گذارم و به دنبال اشکال قلوه‌سنگ و قیمتی می‌گردم. و وقتی شکلی پیدا کنم که درکش می‌کنم، به خانه می‌برمش و جایی برایش پیدا می‌کنم و با دیگر اشکال هم‌تراز یا به همدیگر وصلشان می‌کنم تا شکلی جدید ایجاد شود.

«گاهی اوقات وقتی که خیلی شجاع هستم، ناهمواری را صیقل می‌دهم تا محل اتصال سنگ‌ها را محکم‌تر کنم. در این روش، رازهای شکسته در زمین را بازسازی و زیبایی را به مردم ارزانی می‌کنم.»

کاوننت به‌طور مبهمی زمزمه کرد: «سخت است به اشکالی فکر کنی و بعد سنگ‌هایی را پیدا کنی تا مناسب آن باشند.»

«این‌گونه نیست. به سنگ‌ها نگاه می‌کنم و به دنبال اشکالی می‌گردم که از قبل در آن‌ها موجود است. از زمین نمی‌خواهم به من اسبی بدهد. مهارتش در یادگیری این است که آنچه زمین برای بذل و بخشش انتخاب می‌کند، تو ببینی. شاید یک اسب باشد.»

کاوننت به آنچه خودش گفت هیچ توجهی نشان نداد. «دوست دارم کارت را ببینم.»

---

1. Oath of Peace
2. `suru . pa . maerl
3. Acence
4. Tomal

پله‌ها او را مانند صورت فریبنده‌ی فراموشکاری به سوی خود فراخواندند که در آن جذامیان، قوانین حفظ جان، دست‌ها، پاها و زندگی‌هایشان را از دست می‌دادند.

اما داشت رؤیا می‌دید. برای تحمل یک رؤیا باید که همراه آن جلو بروی تا که خاتمه یابد. به منظور بقا مجبور شد به آن سقوط تن بدهد. آن نیاز از همه‌ی دیگر ملاحظات مهم‌تر بود.

ناگهان و به یک‌باره روی پاهایش چمباتمه زد. محکم بر مرکز دایره نشست، کوه و آسمان را نادیده گرفت، حتی سرازیری پایین پایش و بررسی دیوانه‌وار خود را آغاز کرد. لرزان، عصب‌های هنوز زنده‌اش را وارسی کرد. لباس‌هایش را برای پارگی‌ها و شکاف‌ها نگاه کرد و حتی از دستان بی‌حسش هم نگذشت.

مجبور شد آن پله را پشت سرش به جا بگذارد.

چون رؤیا بود توانست از آن زنده بیرون بیاید ــ نتوانست او را بکشد ــ چون نمی‌توانست آن تاریکی‌ای را تحمل کند که مدام بر گوش‌های او ضربه می‌زد.

به لنا تشر زد: «حالا گوش کن. اول من باید بروم. با تعجب هم نگاهم نکن. گفتم که یک جذامی‌ام. پاها و دستانم بی‌حس‌اند ــ هیچ احساسی ندارند. نمی‌توانم چیزی را بگیرم. با ارتفاعات رابطه‌ی خوبی ندارم. شاید بیفتم. نمی‌خواهم پایین من باشی. تو...» از حرکت بازایستاد و با عصبانیت ادامه داد: «با من خوب رفتار کرده‌ای و نمی‌خواهم مدت زیادی تحملش کنم.»

با لحن کاوننت چهره‌ی لنا در هم رفت. «چرا عصبانی هستید؟ مگر حرفی زدم که باعث ناراحتی‌تان شده باشد؟»

خوب بودنت با من! در سکوت غرولند کرد. همان‌طور که برمی‌گشت، ترس صورتش را غمگین کرده بود، زانو زد و از میان شکاف عقب نشست.

در نخستین هجوم ترس، با چشمانی بسته، پاهایش را در پله‌ها پایین آورد. اما بدون چشمانش نمی‌توانست با سرازیری مواجه شود؛ عادت جذامی برای مراقبت از خودش و نیاز به اینکه تمام حواسش هشیار باشد، بسیار قوی بودند. اما با چشمان باز، ارتفاع، سرش را به دوران انداخت. بنابراین سعی کرد نگاه خیره‌اش را متوجه‌ی سنگ مقابلش کند. از همان قدم اول، می‌دانست که بزرگ‌ترین خطر، در بی‌حسی پاهایش خانه کرده

است. دستان بی‌حس، او را نسبت به هر دست‌یازیدنی نامطمئن می‌کرد. و پیش از آنکه پنجاه قدم بردارد، چنان محکم بر کنارها چنگ زد که شانه‌هایش دچار گرفتگی شدند. اما می‌توانست دستانش را ببیند، ببیند که بر روی سنگ قرار دارد که درد مچ دستان و بازوانش دروغ نبود. پاهایش را اما نمی‌توانست ببیند. مگر اینکه پایین را نگاه می‌کرد. فقط می‌توانست بگوید که وقتی قوزک پایش فشار وزنش را حس می‌کرد، پایش روی پله بود. در هر قدمی که به‌سوی پایین بر می‌داشت، به حدس و گمان متوسل می‌شد. اگر گرفتگی عضله‌ی نامنتظری را بر قوس کف پایش حس می‌کرد، مجبور می‌شد خود را با بازوانش بگیرد و بیشتر پایش را روی پله‌ی نادیده بگذارد. سعی کرد پاهایش را به سمت جلو پرتاب کند تا صدای برخورد، به او بگوید چه زمانی انگشتان پایش در مقابل لبه‌ی پله‌ی بعدی قرار دارند؛ اما وقتی به غلط داوری می‌کرد، ساق پاها یا زانوانش به گوشه‌های سنگ برمی‌خورد و آن درد شدید تقریباً پاهایش را تا می‌کرد.

کاونت که پله به پله پایین می‌رفت و خیره به دستان، به عرق‌هایی که در چشمانش روان بود نگاه می‌کرد، سرنوشتی را لعن می‌کرد که دوتااز انگشتانش را از او گرفته بود: نبود دو انگشتی که اگر پاهایش ناتوان بودند، می‌توانست با آن‌ها خود را نجات دهد. به علاوه، نبودن نصف دستش، این احساس را در او به وجود آورد که دست راستش ضعیف‌تر از دست چپ است، اینکه وزنش او را بر سمت چپ پله می‌کشاند. مدام سعی می‌کرد برای جبران پاهایش را به سمت راست بکشاند و از یافتن پله‌ها در آن قسمت یکسر ناکام می‌ماند.

نمی‌توانست عرق را از چشمانش پاک کند. مانند کوری، از او جدا نمی‌شد، اما می‌ترسید برای پاک کردن آن، یک دستش را رها کند، حتی می‌ترسید سرش را تکان دهد چون ممکن بود تعادلش را از دست بدهد. گرفتگی عضله، پشت و شانه‌هایش را آزار می‌داد. مجبور بود برای امتناع از فریاد کمک، دندان بساید.

لنا که انگار این درماندگی را حس کرده بود، فریاد زد: «نیمه‌ی راهیم!»

قدم‌به‌قدم سینه‌خیز می‌رفت.

با درماندگی، احساس کرد که تندتر می‌رود. ماهیچه‌هایش دیگر توان نداشتند ــ رگ به رگ شدن زانوان و بازوانش بسیار زیاد بود و با هر قدم کنترل کمتری بر فرودش

می‌داشت. خود را وادار به توقف و استراحت کرد، اگرچه وحشتش بر سر او فریاد زد که مسیرش را ادامه و خزیدن را خاتمه دهد. برای یک لحظه، فکر کرد که برمی‌گردد و از جا می‌جهد؛ به این امید که این‌قدر نزدیک بود تا روی سرازیری کوه فرود بیاید و زنده بماند. بعد صدای پای لنا را شنید که به او نزدیک می‌شد. می‌خواست به سمت او دست دراز کند و قوزک پایش را بگیرد و وادارش کند که نجاتش دهد. اما گویی حتی آن امید بیهوده به نظر می‌رسید و لرزان همان‌جا که بود ایستاد.

صدای نفسش از میان دندان‌های گره‌کرده‌اش شنیده می‌شد و تقریباً فریاد لنا را متوجه نشد:

«توماس کاوننت! قوی باش! تنها پنجاه قدم مانده!»

با لرزشی که تقریباً او را از سنگ جدا کرد، دوباره راهش را از سر گرفت.

قدم‌های نهایی در آشوب کامل عضله‌ها و عرق‌ها سپری شد و بعد دیگر پایین بود و بر سطح صاف دیده‌بانی دراز کشیده بود و در مقابل ناله‌های دست‌وپایش نفس‌نفس می‌زد. برای مدت زیادی صورتش را پوشاند و به هوایی که مانند ناله‌ها و گریه‌ها، به ریه‌هایش وارد و از آن خارج می‌شدند گوش داد ــ تا وقتی که صدا فروکش کرد، گوش سپرد و بعد به‌آرامی نفس کشید.

وقتی سرانجام نگاهش را رو به بالا برد، آسمان آبی را دید، انگشت سیاه بلند دیده‌بانی کوین که به خورشید نیمروز نشانه می‌رفت، سرازیری بلند کوه و لنا که آن‌قدر به سمت او خم شده بود که مویش تقریباً صورتش را نوازش می‌کرد.

پنج: میتیل استون‌داون

کاوننت به گونه‌ای عجیب حس آزادی داشت، گویی از آزمونی سخت سربلند بیرون آمده و به واسطه‌ی سرگیجه، از مصیبتی آیینی جان به در برده است. از پله‌ها گذشته بود. به آسودگی مطمئن بود که جواب درست به خطر به‌خصوص دیوانگی را پیدا کرده بود، نیاز برای توضیحی واقعی و قابل درک برای وضعیتش که در دیده‌بانی کوین محاصره‌اش کرده بود. به آسمان روشن نگاه کرد، بی‌غش به نظر می‌رسید و کرکسان لکه‌دارش نکرده بودند.

به خودش گفت که جلو برود. به آن فکر نکن. زنده بمان.

همان‌طور که به این فکر می‌کرد، به چشمان زیبای لنا نگاه کرد و لبخندش را دید.

پرسید: «حالت خوب است؟»

کاوننت تکرار کرد: «خوب؟ سؤال آسانی نیست.» به وضعیت نشسته بازگشت. با بررسی دستانش، بر پاشنه‌ی پاها و نوک انگشتانش خون دید، کف دستانش خراشیده شده بودند و وقتی به زانوان، قلم پاها و آرنجش نگاه کرد، به‌طور دردناکی می‌سوختند. درد ماهیچه‌هایش را نادیده گرفت و بلند شد. گفت: «لنا، این شوخی‌بردار نیست. باید دستانم را تمیز کنم.»

او هم بلند شد، اما کاوننت دریافت که او چیزی متوجه نشده است. دستانش را مقابل لنا به حرکت درآورد. «ببین! من یک جذامی‌ام. نمی‌توانم این را حس کنم. هیچ دردی

را.» وقتی که هنوز گیج به نظر می‌رسید، او ادامه داد: «به همین ترتیب، دوتااز انگشتانم را از دست دادم. صدمه دیدم و آلوده شدم و مجبور شدند انگشتانم را قطع کنند. باید مقداری آب و صابون تهیه کنم.»

لنا با لمس زخم دستش گفت: «بیماری این کار را کرده؟»

«بله!»

لنا گفت: «در راه استون‌داون، نهر و نزدیک آن هم هرتلوم[1] است.»

کاوننت با بی‌حوصلگی به لنا علامت داد که در جلوی او حرکت کند. با تکان سر، درخواستش را پذیرفت و همان زمان مسیر را ادامه داد.

از سر دیده‌بانی کوین و در امتداد ستیغی سنگی در امتداد کوه شیب‌دار به سمت غرب می‌رفت تا به مسیلی درهم‌ریخته می‌رسید. کاوننت که به دلیل گرفتگی شدید عضلاتش به دنبال لنا در مسیل روان بود، سپس محتاطانه در پشتش قدم برمی‌داشت، روی پله‌ای در زیر دامنه‌ی شکافی تند که به داخل کوه چند شاخه می‌شد. وقتی به کف شکاف رسیدند، در امتدادش راه را ادامه دادند و از کف پُر از سنگریزه‌اش گذشتند و در همان هنگام شکاف آسمان بالای سرشان باریک‌تر شد و دامنه‌های شکاف به سمت یکدیگر خم شدند. بویی خوشبو و نمناک احاطه‌شان کرد و سایه‌های سبزفام عمیق‌تر شدند و لباس تیره‌ی لنا در تیرگی مقابل کاوننت مبهم شدند. بعد آن شکاف، به‌تندی به سمت چپ تغییر مسیر داد و بدون هشدار، راه به دره‌ای روشن و کوچک با رودخانه‌ای داد که در میانش می‌درخشید و درختان کاج بلند، کناره‌ها، روی سبزه‌ها بالا آمده بودند.

لنا با لبخندی شادمانه گفت: «اینجا. چه چیز بیشتر از این می‌تواند درمانت کند؟»

کاوننت ایستاده، خیره و مجذوب طول دره شد. طولش پنجاه یارد بود و در انتهایش، رودخانه دوباره به چپ می‌خزید و میان دو دیوار سرراست جمع می‌شد. در این توده‌ی بسیار کوچک در عظمت کوه ــ جدا از مناظر انکارناپذیر زیر دیده‌بانی کوین ــ زمین سبز و آفتابی و هوا تازه و گرم بود، مالامال از عطر کاج و بوی بهاران. همان‌طور که کاوننت عطر فضا را استشمام می‌کرد، دردی آشنا از بیماری بر سینه‌اش دوید.

برای فرونشاندن فشار سینه‌اش، به سمت جلو حرکت کرد. سبزه‌ی زیر پاهایش چنان

---

۱. Hurtloam: گِل قهوه‌ای ضخیم با خواص شفادهندگی. ـ م

ضخیم و کشسانی بود که می‌توانست به‌واسطه‌ی رباط‌های زانوان و ماهیچه‌های پشت پا، حسش کند. گویی او را به سمت نهر هدایت می‌کرد، سمت پاک‌سازی زخم‌هایش.

آب قطعاً سرد بود؛ اما آن موضوع اصلاً نگرانش نکرد. دستانش آن‌قدر بی‌حس بودند که نمی‌توانستند سریعاً متوجه‌ی سردی شوند. بر سنگی صاف در کنار رودخانه چمباتمه زد، بعد درون جریان آب فروکرد و به هم مالیدشان. مچ دستانش فوراً متوجه‌ی سردی شدند، اما انگشتانش حس خاصی به آب نشان ندادند؛ با شستن زخم‌ها و بریدگی‌ها هیچ دردی به جانش نیامد.

به مقداری آگاه بود که لنا از پیش او به بالادست رودخانه رفته است و ظاهراً دنبال چیزی بود، اما سرش آن‌قدر مشغول بود که به کارش توجه نشان نداد. بعد از شست‌وشوی پُر زحمت، به دستانش استراحت داد و آستین‌هایش را به منظور بررسی آرنجش بالا داد. قرمز و دردآور بودند، اما پوستش شکستگی نداشت.

وقتی پاچه‌های شلوارش را بالا داد، دریافت که کوفتگی قلم پا و زانوانش بیشتر شده است. تغییر رنگ کبودی‌هایش دیگر داشت تیره می‌شد و به‌زودی کاملاً سیاه می‌شد؛ اما پارچه‌ی محکم شلوارش باقی‌مانده بود و پوستش شکستگی نداشت. در راهشان، کبودی‌ها به اندازه‌ی بریدگی‌ها برای او خطر داشتند، اما نمی‌توانست بدون دارو درمانشان کند. تلاش کرد تا نگرانی‌اش را خفه کند و دوباره به دستانش رو گرداند.

خون هنوز از پاشنه‌های پا و نوک انگشتان تراوش می‌کرد و وقتی شستشان، سنگریزه‌های ریزی دید که عمیقاً در بریدگی‌ها خانه کرده بودند. اما پیش از آنکه دوباره شروع به شستن کند، لنا برگشت. دستان پیاله مانندش پُر از گِل قهوه‌ای ضخیم بودند. او که گویی از چیزی کاملاً کمیاب و قدرتمند صحبت می‌کند فروتنانه گفت: «این هرتلوم است. باید روی تمام زخم‌ها قرارش بدهید.»

احتیاط جذامی‌اش به جوش آمد. «به سوپ احتیاج دارم نه به گِل.»

لنا تکرار کرد. «این هرتلوم است و برای درمان به کار می‌رود.» به او نزدیک‌تر شد و گل را به سمت او گرفت. فکر کرد که می‌تواند سوسوزدن‌هایی از طلا را در آن ببیند.

بی‌علاقه به آن زل زد و از اینکه باید گِل روی زخم‌هایش بمالد، به خود لرزید.

لنا پافشاری کرد: «باید استفاده‌اش کنید. می‌دانم چه است. درک نمی‌کنید. این

هرتلوم است. گوش کنید. پدرم ترل است. گریولینگز رادهامرل. با سنگ‌های آتش‌زنه کار می‌کند و درمان را به عهده‌ی درمانگران می‌گذارد. اما او یک رادهامرل است. او سنگ و خاک‌ها را می‌فهمد. و به من یاد داد وقتی که نیاز است، از خودم مراقبت کنم. به من نشانه‌ها و مکان‌هایی را یاد داد. این خاک درمان‌کننده است. باید استفاده‌اش کنید.»

خاک؟ کاوننت خیره باقی ماند. روی زخم‌هایم؟ می‌خواهی معلولم کنی؟

پیش از آنکه بتواند لنا را بازدارد، او در مقابل کاوننت زانو زد و مشتی خاک را روی زانوی برهنه‌اش انداخت. با آن دست آزاد، خاک قهوه‌ای را روی قلم پایش پخش کرد. بعد بقیه را جمع کرد و روی زانو و قلم پای آن یکی گذاشت. همان‌طور که روی پاهایش قرار می‌گرفت، درخشش طلایی‌اش گویی قوی‌تر و نورانی‌تر می‌شد.

خاک مرطوب، خنک و آرامش‌بخش بود و گویی به‌طور ملاطفت‌آمیزی بر پاهایش کشیده می‌شد و درد را از کبودی‌هایش جذب می‌کرد. از نزدیک نگاهش کرد. آرامش را که در میان استخوان‌هایش دواند، لذتی به او بخشید که تاکنون احساسش نکرده بود. سردرگم دستانش را برای لنا باز کرد و اجازه داد هرتلوم را بر تمام بریدگی‌ها و خراش‌هایش بمالد.

در همان هنگام، آرامش میان آرنج و مچ دستانش برگشت. و مورمور عجیبی بر کف دستانش شروع شد، گویی که هرتلوم از بریدگی‌ها به سمت عصب‌هایش می‌لغزد و دوباره بیدارشان می‌کند. مورمور مشابهی هم بر قوس پاهایش دوید. با چشمان متعجب به گِل درخشان خیره شد.

سریع خشک شد؛ نورش به رنگ قهوه‌ای تغییر یافت. در چند لحظه لنا آن را از پاهایش پاک کرد. بعد کاوننت دید که دیگر تقریباً از کبودی‌هایش خبری نیست و در پایان راه و مراحل درمانی بودند که پوست به رنگ زرد متمایل شد. دستانش را به رودخانه زد تا گِل را از بین ببرد و به انگشتانش نگاه کرد. دوباره تمامش مشخص بود. پاشنه‌ی دستانش هم ترمیم شده بودند و خراش ساعدش کاملاً ناپدید شده بود. چنان حیرت‌زده بود که برای یک لحظه تنها می‌توانست به دستانش نگاه و فکر کند، آتش جهنم. آتش جهنم و عذاب دوزخ. چه بر سرم می‌آید؟

بعد از سکوتی بلندمدت زمزمه‌کنان گفت: «ممکن نیست.»

لنا در واکنش لبخند زد.

«چه چیز این‌قدر خنده‌دار است؟»

لنا که سعی می‌کرد لحنش را تقلید کند گفت: «به سوپ احتیاج دارم نه به گِل.» بعد خندید و جرقه‌ای عشوه‌گرانه در چشمانش پدیدار شد.

اما کاوننت آن‌قدر شگفت‌زده بود که حواسش پرت نشد. «جدی می‌گویم. چطور چنین چیزی اتفاق می‌افتد؟»

لنا چشمانش را پایین انداخت و به‌آرامی جواب داد: «در زمین انرژی است. انرژی و زندگی. باید این را بدانید. مادرم آتیاران می‌گوید که چنان چیزهایی مانند هرتلوم، چنان انرژی‌ها و رازهایی، در تمام زمین پنهان است. اما به این دلیل آن‌ها را نمی‌بینیم که به اندازه‌ی کافی با سرزمین و با یکدیگر شریک نمی‌شویم.»

«چیزهای دیگری هم مانند این وجود دارند؟»

«خیلی. اما تنها از تعداد کمی باخبر هستم. اگر به انجمن بروید، شاید لردها به شما همه‌چیز را یاد بدهند. اما بیایید...» آرام دور پاهایش چرخید. «اینجا یکی دیگر هم است. گرسنه‌اید؟»

گویی که سؤال لنا چیزی را به او یادآوری کرده است، حالتی از گرسنگی در شکمش نمایان شد. چقدر از آخرین باری که چیزی خورده بود می‌گذشت؟ پاچه‌های شلوارش را تنظیم کرد، آستین‌هایش را پایین آورد و با بی‌اعتنایی به پاهایش نظر دوخت. با شگفتی‌ای که گویی قدرت یافته بود، دریافت دردِ تمام ماهیچه‌هایش از بین رفته است. با ناباوری سرش را تکان داد و به دنبال لنا، به طرف یکی از دامنه‌های دره رفت.

لنا زیر سایه‌ی درختان و کنار یک بیشه‌ی پیچ‌خورده و تا کمر توقف کرد. برگ‌هایش مانند برگ‌های درخت راج پهن و نوک‌تیز بودند، اما پُر از شکوفه‌های سبز کوچک و زیر تعدادی از برگ‌ها، خوشه‌های پرپشتی از میوه‌ای سبز ـ آبی به اندازه‌ی بلوبری به چشم می‌خورد.

لنا گفت: «این آلیانتا است. برگ‌های باارزش صدایشان می‌کنیم.» میوه‌ای از خوشه چید و چهار پنج‌تا از برهایش را خورد، بعد دانه‌هایش را داخل دستانش انداخت و در پشت انداختشان. «می‌گویند که یک شخص می‌تواند تمام طول و عرض اینجا را بپیماید

و تنها میوه‌های باارزش را بخورد و قوی‌تر و بهتر از قبل به خانه برگردد. هدیه‌ای بزرگ از زمین هستند. در تمام فصول شکوفه می‌دهند و میوه بار می‌دهند. در هیچ بخش سرزمین نیست که رشد نکنند، شاید، به جز در شرق و روی مراتع فاسد.[1] از مقاوم‌ترین‌ها است و دیرتر از همه می‌میرند و زودتر از همه دوباره رشد می‌کنند. تمام این‌ها را مادرم به عنوان بخشی از دانش مردم ما به من گفت.» به کاوننت خوشه‌ای میوه داد و گفت: «بخورید. بخورید و دانه‌ها را روی زمین بریزید تا آلیانتا بار بیاورند.»

اما کاوننت برای گرفتن میوه قدمی برنداشت. شگفتی از سرتاپایش می‌بارید، سؤالاتی بی‌جواب درباره‌ی قدرت عجیب سرزمین داشت. برای آن لحظه، خطر را نادیده گرفت.

لنا به نگاه خیره‌ی غیرمتمرکز او نگاه کرد، یکی از میوه‌ها را برداشت و در دهان کاوننت گذاشت. با سرعت عمل، پوسته را با دندان‌هایش شکست؛ در همان لحظه، دهانش پُر از نور شد، مزه‌ای شیرین مانند هلویی رسیده که به مقدار کمی با نمک و ترشی مخلوط بود. در لحظه‌ی بعد حریصانه می‌خورد و گاهی یادش می‌آمد که دانه‌ها را بیرون بریزد.

تا وقتی که دیگر میوه‌ای روی بیشه نماند، او خورد، بعد اطراف خود را برای بعدی نگاه کرد، اما لنا دستش را روی بازویش گذاشت تا مانعش شود. گفت: «این میوه‌ها ارزش غذایی بالایی دارند. به خیلی احتیاج ندارید. اگر آرام بخورید، مزه‌ی بهتری می‌دهند.»

اما کاوننت هنوز گرسنه بود. به یاد نمی‌آورد که هیچ‌وقت به اندازه‌ی اکنون، چنین میوه‌ای را طلب کند ــ احساسات خوردن هیچ‌گاه چنین واضح و مجاب‌کننده نبودند. کاوننت بازوی او را کنار زد و گویی می‌خواست به لنا حمله کند، سپس ناگهان بازایستاد. این چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟

قبل از آنکه بتواند سؤال را دنبال کند، به حسی دیگر آگاهی یافت: خواب‌آوری مسلط. در عرض یک لحظه، بدون نشانه، از گرسنگی به خمیازه‌ای بلند دست یافت که گویی خستگی سرسنگینش کرده است. سعی کرد برگردد، بعد سکندری خورد.

لنا گفت: «هرتلوم این کار را می‌کند، اما انتظارش را نداشتم. وقتی زخم‌ها خیلی مرگبار باشند، هرتلوم برای سرعت دادن درمان، خواب می‌آورد. اما بریدگی دست‌ها کشنده نیستند. زخم‌هایی دارید که به من نشان ندادید.»

---

1. Spoiled Plains

بله، میان خمیازه‌ای دیگر اندیشید. تا سر حد مرگ حالت تهوع دارم.

قبل از اینکه به سبزه‌ها بخورد، خوابیده بود.

وقتی به‌آرامی بیدار می‌شد، نخستین چیزی که متوجه‌ی آن شد، ران‌های محکم لنا بود که زیر سرش قرار داشت. به‌تدریج، به دیگر چیزها آگاهی یافت؛ سایه‌ی درخت که با تلألؤی نور خورشید افول کرده، تزیین شده بود، عطر درخت کاج، زمزمه‌ی باد، سبزه که به سفتی او در آن غنوده بود، صدای یک آواز، مورمور عجیبی که مانند ویژگی‌های نیاکان می‌آمد و می‌رفت. اما گرمای گونه‌اش بر پای لنا مهم‌تر به نظر می‌رسید. برای مدتی تمام میلش این بود که لنا را با بازوانش بگیرد و صورتش را در پایش دفن کند. با گوش دادن به آهنگی که می‌خواند، در برابر این وسوسه مقاومت کرد.

با لحنی کودکانه و نرم می‌خواند:

چیزی در زیبایی وجود دارد / که در روح ناظر رشد می‌کند / مانند یک گل، شکننده... / چون هستند بیماری‌های زیادی / که می‌کند نابود // زیبایی را، یا ناظر را / و نابودنشدنی است / چون زیبایی ممکن است بمیرد / یا ناظر ممکن است بمیرد / یا جهان ممکن است بمیرد / اما روحی که در آن گُل می‌روید / زنده می‌ماند.

صدای لنا او را در طلسمی آرامش‌بخش فروبرد که نمی‌خواست خاتمه یابد. بعد از مکثی پُر از بوی کاج و باد زمزمه‌گر، کاوننت به‌آرامی گفت: «دوستش دارم.»

«واقعاً؟ خوشحالم. تومالُ صنعت‌کار آن را سرود، برای رقص و وقتی که با آی‌مویران، دختر مویران[1] ازدواج کرد. اما اغلب زیبایی یک آهنگ در خواندنش است و من خواننده نیستم. شاید امشب مادرم آتیاران برای استون‌داون بخواندش. بعد آهنگی واقعی را می‌شنوید.»

کاوننت جوابی نداد. آرام دراز کشیده بود و تنها آرزو می‌کرد هر چقدر که می‌تواند در دامانش آشیانه کند. مورمور کف دستش گویی بر او نهیب می‌زد که لنا را در آغوش بگیرد و او دراز کشیده، از این میل لذت می‌برد و از خود می‌پرسید کجا این شجاعت را خواهد یافت.

بعد دوباره لنا شروع به خواندن کرد. آهنگ آشنا به نظر می‌رسید و پشت آن، کاوننت

---

1. Imoiran Moiran . daughter

گسترش بال‌های تیره را شنید. ناگهان متوجه شد که بسیار شبیه آهنگ «پسر پرافتخار» است.

در پیاده‌رو به سمت اداره‌ی تلفن می‌رفت: اداره‌ی تلفن بل. آن اسم با حروف طلایی بر در نوشته شده بود و می‌خواست پول تلفنش را شخصاً بدهد.

از پای لنا جدا و بلند شد. مهی از خشونت نگاهش را تار کرد. با خشونت پرسید: «چه آهنگی است؟»

لنا شگفت‌زده جواب داد: «آهنگ نیست. سعی می‌کردم ملودی بسازم. اشتباه است؟»

لحن صدایش کاوننت را بر جا میخکوب کرد؛ خیلی رهاشده به نظر می‌رسید، گویی عصبانیتش موجب ناامیدی‌اش شده است. کلمات ناتوانش کردند و مه ناپدید شد. اندیشید که حق ندارد. حق ندارم که سر او خالی‌اش کنم. دستش را دراز و به لنا کمک کرد تا بلند شود. کاوننت سعی کرد لبخند بزند، اما صورت خشکش تنها توانست خود را در هم کند. «الان کجا برویم؟»

به‌آرامی ناراحتی از چشمان لنا کنار رفت و گفت: «شما عجیب هستید توماس کاوننت.»

کاوننت سرسختانه جواب داد: «نمی‌دانستم این‌قدر بد است.»

برای یک لحظه به چشمان یکدیگر خیره ماندند. سپس وقتی از شرم سرخ شد و دستانش را پایین انداخت، کاوننت تعجب کرد. هیجانی تازه در صدایش بود وقتی گفت: «به استون‌داون خواهیم رفت. مادر و پدرم از دیدن شما شگفت‌زده خواهند شد.» با شادمانی رو برگرداند و دوان‌دوان راه پایین‌دست تپه را پی گرفت.

همان‌طور که می‌دوید، انعطاف‌پذیر، سبک و شادمان بود و کاوننت تماشایش می‌کرد و به احساسات عجیب جدیدی می‌اندیشید که در او بیدار می‌شدند. احساس نامنتظر به او می‌گفت که این سرزمین ممکن است به او طلسمی تقدیم کند که او بتواند ناتوانی جنسی خود را از بین ببرد، تولدی دوباره که حتی بعد از به هوش آمدن هم نتواند از آن جدا شود، وقتی که سرزمین و تمام تجلیات دیوانه‌وارش به بخاری از رؤیاهای ناتمام تبدیل گردند. چنان امیدی نیاز نداشت که سرزمین واقعی باشد، یعنی از نظر

فیزیکی واقعی و مستقل از ناخودآگاه و رؤیابافی غیرقابل‌کنترل او باشد. خیر، جذام بیماری علاج‌ناپذیر بود و اگر از تصادف نمی‌مرد، باید با آن واقعیت زندگی می‌کرد. اما یک رؤیا ممکن بود دیگر عذاب‌ها را درمان کند. ممکن بود. با پیچ‌وتابی در گام‌هایش و اشتیاقی در رگ‌هایش از پی لنا رفت.

خورشید آن‌قدر در آسمان پایین بود تا نیمه‌ی پایینی دره را در سایه فروکند. کاوننت جلوتر از خودش، ایماواشاره‌ی لنا را می‌دید و از جریان رودخانه به سمت او رفت و هنگام راه رفتن از تاب برداشتن سبزه‌ها در زیر پایش لذت می‌برد. حس می‌کرد از قبل بلندتر است، گویی هرتلوم فقط زخم‌ها و خراش‌هایش را درمان نکرده است. کاوننت در نزدیکی لنا، گویی بخش‌هایی از او را برای اولین‌بار می‌دید: ظرافت گوش‌هایش وقتی مویش در پشت‌شان تاب می‌خورد؛ آن‌گونه که پارچه‌ی نرم لباسش بر سینه و باسنش روان می‌ماند؛ کمر باریکش. نگاه به او، مورمور کف دستانش را بیشتر کرد.

به کاوننت لبخند زد و بعد راه را در امتداد رودخانه و تا بیرون دره ادامه داد. از مسیری ناراست میان دیواره‌های عمودی صخره پیش رفتند که تا وقتی شکاف باریک آسمان صدها پا دور می‌شد، بالا می‌رفت. مسیر سنگلاخی بود و کاوننت برای آنکه تعادلش را حفظ کند، مجبور شد مدام مراقب پاهایش باشد. تلاش آن راه را طولانی‌تر کرد، اما در مدت چند صد یارد، او و لنا به شکافی رسیدند که دور از نهر بالا می‌رفت. از آن بالا رفتند و در امتداد شکاف راه را ادامه دادند. به‌زودی صاف شد، سپس به‌تدریج و برای مسیری طولانی به سمت پایین شیب پیدا کرد، اما آن‌قدر پیچ پیدا کرد که کاوننت نمی‌توانست ببیند به کجا می‌رود.

سرانجام، شکاف یک پیچ دیگر برداشت و تمام شد و لنا و کاوننت را در کوهپایه‌ای بالاتر از دره‌ی رودخانه به جا نهاد. رو به غرب و سمت خورشید غروب‌کرده ایستاده بودند. رودخانه از کوه‌های سمت چپشان سرریز می‌شد و در مراتع سمت راست جریانش را پی می‌گرفت. در سرتاسر دره، ردیفی از کوه‌ها مشخص بود، اما به‌زودی تبدیل به دشتزاری شمالی شد.

لنا گفت: «اینجا میتیل است. و میتیل استون‌داون هم است.» کاوننت در شمال خودش و در جهت شرق رودخانه دسته‌ای کوچک از کلبه‌ها را دید. لنا ادامه داد:

«مسافت زیادی نیست. اما این مسیر از دره می‌گذرد و بعد در امتداد رودخانه ادامه پیدا می‌کند. وقتی به استون‌داون برسیم، خورشید غروب کرده است. بیایید.»

کاوننت وقتی به شیب کوه نگاه می‌کرد، بی‌قرار شد ــ هنوز بیش از دو هزار پا بالای دره بودند ــ اما بر آن غلبه کرد و همراه لنا به سمت غرب رفت. کوهپایه ثابت ادامه می‌یافت و به‌زودی مسیرش، شیب‌هایی پوشیده از سبزه و پشتواره‌ی سنگی محکم شد، از میان دره‌های کوچک و مسیل‌ها، میان هزارتوی تخته‌سنگ‌های سقوط کرده. و همان‌طور که مسیر به سمت پایین سرازیر می‌شد، هوا عمیق‌تر و ملایم‌تر می‌شد و شفافیت کمتری پیدا می‌کرد. بوها به‌تدریج تغییر کردند، زنده‌تر شدند؛ بوی درخت کاج و صنوبر، راه به خاک چراگاه‌ها داد. کاوننت احساس کرد که نسبت به هر مقدار تغییری آگاهی دارد، هر تفاوت ظریف ارتفاعی که پایین می‌آمد. به واسطه‌ی اشتیاقِ هشیاری جدیدش، سرازیری به‌تندی تمام شد. قبل از آنکه برای ترکِ کوه‌ها آماده شود، مسیر به سمت تپه‌ای بلند سرازیر شد، رودخانه را یافت و سپس در امتداد آن، به سمت شرق پیچید.

میتیل جایی که مسیر به آن متصل می‌شد، باریک و خنک بود و در صدایی مملو از رزونانس و پچ‌پچه‌ها، با سرعتی بارانی با خود گفت‌وگو می‌کرد. اما همان‌طور که رودخانه به سمت کشتزارها کشیده می‌شد، گستردگی پیدا می‌کرد و آرام می‌شد و در زمزمه‌ی کوتاه و راز و نیازهایش، فلسفی‌تر می‌شد. به‌زودی صدایش دیگر فضا را پُر نمی‌کرد. به‌آرامی به خودش داستان بلندش را می‌گفت و همان‌طور به جست‌وجویش برای دریا ادامه می‌داد.

تحت طلسم رودخانه، کاوننت به استواری قانع‌کننده‌ی سرزمین آگاهی پیدا کرد. یک صحنه‌ی تخیلی غیرقابل لمس نبود؛ عینی بود و اثبات‌پذیر، البته که یک پندار بود: فریب ذهن ویران و تباه‌شده‌اش. اما به گونه‌ای عجیب آرامش‌بخش بود. گویی قول می‌داد که او وارد بی‌نظمی و هراسناکی نمی‌شود و این سرزمین سامان‌مند و قابل‌کنترل است، اینکه وقتی بر قوانینش وقوف یافت، واقعیات ویژه‌اش، قادر خواهد بود بدون آسیب مسیر رؤیایش را پیش بگیرد و سلامت عقلش را بازیابد. وقتی پشت انعطاف‌پذیر لنا و جذابیت تابدارش را دید، این افکار حس بی‌باکی را در دل او دامن می‌زدند.

وقتی کاوننت با احساساتی ناآشنا دست به گریبان بود، دره‌ی میتیل زیر سایه رفت.

خورشید از پشت کوه‌های غربی رد شد و اگرچه هنوز شالیزارهای دوردست می‌درخشید، حجابی نازک از تاریکی دره را فراگرفت. همان‌طور که کاوننت تماشا می‌کرد، حاشیه‌ی سایه، خود را تا بالای کوه و سمت راست او گستراند و مانند موجی گرسنه، از سواحل آسمان بالا رفت. در گرگ‌ومیش، حس کرد که خطری دزدانه به او نزدیک‌تر می‌شود، اگرچه نمی‌دانست چیست.

سپس آخرین ستیغ کوه‌ها در تاریکی فرورفت و نور روی مراتع محو شد.

لنا ایستاد و بر بازوی کاوننت دست کشید و گفت: «اینجا میتیل استون‌داون است.»

بر فراز تپه‌ای بلند و کم‌تحرک ایستادند، در کف آن ساختمان‌های دهکده قرار داشتند. کاوننت خانه‌ها را به‌وضوح می‌دید، اگرچه نور ضعیفی پشت بعضی از پنجره‌ها می‌تابید. به جز یک دایره‌ی باز در مرکز دهکده، استون‌داون چنان سرسری ساخته شده بود که گوی مدتی قبل از بالای کوه سقوط کرده است. اما این احساس را، درخشش لطیف دیواره‌های سنگی و سقف‌های فیات از بین می‌برد. وقتی کاوننت با دقت بیشتر نگاه کرد، دید که استون‌داون سازمان‌یافته بود. تمام ساختمان‌ها به سمت مرکز قرار داشتند.

هیچ‌کدام آن‌ها بیشتر از یک طبقه نداشت و تمامشان سنگی بودند، با تخته‌های فیات سنگی به عنوان سقف؛ اما متنوع بودند، مخصوصاً در اندازه و شکل. تعدادی گرد بودند، تعدادی مربعی و تعدادی مستطیلی و تعدادی هم آن‌قدر از پایین به بالا نامنظم بودند که بیشتر شبیه تخته‌سنگ‌های توخالی کوچک بودند تا ساختمان.

همان‌طور که لنا و کاوننت به سمت استون‌داون پیش می‌رفتند، لنا گفت: «پانصد نفر از مردم چمنزاران جنوبی اینجا زندگی می‌کنند: کشاورزان، گله‌داران و چوپانان رادهامرلی و آن‌ها که صنعت‌کاراند[1]، اما مادرم تنها در لرسرات بوده است.» انگشتش را به سمتی گرفت و ادامه داد: «خانه‌ی خانواده‌ی من آنجاست. از همه به رودخانه نزدیک‌تر است.»

لنا و کاوننت، دو نفری استون‌داون را به سمت خانه‌ی آن‌ها دور زدند.

---

1. craft, Farmers, Cattlesheds and rhadmaerl . shepherds

شش: افسانه‌ی برک سه انگشتی

تاریکی بر دره عمق می‌یافت. پرندگان برای استراحت شبانه در درختان کوهپایه جمع شده بودند. برای مدتی می‌خواندند و با انرژی، یکدیگر را دوباره صدا می‌کردند، اما بعد همهمه‌شان تبدیل به زمزمه‌ی آرام و راضی‌کننده شد. همان‌طور که لنا و کاوننت از پشت خانه‌های استون‌داون رد می‌شدند، می‌توانستند صدای رودخانه را بشنوند که در دوردست با خود به راز و نیاز مشغول بود. لنا ساکت بود، گویی هیجان یا اضطرابی را خفه می‌کرد و کاوننت چنان درگیر صداهای گرگ‌ومیش اطرافش بود که چیزی نمی‌گفت. شب پُر از همدلی‌ها بود: آرامش‌بخش‌هایی برای تنهایی در تاریکی. بنابراین به‌آرامی به سمت خانه‌ی لنا رفتند.

ساختمانی مستطیلی شکل بود، بزرگ‌تر از بیشتر ساختمان‌ها در استون‌داون، اما همان درخشندگی جلاخورده بر روی دیوارها دیده می‌شد. نوری زردرنگ و گرمابخش از پنجره‌ها می‌تابید. همان‌طور که لنا و کاوننت نزدیک می‌شدند، صورتی بزرگ از کنار یکی از پنجره‌ها گذشت و به اتاقی دورتر رفت.

در نبش خانه، لنا ایستاد تا دست کاوننت را بگیرد و پیش از رفتن به درگاه بفشاردش. ورودی را پرده‌ای سنگین پوشانده بود. لنا کنارش زد و کاوننت را داخل خانه برد. آنجا لنا ایستاد. کاوننت به‌تندی اطراف را نگاه کرد و دریافت اتاقی که آن‌ها واردش شده بودند به ته خانه راه داشت، اما هرکدام از دیوارها دو در پرده‌پوش داشتند. در آن، میزی سنگی و

نیمکت‌هایی با فضای کافی به چشم می‌خورد که شش یا هفت نفر را در وسط جا می‌داد. اما اتاق آن‌قدر بزرگ بود که میز آنجا را تحت‌الشعاع قرار نمی‌داد.

در درون دیوارهای سنگی بریده‌شده، قفسه ساخته بودند و پُر از ظرف و ابزار سفالین بودند، تعدادی مشخصاً برای پخش غذا و خوردن، تعدادی دیگر با وظایفی که کاوننت نمی‌توانست حدس بزند. چندین چارپایه‌ی سنگی به دیوار چسبیده بودند و نور زرد گرمابخشی که اتاق را پُر کرده بود، بر روی سطوح هموار می‌تابید و رنگ‌ها و بافت‌های کمیاب را به سنگ‌ها انعکاس می‌داد.

نور از آتش چندین دیگچه‌ی سنگ ساطع می‌شد، یکی در هر گوشه‌ی اتاق و یکی در مرکز میز؛ اما اثری از سوسوی شعله‌ها نبود: نور به اندازه‌ی محفظه‌ی سنگی ثابت بود. و با نور، بوی ملایم خاک می‌آمد.

توجه کاوننت بعد از نگاهی سرسری به اتاق، متوجه‌ی انتهای اتاق شد. روی تکه سنگی چسبیده به دیوار، دیگچه‌ی گرانیتی بزرگی بود، به اندازه‌ی نصف یک آدم. و بر سر دیگچه، مردی بلندقد، چونان ستونی عظیم و محکم مانند تخته‌سنگی، به محتویاتش نگاه می‌کرد. لباس قهوه‌ای کوتاه با شلواری قهوه‌ای به پا داشت، اما الگوی بزرگی که بر پارچه‌ی شانه‌هایش دوخته شده بود، مانند الگوی لنا بود. زیر لباس، ماهیچه‌های عظیمش همان‌طور که دیگچه را می‌چرخاند، جمع می‌شدند و کش می‌آمدند. دیگچه به‌گونه‌ای شگفت‌آور سنگین به نظر می‌رسید، اما کاوننت چندان انتظار نداشت که آن مرد برای سرریز کردن محتویاتش آن را بالای سرش ببرد.

سایه‌ای بر سر دیگچه بود که نور اتاق به آن نفوذ نمی‌کرد و برای مدتی مرد به تاریکی خیره شد و هنگام چرخاندن دیگچه بررسی‌اش می‌کرد. سپس شروع به خواندن کرد. صدا آن‌قدر برای کاوننت پایین بود که نمی‌توانست کلمات را تشخیص دهد، اما همان‌طور که گوش می‌کرد، نوعی احضار را در صدا احساس می‌کرد، گویی محتویات دیگچه قدرتمند بودند. برای یک لحظه، اتفاقی نیفتاد. بعد سایه کمرنگ شد. ابتدا، کاوننت اندیشید که نور اتاق تغییر کرده است، اما به‌زودی تصویری جدید دید که از دیگچه بیرون می‌آمد. نور ورم کرد و عمق یافت و سرانجام با قدرت درخشید و دیگر نورها در برابرش جان باختند.

با زمزمه‌ای نهایی در پایان کار، ایستاد و رو برگرداند. در روشنایی جدید، بلند و پهن‌تر از قبل به نظر می‌رسید، گویی پاها، دست‌ها، شانه‌ها و سینه‌ی گودش از نور قدرت و طول گرفته‌اند؛ و پیشانی‌اش از گرمای دیگچه گلگون بود. با دیدن کاوننت تعجب کرد. نگاهی نگران‌کننده در چشمانش پدیدار شد و دست راستش بر ریش نسبتاً قرمز و ضخیمش دست کشید. بعد دست راستش را دراز کرد و کف دست را سمت کاوننت به جلو آورد و به لنا گفت: «خب، دختر، مهمان آوردی. اما به یاد می‌آورم که امروز تو مسئول مهمان‌نوازی ما هستی.» قدرت عجیب یک لحظه قبل از صدایش رفته بود. مانند مردی به نظر می‌آمد که چندان با مردم حرف نمی‌زند. اما اگرچه با دخترش با جدیت حرف می‌زد، کاملاً آرام به نظر می‌آمد. «می‌دانی که امروز قول شن‌ریزی بیشتر را داده‌ام و مادرت آتیاران، کمک می‌کند که بچه‌ی جدید اودونا، زوجه‌ی مورین به دنیا بیاید. مهمان از مهمان‌نوازی ما آزرده‌خاطر می‌شود، مخصوصاً که تا پایان روز غذایی برای خوشامدگویی به او آماده نخواهد شد.» در همان حال که لنا را سرزنش می‌کرد، چشمانش محتاطانه کاوننت را بررسی می‌کرد.

لنا سرش را خم کرد و کاوننت مطمئن بود که او سعی می‌کند برای نیکوکاری پدرش شرمنده به نظر برسد. اما یک لحظه بعد سرتاسر اتاق را زیر پا گذاشت و آن مرد قوی‌هیکل را در آغوش کشید. به صورت روبه بالای دخترش لبخند زد. سپس، لنا به سمت کاوننت برگشت و اعلام کرد: «ترل پدرم، غریبه‌ای را به استون‌داون آورده‌ام. بر روی دیده‌بانی کوین پیدایش کردم.» نوری زنده در چشمانش درخشید، اگرچه سعی می‌کرد صدایش را رسمی نگه دارد.

ترل جواب داد: «خب، یک غریبه. متوجهم. در عجبم که چه‌کاری او را به آن خرابه آورد.»

لنا جواب داد: «با یک ابر خاکستری جنگید.»

کاوننت با شنیدن این لاف، انتظار داشت که مرد خوش‌بنیه ــ که بازوی گره‌کرده‌اش با چنان ملایمتی بر شانه‌ی لنا قرار گرفته بود ــ به این حرف احمقانه بخندد: مردی که با ابر می‌جنگد. حضور ترل، حسی خونسردانه و زمینی داشت، مانند تأکید عقل سلیم بر اینکه کابوس فول خیالی بیش نبود. بنابراین وقتی شنید که ترل از او سؤال می‌پرسد،

تعادلش را از دست داد: «پیروز که بود؟»

سؤال کاوننت را بر آن داشت که موقعیتی جدید برای خود پیدا کند. آماده نبود که خود را درگیر خاطره‌ی لرد فول بسازد ــ اما هم‌زمان به‌طور مبهمی مطمئن بود که نمی‌تواند دروغ بگوید. دریافت که گلویش خشک شده است و با خام‌دستی جواب داد: «زنده ماندم.»

ترل برای یک لحظه هیچ نگفت، اما کاوننت در سکوت حس کرد که این جوابش نگرانی ترل را افزایش داده است. چشمان ترل طرفی دیگر را نگاه کردند و بعد به سمت او برگشتند و گفت: «متوجهم. اسم شما چیست غریبه؟»

ناگهان لنا به کاوننت لبخند زد و به جای او جواب داد: «توماس کاوننت. کاوننت دیده‌بانی کوین.»

ترل پرسید: «چه دختر؟ مگر سخنگویی که به جای شخص والاتر از خودت حرف می‌زنی؟» بعد به کاوننت گفت: «خب، توماس کاوننت دیده‌بانی کوین. اسامی دیگری هم داری؟»

کاوننت می‌خواست جواب منفی بدهد که در چشمان لنا دید او به سؤال علاقه‌ای فراوان دارد. مکث کرد. با درون‌بینی ناگهانی، دریافت که جاذبه‌اش برای لنا به این دلیل است که او را به عنوان برک سه انگشتی می‌شناسد ــ اشتیاقش به رازها و اهداف ــ اشتیاقش به لردهای همه‌چیزدان و جنگ‌ها در ابر، غرابت او و ظاهر توجیه‌ناپذیرش در دیده‌بانی، از او مظهری از وقایع عظیم گذشته‌ای قهرمانانه ساخت. پیام نگاه خیره‌ی لنا ناگهان شفاف شد؛ در تعلیق کنجکاوی‌اش، امیدوار بود که کاوننت خود را برای او آشکار کند، به او توضیحی گذرا از شغل والایش بدهد تا او را بابت جوانی و جهالتش دلجویی کند.

آن ایده او را با طنین‌هایی عجیب پُر کرد. به چنان تملقی عادت نداشت؛ به او حسی ناآشنا از امر ممکن را داد. به‌سرعت دنبال عنوانی پُرطمطراق رفت تا آن را برای خود اختیار کند، اسمی که از طریق آن بتواند لنا را خوشحال کند و خود را در مقابل ترل بی‌اعتبار نسازد. بعد به او الهامی شد. گفت: «توماس کاوننت ناباور.[1] » چنان که گویی

1. Unbeliever

داشت برای مبارزه آماده می‌شد.

فوراً احساس کرد که با آن اسم خود را بیشتر از آنچه اکنون می‌توانست برآورد کند، متعهد کرده است. آن عمل او را ازخودراضی نمود، اما لنا به او با نگاهی شادمان پاداش داد و ترل با جدیت حرفش را تأیید کرد و جواب داد: «خب، توماس کاوننت، به میتیل استون‌داون خوش آمدی. لطفاً مهمان‌نوازی این خانه را بپذیر. الان باید بروم و شن‌ریزی‌ای که قولش را دادم انجام دهم. شاید همسرم آتیاران به‌زودی برگردد. اگر لنا را مجبور کنی شاید به یاد بیاورد که تا وقتی من نیستم، به شما چیزهای جان‌بخش بدهد.»

هنگامی که حرف می‌زد، به سمت دیگچه‌ی سنگی‌اش سر برگرداند. بازوانش را دورش گذاشت و آن را از جا برداشت. ترل با شعله‌های طلایی که رقصی را در مو و ریشش منعکس می‌کرد، دیگچه را به سمت درگاه برد. لنا جلوتر از او رفت تا پرده را کنار بزند و در یک لحظه ترل رفته بود و کاوننت را با نگاهی گذرا که به محتویات دیگچه انداخته بود، تنها گذاشت. پُر از سنگ‌های کوچک و گردی مانند سنگریزه بودند و گویی در آتش می‌سوختند.

کاوننت به زمزمه گفت: «لعنت. چقدر سنگین است؟»

لنا مغرورانه جواب داد: «سه مرد هم نمی‌توانند دیگچه را بلند کنند. اما وقتی سنگریزه‌ها می‌سوزند، پدرم به‌آسانی بلندش می‌کند. او شن ریز رادهامرل است و دانشی عمیق از سنگ دارد.»

کاوننت که تحت‌تأثیر قدرت ترل قرار گرفته بود، مدتی به راهی که رفته بود، خیره شد.

سپس لنا گفت: «حالا باید به شما چیزهای مفرح تعارف کنم. دستتان را می‌شویید یا حمام می‌کنید؟ تشنه‌اید؟ شراب بهاری[1] خوبی داریم.»

صدای لنا دوباره اخگر عصب‌های کاوننت را برگرداند. عدم اعتماد غریزی‌اش به قدرت ترل، تحت درک این نکته که خود او قدرتی دارد، از بین رفته بود. این جهان او را پذیرفته بود؛ به او اهمیت داده بودند. افرادی مانند ترل و لنا آماده بودند تا او را آن اندازه که خودش می‌خواهد، جدی بگیرند. تمام کاری که باید می‌کرد، پیش رفتن بود و دنباله‌روی رؤیایش به رول استون. این منظره به سرگیجه‌اش انداخت. تحت انگیزه‌ی آن

1. Springwine

لحظه، تصمیم گرفت در اهمیت خودش شرکت کند و تا زمانی که دوام می‌آورد، از آن لذت ببرد.

برای لاپوشانی تکاپوی احساسات جدیدش، به لنا گفت که می‌خواهد حمام کند. او را از کنار پرده‌ای عبور داد و به اتاقی دیگر برد، جایی که آب به‌طور مداوم از لوله‌ای در دیوار سرازیر بود. شیر آب سنگی کشیدنی، آب را داخل یک لگن شست‌وشو یا وانی بزرگ می‌ریخت و هر دو هم سنگی بودند. لنا به او شنی نشان داد تا از آن به عنوان صابون استفاده کند و بعد ترکش کرد. آب سرد بود، اما دستان و سرش را با اشتیاق درون آن انداخت.

وقتی کارش تمام شد، دنبال حوله رفت، اما اثری از آن نبود. از روی تجربه، دستش را روی دیگچه‌ای سوزان گذاشت که اتاق را روشن می‌کرد. نور زرد گرم سریعاً انگشتانش را خشک کرد، بنابراین به سمت دیگچه خم شد و آب را از صورت و گردنش پاک کرد و به‌زودی حتی مویش هم خشک بود. به دلیل نیروی عادت، نظارت بصری را انجام داد و تقریباً علامات ناپیدایی را بررسی کرد که زخم‌ها در آنجا جا نهاده بودند. بعد پرده را از سر راهش کنار زد و دوباره وارد اتاق مرکزی شد.

دریافت که زنی دیگر به لنا پیوسته است. همان‌طور که برمی‌گشت شنید که لنا می‌گوید: «می‌گوید که هیچ‌چیز از ما نمی‌داند.» بعد زن دیگر به او نگاه کرد و فوراً حدس زد که او آتیاران است. الگوی برگ بر روی شانه‌های لباس قهوه‌ای بلندش گویی نمادی خانوادگی بود؛ به چنان نشانه‌هایی احتیاج نداشت تا متوجه‌ی صمیمیت زن مسن‌تر با لنا هنگام لمس کردن شانه‌ی او شود، یا حتی شباهت حالت‌هایشان. اما اگر لنا شاداب و باریک‌اندام بود و سرشار از طراوتی بکر، آتیاران پیچیده به نظر می‌رسید، تقریباً خودستیز. چهره‌ی نرمش و تمام قیافه‌اش، گویی مانع تجربه‌ی سختی بود که درون خود داشت؛ پیشانی‌اش به گونه‌ای زودرس پُر چین‌وچروک بود و چشمان گسترده‌ی عمیقش گویی در داخل، بر کارزاری خسته‌کننده از شک‌ها و آشتی‌های پُرآشوب باز می‌شود. کاوننت که از آن‌سوی میز سنگی او را نگاه می‌کرد، به نظر تأثیری دوگانه از نگرانی‌ای پُر تب‌وتاب دریافت کرد ــ نتیجه‌ی دانستن و ترسیدن بیشتر از آنچه بقیه می‌فهمیدند ــ و غیاب زیبایی که اگر می‌خندید، دوباره شعله می‌کشید.

بعد از تردیدی کوتاه، زن مسن بر قلبش دست کشید و دستش را مانند ترل به سمت کاوننت بالا برد. «درود و خوش آمدی مهمان. من آتیاران همسر ترل هستم. با ترل و دخترم لنا صحبت کرده‌ام، نیاز معرفی به من را ندارید توماس کاوننت. در خانه‌ی ما راحت باشید.»

کاوننت با به یاد آوردن رفتار و تصمیم جدیدش جواب داد: «از دیدار شما خوشوقتم.»

آتیاران تعظیم کوتاهی کرد. «پذیرش آنچه پیشکش شده، مایه‌ی افتخار اهداکننده است. و ادب و احترام همیشه مغتنم هستند.» بعد گویی دوباره تردید کرد و نامطمئن از اینکه چطور پیش برود. کاوننت دید که دوباره کشمکش‌های گذشته به چشمانش برگشته‌اند و اندیشید اگر آن خیرگی درونی نبود، قدرتی خارق‌العاده می‌داشت. اما به‌زودی تصمیمش را گرفت و گفت: «سنت مردم ما نیست که پیش از خوردن غذا، مهمان را با سؤالات سخت نگران کنند. اما غذا آماده نیست.» به لنا نگاه کرد: «و تو برایم غریبه‌ای توماس کاوننت، غریبه و نگران‌کننده. وقتی لنا غذا آماده می‌کند، من با شما صحبت خواهم کرد. به نظر نیازی دارید که نباید معطلش گذاشت.»

کاوننت با بی‌میلی شانه تکان داد. با اندیشه به سؤالاتش دردی شدید در او دوید و خود را آماده کرد تا به آن‌ها بدون از دست دادن توازن جدید خود جواب بدهد.

در سکوت، لنا در اتاق شروع به حرکت کرد. به قفسه‌ها رفت تا برای میز بشقاب و کاسه بردارد و مقداری غذا روی تکه سنگی آماده کرد که از زیر و توسط سینی شن گرما می‌گرفت. اغلب که راه می‌رفت، چشمانش را به سمت کاوننت برمی‌گرداند، اما او هرگز متوجه نمی‌شد. آتیاران کاملاً توجهش را به خود جلب کرده بود.

ابتدا نامطمئن زیر لبی گفت: «اصلاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم. خیلی زمان گذشته است و من چندان چیز زیادی از آنچه لردها می‌دانند، یاد نگرفته‌ام. اما آنچه در چنته دارم، باید کافی باشد. هیچ‌کس در اینجا نمی‌تواند جای من را بگیرد.» شانه‌هایش را صاف کرد. «می‌توانم دستانت را ببینم.»

کاوننت با به یاد آوردن واکنش نخست لنا به او، دست راستش را بالا آورد.

آتیاران میز را دور زد تا آن‌قدر نزدیک شد تا لمسش کند، اما این کار را نکرد. در عوض، صورتش را بررسی کرد: «سه انگشتی. همان‌طور که ترل گفت و تعدادی می‌گویند که

هارثو و نخستین لرد، برک ارث‌فرند[1]، وقتی نیاز باشد، به سرزمین بازخواهد گشت. این چیزها را می‌دانی؟»

کاوننت گستاخانه جواب داد: «نه.»

آتیاران که هنوز به صورتش نگاه می‌کرد گفت: «دست دیگرت؟»

آشفته دست چپش را بلند کرد. آتیاران به آن نگاه کرد.

وقتی دیدش، به نفس افتاد، لبش را گاز گرفت و به عقب رفت. برای یک لحظه، وحشت‌زده به نظر می‌رسید. اما بر خود مسلط شد و تنها با لرزش خفیف در صدایش پرسید: «آن حلقه از چه فلزی است؟»

«چی؟ این؟» واکنش آتیاران، کاوننت را شگفت‌زده کرد و در این شگفتی، به خاطره‌ای پیچیده از حرف خوان خیره شد: با این حلقه همسر تو خواهم شد و گدایی که جامه‌ی اخرایی‌رنگ به تن داشت جواب می‌دهد: وفادار باش، وفادار باش. تاریکی تهدیدش کرد. شنید که جواب می‌دهد و گویی که کس دیگری است، کسی که ارتباطی با جذام و طلاق ندارد. «طلای سفید است.»

آتیاران غرولند رفت و دستانش را روی شقیقه‌هایش چفت کرد، گویی در عذاب است، اما دوباره بر خود مسلط شد و شجاعتی سوزناک به چشمانش برگشت و گفت: «تنها خود من در میتیل استون‌داون معنی این را می‌دانم. حتی ترل این دانش را ندارد. و من خیلی کم می‌دانم. جواب بده توماس کاوننت. درست است؟»

با تلخی زمزمه کرد که باید دورش می‌انداختم. یک جذامی اصلاً حق احساساتی بودن ندارد.

اما رفتار تند آتیاران دوباره توجه کاوننت را به او جلب کرد. کاوننت حس کرد که آتیاران بیشتر از خود او می‌داند که چه اتفاقی برایش می‌افتد و اینکه او وارد جهانی می‌شد که به طریق مبهم و تهدیدآمیز، برای او آماده شده بود. خشم گذشته‌اش تجدید شد و به‌تندی گفت: «البته که درست است. مشکلت چیست؟ این تنها یک حلقه است.»

جواب آتیاران چنان نومیدانه بود که گویی همین الان داغی جانسوز از سر گذرانده است. «طلای سفید است.»

---

1. Hearthew and Lord Fatherer, Berek Earthfriend

نمی‌توانست بفهمد چه چیز زن را درمانده کرده است. «خب که چی؟ اصلاً چیزی نیست. خوان.» خوان آن را به طلای زرد ترجیح داده بود. اما باعث نشده بود که از کاوننت جدا نشود.

آتیاران تکرار کرد. «طلای سفید است. لردها آهنگی قدیمی دارند که درباره‌ی حامل طلای سفید است. تنها بخشی از آن را به یاد می‌آورم: و آن کسی که طلای جادویی سفید را به کار می‌برد / یک پارادوکس است / چون او همه‌چیز است و هیچ‌چیز/ قهرمان و احمق / نیرومند و ناتوان / یا کلمه‌ای از حقیقت یا خیانت / زمین را نجات خواهد داد یا نابود خواهد کرد / چون او دیوانه و سالم است / خونسرد و احساساتی است / گمشده و پیداشده است.

«آیا این آهنگ را می‌شناسی کاوننت؟ هیچ طلای سفیدرنگی در سرزمین وجود ندارد. طلا را هرگز در زمین پیدا نکرده‌اند، اگرچه می‌گویند که برک از آن خبر داشت و آهنگ را ساخت. تو از جایی دیگر آمدی. چه هدف وحشتناکی تو را به اینجا آورده است؟»

کاوننت در وارسی آتیاران که با چشمانش او را می‌پایید، به دنبال نقطه‌ضعفی بود، نوعی عقیده‌ی غلط که نادرستی ترسش را اثبات می‌کرد. صاف ایستاد. تحقیرکننده گفته بود که تو قدرت جادویی داری و هیچ‌گاه از آن آگاهی نخواهی یافت. این ایده که حلقه‌ی عروسی‌اش نوعی جادو بود، مانند عطر گل سرخ حالش را به هم زده بود. میلی وحشیانه برای فریاد زدن او را دربرگرفت. هیچ‌کدام از این‌ها واقعی نیست! اما تنها یک جواب ممکن را می‌دانست: به آن فکر نکن، مسیر را دنبال کن، زنده بمان. پاسخ کاوننت به آتیاران در موردی بود که او خود می‌پسندید. «تمام اهداف وحشتناک‌اند. برای انجمن لردها پیامی دارم.»

پرسید: «چه پیامی؟»

بعد از لحظه‌ای دودلی به‌تندی گفت: «قاتل خاکستری بازگشته است.»

وقتی لنا شنید که کاوننت آن اسم را تلفظ کرده است، کاسه‌ی سفالین را که در دست داشت انداخت و به بازوان مادرش پناه برد.

کاوننت همان‌طور ایستاده به کاسهی شکسته با خشم نگریست. مایعی که درونش

بود بر سطح صاف می‌درخشید. بعد شنید که آتیاران از وحشت نفس‌نفس می‌زند. «چطور این را می‌دانی؟» کاوننت به سمت او برگشت و دو زن را دید که مانند بچه‌هایی که بدترین شیطان رؤیاهایشان، تهدیدشان کرده است، به یکدیگر چسبیدند. با خشم اندیشید که جذامی ناپاک مطرود! اما همان‌طور که تماشا می‌کرد، آتیاران گویی قوی‌تر می‌شد. چانه‌اش صاف شد، نگاه پهنش سخت‌تر شد. با اینکه می‌ترسید، زنی قوی بود که فرزندش را آرام می‌کرد و خود را برای خطر آماده می‌کرد. دوباره پرسید: «چگونه می‌دانی؟»

در کاوننت حالتی تدافعی به وجود آورد و او جواب داد: «در دیده‌بان کوین دیدمش.»

لنا را بغل کرد و فریاد زد: «افسوس برای جوانان این جهان! سرنوشت شوم سرزمین به آن‌ها نزدیک است. نسل‌ها در رنج خواهند مُرد و برای آن‌ها که زنده بمانند، جنگ، وحشت و عذاب خواهد بود! افسوس، لنا دخترم. در زمانه‌ی شرارت‌بار متولد شدی و هنگامی که جنگ از راه برسد، آرامش و راحتی برایت نخواهد بود. آه، لنا، لنا.»

غم او بر نقطه‌ی بی‌دفاع او تأثیر گذاشت و راه گلویش را گرفت. صدای آتیاران، تصویر خودش از نابودی سرزمین را با مرثیه‌ای پُر کرد که تاکنون نشنیده بود. برای اولین بار، حس کرد که سرزمین چیزی ارزشمند در خود دارد که در خطر از دست رفتن است.

این ترکیب همدردی و خشم بیشتر از پیش عصب‌هایش را در هم گره زدند. به میزانی بیشتر تمام تنش مرتعش شد. وقتی به لنا نگاه کرد، دید که ترسی جدید از او بر وحشت لنا افزوده شده است. پیشنهاد ناآگاهانه در چشمانش بیشتر از قبل و به‌طور نگران‌کننده‌ای شعله گرفته بود.

تا وقتی که آتیاران و لنا از یکدیگر جدا شدند، کاوننت آرام در جای خود ایستاد. بعد پرسید: «درباره‌ی این چه می‌دانید؟ آنچه برای من اتفاق می‌افتد؟»

پیش از آنکه آتیاران بتواند جواب دهد، صدایی از بیرون خانه آمد. «درود! آتیاران دختر تیاران. ترل گریولینگ به ما گفته که کار شما برای امروز تمام شده است. بیا و برای استون‌داون بخوان!»

برای یک لحظه، آتیاران بر جا ماند و در خودش فرورفت. بعد آه‌کشان گفت: «کار زندگی من تازه شروع شده است.» و به سمت در رفت. پرده را کنار زد و به شب

گفت: «هنوز غذا نخورده‌ایم. بعداً خواهم آمد. اما بعد از گردهم‌آیی باید با حلقه‌ی سالخوردگان[1] صحبت کنم.»

صدا جواب داد: «به آن‌ها اطلاع داده خواهد شد.»

آتیاران گفت: «خوب است.» اما در عوض برگشت به کاوننت، در درگاه ایستاد و برای مدتی به تاریکی خیره شد. وقتی سرانجام پرده را بست و با کاوننت روبه‌رو شد، چشمانش مرطوب بودند و نگاهی در خود داشتند که ابتدا از نظر کاوننت حاکی از شکست بود. اما بعد به یاد آورد که او تنها دارد شکست را به یاد می‌آورد. با ناراحتی گفت: «نه توماس کاوننت. چیزی از سرنوشتت نمی‌دانم. شاید اگر بیشتر در لرسرات مانده بودم، اگر قدرتش را داشتم، اما آنجا از حد و اندازه‌ی من بیشتر بود و به خانه آمدم. بخشی از دانش قدیمی را می‌دانم که میتیل استون‌داون چیزی از آن نمی‌داند ــ اما خیلی ناچیز است. تنها چیزی که می‌توانم برای تو به خاطر بیاورم، نشانه‌هایی از یک جادوی وحشی هستند که صلح را از میان برمی‌دارد:

جادوی وحشی که در هر سنگ کنده‌کاری شده / از برای طلای سفید است رها کردن مهار یا کنترل آن.

اما معنای این سطور یا مدت زمانشان را نمی‌دانم. این دلیلی مضاعف برای بردن تو پیش انجمن است.» بعد صادقانه به صورتش نگاه کرد و افزود: «بدون رودربایستی با تو حرف می‌زنم توماس کاوننت. اگر آمده‌ای به سرزمین خیانت کنی، تنها لردها می‌توانند امیدوار باشند که مانعت شوند.»

خیانت؟ این دیگر فکری جدید بود. یک لحظه گذشت و بعد متوجه شد که آتیاران چه می‌گوید. اما پیش از آنکه بتواند اعتراض کند، لنا به جای او حرف زد. «مادر! او در دیده‌بانی کوین با ابر خاکستری جنگید. خودم دیدم. چطور می‌توانی به او شک کنی؟» دفاع او واکنش خصم‌آمیز کاوننت را مهار نمود. لنا بدون آنکه بخواهد، او را در موقعیت بدی قرار داده بود. تا جنگیدن با لرد فول پیش نرفته بود.

بازگشت ترل هر جوابی که ممکن بود آتیاران تدارک دیده باشد را در نطفه خفه کرد. مرد بزرگ لحظه‌ای در درگاه ایستاد و آتیاران، لنا و کاوننت را از نظر گذراند. بی‌مقدمه

---

1. Circle of elders

گفت: «خب. به دوران سختی برخورده‌ایم.»

آتیاران به زمزمه گفت: «بله ترل شوهرم. دوران سخت.»

بعد چشمانش متوجه‌ی تکه‌های سفال روی کف زمین شد و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «دوران سخت. وقتی سفال بشکند و تکه‌ها در زیر پا پودر شوند.»

این بار لنا واقعاً شرمنده شد. گفت: «متأسفم پدر. ترسیدم.»

ترل به سمت او رفت و دستان بزرگش را با مهربانی بر روی شانه‌هایش گذاشت: «مهم نیست. بعضی زخم‌ها التیام می‌یابند. امروز احساس قوی بودن دارم.»

آتیاران سپاسگزارانه به ترل خیره شد، گویی همین الان انجام عملی قهرمانانه را به عهده گرفته است.

به کاوننت گفت: «بنشین مهمان. غذا به‌زودی آماده خواهد شد. بیا لنا.» آن دو به جنب‌وجوش دور سنگ آشپزی مشغول شدند.

کاوننت ترل را هنگام جمع کردن تکه‌های شکسته‌ی ظرف تماشا کرد. صدای گریولینگ به‌آرامی بلند شد و آهنگ قدیمی غاری‌اش را خواند. به لطافت، قطعات شکسته را به سمت میز برد و نزدیک چراغ گذاشتشان. سپس نشست. کاوننت در کنارش نشست و منتظر بود که ببیند چه می‌شود.

ترل که با دندان‌های به هم فشرده‌اش آهنگ غاری خود را می‌خواند، چنان به چسباندن تکه‌ها مشغول شد که گویی پازلی بیش نیست. تکه به تکه در جای خود قرار می‌داد و هر تکه بدون هیچ‌گونه ماده‌ی چسبناکی که بتواند ببیند، در جای خود باقی می‌ماند. ترل با تلاش فراوان جلو می‌رفت و باظرافت، هر قطعه را تکان می‌داد، اما ظرف گویی سریعاً در دستانش قد کشید و قطعات به‌خوبی با یکدیگر جور شدند و تنها شبکه‌ای از خطوط سیاه به جا نهادند تا شکستگی‌ها را مشخص کنند. به‌زودی تمام قطعات درجایشان قرار گرفتند.

بعد این لحن عمیق، کادانس جدیدی به خود گرفت. با انگشتانش بر ظرف می‌نواخت و هر جا که بر آن دست می‌زد، علامات سیاه ناپدید و گویی پاک می‌شدند. به‌آرامی، با ضربه‌اش هر سانت از ظرف را پوشاند. وقتی فضای بیرونش را به اتمام رساند، بر سطح داخل ضربه می‌زد. و سرانجام ظرف را بلند کرد و دستش را بر تَه آن دواند. ظرف را میان

انگشتان هر دو دستش نگه داشت، با دقت چرخاندش و مطمئن شد نقطه‌ای را از دست نداده است. بعد از خواندن دست کشید، به‌آرامی ظرف را زمین گذاشت و دستانش را برداشت. چنان بی‌نقص و محکم بود که گویی هیچ‌گاه زمین نیفتاده است.

کاوننت نگاه متعجبش را از ظرف به سمت صورت ترل برد. گریولینگ از خستگی نا نداشت و گونه‌های فشرده‌اش را سراسر اشک پوشانده بود. زیر لب گفت: «مرمت سخت‌تر از شکستن است. هر روز نمی‌توانم این کار را انجام دهم.» با خستگی بازوانش را در روی میز به هم گره زد و سرش را در آن‌ها استراحت داد.

آتیاران پشت شوهرش ایستاد و عضلات سنگین شانه‌ها و گردنش را ماساژ داد و چشمانش پُر از غرور و عشق شد. چیزی در صورتش، این احساس را در کاوننت به وجود آورد که از جهانی کاملاً درمانده آمده است. جایی که مرمت ظرف‌های سفالین را نمی‌دانست یا به آن‌ها اهمیتی نمی‌داد. سعی کرد به خودش بگوید که خواب می‌بیند، اما نمی‌خواست گوش دهد.

بعد از سکوتی لحظه‌ای برای احترام به کار ترل، لنا شروع به چیدن میز کرد. به‌زودی آتیاران از سنگ آشپزی کاسه‌های غذا آورد. وقتی همه‌چیز آماده شد، ترل سرش را بلند کرد و با خستگی بلند شد و با آتیاران و لنا در کنار میز ایستاد. آتیاران به کاوننت گفت: «سنت مردم ما این است که قبل از خوردن غذا بایستیم، به عنوان نشانه‌ای از احترام ما به زمین که از آن زندگی و غذا به وجود می‌آیند.» کاوننت هم ایستاد، حس ناخوشایندی داشت. ترل، آتیاران و لنا چشمانشان را بستند و برای لحظه‌ای سرشان را خم کردند. سپس نشستند. وقتی کاوننت به دنبال آن‌ها تا نیمکت رفت، غذا را دور میز چرخاندند.

غذا زیاد بود: گوشت گاو سرد نمک‌سود که آب‌گوشت داغ رویش را پوشانده بود؛ برنج وحشی، انگور خشک‌شده، نان قهوه‌ای و پنیر. و به کاوننت لیوانی نوشیدنی دادند که لنا شراب بهاری نامیدش. این نوشیدنی مانند آبِ شفاف و سبک بود و کمی گازدار بود و بوی آلیانتا داشت؛ اما طعم آبجوی خوبی داشت که تمام تلخی را از آن گرفته‌اند. کاوننت مقدار زیادی از آن را خورده بود و تازه فهمید که لرزش نسبتاً شدیدی به عصب‌های مرتعشش اضافه کرده است. حس می‌کرد که سفت می‌شود. فشارهایی نامعمول را تحمل می‌کرد. به‌زودی برای پایان غذا بی‌تابی می‌کرد، برای آنکه خانه را ترک

کند و در هوای شبانه خود را رها کند.

اما خانواده‌ی لنا به‌آرامی می‌خورد و گویی ابری تیره بر فراز سر آن‌هاست. چنان سنجیده غذا می‌خوردند که گویی این غذا نشانه‌ای بر پایان تمامی شادی آن‌ها با یکدیگر است. در سکوت کاوننت متوجه شد که این نتیجه‌ی حضور او است. مضطرب شد.

برای اینکه خودش را آرام کند، سعی کرد آنچه را درباره‌ی وضعیتش می‌داند، بهبود ببخشد. به‌طور رسمی و با حالتی که در استون‌داون به خود گرفته بود، گفت: «سؤالی دارم. هیچ چوبی نیست. بسیاری درخت در تمام دره است، اما نمی‌بینم که اصلاً از چوب استفاده کنید. چوب‌ها مقدس هستند؟»

بعد از یک لحظه آتیاران جواب داد: «مقدس؟ آن کلمه را می‌شناسم، اما معنایش برایم مشخص نیست. در زمین انرژی است، در درختان، رودخانه‌ها، خاک و سنگ و برای زندگی که می‌بخشد، به آن احترام می‌گذاریم. بنابراین به سوگند صلح قسم خورده‌ایم. همین را می‌خواهی بدانی؟ به این دلیل از چوب استفاده نمی‌کنیم که دانش چوب، لیلیانریل[1] برای ما از دست رفته است و نمی‌خواهیم دوباره به دستش بیاوریم. در تبعید مردم ما، وقتی نابودی بر سر سرزمینمان آوار شد، بسیاری از چیزهای باارزش از دست رفتند. مردم ما در سلسله جبال ساترون و ویست به دانش رادهامرل توسل کردند و ما را قادر ساخت که دوام بیاوریم. به نظر دانش چوب کمکی به ما نکرد و فراموش شد. حالا که به سرزمین برگشته‌ایم، دانش سنگ برای ما کفایت می‌کند. اما دیگران دانش چوب را حفظ کرده‌اند. سورینگ وودهلون[2] را دیده‌ام، در تپه‌های شمال و شرق ما، جای زیبایی است ــ مردمشان چوب را درک می‌کنند و پیشرفت کرده‌اند. بین استون‌داون و وودهلون دادوستدی است، اما سنگ و چوب دادوستد نمی‌شود.»

وقتی حرفش تمام شد، کاوننت تفاوتی در سکوت جدید احساس کرد. یک لحظه گذشت و بعد دریافت که می‌تواند صدایی در دوردست را بشنود. کمی بعد، آتیاران با گفتن این به ترل بر احساسش صحه گذاشت. «گردهم‌آیی. قول دادم امشب بخوانم.» او و ترل با هم بلند شدند و ترل گفت: «خب. تو با حلقه‌ی ریش‌سفیدان صحبت

---

1. lillianrill

2. Soaring Woodhelven

خواهی کرد. برای فردا باید چیزهایی را آماده کنم.» بعد به میز اشاره کرد. «ببین. روز خوبی خواهد بود. هیچ سایه‌ای در دل سنگ دیده نمی‌شود.»

کاوننت علیرغم میل خودش به جایی که ترل اشاره کرده بود نگاه کرد، اما نتوانست چیزی ببیند.

آتیاران که متوجه‌ی نگاه بی‌علاقه‌اش شد، با مهربانی گفت: «تعجب نکن توماس کاوننت. هیچ‌کس به جز یک رادهامرل نمی‌تواند در چنین سنگ‌هایی هوا را پیش‌بینی کند. حالا با من بیا و من افسانه‌ی برک سه انگشتی را خواهم گفت.» همان‌طور که صحبت می‌کرد، ظرف شنی را از میز برداشت تا با خودش بیاورد. «لنا، ظرف‌ها را تمیز می‌کنی؟»

کاوننت از جا بلند شد. با نگاه به لنا دید که صورتش با اطاعتی غمگنانه در هم پیچیده شد؛ قطعاً می‌خواست با آن‌ها برود. اما ترل هم حالت صورتش را دید و گفت: «لنا دخترم، همراه مهمان ما بیا. آن‌قدر وقت دارم که به ظروف برسم.»

خوشحالی سریع به چهره‌اش برگشت و بلند شد تا بازوانش را دور گردن پدرش بگذارد. برای لحظه‌ای آغوشش را پذیرا شد و بعد او را روی زمین گذاشت، لباسش را صاف کرد و ناگهان سعی کرد موقر به نظر برسد و به سمت مادرش رفت.

آتیاران گفت: «ترل، تو به این دختر یاد خواهی داد که فکر کند یک ملکه است.» اما دست لنا را گرفت تا نشان دهد عصبانی نیست و بعد هم با هم از پرده رد شدند. کاوننت فوراً دنبال آن‌ها راه افتاد و با حس رهایی، از خانه به سوی شب پُرستاره رفت. زیر آسمان جای بیشتری برای سیر و سیاحت او بود.

به گشت‌وگذار نیاز داشت. نمی‌توانست هیجان را درک کند و منطقی جلوه دهد. شراب بهاری را که خورده بود، به نظر برای انرژی‌هایش کانونی به وجود آورده بود؛ مانند ساتیری دیوانه در رگ‌هایش جست‌وخیز می‌کرد. الهام به گونه‌ای غیرقابل‌توجیه او را وحشی کرده بود، گویی در عوض اینکه منبع رؤیا باشد، قربانی‌اش بود. طلای سفید! به تاریکی میان خانه‌ها آب دهان انداخت. جادوی وحشی! فکر می‌کنند دیوانه‌ام؟

شاید دیوانه بود. شاید در این لحظه در جنون دست‌وپا می‌زد و خود را با اندوه و خواست‌های دروغین آزار می‌داد، تحمیل توهم. چنان چیزهایی برای جذامیان اتفاق افتاده بود.

دیوانه نیستم! فریاد زد. تقریباً بلند هوار کشید. تفاوتش را می‌دانم. دارم خواب می‌بینم.

انگشتانش از عصبانیت تیر کشید، اما هوای خنک را درون ریه‌هایش کشید و همه‌چیز را پشت سرش گذاشت. می‌دانست چطور در یک رؤیا زنده بماند. دیوانگی تنها خطر بود.

همان‌طور که با هم از میان خانه‌ها می‌گذشتند، بازوی نرم لنا به بازوی کاوننت برخورد کرد. پوستش با این برخورد حس خوشایندی داشت.

زمزمه‌ی مردم سریعاً بلندتر شد. به‌زودی لنا، آتیاران و کاوننت به حلقه رسیدند و وارد گردهم‌آیی استون‌داون شدند.

روشنایی‌اش را از دوازده‌ی دیگچه‌ی دستی می‌گرفت و کاوننت در روشنایی می‌توانست به‌وضوح ببیند. زنان، مردان و بچه‌ها در حاشیه‌ی حلقه جمع شده بودند. کاوننت حدس می‌زد که تقریباً تمام استون‌داون برای شنیدن خواندن آتیاران آمده بودند. بیشتر افراد کوتاه‌تر از او بودند ــ و به‌طور قابل‌توجهی کوتاه‌تر از ترل ــ و باز هم برعکس ترل، موی تیره، قهوه‌ای یا مشکی داشتند. اما چاق و چهارشانه بودند و زنان و بچه‌ها گویی قدرت بدنی خوبی داشتند؛ قرن‌ها کار با سنگ چنان شکلشان داده بود تا مناسب کار سختشان باشد. کاوننت همان ترس مبهمی را که از ترل داشت، از طرف آن‌ها هم احساس می‌کرد. بسیار قوی به نظر می‌رسیدند و اگر علیه او می‌شدند، چیزی به جز غرابتش را برای محافظت از خود نداشت.

مشغول صحبت با یکدیگر بودند و ظاهراً در انتظار آتیاران مانده بودند و به نظر حتی متوجه‌ی کاوننت هم نشدند. او که نمی‌خواست مردم را متوجه‌ی خود کند، به حاشیه‌های بیرونی گردهم‌آیی عقب‌نشینی کرد. لنا با او ماند. آتیاران دیگچه را به او داد و بعد از آن‌ها دور شد و سمت مرکز حلقه رفت.

بعد از اینکه کاوننت تجمع را بررسی کرد، نگاهش را به سمت لنا برگرداند. در سمت چپ او ایستاده بود، بالای سرش تنها یک یا دو اینچ بلندتر از شانه‌اش بود و دیگچه را هم با هر دو دستش کنار کمرش نگه داشته بود و نور، بهتر سینه‌هایش را نشان می‌داد. مطمئناً از آن تأثیر ناآگاه بود، اما او شدیداً حسش کرد و کف دستانش دوباره با اشتیاق و میلی خوف‌انگیز برای لمس او بی‌قراری می‌کرد.

لنا گویی که به افکارش پی برده بود، با نرمی‌ای صادقانه در چهره‌اش به او نگاه کرد و باعث شد قلبش به تپش بیفتد، گویی برای دنده‌های محدودکننده‌اش بسیار بزرگ است. ناشیانه چشمانش را دزدید و بدون آنکه چیزی را ببیند، به حلقه خیره شد. وقتی دوباره به لنا نگاه کرد، گویی درست به همان کار کاوننت مشغول بود: تظاهر به نگاه کردن جایی دیگر. دهانش را سفت و خود را مجبور کرد منتظر اتفاقی باشد.

به‌زودی میان مردم سکوت برقرار شد. در مرکز حلقه، آتیاران بر روی سکوی سنگی کوتاهی ایستاد. برای مردم تعظیم کرد و آن‌ها با بالا بردن دیگچه‌هایشان، در سکوت به او واکنش نشان دادند. نورها گویی مانند سایه‌روشن در اطرافش متمرکز بودند.

وقتی دیگچه‌ها پایین آمدند و موج نهایی احترام از میان جمعیت رخت بربست، آتیاران شروع کرد: «امشب حس می‌کنم زن پیری هستم ــ حافظه‌ام تیره‌وتار به نظر می‌رسد و تمام آهنگی را که باید بخوانم به یاد نمی‌آورم. اما آنچه را به یادم بیاید می‌خوانم و داستان را به شما خواهم گفت، همان‌طور که قبلاً گفتم تا شما از آن دانشی که من دارم بهره‌مند شوید.» در اینجا، خنده‌ی کوتاهی میان جمعیت بلند شد ــ سپاسگزاری هزل‌آمیز از دانش برتر آتیاران. او ساکت باقی ماند، سرش خم شد تا ترسی را که دانش برایش به بار آورده بود، مخفی کند تا که مردم دوباره آرام شوند. سپس چشمانش را بالا آورد و گفت: «افسانه‌ی برک سه انگشتی را خواهم خواند.»

بعد از آخرین وقفه‌ی لحظه‌ای، آهنگش را مانند جواهری نتراشیده و کمیاب بر سکوت دوستانه نشاند.

«در جنگ مردان مانند سایه‌هایی هستند که بر سبزه لکه می‌دوانند / و زندگی‌هایشان را بر آن‌ها به جا می‌گذارند / هنگامی که زمین بر جامه‌های خونین زار می‌زند / رؤیای مردان و ستاره‌ها و زمزمه دردمندانه می‌گذرند / در یک سایه‌ی سرخ در کنار طلسمی اندوه‌بار و شرور / در استخری سرخ‌رنگ به اندازه‌ی پایش / برک، پست‌فطرتان را مانند گندم رسیده درو می‌کند / از میان تمام نگهبانان زیبایی او آخرین است: آخرین برای وارد شدن به سایه‌ی شکست / و آخرین برای حس کردن ناامیدی / و اسلحه‌هایش را خوابیده آنجا می‌گذارد / و نصف دستش را از محل جنگ برمی‌دارد. / از سرتاسر مراتع سرزمین

آن‌ها گذشتند/شهوت خانانی برای از نفس انداختن گام‌ها/همان‌طور که برک از مقابل موج می‌گریخت / تا آنکه بر روی مونت تاندر سنگی گریست. / برک! دوست زمین![1] کمک کن و زخم بردار / و برعلیه دشمن در میدان بجنگ! / زمین ناقوس انرژی را جواب می‌دهد/ زنگ زنان، دوست زمین، کمک کن و شفا بده! / سرزمین را از مرگ و محنت پاک کن!»

آهنگ کاوننت را به لرزه درآورد، گویی شبحی در خود پنهان داشت که او باید می‌شناخت. او شیفته‌ی صدای آتیاران شد. هیچ آلات موسیقی به او در هنگام خواندن کمک نکرد، اما قبل از آنکه سطر اولش را به اتمام برساند، او می‌دانست که آتیاران به آن‌ها احتیاج ندارد. دنباله‌ی ماهرانه‌ی ملودی‌اش به رزونانس‌های غیرمنتظره، هارمونی تلویحی و اکوی صداهای غیرملفوظ آراسته شده بود تا او در هر موتیف بالارونده، تبدیل به سه یا چهار خواننده کند، حنجره‌هایی جدا و یکدل در آهنگ.

با گام مینور شروع شد که شب طلافام و الماس‌نشان را مانند نوحه به تپش درآورد؛ و در میان آن، باد سیاه کشته‌شدگان می‌وزید و در آن چیزهایی که در سراسر استون‌داون گرامی و مقدس داشته می‌شدند، گویی سوسو می‌زدند و خاموش می‌شدند. همان‌طور که گوش می‌داد، حس کرد که تمام جمعیت با آهنگ گریه کرد، چونان یک نفر که با دردی خاموش، تحت قدرتِ خواننده گریست.

اما غم چندان در آن صدا نپایید. مانند وقفه‌ای که در شب مانند یک مکاشفه سرریز کرد، آتیاران دوباره همان خودداری شجاعانه را اختیار کرد. «برک! دوست زمین! » و آن تغییر، او را به کلید ماژور رساند که برای هر صدایی به جز صدای او که گسترده و درهم‌تنیده بود، عذاب‌آور می‌بود. احساسات جمعیت ادامه پیدا کرد، اما در یک لحظه از غم به شادی و سپاسگزاری تغییر پیدا کرد. و همان‌طور که نت بلند و نهایی آتیاران از گلویش بلند می‌شد، مانند سلام به کوه‌ها و ستاره‌ها، مردم دیگچه‌هایشان را بالا بردند و فریادی پُرطنین سر دادند:

«برک! دوست زمین! درود!»

سپس به‌آرامی چراغ‌هایشان را پایین آوردند و بر جلو فشار وارد کردند و به سمت

---

1. Earthfriend

آتیاران پیش رفتند تا داستانش را بشنوند. انگیزه‌ی مردم چنان ساده و قوی بود که کاوننت پیش از آنکه بتواند فکر خود را متمرکز کند، چند قدم برداشت. ناگهان، اطراف خود را نگاه کرد؛ چشمانش را متوجه‌ی درخشش کم‌نور ستارگان کرد، بوی فراگیر ریگ‌ها را استشمام کرد. واکنش یکدلانه‌ی استون‌داون او را ترساند؛ نمی‌خواست خود را در آن گم کند. می‌خواست رو برگرداند، اما باید داستان برک را می‌شنید، پس در جای خود باقی ماند.

به محض اینکه در جایشان قرار گرفتند آتیاران شروع کرد.

«این‌گونه بود که جنگی عظیم در دوران بسیار قدیم رخ داد، در عصری که حاکی از آغاز حافظه‌ی بشر است ــ پیش از آنکه لردهای پیر متولد شوند، پیش از آنکه غول‌ها در دریای سان‌برث[1] بیایند تا با راک‌برادرها[2] متحد شوند ــ زمانی پیش از سوگند صلح، پیش از نابودی و آخرین جنگ لرد کوین. دوره‌ای بود که وایل‌ها[3] که دموندیوم[4] را پس انداختند، نژادی والا و بزرگ بودند و کیووایت‌ها فلزهای زیبا را آهنگری می‌کردند و می‌گداختند تا در صمیمیت کامل با تمام مردم سرزمین دادوستد کنند. در آن زمان، سرزمین یک ملت بزرگ بود و بر آن شاه و ملکه فرمان می‌راندند. زوجی بی‌عیب و نقص بودند، پُر از عشق و افتخار و برای سال‌های بسیار، حکومت خود را در توافق کامل و صلح نگه داشتند.

«اما بعد از مدتی سایه‌ای بر قلب شاه نشست. قدرت زندگی و مرگ را بر آن‌هایی چشید که بر او خدمت می‌کردند و یاد گرفت که طلبش کند. به‌زودی حکمرانی برای او تبدیل به شهوت شد، لازم چون غذا. شب‌هایش صرف جست‌وجوهای شب‌هنگام برای قدرت بیشتر می‌شد و تا وقتی روز از راه می‌رسید، از آن قدرت بهره می‌برد و همان‌گونه که شهوت بر او مستولی می‌شد، گرسنه‌تر و بی‌رحم‌تر می‌گشت.

«اما ملکه به شوهرش نگاه کرد و دلسرد شد. تنها می‌خواست که سلامتی و وظیفه‌ی

---

1. Sunbirth
2. Rockbrother
3. Viles
4. Demondium

شاهی سال‌های قبل بازگردد. اما هیچ خواهش، تشویق یا قدرت او، نمی‌توانست چنگ بی‌رحمی که چنان شاه را خوار و ذلیل کرده بود، از بین ببرد. و سرانجام، وقتی دید که اگر مانع شوهرش نشود، خوان حاصلخیز سرزمین از بین خواهد رفت، از او جدا شد و در مقابل او قرار گرفت.

«بعد در سرزمین جنگ شد. بسیاری که بریدگی شلاق شاه را حس کرده بودند، با ملکه ماندند. و بسیاری که از آدم‌کشی متنفر بودند و زندگی را دوست داشتند هم، به او پیوستند. مهم‌ترین این‌ها برک بود: از قوی‌ترین و عاقل‌ترین قهرمانان ملکه. اما ترس از شاه بر سر سرزمین بود و تمام شهرها قیام کردند تا همراه او بجنگند و برای حفظ بردگی خود خون راه بیندازند.

جنگ در سراسر سرزمین آغاز شد و برای مدتی گمان می‌رفت که ملکه چیره خواهد شد. قهرمانانش دستان پُرتوانی داشتند و هیچ‌کدام‌شان قوی‌تر از برک نبود، کسی که می‌گفتند برای هر شاهی هماورد خوبی است. اما همان‌طور که جنگ شدت پیدا می‌کرد، یک سایه، ابر خاکستری از شرق بر سپاهیان فرود آمد. بر قلب مدافعان ملکه اصابت کرد و قدرت را از آن‌ها زدود. اما دشمنانش در سایه، قدرت دیوانگی یافتند. انسانیتشان را فراموش کردند: تکه‌تکه و لگدمال کردند، چنگ زدند و گاز گرفتند، دست‌وپا بریدند و تجاوز کردند تا حمله‌ی بی‌امانشان قهرمانان را غرق خود کرد و یکایک هم‌رزمان برک به ناامیدی و مرگ فرو غلتیدند. بنابراین جنگ ادامه پیدا کرد تا اینکه برک، آخرین دشمن سایه، زنده باقی ماند.

«اما او جنگید، بی‌اعتنا به سرنوشتش و تعداد دشمنانش و جان‌ها زیر شمشیر او مانند برگ‌های پاییزی در تندباد به زیر افتادند. سرانجام خود شاه سرشار از ترس و دیوانگی سایه شد، برک را به چالش طلبید و بنابراین جنگیدند. برک قدرتمندانه حمله برد، اما سایه شمشیر را برگرداند. بنابراین جنگی متوازن بود تا اینکه یک ضربه از تبر شاه، دست برک را شکست. بعد شمشیر برک بر زمین افتاد و اطراف خود را نگاه کرد ــ نگاه کرد و چشمش به سایه افتاد و مرگ تمام همرزمانش را دید. با ناامیدی فراوان گریست و برگشت و صحنه‌ی کارزار را ترک کرد.

«همان‌طور که می‌دوید، مرگ تعقیبش می‌کرد و خاطره‌ی سایه بر فراز او بود. به مدت

سه روز دوید، بی‌وقفه و اصلاً استراحت نکرد ــ و برای سه روز سپاه شاه مانند حیوانی وحشی که خواستار خون است، از پی او رفت. با باقی‌مانده‌ی قدرت و نهایت ناامیدی‌اش به مونت‌تاندر رفت. از سرازیری سنگلاخی بالا رفت، خود را بالای تخته‌سنگی بزرگ انداخت و گریان گفت: «افسوس برای سرزمین. بر ما چیره شدند و هیچ دوستی نداریم تا ما را نجات دهد. زیبایی برای همیشه از این سرزمین رخت بر خواهد بست.»

اما سنگی که روی آن بود جواب داد: «برای قلبی خردمند دوستی وجود دارد که ببینتش.»

«فریاد زد که صخره‌ها دوست من نیستند. ببین، دشمنان من سرزمین را زیر پاهایشان لگدکوب می‌کنند و هیچ آشوبی، زمین را از زیر پای کثیفشان از هم نخواهد گسست.»

صخره گفت: «آن‌ها به اندازه‌ی تو زنده هستند و به زمینی نیاز دارند که بر روی آن بایستند. اگر قول بدهی که درمانش کنی، هنوز دوستی برای تو در زمین وجود دارد.»

«سپس برک بر روی صخره ایستاد و دشمنانش را که به او نزدیک می‌شدند، تماشا کرد. پیمان را پذیرفت و آن را با خون دست دریده‌اش مهروموم کرد. زمین با غرشی جواب داد؛ از ارتفاعات کوه تخته‌سنگی عظیم به نام شیرهای آتشین[1] فرارسید و همه را در سر راهش بلعید. شاه و تمام سپاهش را ویران کرد و برک به‌تنهایی بر فراز غرش تخته‌سنگش که مانند کشتی‌ای بلند در دریا بود ایستاد.

«وقتی خشمش تمام شد، از شیرهای مونت‌تاندر تشکر کرد و قول احترام، همدلی و خدمت به زمین هم از طرف خودش و هم از طرف تمام نسل‌هایی داد که بعد از او به سرزمین می‌آمدند. با به کار بردن اولین انرژی زمین، عصای قانون را از چوب یک درخت[2] ساخت و با آن شروع به درمان سرزمین کرد. در وقت مقرر، به برک سه انگشتی نام هارثو[3] ارزانی شد و او پدر لردها[4] شد، از نخستین لردهای کهن. آن‌ها که راهش را دنبال کردند، برای دو هزار سال در سرزمین پیشرفت کردند.»

---

1. Fire Lions
2. One Tree
3. Hearthew
4. Lord . Fatherer

برای مدت زیادی وقتی که آتیاران حرفش تمام کرد، سکوت بر جمعیت حاکم شد. بعد با هم، گویی که نبض‌هایشان به یک‌ضرب مجرد تبدیل شده است، استون‌داونی‌ها به سمت جلو حرکت کردند و دست‌هایشان را پیش بردند تا او را از سر سپاسگزاری لمس کنند. او هم بازوانش را جلو برد تا تعدادی از دوستانش را که می‌تواند، در آغوش بگیرد و آن‌ها که نمی‌توانستند به او برسند، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و وحدت را در واکنش جمعی‌شان با یکدیگر تقسیم می‌کردند.

هفت: لنا

کاوننت تنها در تاریکی شب ــ چون نمی‌توانست در تکانه‌ی آغوش خودبه‌خودی استون‌داون شریک شود ــ ناگهان خود را گیر افتاده احساس کرد. فشار تاریکی ریه‌هایش را در هم فشرد؛ گویی هوایی کافی داخل نمی‌داد. ترس از جاهای تنگ جذامیان در او بود، ترس جذامیان از جمعیت، از رفتار غیرقابل‌پیش‌بینی. برک! با شدتی سوزان نفس‌نفس زد. این مردم از او می‌خواستند یک قهرمان باشد. با حرکتی قوی به‌منزله‌ی حاشا کردن، از جمعیت دور شد و عصبانی، به قدم زدن در میان خانه‌ها مشغول شد. گویی ساکنان استون‌داون توهینی اخلاقی به او روا داشته‌اند.

برک! سینه‌اش با این اندیشه بالا و پایین آمد. جادوی وحشی! احمقانه بود. آیا این مردم نمی‌دانستند او یک جذامی است؟ هیچ‌چیز برای او غیرممکن‌تر از آن نوع شجاعتی نبود که آن‌ها در برک سه انگشتی می‌دیدند.

اما لرد فول گفته بود، او می‌خواهد تو آخرین دشمنم باشی. او تو را برای نابودی من انتخاب کرده است.

با بیمناکی محض، به پایانی چشم دوخت که ممکن بود مسیر رؤیا او را به سمت آن ببرد؛ خود را می‌دید که به گونه‌ای احتراز ناپذیر به سمت مقابله با تحقیرکننده کشیده می‌شود.

گیر افتاده بود. البته که نمی‌توانست در جنگی رؤیایی نقش یک قهرمان را بازی کند. نمی‌توانست آن‌قدر خود را فراموش کند؛ فراموشی خودکشی بود. بااین‌حال بدون گذر از

رؤیا، نمی‌توانست از آن بگریزد، بدون بیماری نمی‌توانست به واقعیت برگردد. می‌دانست که اگر آرام بماند و سعی کند عقلش را از دست ندهد، چه بلایی بر سرش می‌آید. حالا هم که آن‌قدر از نور جمعیت دور بود، حس می‌کرد تاریکی به سمت او پیش می‌آید و با پرهایی عریض در آسمان و بالای سر او پرپر می‌زند.

ایستاد و به دیواری تکیه داد و با دستانش پیشانی‌اش را گرفت.

نفس‌زنان گفت نمی‌توانم. تمام امیدهایش به منظور جادو کردن ناتوانی جنسی‌اش و درمان قلب دردناکش به خاکستر تبدیل شد.

نمی‌توانم ادامه بدهم.

نمی‌توانم توقف کنم.

چه بر سرم می‌آید؟

ناگهان صدای قدم‌هایی را شنید که به سمت او می‌آمدند. بلند شد و لنا را دید که سریع برای پیوستن به او می‌آمد. پیچ‌وتاب دیگچه‌اش، همان‌طور که حرکت می‌کرد، سایه‌های دیوانه‌واری را بر سراسر چهره‌اش می‌انداخت. با چند قدم دیگر، سرعتش را کم کرد، بعد ایستاد و دیگچه‌اش را نگه داشت تا بتواند کاوننت را بهتر ببیند. با دودلی پرسید: «توماس کاوننت؟ حال شما خوب نیست؟»

به‌تندی گفت: «نه، خوب نیستم. هیچ‌چیز خوب نیست و از زمان...» برای یک لحظه کلمات در گلویش گیر کردند. «از زمانی که طلاق گرفتم.» به لنا خیره شد و او را به چالش طلبید که بپرسد طلاق چیست.

آن‌گونه که نورش را نگه می‌داشت، بیشتر چهره‌اش در تاریکی باقی می‌ماند؛ نمی‌توانست ببیند که او چگونه طغیان خشمش را پذیرفت. اما گویی حساسیتی درونی لنا را هدایت می‌کرد. وقتی حرف زد، با سؤالات یا تسلی‌های ناپخته دردش را بدتر نکرد. فقط گفت: «جایی را می‌شناسم که می‌توانید تنها باشید.»

به‌تندی سر تکان داد. بله! احساس کرد که عصب‌های آشفته‌اش دیگر باید پاره شوند. گلویش از خشم راه نفس کشیدن نداشت. نمی‌خواست کسی ببیند چه اتفاقی برای او افتاده است.

لنا به‌آرامی بر بازویش دست کشید و او را از استون‌داون به سمت رودخانه برد. زیر

نور ستاره‌ی تار به سواحل میتیل رسیدند، بعد از رودخانه رو برگرداندند و با طی ۸۰۰ متر به پل سنگی قدیمی رسیدند که با انعکاسی نمناک و تیره می‌درخشید، گویی همین الان برای استفاده‌ی کاوننت از آب در آمده است. وسوسه‌انگیزی آن اندیشه، او را بر جا ایستاند. دهانه‌ی پل را نوعی آستانه دید؛ بحران‌ها در تپه‌های باریک آن‌سوی ساحل رودخانه کمین کرده بودند. ناگهان کاوننت پرسید: «به کجا می‌رویم؟» می‌ترسید اگر از آن پل بگذرد، وقتی برگردد نمی‌تواند خود را بشناسد.

لنا گفت: «به آن طرف. آنجا می‌توانید تنها باشید. مردم ما اغلب از میتیل نمی‌گذرند ــ می‌گویند کوه‌های غرب دوستانه نیستند، اینکه مرض دوم ریتریت[1] که آن‌سوی آن‌ها به چشم می‌خورد، روحشان را تسلیم خود کرده است. اما تمام دره‌ی غربی را زیر پا گذاشته‌ام، به دنبال تصاویر سورو پا مرل رفتم و آسیبی ندیدم. جایی در همان نزدیکی است که کسی مزاحم شما نمی‌شود.»

پل با آنکه عمری از آن گذشته بود، حالتی غیرقابل‌اعتماد برای کاوننت داشت. مفاصل ریسمان که بدون ملاتْ نازک به نظر می‌رسیدند، تنها به واسطه‌ی سایه‌های کم‌نور و فریب‌آمیز به یکدیگر چسبیده بودند. وقتی داخل پل قدم گذاشت، انتظار داشت پایش لیز بخورد و سنگ به لرزه درآید. اما قوس محکمی داشت. بر بالای دهانه ایستاد تا به دیواره‌ی قسمت پایینی پل تکیه کند و به رودخانه زل بزند.

آب تیره در زیر پاهایش جریان داشت و به دلیل عبادت طولانی‌اش برای طلب بخشش در دریا، می‌نالید. چنان به آن نگاه کرد که گویی طلب شجاعت دارد. نمی‌توانست چیزهایی که تهدیدش می‌کردند، چیزهای غیرممکن متناقض و شوریدگی‌هایش را نادیده بگیرد؛ برگشت به استون‌داون و با نیرنگ تظاهر کند که او برک سه انگشتی است؟

نمی‌توانست. او یک جذامی بود؛ دروغ‌هایی بودند که نمی‌توانست بگوید.

با دل‌آشوبه‌ای دریافت که با مشت بر دیوار می‌کوبد. دستانش را بالا برد و سعی کرد ببیند زخمی شده است یا نه، اما ستاره‌های کم‌نور چیزی به او نشان ندادند.

ابرو درهم‌کشیده رو برگرداند و به دنبال لنا به سمت ساحل غربی میتیل رفت.

به‌زودی به مقصدشان رسیدند. برای مدتی لنا، کاوننت را به سمت غرب کشاند،

---

1. Doom's Retreat

بعد از تپه‌ای پُرشیب به سمت راست رفتند و بعد از مسیلی چند شاخه دوباره به سمت رودخانه پیچیدند. با احتیاط، راهشان را در امتداد کف ناهموار مسیل ادامه دادند، گویی که بر روی ستون فقرات شکسته‌ی کشتی تعادل ایجاد می‌کنند؛ بدنه‌ی کشتی شکسته شده در هر سمت آن‌ها رو به بالا امتداد پیدا و افقشان را کم می‌کرد. چند درخت مانند ستونی از اطراف بیرون جستند و نزدیک رودخانه، لاشه‌ی کشتی‌ای که روی زمین باریکی از ساحل شنی به گِل نشسته بود و از آنجا به سمت برآمدگی صخره‌ای مسطح پیش می‌رفت که داخل رودخانه هم برجستگی‌اش به چشم می‌آمد. مردم میتیل از این صخره شکایت داشتند، گویی محل تنگ سواحلش، آن‌ها را رنجیده‌خاطر کرده و صدا مانند باد دریایی که از میان لاشه‌ی کشتی بادبان‌دار می‌وزد، در مسیل رود می‌نالید.

لنا بر روی کف شنی توقف کرد. زانو زد، آبگیری کوچک روی شن کند و محتوی دیگچه‌اش را درون آن خالی کرد. سنگ‌های آتشین از آبگیر باز، نور بیشتری بیرون دادند و کف مسیل با نوری زردرنگ درخشیدن گرفت و خیلی زود کاوننت از آن احساس گرما کرد. تأثیر درخشش سنگ‌ها، کاوننت را آگاه کرد که شبی سرد است، شبی خوشایند برای نشستن دور آتش. لرزان در کنار آتش چمباتمه زد، لرزان مانند آخرین لرزش شدید هیستری قریب‌الوقوع.

بعد از آنکه لنا شن‌ریزی را تمام کرد، به سمت رودخانه رفت. آنجا روی سنگ برآمده ایستاد، نور به‌خوبی نشانش نمی‌داد و چهره‌اش مشخص نبود، اما کاوننت می‌توانست ببیند که صورتش را به سمت آسمان بلند کرده است.

صورتش را همراه لنا به سمت رخ تیره‌ی کوه‌ها بالا برد و دید که ماه بالا می‌آید. درخششی نقره‌ای، ستارگان را در امتداد حاشیه‌ی صخره، رنگ‌پریده کرد و با سایه‌اش بر درهٔ تاریکی پراند؛ اما سایه به‌زودی به سمت مسیل عقب نشست و نور ماه بر رودخانه افتاد و به آن حالتی نقره‌فام بخشید. و همان‌طور که ماه کامل از کوه‌ها بلند می‌شد، بر لنا تابید و مهی سفید مانند نوازش بر تمام سر و شانه‌هایش انداخت. او که آرام کنار رودخانه ایستاده بود، سرش را به سمت ماه بالا برد و کاوننت او را با حسادتی عجیب تماشا کرد، گویی بر پرتگاهی غنوده که به او تعلق دارد.

سرانجام که نور ماه از رودخانه به سمت دره‌ی شرقی رفت، لنا سرش را پایین آورد و

به سمت آتش برگشت. بدون آنکه به نگاه خیره‌ی کاوننت جواب دهد، به نرمی پرسید: «من بروم؟»

کف دستان کاوننت چنان به درد آمد که گویی حتی با اشاره‌ی او به ماندن، می‌خواهد بر او حمله‌ور شود. اما هم‌زمان از شب می‌ترسید؛ نمی‌خواست به‌تنهایی با آن رودررو شود. ناشیانه از جایش بلند شد و چند قدمی از او دور گشت. با چهره‌ای عبوس، در لاشه‌ی کشتی مسیل راه افتاد و سعی کرد بی‌احساس بگوید: «چه می‌خواهی؟»

وقتی جواب داد آرام و مطمئن بود. «می‌خواهم بیشتر درباره‌ی شما بدانم.»

چهره در هم کشید و سرش را پایین آورد، گویی پنجه‌هایی از آسمان به او ضربه زده‌اند. دوباره سرش را بالا آورد.

«بپرس.»

«ازدواج کرده‌اید؟»

در آنجا او با سرعت چرخید، گویی لنا از پشت به او چاقو زده است. لنا تحت درماندگی شدید چشمان کاوننت و دندان‌های سفیدش، خود را باخت و چشمانش را پایین آورد و سرش را برگرداند. کاوننت که دودلی او را دید، احساس کرد صورتش دوباره به او خیانت کرده است. او نخواسته بود صورتش آن‌قدر در هم بپیچد. می‌خواست خود را کنترل کند و این‌گونه مهارناپذیر نشود: نه در مقابل او. بااین‌حال، بیشتر از آنچه که تاکنون با آن روبه‌رو شده بود، لنا درماندگی‌اش را بدتر کرده بود. او که سعی می‌کرد خود را کنترل کند، به‌تندی گفت: «بله. نه. مهم نیست. چرا می‌پرسی؟»

لنا تحت نگاه خیره‌ی کاوننت روی شن و کنار آتش نشست و از زیر ابروانش، یک‌وری تماشایش کرد. وقتی فوراً چیزی نگفت، کاوننت در زمین شنی بالا و پایین رفت. همان‌طور که حرکت می‌کرد، برگشت و با ناراحتی بسیار حلقه‌اش را کشید.

بعد از یک لحظه، لنا حرفی نامربوط را پیش کشید. «مردی است که می‌خواهد با من ازدواج کند. او تریوک[1] پسر تالر[2] است. اگرچه در سنی نیستم که او از من خواستگاری کند، بنابراین وقتی زمانش برسد، انتخاب دیگری نمی‌کنم. اما اگر الان در آن سن بودم،

---

1. Triock
2. Thuler

با او ازدواج نمی‌کردم. آدم خوبی است. یک دامدار خوب و در دفاع از حیواناتش شجاع است. و از بیشتر مردم هم بلندتر است. اما شگفتی‌های زیادی در جهان وجود دارد، انرژی‌های بسیاری برای دانستن؛ و زیبایی برای تقسیم کردن و خلق نمودن؛ و من هم اسب رانیهین را ندیده‌ام. من نمی‌توانم با دامداری ازدواج کنم که چیزی از همسرش جز سوروپا مارل نمی‌خواهد. در عوض مانند مادرم آتیاران به لرسرات خواهم رفت و همان‌جا می‌مانم و اهمیتی به آزمونی که لر[1] از من می‌گیرد نمی‌دهم و عقب نمی‌نشینم تا اینکه خودم لرد بشوم. می‌گویند امکان دارد چنین چیزهایی اتفاق بیفتد. شما هم این‌طور فکر می‌کنید؟»

کاوننت به‌ندرت صدایش را می‌شنید. او که خاطره‌ای از خوان؛ خشمگین و تضعیفش کرده بود، مضطرب در شن بالا و پایین می‌رفت. در کنار عشق گمشده‌اش، لنا و شب نقره‌ای هیچ اهمیتی نداشتند. ناگهان پوچی رؤیایش در درونش کاملاً آشکار شد، مانند بیابانی که حجابش کنار رفته، دگرگونی جدید نابودی جذام. این واقعی نبود. عذابی بود که او در ضمیر ناخودآگاه بر خودش هموار می‌کرد، شورشی غیرارادی بر بیماری و فقدانش. بر خودش غرید که مطرود بودن با من این‌گونه کرده است؟ بریدن از همه، چنین شگفتی‌ساز بوده است؟ به جهنم! دیگر احتیاج ندارم. احساس کرد که در آستانه‌ی فریاد کردن قرار دارد. در تلاشی برای کنترل خودش، پشت به لنا روی شن افتاد و تا آنجایی که می‌توانست خیلی محکم زانوان خود را بغل گرفت. بی‌توجه به متزلزل بودن صدایش پرسید: «شما چطور ازدواج می‌کنید؟»

لنا با لحنی ساده گفت. «چیزی ساده است. وقتی مرد و زنی یکدیگر را انتخاب می‌کنند. وقتی دو نفر دوست می‌شوند، اگر بخواهند ازدواج کنند، به حلقه‌ی پیران می‌گویند. و پیران یک فصل را انتخاب می‌کنند تا مطمئن شوند دوستی‌شان مشکلی ندارد، بدون حسادتی پنهان یا قولی شکست‌خورده تا در سال‌های بعد روابطشان را مختل نکند. بعد مردم استون‌داون در مرکز اینجا جمع می‌شوند و پیران بازوان دو نفر را می‌گیرند و می‌پرسند: "می‌خواهید زندگی خود را با یکدیگر تقسیم کنید، در شادی و غم، کار و استراحت، صلح و دعوا تا سرزمین را از نو بسازید؟"

دو نفر جواب می‌دهند، زندگی با زندگی، می‌خواهیم که نعمات و خدمات زمین را

---

1. Lore

تقسیم کنیم."»

برای یک لحظه صدای نورانی‌اش به نشانه‌ی احترام ساکت شد. سپس ادامه داد: «مردم استون‌داون با هم فریاد خواهند زد: خوب است! بگذارید همان‌طور که سال‌ها می‌گذرند زندگی، شادی و انرژی ریشه کند! سپس روز را به شادی می‌گذرانند و زوج جدید بازی‌های جدید یاد می‌دهند و می‌رقصند و برای مردم می‌خوانند تا شادی استون‌داون احیا شود و یکدلی و لذت در سرزمین از بین نرود.»

دوباره پیش از ادامه دادن کمی سکوت کرد. «ازدواج آتیاران، مادرم با ترل پدرم، روزی جذاب بود. پیران که به ما آموزش می‌دهند، بسیار از آن سخن گفته‌اند. هر روز در فصل اطمینان یافتن، ترل از کوه‌ها بالا می‌رفت، در جست‌وجوی راه‌های فراموش‌شده و غارهای گمشده، آبشارهای پنهان و شکاف‌های شکسته، برای سنگ اُرکرست،[1] سنگی ارزشمند و پُرانرژی. چون آن زمان در چمنزارهای جنوبی خشکسالی بود و زندگی استون‌داون از قحطی رو به ضعف گذاشت.

«سپس شب عروسی، گنجینه‌اش را یافت. یک تکه از اُرکرست کوچک‌تر از مشت. و در زمان شادی، بعد از صحبت از بیان تشریفات، او و مادرم آتیاران استون‌داون را نجات دادند. هنگامی که مادرم دعایی عمیق برای زمین می‌خواند ــ آهنگی که در لرسرات معروف بود، اما مردم آن را فراموش کرده بودند ــ پدرم سنگ را در دستش گرفت و با قدرت انگشتانش آن را شکست. همان‌طور که سنگ روی شن می‌افتاد، تندری میان کوه‌ها غرید، اگرچه ابری نبود و یک جرقه هم از خاک دستانش بلند شد، همان لحظه آسمان آبی با ابرهای غران تاریک شد و باران شروع به باریدن کرد. بنابراین خشکسالی از بین رفت و مردم استون‌داون، مانند افرادی تازه متولدشده بر آینده لبخند زدند.»

اگرچه کاوننت با تمام توان پاهایش را به هم قفل کرده بود، نمی‌توانست بر خشم سرگیجه‌آورش مسلط شود. خوان! داستان لنا مانند استهزای دردها و شکست‌هایش بر او تاخت.

نمی‌توانم.

برای یک لحظه، دهان پایینی‌اش در تلاشی که برای صحبت کردن متحمل می‌شد،

---

1. orcrest

لرزید. سپس به جلو پرید و به سمت رودخانه دوید. همان‌طور که آن مسافت کوتاه را می‌پیمود، خم شد و سنگی از شن‌ها برداشت. روی تخته‌سنگ برآمده جهید و سنگ را با تمام قدرتش درون آب انداخت.

نمی‌توانم!

صدای ضعیف پخش آب به او جواب داد، اما در همان زمان، صدا تحت ناله‌ی بی‌توجه رودخانه از بین رفت و امواج پس نشستند.

کاوننت ابتدا به‌آرامی به رودخانه گفت: «من به خوان برای هدیه‌ی عروسی یک جفت چکمه‌ی سوارکاری دادم.» سپس مشت‌هایش را وحشیانه تکان دادوفریاد زد: «چکمه‌های سوارکاری! آیا ناتوانی من شگفت‌زده‌ات می‌کند؟»

لنا ناتوان از درک و نادیده، بلند شد و به سمت کاوننت آمد، یک دستش را چنان پیش برده بود که گویی می‌خواهد خشمی را که در پشت کاوننت جمع شده بود، تسکین دهد. اما چند قدم دورتر از او ایستاد و دنبال حرف درستی گشت. بعد از یک لحظه، زمزمه‌کنان گفت: «چه اتفاقی برای همسرتان افتاد؟»

شانه‌های کاوننت تکان خوردند. «از پیش من رفت.»

«چطور مُرد؟»

«او نه ـ من. ترکم کرد. طلاق گرفت. تمام کرد. وقتی به او نیاز داشتم.»

لنا با عصبانیت سؤال کرد: «وقتی چیزی به اسم زندگی است، چرا باید چنین اتفاقی بیفتد؟»

«من زنده نیستم.» لنا خشمی را حس می‌کرد که دیگر به اوج صدایش دست یافته بود. «من یک جذامی‌ام. مطرود ناپاک. جذامیان زشت و کثیف‌اند. و نفرت‌انگیز.»

کلمات کاوننت، لنا را مالامال از وحشت و اعتراض کرد. نالید: «چطور؟ شما نفرت‌انگیز نیستید. چه جهانی جرئت می‌کند با شما این‌گونه برخورد کند؟»

ماهیچه‌های کاوننت این بار در شانه‌هایش بالاتر پریدند، گویی دستانش در گلوی شیطانی عذاب‌آور قفل شده بودند. «واقعیت است. این واقعیت است. حقیقت. چیزی که اگر باورش نکنی، تو را خواهد کشت.» با حالتی از انکار، به سمت رودخانه نفس‌زنان گفت: «اما سرزمین ــ سرزمین واقعی است.»

پشت کمر کاوننت ناگهان آرام شد و با آرامشی فراطبیعی گفت: «داری سعی می‌کنی

دیوانه‌ام کنی؟»

لحن تهدیدآمیز کاوننت، او را ترساند و شگفت‌زده کرد. برای یک لحظه، شجاعتش کم شد؛ احساس کرد رودخانه و مسیل، مانند زبانه‌های یک دام او را در برمی‌گیرند. سپس کاوننت برگشت و کشیده‌ای محکم بر صورتش زد.

شدت ضربه او را عقب عقب به سمت نور برد. او سریعاً از پی‌اش رفت، صورتش را خشمی وحشیانه از شکل انداخته بود. همان‌طور که لنا سعی می‌کرد نیفتد، آخرین نگاه واضح و وحشت‌زده را بر کاوننت انداخت و مطمئن شد که می‌خواست او را بکشد. آن فکر فلجش کرد. وقتی کاوننت نزدیک می‌شد، او سست و درمانده برجا ایستاد.

وقتی به لنا رسید، دستانش را در جلوی لباسش گره زد و مانند نقابی پارچه را پاره کرد. نتوانست حرکت کند. برای یک لحظه به لنا خیره شد، پیروزی‌ای وحشیانه در نگاهش آشکار بود. گویی توطئه‌ای ناپسند را آشکار کرده است.

اکنون دیگر لنا می‌خواست مقاومت کند، اما دست‌ها و پاهایش حرکت نمی‌کردند؛ از رنج شدید درمانده بود.

کاوننت که در اوج احساسات خفه می‌شد، تقریباً از خود بی‌خود شد. سپس زمان گویی از کنارش گذشت و برای لحظاتی که ممکن بود برای او چند ساعت باشد، آرام دراز کشید: ساعاتی که در مدت آن جهانش می‌توانست بی‌خبر فروبریزد.

سرانجام نرمی بدن لنا را در زیر خودش به یاد آورد. و لرزش آرام گریه‌اش را حس کرد. با تلاش روی دو پایش ایستاد. وقتی در نور ماسه‌ها به لنا نگاه کرد، خون بدنش را دید. ناگهان، سرگیجه گرفت، گویی بر پرتگاهی می‌نگرد. روبرگرداند و با گام‌های کشان‌کشان و متزلزل به سمت رودخانه رفت و خود را صاف روی تخته‌سنگ انداخت و محتویاتش را درون آب قی کرد. و میتیل چنان قی‌اش را زدود که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

هنگامی که تخلیه‌ی عصب‌های ضعیفش بر او غلبه می‌کرد، آرام روی تخته‌سنگ دراز کشید. بلند شدن لنا و جمع کردن تکه‌های لباسش را نشنید، حتی حرف زدن و بالا رفتن از مسیل را هم نشنید. چیزی جز ناله‌ی بلند رودخانه را نمی‌شنید، چیزی جز خاکستر شهوت فرسوده‌اش را ندید ــ چیزی جز رطوبت تخته‌سنگ بر روی گونه‌هایش را ــ مانند اشک ــ حس نکرد.

هشت: سرآغاز پیام

استخوان‌های سفت سنگ به‌آرامی کاوننت را از رؤیای آغوش به هم پیوسته بیرون آورد. برای مدتی در جریان صعودی سپیده سرگردان ماند ــ سپیده‌دمی که تخت زاهدانه و بسنده‌اش را در کنار عمق نافذ رودخانه، بوی خوش روزانه و فریادهای پُرشمار پرندگان که به سمت آسمان پرواز می‌کردند، احاطه کرده بود. وقتی هشیاری‌اش برگشت، آرامش به سراغش آمد و خود را هماهنگ با شرایطش دید؛ حتی سختی انعطاف‌ناپذیر سنگ برایش مناسب بود و بخش اصلی صبح.

برای لحظه‌ای طولانی آن احساس و لذت را دوباره تجربه کرد. بعد به یاد آورد که برای آن احساس به لنا آسیب‌زده است.

لنا!

غلت زد و زیر سپیده‌دم نشست. خورشید هنوز به بالاتر از کوه‌ها اوج نگرفته بود، اما نوری کافی از کشتزارها به دره می‌تابید و می‌دید که لنا رفته است.

آتش سوزانش را در شن بر فراز مسیل روشن گذاشته بود. تلوتلوخوران بلند شد و مسیل و هر دو سواحل مسیل را برای نشانه‌ای از او مورد بررسی قرار داد، یا آن‌طور که خیال کرد مُردن استون‌داون انتقام می‌طلبیدند. قلبش به‌تندی می‌تپید. تمام آن مردم قوی علاقه‌ای به توضیحات و عذرخواهی‌اش نخواهند داشت. مانند یک فراری، دنبال شواهدی مبنی بر تعقیب گشت.

اما سپیده‌دم چنان آرام بود که گویی هیچ آدمی در خود ندارد، هیچ جنایت یا میلی به مجازات. به‌تدریج، از وحشت کاوننت کاسته شد. بعد از آخرین باری که اطرافش را نگاه کرد، خود را برای هر چیزی که در مقابلش بود آماده کرد.

می‌دانست که باید فوراً راه بیفتد و به‌سرعت از رودخانه بگریزد و خود را به امنیت نسبی دشت‌ها بسپارد. اما او یک جذامی بود و نمی‌توانست با چابکی و به‌تنهایی سفر را به جان بخرد. باید خود را سروسامان می‌داد.

درباره‌ی لنا کاری نکرد؛ از روی غریزه می‌دانست که نباید به او فکر کند. اعتماد او و مردم استون‌داون را زیر پا گذاشته بود؛ نهایت خشمش را دیشب به نمایش گذاشت و تاکنون چنین نشده بود. مربوط به گذشته بود و بی‌برگشت، یک خیال، مانند خود رؤیا. با تلاشی که او را به لرزه انداخت، آن را پشت سر گذاشت. به تصادف، بر روی دیده‌بانی کوین، جواب تمام آن دیوانگی را کشف کرده بود: ادامه بده، به آن فکر نکن، زنده بمان. آن جواب اکنون حتی ضروری‌تر بود. ترس «برکی»اش از غروب دیروز تا اندازه‌ای بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. شباهتش با قهرمان افسانه‌ای، تنها بخشی از یک رؤیا بود، واقعیت یا خواستی اجباری. آن را هم پشت سر گذاشت. عامدانه به نظارت بصری دست‌ها و پاها مشغول شد.

وقتی مطمئن شد که زخمی پنهان یا لکه‌های بنفش ندارد، به انتهای تخته‌سنگ رفت. هنوز داشت می‌لرزید. به مهار و خویشتن‌داری بیشتری نیاز داشت؛ دستانش آن‌قدر می‌لرزیدند که گویی نمی‌توانستند خود را بدون تشریفات اصلاح معمولش ثابت نگه دارند. اما چاقوی جیبی در جیبش برای اصلاح کفایت نمی‌کرد. بعد از یک لحظه نفس عمیقی کشید، لبه‌ی تخته‌سنگ را گرفت و خودش را با لباس برای حمام به داخل رودخانه انداخت.

جریان آب فریبانه او را کشید و زیر آسمان آبی شناور ساخت و وارد روزی بهاری کرد. اما آب بسیار سرد بود؛ تنها آن‌قدر می‌توانست سرما را تحمل کند که زیر آب برود و برای یک لحظه در جریان آب دست‌وپا بزند. وقتی خود را به سمت تخته‌سنگ کشاند و روی آن ایستاد، قطرات آب را از صورتش پاک کرد. آب مویش مدام به سوی چشمانش می‌لغزید و لحظه‌ای این واقعیت را از او پنهان می‌کرد که آتیاران روی شن و کنار دیگچه

و محتویات دیگچه ایستاده است. با نگاهی جدی و محکم به او خیره شده بود.

همان‌طور آب‌ریزان خشکش زد و گویی در میان کاری بسیار زننده او را گرفته‌اند. برای یک لحظه، او و آتیاران یکدیگر را بر روی شن و تخته‌سنگ مورد سنجش قرار دادند. وقتی آتیاران شروع به صحبت کرد، خود را جمع نمود، چون انتظار ناسزا و دشنام را می‌کشید. اما فقط گفت: «به اینجا بیا. باید خودت را خشک کنی.»

کاوننت با شگفتی لحن او را به‌دقت مورد بررسی قرار داد، اما در آن چیزی جز اراده و غمی خاموش نمی‌شنید. ناگهان حدس زد که او نمی‌داند چه اتفاقی برای دخترش افتاده است.

کاوننت که به‌سختی نفس می‌کشید تا تپش قلبش را کنترل کند، به جلو پیش رفت و کنار آتش ایستاد. ذهنش پُر از حدس و گمان‌های بعیدی بود تا طرز برخورد آتیاران را توجیه کند، اما صورتش را به سمت گرما گرفت و ساکت باقی ماند و امیدوار بود که او حرفی بزند تا بفهمد کجای ماجرا ایستاده‌اند.

همان زمان به زمزمه گفت: «می‌دانستم کجا پیدایت کنم. قبل از آنکه از انجمن پیران برگردم، لنا به ترل گفت اینجا هستی.»

او ساکت شد و کاوننت خود را مجبور کرد که بپرسد: «او را دیدی؟»

می‌دانست سؤالی شک‌برانگیز است. اما آتیاران تنها جواب داد: «نه. رفت که شب را با دوستی بماند. همان‌طور که از خانه‌مان می‌رفت، این پیام را گفت.»

بعد برای چند لحظه‌ی طولانی کاوننت آرام و بی‌صدا نشست و نمی‌دانست که از آنچه لنا انجام داده بود چه برداشتی کند. فقط پیام را بلند گفته بود! ابتدا ذهنش با افکار آرامش‌بخش خود را بازیافت. حداقل به‌طور موقت خطری تهدیدش نمی‌کرد. تصور نمی‌کرد که امنیت خودش برای او اهمیتی داشته باشد. خیر، به این دلیل از او محافظت کرد که برک بود، حامل پیامی برای لردها. نمی‌خواست که مجازات استون‌داون در مقابل راه او سبز شود. این عملش کمک او برای دفاع از سرزمین در مقابل لرد فول بود.

کمکی قهرمانانه بود. به‌رغم خودداری و ترسش، احساس می‌کرد که لنا برای خاطر پیام او، چه آسیبی به خودش روا داشته است. گویی در کوهپایه‌ها و پشت سنگ، در تمام آن شب، بدن عریان و درهم‌فرورفته‌ی او را می‌دید که برای اولین‌باردر زندگی‌اش، بازوان

باز جامعه را پس می‌زد و خود به‌تنهایی رنج و شرم بدن چاک‌چاکش را بر دوش می‌کشید. تا کاوننت مجبور به پاسخگویی آن نباشد. خاطره‌ای ناخواسته از خونابه‌ی بدنش در او به جنبش در آمد.

شانه‌هایش جمع شدند تا آن فکر را خفه کنند. از میان دندان‌های قفل‌شده‌اش به خود گفت باید به انجمن بروم.

وقتی بر خود مسلط شد به‌تندی پرسید: «پیران چه گفتند؟»

با صدایی یکنواخت گفت: «حرف زیادی برای گفتن نداشتند. آنچه درباره‌ی تو و خطر سرزمین می‌دانستم به آن‌ها گفتم. موافقت کردند که تو را تا قلعه‌ی لرد هدایت کنم. به این دلیل پیش تو آمده‌ام. ببین.» دو کوله را نشان داد که در کنار پاهایش قرار داشتند. «آماده‌ام. شوهرم ترل دعایش را بدرقه‌ی راهم کرده است. اینکه بدون خداحافظی با دخترم لنا بروم، ناراحت می‌شوم. اما زمان نداریم. تمام پیامت را به من نگفته‌ای، اما از این روز به بعد فکر می‌کنم هر تأخیری خطرناک است. پیران برای حفاظت از کشتزارها تدابیری اندیشیده‌اند. باید برویم.»

کاوننت به چشمانش خیره شد و این بار تصمیم غمناک آن‌ها را دریافت. آتیاران ترسیده بود و فکر نمی‌کرد که بتواند زنده پیش خانواده‌اش برگردد. تأسفی ناگهانی برای او در دلش پدید آمد. بدون آنکه کاملاً دریابد چه گفته است، سعی کرد به او اطمینان ببخشد. «اوضاع آن‌قدرها بد نیست. یک کیووایت عصای قانون را بازیافته است و به نظرم نمی‌داند چطور از آن استفاده کند. گویی لردها باید آن را از او بگیرند.»

اما این تلاش ناکام ماند. آتیاران گفت: «بنابراین زندگی این سرزمین، بسته به سرعت ما است. حیف که برای کمک نمی‌توانیم پیش رانیهین‌ها برویم. اما رامن‌ها خونسردی زیادی نسبت به کاروبار سرزمین ندارند و هیچ رانیهینی از زمان شروع عصر، به جز توسط لردها یا بلادگارده رانده نشده‌اند. باید پیاده برویم توماس کاوننت و رول‌استون حدود هزار و چهارصد کیلومتر با ما فاصله دارد. لباست خشک شده است؟ باید راه بیفتیم.»

کاوننت آماده بود؛ مجبور شد از جایش دور شود. از جا بلند شد و گفت: «باشد. برویم.»

اما نگاهی که آتیاران هنگام بلند شدن کاوننت متوجه‌ی او کرد، چیزی را نامشخص گذاشت. با صدایی پایین که گویا خودش را تحقیر می‌کند گفت: «به من اعتماد داری تا تو را هدایت کنم توماس کاوننت؟ مرا نمی‌شناسی. در لرسرات شکست خوردم.»

لحنش گویی به این اشاره می‌کرد که او غیرقابل اطمینان است، اما کاوننت حق داشت او را قضاوت کند. اما او در جایگاهی نبود که کسی را قضاوت کند. گفت: «به تو اعتماد دارم. چرا نداشته باشم؟» خودت گفتی...» عقب رفت و دوباره جلو آمد. «خودت گفتی که من آمده‌ام تا سرزمین را نجات دهم یا نابود کنم.»

جواب داد: «درست است. اما تو بوی خدمتکار قاتل خاکستری را نداری. قلبم به من می‌گوید که سرنوشت سرزمین این است که به تو اعتماد کند، چه برای شر و چه برای خیر.»

«پس برویم.» کوله‌ای را که آتیاران به سمتش گرفته بود، بلند کرد و شانه‌هایش را درون بندها جای داد. اما پیش از آنکه آتیاران کوله‌ی خودش را بر دوش بگذارد، در کنار محتویات دیگچه زانو زد. دستانش را بر فراز سنگ‌های آتشین برد، زمزمه‌ای آرام را شروع کرد؛ لحنی ملایم که در دهانش ناخوشایند به نظر می‌رسید، گویی با آن ناآشناست و تحت حالات موجدارش نور زرد محو شد. در یک لحظه، سنگ‌ها تبدیل به چیزی کم‌نور و ریگی شدند، گویی آن‌ها را به خواب برده است و گرمایشان زایل گشته است. وقتی سرد شدند، آن‌ها را در درون دیگچه انداخت، پوشاندشان و درون کوله‌اش گذاشت.

آن منظره تمام چیزهایی را به یاد کاوننت انداخت که از رؤیا نمی‌دانست. همان‌طور که آتیاران بلند می‌شد، کاوننت گفت: «تنها به یک چیز نیاز دارم. می‌خواهم با من حرف بزنی ــ درباره‌ی لرسرات و لردها و هر چیزی که ممکن است به آن علاقه داشته باشم.» سپس چون نمی‌توانست به او دلیل درخواستش را بگوید، به‌طور ناموجهی نتیجه گرفت: «زمان را می‌گذراند.»

با نگاهی پرسان به کاوننت، کوله را بر روی شانه‌هایش جا داد. «تو عجیبی توماس کاوننت. فکر کنم تو آن‌قدر مشتاقی که جهالت من را نمی‌بینی. اما آنچه را بدانم به تو می‌گویم.

اگرچه بدون لباس و سخن تو، باورش بسیار سخت بود که تو را غریبه‌ای کامل نسبت

به سرزمین بدانم. حالا بیا. در این صبح میوه‌های بسیاری در راه ما هستند. برای صبحانه کفایت می‌کنند. غذایی که با خود داریم، برای راه است.»

کاوننت سر تکان داد و همان‌طور که آتیاران از مسیل بالا می‌رفت، دنبال او راه افتاد. از پیشروی دوباره احساس آسودگی می‌کرد و مسافت سریع سپری شد. به‌زودی پایین رودخانه بودند و به پل نزدیک می‌شدند.

آتیاران مستقیم به سمت پل رفت، اما وقتی به بالای دهانه رسید توقف کرد. یک لحظه بعد که کاوننت به او پیوست، شمال را در امتداد مسیل و در جهت دشت‌های دوردست نشان داد. گفت: «بی‌پرده با تو حرف می‌زنم توماس کاوننت. نمی‌خواهم راهی مستقیم را به سمت قلعه‌ی لرد پیش بگیرم. قلعه در غرب شمال است، هزار و چهارصد کیلومتر، چنان‌که چشمان می‌تواند سرتاسر چمنزاران مرکزی سرزمین را ببیند. آنجا در استون‌داون و وودهلون مردم بسیاری زندگی می‌کنند و احتمال دارد که در آنجا هم جاده و هم کمکی باشد که ما را به مقصدمان برسانند. اما نمی‌توانیم انتظار اسب داشته باشیم. در سرزمین کمیاب‌اند و افراد کمی به جز در رول‌استون آن‌ها را نمی‌شناسند.

«بهتر است که با رفتن به شمال زمان بخریم، آن‌سوی میتیل که وقتی به شرق می‌پیچد و بعد وارد سرزمین آندلاین می‌شود، جایی که تپه‌های زیبا، گُل سرسبد تمام زیبایی‌های سرزمین هستند. آنجا به رودخانه‌ی سولسیس[1] می‌رسیم و قایقی پیدا خواهیم کرد که ما را از آن جریان آب بالا ببرد و از وست‌لند تراتگارد[2] گذر خواهیم کرد، جایی که قول لردها حفظ می‌شود و از آنجا به خود رول‌استون و دیده‌بانی لرد می‌رسیم. تمام مسافران را، امواج سولسیس حفظ می‌کند و اگر قاصدی پیدا کنیم، سفر زودتر تمام خواهد شد. اما باید از محدوده‌ی دویست و چهل کیلومتری مونت تاندر گذر کنیم ــ گروین ترندور.» همان‌طور که آن نام باستانی را می‌گفت، گویی لرزشی صدایش را درنوردید. «عصای قانون یا در آنجا پیدا می‌شود یا هیچ جای دیگر و اصلاً نمی‌خواهم که تا بیشتر از آندلاین، به قلمروی ناصواب چنان قدرتی نزدیک شوم.»

برای یک لحظه، با دودلی سکوت کرد و سپس ادامه داد: «اگر یک کیووایت حلقه‌ی

---

1. Soulsease
2. Trothgard

تو را به دست آورد، غمی ناتمام خواهد بود. ناکسان در آزاد کردن نیروهایی مانند جادوی وحشی سریع هستند. و حتی اگر کیووایت نتواند از حلقه استفاده کند، متأسفانه هنوز یوروایل‌ها زیر مونت تاندر زندگی می‌کنند. موجودات آگاهی هستند و طلای سفید قادر به شکست دادن آن‌ها نیست.

«اما زمان به‌سرعت از ما می‌گریزد و برای وقتی که نیاز است باید حفظش کنیم. و دلیل دیگری هم وجود دارد که در این وقت سال مسیر آندلاین را دنبال می‌کنیم ــ اگر عجله کنیم. اما نباید از آن حرف بزنم. اگر مرضی سر راه بر ما نتازد، می‌بینی و شادمان می‌شوی.»

چشمانش را متوجه‌ی کاوننت کرد و تمام قدرت درونی‌شان را به او وارد آورد، چنانکه احساس کرد ــ مانند غروب دیروز ــ او به دنبال ضعف‌هایش است. ترسید که کار شبانه‌اش را در صورتش پیدا کند و خود را بر آن داشت که با او چشم در چشم شود تا اینکه گفت: «حالا به من بگو توماس کاوننت. به دنبالم خواهی آمد؟»

او که هم احساس شرمنده‌گی و هم احساس آسودگی می‌کرد جواب داد: «بیا تمامش کنیم. من آماده‌ام.»

«خوب است.» سر تکان داد و دوباره به سمت ساحل شرقی راه افتاد. اما کاوننت لحظه‌ای را به دیدن پایین رودخانه گذراند. شکوه‌ی محزونش پُر از پژواک بود و گویی که با طعنه‌ای آرام برای او ناله سر می‌دادند که آیا ناتوانی من شگفت‌زده‌ات می‌کند؟ ابری از مصیبت صورتش را تیره‌وتار کرد، اما خود را به هم فشرد، بر حلقه‌اش دست کشید و به دنبال آتیاران رفت و میتیل را به حال خود واگذاشت تا در راهش مانند جریانی فراموشکارانه یا مرزی از مرگ سرازیر شود.

همان‌طور که خورشید از فراز کوه‌های شرقی بالا می‌آمد، آتیاران و کاوننت به سمت شمال پیش می‌رفتند، پایین رود و در امتداد رودخانه‌ای که به سمت دشت‌ها می‌رفت. ابتدا در سکوت راه می‌رفتند. کاوننت مشغول یورش‌های کوتاه به تپه‌های سمت راستش بود و آلیانتا جمع می‌کرد. مزه‌ی تندوتیز هلویشان برایش مانند قبل دلچسب بود، عصاره‌ای جالب در آبشان، گرسنگی و مزه را تبدیل به احساسات می‌کرد. از هر بوته‌ای که می‌دید تمام میوه‌ها را برنمی‌داشت تا از ردپای رو به‌جلوی آتیاران دوری نکند و اغلب

تنها همان‌قدر برمی‌داشت که سیراب شود و همان‌طور که لنا به او یاد داده بود، دانه‌ها را به‌درستی در زمین پخش می‌کرد. بعد مجبور شد بدود تا به آتیاران برسد. در راه، تقریباً پنج کیلومتر رفت و وقتی دست از خوردن برداشت، دره به گونه‌ای محسوس وسیع‌تر شد. آخرین سیر و سیاحت خود را هم کرد ــ این بار به رودخانه برای آب خوردن ــ بعد باعجله برگشت تا کنار آتیاران جا بگیرد.

گویی چیزی در حالات آتیاران بود که از او می‌خواست حرف نزند، بنابراین همراه با مشق تمرینات خود را به سکوت واداشت. سپس سعی کرد گام‌های مکانیکی‌اش را بازیابد که از مزرعه‌ی هیون همراهش بود. آتیاران گویی تسلیم سفری هزار و چهارصدکیلومتری شد، اما کاوننت خیر. حس می‌کرد که به تمام مهارت‌های جذامی‌اش نیاز دارد تا یک روز را بدون زخمی شدن راه برود. در ریتم قدم‌هایش، سعی می‌کرد بر سرکشی وضعیتش چیره شود.

می‌دانست که سرانجام باید به آتیاران خطر ویژه‌اش را توضیح دهد. شاید به کمکش نیاز پیدا می‌کرد، حداقل به قدرت درکش. اما هنوز نه، هنوز نه. کنترل کافی نداشت.

اما بعد از مدتی، آتیاران تغییر مسیر داد و شروع به دوری از رودخانه و پیش گرفتن مسیر کوهپایه‌های شمال شرقی را کرد. در این مسیر از کوه‌ها، تپه‌ها شیب‌دار و پیچ‌درپیچ بودند و آتیاران هم به نظر مسیری را دنبال نمی‌کرد. پشت آتیاران، کاوننت به سمت بالا دست‌وپا می‌زد و پایین شیب‌های صخره‌ای و پیچ‌درپیچ سکندری می‌رفت، اگرچه پستی‌وبلندی سرزمین گویی که مدام آن‌ها را به سمت غرب فرامی‌خواند. دو طرف گردنش به دلیل وزن کوله به درد آمدند و درد مانند گرفتگی آغازین عضله‌ها، زیر تیغه‌ی شانه‌ها به لرزه درمی‌آمد. به‌زودی دیگر داشت به سنگینی نفس می‌کشید و به حماقت آتیاران برای انتخاب مسیر زیر لب چیزی می‌گفت.

آتیاران در دم دمای صبح ایستاد تا در قوس پایینی تپه‌ای بلند استراحت کند. آتیاران همان‌طور ایستاده بود، اما ماهیچه‌های کاوننت از تلاش به‌سختی می‌لرزیدند و نفس‌زنان در زمین کنارش افتاد. وقتی کمی سرحال شد، بی‌نفس گفت: «چرا دور نزدیم، از شمال این تپه‌ها نگذشتیم و به شرق نرفتیم تا مجبور به تحمل تمام این پایین و بالا رفتن‌ها نشویم؟»

گفت: «به دو دلیل. در جلوی ما و میان تپه‌ها، شمال گسترده است. راهی آسان تا در زمان صرفه‌جویی کنیم. و بعد...» هنگام مشاهده‌ی اطراف سکوت کرد و گفت: «شاید چیزی را گم کنیم. از وقتی پل را ترک کردیم، حس می‌کنم تعقیبمان می‌کنند.»

کاوننت به‌تندی گفت: «تعقیب؟ چه کسی؟»

«نمی‌دانم. شاید جاسوسان لرد فول باشند. می‌گویند که خدمتکارانش، ریورها[1] تا وقتی که او زنده است، نمی‌توانند بمیرند. بدنی از آنِ خودشان ندارند و روحشان تا وقتی که موجودات زنده‌ای نیابند و بر آن‌ها مسلط نشوند، سرگردان است. بنابراین برحسب موقعیت به شکل حیوانات یا انسان ظاهر می‌شوند و زندگی در سرزمین را فاسد می‌کنند. اما امیدوارم که میان این تپه‌ها ما را دنبال نکنند. استراحت کردی؟ باید برویم.»

بعد از آنکه آتیاران لباسش را زیر بند کوله تنظیم کرد، دوباره از سرازیری پایین رفت. یک لحظه بعد، کاوننت نالان از پی‌اش رفت.

برای ادامه‌ی صبح مجبور بود سخت تلاش کند تا از درماندگی ایستادگی به خرج دهد. از خستگی پاهایش سست بودند و وزن پشتش، به نظر چنان فضای نفس کشیدنش را تنگ می‌کرد که گویی داشت خفه می‌شد. آماده‌ی چنان کارهایی نبود؛ متزلزل و بی‌نفس از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفت. دوباره چکمه‌ها و شلوارِ مقاومش بودند که او را از آسیب نجات دادند. اما آتیاران به نرمی در مقابل او حرکت می‌کرد. بدون حرکتی اضافی یا قدمی اشتباه و دیدن او، کاوننت را به جلو می‌کشید.

اما سرانجام به سمت مسیلی بلند پیچید که تا آنجایی که کاوننت می‌توانست ببیند تا شمال ادامه داشت و مانند شکافی در تپه‌ها بود. نهری کوچک در زیر مرکز آن مسیر جریان داشت و برای نوشیدن آن توقف کردند، صورتشان را شستند و استراحت کردند. این بار هر دو، کوله‌هایشان را درآوردند و روی زمین پرتشان کردند. کاوننت که از ته دل می‌غرید، دراز شد و چشمانش را بست.

برای مدتی در خودش بود و به نفس گرفته‌اش گوش می‌داد تا اینکه آرام شد و توانست صدای صوت باد را در ورای آن بشنود. سپس چشمانش را باز کرد تا اطرافش را از نظر بگذراند.

1. Ravers

خاکستری در هیبت دوست پدیدار شد. انگار، چشمان کوین کور بودند و از درک این قضیه ناتوان که دشمن خود را به عنوان دوست و لرد قبول کرد. و به آن دلیل، لردها و کارهایشان از زمین منتقل شد.

«اما وقتی خیانت کوین موجب شکست و نابودی شد و سرزمین برای نسل‌های زیاد شاهد بدبختی و فلاکت بود و دیگر داشت درمان می‌شد، مردمی را فراخواند که در مخفیگاه‌های ویستز[1] و نورترون کلایمبز[2] زندگی می‌کردند. به‌آرامی برگشتند. همان‌طور که سال‌ها می‌گذشت و خانه‌ها و دهکده‌ها بی‌خطر می‌شدند، تعدادی مسافرت کردند و در جست‌وجوی افسانه‌های نیمه فراموش‌شده در سرزمین به گشت‌وگذار مشغول شدند. وقتی سرانجام جنگل غول‌ها[3] را به چالش طلبیدند، به سرزمین قدیمی سیریچ رسیدند و دریافتند که غول‌ها، راک‌برادرهای مردم سرزمین، از مراسم بی‌حرمتی جان سالم به در برده‌اند.

«آهنگ‌های بسیاری وجود دارند، قدیم و جدید که وفاداری غول‌ها را ستایش می‌کنند. وقتی غول‌ها متوجه شدند که مردم به سرزمین برگشته‌اند، مسافرتی بزرگ را شروع کردند و در تمام سرزمین چند صباحی اقامت کردند و برای هر استون‌داون و وودهلوینی جدید، داستان شکست کوین و احیای راک‌برادر را یاد دادند. سپس، غول‌ها مردمی را که می‌خواستند بیایند، با خود بردند و به سفرشان در رول‌استون پایان دادند، شهر قلعه‌ای بی‌عصری که برای تضمین دوستی بین خود و لرد داملون، سنگ کوه را از هم دریدند.

«در رول‌استون غول‌ها به مردمی که جمع شده بودند، هدایایی دادند. بخش اول[4] را آشکار کردند، مخزن اساسی مراحل اولیه‌ی دانش کوین. چون پیش از آخرین جنگ آن را به غول‌ها امانت سپرده بود. و مردم آن بخش را پذیرفتند و خود را مقدس شمردند و به دوستی و وفاداری نسبت به انرژی زیبایی زمین قسم خوردند.

---

1. Wastes
2. Northron Climbs
3. Giant Woods
4. First Ward

«دیگر چیزی که به آن قسم خوردند، صلح بود ــ آرامش درون؛ تا سرزمین را از احساسات مخربی در امان دارند که کوین را دیوانه کردند. چون برای همه‌ی کسانی که آنجا جمع شده بودند مشخص بود که انرژی چیزی ترسناک است و اینکه آگاهی به انرژی، دیدن خردمندی را کم‌سو می‌کند. وقتی نخستین بخش را مشاهده کردند، از بی‌حرمتی جدید ترسشان گرفت. بنابراین به استاد دانش قسم خوردند تا سرزمین علاج پیدا کند و بر خود مسلط شوند و به عصبانیت و ناامیدی‌ای فرو نلغزند که کوین را بدترین دشمنش ساخت.

«این سوگندها به تمام مردم سرزمین رسید و همه قسم خوردند. سپس تعداد کمی که در رول‌استون برای کار عظیم انتخاب شده بودند، نخستین دانش را به کوراش پلنتور[1]، سنگ زخمی[2] بردند، جایی که جدی‌ترین آسیبِ آخرین جنگ پدید آمده بود. اسم سرزمین را تراتگارد[3] گذاشتند، به عنوان یادبودی از قول التیام و آنجا لرسرات را یافتند: مکان آموختن و بازیابی دانش و قدرت لردهای پیر و به تمرین خود در سوگند مشغول شدند.»

بعد آتیاران ساکت شد و او و کاوننت آرام در مسیری که در احاطه‌ی زمزمه‌ی نهر و فریادهای گهگاه پرندگان بود، راه افتادند. کاوننت متوجه شد که داستان آتیاران به او کمک کرده که عقب نماند. به او کمک کرد تا خود را فراموش کند، حتی درد دردناک شانه‌ها و پاهایش. و صدای آتیاران گویی به او قدرت می‌بخشید؛ داستانش نوید می‌داد که هر خستگی که در خدمت سرزمین انجام شود، تلف نخواهد شد.

بعد از مدتی از آتیاران خواست ادامه دهد: «می‌توانی به من درباره‌ی لرسرات بگویی؟»

احساسات شدیدش برای جواب دادن، شگفت‌زده‌اش کرد: «آیا به یادم می‌آوری که از میان تمامی مردم، من نالایق‌ترین فردی هستم که می‌تواند درباره‌ی این موضوعات صحبت کند؟ تو، توماس کاوننت، ناباور و حاکم طلای سفید، مرا سرزنش می‌کنی؟»

---

1. Kurash Plenethor
2. Stricken Stone
3. Trothgard

تنها توانست بی‌صدا به او خیره شود و ناتوان از درک سال‌های پُرکشمکشی که چشمان وسیعش را پُر کرده بود.

«به یادآوری‌های تو نیازی ندارم.»

اما یک لحظه بعد، دوباره به جلو برگشت و صورتش را متوجه‌ی شمال کرد. گفت: «حالا واقعاً مرا سرزنش می‌کنی. چنان به‌آسانی احساساتم خدشه‌دار می‌شود که تمام جهان از آنچه خودم به‌خوبی می‌دانم، آگاهی دارد. مانند زنی گناهکار، نمی‌توانم معصومیت دیگران را باور کنم. لطفاً مرا ببخش ــ باید رفتاری از این بهتر با تو شود.»

پیش از آنکه بتواند جواب دهد، آتیاران به جلو پیش رفت. «این‌گونه لرسرات را توصیف می‌کنم. در تراتگارد و دره‌ی دو رودخانه[1] واقع شده است و اجتماعِ مطالعه و یادگیری است. آنجا کسانی که بخواهند می‌روند و خود را وقف دوست زمینی و دانش لردهای پیر می‌کنند.

«این دانش مسئله‌ای مهم است و در تمام این سال‌ها علیرغم تلاش‌هایی که برای آن شده است، مغلوب نگشته است. اصلی‌ترین مشکل ترجمه است. چون زبان لردهای پیر مانند زبان ما نبود و کلماتی که در یکجا آسان هستند، در جای دیگر سخت می‌شوند. و بعد از ترجمه، دانش باید فهم شود و بعد مهارت‌ها برای استفاده از آن یاد گرفته شود. وقتی که من...» کمی من‌من کرد. «وقتی من آنجا درس می‌خواندم، نگهبانان دانشی که به من یاد می‌دادند، گفتند که تمام لرسرات هنوز از سطح دانش قدرتمند کوین عبور نکرده است. و آن دانش فقط یک‌هفتم کل است، بخش اول هفت.»

کاوننت اکویی ناخواسته از تحقیر فول را در کلمات آتیاران شنید و او را واداشت که با دقت بیشتری گوش کند.

ادامه داد: «آسان‌ترین ترجمه‌ها وارلور[2] بوده است، هنرِ جنگ و دفاع. به مهارت بیشتری نیاز است. بنابراین، یک بخش لرسرات فقط با آن‌هایی سروکار دارد که دنباله‌روی شمشیراند و به بخش جنگی قلعه‌ی لرد می‌پیوندند. اما در زمان ما اصلاً جنگی نبوده است و در دوران من در لرسرات، بخش نظامی به‌سختی بیش از دو هزار زن و مرد می‌شد.

---

1. Valley of Two Rivers
2. Warlore

«بنابراین کار اصلی لرسرات در تدریس و مطالعه‌ی زبان و دانش انرژی زمینی است. ابتدا، به دانش‌آموزان جدید تاریخچه‌ی سرزمین را آموزش می‌دهند، دعاها، آهنگ‌ها و افسانه‌ها و بعد تمام آن چیزهایی که درباره‌ی لردهای پیر و کشمکششان با قاتل خاکستری می‌دانیم. کسانی که این را بیاموزند، نگهبان دانش می‌شوند. به دیگران آموزش می‌دهند، یا از بخش نخست به دنبال جست‌وجوی دانش جدید و انرژی می‌روند. بهای چنان مهارتی بالاست ــ چنان خلوص، عزم، درون‌بینی و شجاعتی را دانش کوین می‌طلبد و تعدادی هستند...» چنان گفت که گویی نمی‌خواهد احساسات خودش را نشان دهد. «که نمی‌توانند پاسخگوی نیاز باشند. وقتی شکست خوردم و آنچه آموخته بودم، قلبم را به درد آورد؛ وقتی نگهبانان دانش ــ تنها کمی ــ مرا به سمت نظاره‌ی نفرت قاتل خاکستری هدایت کردند. آن را نمی‌توانستم تحمل کنم، بنابراین وفاداری خود را زیر پا گذاشتم و به میتیل برگشتم تا همان مقدار را که می‌دانستم، برای مردمم به کار ببرم. و حالا که بسیار فراموش کرده‌ام، آزمایش در برم گرفته است.»

نفس عمیقی کشید، گویی اعتراف کردن سرنوشتش او را ناراحت می‌کرد. «اما دیگر اهمیتی ندارد. در لرسرات، آن‌ها که هم بر شمشیر و هم بر عصا چیره می‌شدند، جایگاهی در بخش نظامی و میان نگهبانان دانش پیدا می‌کردند و آن‌ها که رو برمی‌گرداندند تا در انزوا به دنبال رؤیاهای شخصی‌شان بروند، مانند آزادگان[1]. افراد شجاع به نام لردها، به انجمن می‌پیوستند که موجد التیام و حفاظت از سرزمین است. میانشان، لرد والا را انتخاب می‌کنند تا همان‌طور که دانش می‌طلبد، مطابق همه عمل کند؛

و یک لرد والا که به کار می‌برد قانون را / تا هسته‌ی انرژی زمین را سالم نگه دارد.

«در دوران من در لرسرات، لرد والا، واریول[2] زوج تامارانتا[3] و پسر پنتیل[4] بود. اما پیر بود، حتی به عنوان لرد و لردها بیشتر از دیگر مردم زنده می‌مانند و استون‌داونِ ما سال‌ها خبری از رول‌استون یا لرسرات نداشت. نمی‌دانم اکنون چه کسی رهبر انجمن است.»

---

1. Unfettered
2. Variol
3. Tamarantha
4. Pentil

کاوننت بدون فکر گفت: «پروتال پسر دویلیان.»

آتیاران آه کشید. «آه! مرا می‌شناسد. به عنوان نگهبان دانش، نخستین دعاها را به من آموخت. به یاد می‌آورد که شکست خوردم و به مأموریت من اعتماد نخواهد کرد.» سرش را از عذاب تکان داد. سپس، بعد از یک لحظه تأمل، اضافه کرد: «و تو این را می‌دانستی. همه‌چیز را می‌دانی. چرا می‌خواهی خامی دانش مرا سرزنش کنی؟ این مهربانانه نیست.»

کاوننت به‌تندی گفت: «لعنت!» سرزنش آتیاران ناگهان او را عصبانی کرد. «همه در این کار، تو و...» نتوانست اسم لنا را بیاورد. «و بقیه مدام مرا به این متهم می‌کنید که متخصصی محرمانه هستم. به تو می‌گویم: من هیچ‌چیزی از اینجا نمی‌دانم مگر اینکه کسی به من توضیحش بدهد. من برگ شما نیستم.»

آتیاران نگاهی شک‌برانگیز به او انداخت: ثمره‌ی عدم اعتمادبه‌نفس طولانی‌مدت و دردناک ــ و کاوننت حس کرد که باید به گونه‌ای خود را ثابت کند. سکوت کرد و در مقابل وزن کوله، راست ایستاد. «این پیام لرد فول تحقیرکننده است: به انجمن لردها و به لرد والا، پروتال پسر دویلیان بگو که بیشترین مدت روزهایشان در سرزمین از همین الان چهل و نه سال است. پیش از آنکه پایان آن روزها به شماره بیفتد، بر زندگی و مرگ چیره خواهم شد.»

ناگهان به خود آمد. کلماتش گویی مانند کلاغ‌ها بر زمین ضربه می‌زدند و شرم جذامی و داغی را روی گونه‌هایش حس کرد؛ گویی که روز را نجس کرده بود. برای یک لحظه، سکوتی کامل او را در خود گرفت. پرندگان آن‌قدر ساکت بودند که گویی از آسمان پاک شده‌اند و جریان آب هم بی‌حرکت به نظر می‌آمد. در گرمای ظهر، پوست تنش از عرق لیز بود.

برای آن لحظه، آتیاران بهت‌زده به او خیره شد. سپس فریاد زد: «ملنکوریون آباتا![1] وقتی نیاز باشد از آن حرف می‌زنی! نمی‌توانم خودمان را در مقابل چنین بدبختی‌هایی حفظ کنیم.»

سکوت به تپش افتاد و فرونشست. جریان آب دوباره به صدا افتاد و پرنده‌ای در بالا

---

1. Melenkurion abatha

جهید. کاوننت پیشانی‌اش را با دستی متزلزل پاک کرد. «پس دیگر مانند شخصی که نیستم با من برخورد نکن.»

جواب داد: «چطور می‌توانم؟ تو مهر سربسته‌ای توماس کاوننت. نمی‌بینمت.»

چنان از کلمه‌ی دیدن استفاده کرد که گویی معنی‌اش چیزی است که کاوننت درک نمی‌کند. به‌تندی گفت: «منظورت چیست که مرا نمی‌بینی؟ درست در مقابلت ایستاده‌ام.»

تکرار کرد. «تو مهر سربسته‌ای. نمی‌دانم خیری یا شر.»

سرگشته به او چشمک زد و سپس متوجه شد که او ناآگاهانه به کاوننت فرصتی داده تا با او درباره‌ی جذامش حرف بزند. از فرصت بهره برد؛ برای کار الان عصبانی بود. ناآگاهی‌اش را به کناری نهاد و با عصبانیت گفت: «من من، من یک جذامی‌ام.»

آتیاران چنان غرشی کرد که گویی به جنایتی اعتراف کرده است. «پس افسوس بر سرزمین، چون که تو جادوی سیاه را داری و می‌توانی همه‌ی ما را نابود کنی.»

پاهایش را به حرکت درآورد و با عصبانیت گفت: «بس کن دیگر! تنها یک حلقه است. مرا به یاد چیزهایی می‌اندازد که باید بدون آن‌ها زندگی کنم. چیزی بیش از تکه سنگی ــ جادوی سیاه ــ نیست.»

آتیاران به زمزمه گفت: «زمین منبع تمام انرژی‌ها است.»

کاوننت تلاش کرد که درماندگی‌اش را بر سر او فریاد نزند. آتیاران به او جواب و چنان واکنشی نشان می‌داد که گویی کلماتش معنایی می‌دهند که او خود نخواسته است. گفت: «یک دقیقه راحتم بگذار. بیا تمامش کنیم. گفتم مریضم. این در نظر تو یعنی چه؟ در این جهان مریضی[1] ندارید؟»

برای لحظاتی، لب‌های آتیاران کلمه‌ی بیماری را شکل داد. بعد ترسی ناگهانی صورتش را در هم کرد و نگاه خیره‌اش از شانه‌ی راست کاوننت گذشت.

کاوننت برگشت تا علت ترسش را دریابد. چیزی در پشت خود پیدا نکرد؛ اما همان‌طور که حاشیه‌ی غربی مسیر را وارسی می‌کرد، صدایی گوشخراش شنید.

---

۱. دو معنی دارد: مریضی و شر یا چیزی پست. منظور کاوننت در اینجا مریضی است، اما منظور آتیاران چیزی شر و پست. ـ م ill

کاوننت قادر به درک وضعیت نبود. درد یک احساس بود، یک چیز درخشنده، انگشتانش را فراموش کرده بود؛ جوابی برای آن نداشت جز غیرممکن. غیرممکن. خونش بی‌خبر سرازیر شد و از مچ دستانش پایین ریخت.

تشنجی تمام صورتش را در هم پیچاند. تاریکی در هوای اطراف او جای گرفت. حال‌وهوای مسیر چنان برآشفت که گویی پُر از بال زدن است، پنجه‌هایی که به سمت صورتش در حرکت بودند. غرید: «غیرممکن.»

اما آتیاران و تریوک غرق یکدیگر بودند، چشمانشان چنان از او دوری می‌کردند که گویی لکه‌ی طاعون است. همان‌طور که کلمات تریوک به آتیاران نفوذ می‌کردند، زانو زد، صورتش را با دستانش پوشاند و پیشانی‌اش را روی زمین انداخت. شانه‌هایش می‌لرزید و گویی داشت گریه می‌کرد، اگرچه صدایی از او بلند نمی‌شد. و در رنج شدید آتیاران، تریوک با تلخ‌کامی گفت: «وقتی خورشید روز نخستْ مراتع را لمس کرد، او را روی تپه‌ها یافتم. از عشق من نسبت به او خبر دارید. او را در گردهم‌آیی دیدم و آن‌گونه که این غریبه‌ی وحشی مبهوتش کرده بود، خوشحال نشدم. قلبم به درد آمد وقتی دیدم مردی که هیچ‌کس از فعالیت‌هایش خبر ندارد، چنین او را تحت‌تأثیر قرار داده است. پس آخر شب، از شوهر شما ترل جویا شدم و فهمیدم که رفته تا با دوستی بخوابد ــ تراس[1] دختر آنوریا.[2] بعد از تراس جویا شدم و او چیزی از مقصود لنا نمی‌دانست. بعد سایه‌ی ترس بر من مستولی شد. اصلاً چه زمانی این افراد دروغگو بوده‌اند؟ تمام شب را به جست‌وجوی او پرداختم. و با دمیدن نخستین نور خورشید یافتمش، لباسش پاره و خون‌آلود بود. سعی کرد از من فرار کند، اما از سرما، درد و غمْ ضعیف بود و در یک لحظه به بازوهایم چسبید و به من گفت که ــ گفت که این وحشی با او چه کرده است.

«بعد او را پیش پدرش ترل بردم. وقتی او تیمارش می‌کرد، من آمدم تا این غریبه را بکُشم. وقتی شما را دیدم، دنبالتان کردم و فکر می‌کردم شما هم هدف من را دارید و به تپه‌ها می‌بریدش تا بکشیدش. اما می‌خواهید نجاتش دهید ــ او را ــ کسی که به لنا دختر شما تجاوز کرده است! چگونه قلب شما را فاسد کرده است؟ مانع می‌شوید؟ آتیاران

---

1. Terass
2. Annoria

زوجه‌ی ترل! در کودکی آن‌قدر زیبا بود که هر مردی با دیدنش از شادی می‌گریست ــ بدون رضایت یا میل در هم شکسته شد. جوابم را بدهید. در این بین سوگند چه جایگاهی دارد؟»

چرخش وحشیانه و دیوانه‌وار بال‌های تاریک، کاوننت را نشاند و در نهر کز کرد. تصاویر در ذهنش پس‌وپیش می‌شدند ــ خاطرات بیمارستان جذامیان و گفته‌های دکتر: نمی‌توانید امیدوار باشید. ماشین پلیس به او زده بود. پیاده به شهر آمده بود تا قبض تلفنش را بپردازد ــ قبض تلفنش را شخصاً پرداخت کند. با صدایی که وحشت از آن می‌تراوید، به زمزمه گفت: «نمی‌تواند اتفاق بیفتد.»

آتیاران به‌آرامی سرش را بالا آورد و بازوانش را باز کرد، گویی که سینه‌اش را برای فشاری نفوذکننده از آسمان باز می‌کند. صورتش از درد در هم رفته بود و چشمانش چاله‌های تاریک غم بودند که به انسانیتِ لطمه خورده‌اش نگاه می‌کرد. با ناتوانی نفس می‌کشید. «ترل کمکم کن.» بعد صدایش قوت گرفت و سپس اضطرابش گویی هوای اطرافش را به درد آورد. «افسوس! افسوس برای جوانان این جهان! چرا بار فلاکت کینه‌ورز این‌قدر سنگین است؟ آه، لنا دخترم! می‌بینم چه کرده‌ای. درک می‌کنم. کاری شجاعانه است، شایسته‌ی تقدیر و ستایش! مرا ببخش که در این آزمون نمی‌توانم با تو باشم.»

اما بعد از مدتی نگاهش دوباره به بیرون متمرکز شد. لرزان روی پایش ایستاد و برای لحظه‌ای پس‌وپیش رفت و بعد با صدایی گرفته گفت: «وفاداری پیشه کن. مانع انتقامت می‌شوم.»

تریوک اعتراض کرد. «یعنی مجازات نخواهد شد؟»

جواب داد: «خطری سرزمین را تهدید می‌کند. بگذار لردها مجازاتش کنند.» مزه‌ی خون صدایش را تند کرد. «می‌دانند با غریبه‌ای که به بی‌گناهان حمله می‌کند چه کنند.» سپس ضعفش برگشت. «موضوع فراتر از من است. تریوک، سوگندت را به یاد بیاور.» شانه‌های خود را گرفت، انگشتانش را در شکل برگ لباسش گره زد و گویی می‌خواست غم را بازدارد.

تریوک به سمت کاوننت برگشت. چیزی نابسامان در صورت مرد جوان وجود داشت: ظرفیتی خرد و تلف‌شده برای خرسندی، شادی. با قدرتی خردکننده غرید که:

«می‌شناسمت ناباور. دوباره دیدار خواهیم کرد.» سپس به ناگاه از آن‌ها دور شد. شتاب رفتنش را زیاد کرده بود و سرزنش‌هایش را بر سر کف سفت زمین حواله می‌کرد. در یک لحظه، به جایی رسید که دیواره‌ی غربی شیب‌دار می‌شد و بعد دیگر از دیدشان پنهان شد و از بریدگی به سمت تپه‌ها رفت.

کاوننت به زمزمه گفت: «غیرممکن است. نمی‌تواند اتفاق بیفتد. عصب‌ها احیا نمی‌شوند.» اما انگشتانش چنان آسیب دیده بودند که انگار آن‌ها را در هم می‌کوبد.

آتیاران از مسافتی که گویی تنفر یا تأسف زیادش کرده است گفت: «قلبم را نابود کردی.»

گلوی کاوننت چنان گرفته بود که گویی عق می‌زند. «عصب‌ها احیا نمی‌شوند.» اما نمی‌توانست فریاد بزند. «احیا نمی‌شوند.»

با تلخی، اما به نرمی گفت: «آیا آن رهایت می‌کند؟ آیا جنایتت را توجیه می‌کند؟»

«جنایت؟» کلمه چنان بر جانش نشست که گویی چاقویی را با فشار داخل بال‌ها کرده‌اند. «جنایت؟» خون چنان از بریدگی‌ها جاری بود که گویی آدمی معمولی بود، اما جریان خون به‌طور ثابت کاهش پیدا می‌کرد. با تشنجی ناگهانی، به خود آمد و دردمندانه فریاد زد: «درد می‌کشم!»

صدای زاری‌اش او را تکان داد و تاریکی مدور را یک قدم عقب برد. درد! غیرممکن به سوی او راه باز کرده بود. درد برای مردم سالم بود، مردمی که عصب‌هایشان زنده بود.

نمی‌تواند این‌گونه باشد. البته که نمی‌تواند. همین ثابت می‌کند. اینکه همه‌چیز رؤیا است.

هم‌زمان، میلی شدید برای گریه او را در خود گرفت. اما او یک جذامی بود و خیلی زمان صرف کرده بود تا یاد بگیرد که مانع این برون‌رفت‌های احساسی شود. جذامیان نباید که به خود غم راه می‌دادند. او که با شوریدگی می‌لرزید، دستش را درون جریان آب برد.

آتیاران به‌تندی گفت: «درد درد است. درد تو از نظر من چیست؟ کاری وحشتناک انجام داده‌ای ناباور، وحشیانه و بی‌رحمانه، بدون تعهد یا مشارکت دوطرفه. دردی در جان من انداختی که نه زمان و نه هیچ خونی نمی‌تواند پاکش کند. و لنا دخترم! آه، دعا

می‌کنم که لردها مجازاتت کنند، مجازات!»

آب سرد و شفاف بود. بعد از یک لحظه، انگشتانش در سرما به سوزش افتادند و دردی از بند انگشتان تا مچش دوید. خون از بریدگی‌ها درون آب رفت، اما آب سرد به‌زودی خونش را بند آورد. همان‌طور که می‌دید جریان آب زخمش را می‌شست، غم و ترسش تبدیل به عصبانیت شدند. چون آتیاران تنها همراهش بود، به او غرید: «چرا باید بیایم؟ هیچ‌کداماین‌ها اهمیتی ندارد ــ هیچ ارزشی برای سرزمین شما قائل نیستم.»

لحن محکم آتیاران گویی کلمات را از آسمان می‌خراشید. «قسم به هفت بخش! تو به رول‌استون خواهی آمد، حتی اگر نیاز باشد در هر قدم تو را دنبال خودم بکشم.»

دستش را برای بررسی بلند کرد. چاقوی تریوک مانند تیغی او را بریده بود؛ هیچ لبه‌های دندانه‌داری نبود که خاک را مخفی کند یا محل زخم را زبر. اما بریدگی در دو انگشت میانی‌اش به استخوان رسیده بود و هنوز خون از آن‌ها تراوش می‌کرد. بلند شد. برای اولین‌باراز زمانی که به او حمله شده بود، به آتیاران نگاه کرد.

چند قدم دور از کاوننت ایستاده بود و دستانش را چنان روی قلبش به هم گره زده بود که گویی ضربان آن اذیتش می‌کند. با حالتی نفرت‌آور به او خیره شد و صورتش با حالتی از قدرت وحشیانه و پُر از خشونت در هم رفت. کاوننت می‌توانست ببیند که آتیاران اگر نیاز باشد، او را با تمام توان و تلاش خود به رول‌استون خواهد برد. آتیاران او را خجالت‌زده و عصبانیتش را شدیدتر کرده بود. کاوننت ستیزه‌جویانه زخمش را به او نشان داد. «به نوار زخم‌بندی نیاز دارم.»

برای یک لحظه چنان نگاه آتیاران تند شد که گویی همین الان خود را روی کاوننت پرت می‌کند. اما بعد بر خود مسلط شد و غرورش را سرکوب کرد. به سمت کوله‌پشتی‌اش رفت، بازش کرد و یک تکه پارچه‌ی سفید بیرون آورد و همان‌طور که به سمت کاوننت برمی‌گشت، آن را به مقداری مناسب پاره کرد. کاوننت دستانش را به‌دقت نگه داشت و آتیاران بریدگی را بررسی کرد و نسبت به وضعیتش، سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و سپس پارچه‌ی نرم را محکم دور انگشتانش بست. گفت: «هرتلومی ندارم و نمی‌توانم زمان را برای جست‌وجوی آن هدر دهم. اما بریدگی خوب به نظر می‌رسد و التیام خواهد یافت.»

وقتی کارش تمام شد، به سمت کوله‌پشتی‌اش رفت. آن را روی شانه‌هایش تاب داد و گفت: «بیا. زمان زیادی از دست داده‌ایم.» بدون آنکه به کاوننت نگاه کند، راه را در پیش گرفت.

کاوننت برای لحظه‌ای سر جایش ماند و درد انگشتانش را تجربه کرد. لبه‌ای داغ بر زخمش بود و گویی چاقو هنوز آنجا بود. اما حالا جواب آن را می‌دانست. تاریکی عقب رفته بود و می‌توانست اطرافش را بدون وحشت نگاه کند. اما هنوز می‌ترسید. داشت خواب عصب‌های سالم را می‌دید؛ درک نکرده بود که بسیار به فروپاشی نزدیک است. او که درمانده و بی‌هوش جایی دراز کشیده بود، در چنگال بحرانی بود ــ بحران توانایی‌اش برای زنده ماندن. برای جان سالم به در بردن از آن، به هر ذره از خودداری و سرسختی که می‌توانست، نیاز داشت.

به سبب میلی، خم شد تا چاقوی تریوک را با دست راستش از زمین بیرون بکشد. وقتی یک‌دستی قبضه‌ی چاقو را کشید، دستش لیز خورد، اما با عقب و جلو کشیدن آن، شلش کرد و بیرونش آورد. تمام چاقو را از یک سنگ نقره‌ای صاف، شکل داده و جلا زده بودند، با دسته‌ای چرمی تا به‌خوبی نگه داشته شود و لبه‌ای که برای اصلاح تیز به نظر می‌رسید. آن را بر آرنجش امتحان کرد و دریافت که چنان به نرمی مویش را بریده که گویی روغن‌کاری شده است.

آن را زیر کمرش سراند. بعد کوله‌پشتی‌اش را بر شانه‌اش بالاتر بُرد و از پی آتیاران رفت.

نه: ژانوم[1]

پیش از اتمام بعدازظهر، دردی کرخت‌کننده و افسون کننده بر او چیره شد. تسمه‌ی کوله‌پشتی مانع جریان خون بازوانش شده بود و درد دستش را افزایش داده بود. جوراب‌های خیس باعث تاول شده بود و انگشتان پایش نسبت به آن‌ها به گونه‌ای دردناک و ناخوشایندْ حساس بودند؛ خستگی، ماهیچه‌هایش را بسیار زیاد دردناک کرده بود. اما آتیاران بی‌وقفه و به‌شدت در جلوی او راه می‌رفت و از خستگی چشمانش نمی‌دید؛ تمام حس زمان، جنبش و هر چیز جز درد را از دست داده بود. اصلاً آگاه نبود که به خواب رفته است و وقتی آتیاران او را بیدار می‌کرد، نوعی حس جدا افتادگی و بی‌تفاوتی بر او چیره می‌شد.

دید که زیر هوای صبحگاهی و روی زمین دراز کشیده است. آتیاران بعد از بلند کردن او، کاسه‌ای آبِ گوشت گرم به او داد. کاوننت با آشفتگی خوردش، وقتی کاسه خالی شد، آتیاران آن را از دستش گرفت و بطری بلندی از شراب بهاری[2] را به او داد. آن را هم خورد.

گویی شراب بهاری از معده‌اش، انگشتانی بلند و آرامش‌بخش را روانه می‌کند تا

---

1. Jehannum
2. springwine

هرکدام از ماهیچه‌های خراش برداشته‌اش را نوازش کند و بی‌حس سازد و آن‌قدری رهایشان کند تا دیگر نتواند بنشیند. کوله‌ی خود را به شکل بالش درآورد و دراز کشید تا دوباره بخوابد. پیش از آنکه چشمانش را ببندد، برای آخرین بار آتیاران را دید که در سایه و آن‌سوی دیگچه‌ی سوزان نشسته بود و صورتش بی‌وقفه به سمت شمال بود.

روز بعد هوای صاف و خنک از راه رسید. همان‌طور که تاریکی از آسمان برچیده می‌شد، آتیاران موفق شد کاوننت را بیدار کند. دردمندانه از جایش بلند شد و صورتش را که گویی در طول شب بی‌حس شده بود، مالید. لحظاتی گذشت تا توانست حساسیت جدید عصب‌هایش را به یاد آورد؛ بعد دستانش را بازو بسته کرد و چنان به آن‌ها خیره شد که گویی تاکنون آن‌ها را ندیده است. زنده‌ی زنده بودند.

پتو را کنار زد تا پاهایش معلوم شوند. وقتی از میان چکمه‌هایش انگشتانش را فشار داد، درد تاول‌هایش واکنشی وحشتناک داشت. انگشتان پایش به اندازه‌ی انگشتان دستش زنده بودند.

دل‌وروده‌اش پیچ می‌خوردند. با خشم از خود پرسید که این موضوع تا چه زمانی ادامه پیدا می‌کند؟ حس می‌کرد که بیش از این نمی‌تواند تحمل کند.

بعد یادش آمد دیشب وقتی به خواب می‌رفت، پتو رویش نبود. آتیاران باید آن را رویش پهن کرده باشد.

چهره در هم کشید و برای اینکه روبه‌رو نشوند، افتان‌وخیزان و مانند چوبی کنار نهر رفت تا صورتش را بشوید. کجا آتیارات چنان شجاعتی به دست آورده که برای او چنین کارهایی کند؟ همان‌طور که آب سرد را روی گردن و گونه‌هایش می‌پاشید، دریافت که دوباره از او ترسیده است.

اما او مانند یک تهدید عمل نمی‌کرد. به کاوننت غذا داد، نوار زخم‌بندی روی دست مجروحش را بررسی کرد و کمپ را جمع کرد، گویی او باری است که آتیاران به آن عادت کرده است. تمام خطوط محصول خواب، روی چشمان او و وضع عبوسانه‌ی دهانش نشان می‌داد که خود را از درون می‌خورد.

وقتی آتیاران آماده‌ی رفتن شد، کاوننت عامدانه نظارت بصری دست‌ها و پاها را انجام داد و بعد شانه‌هایش را به‌زور درون بند کوله‌پشتی‌اش جا داد و به دنبال آتیاران رفت، انگار

کمر شق‌ورق او، خواسته‌ای بود که نمی‌توانست انکارش کند.

پیش از آنکه روز به اتمام برسد، به متخصص آن کمر تبدیل شده بود. هیچ‌گاه مصالحه نمی‌کرد؛ هیچ شکی را بر صلاحیتش روا نمی‌دانست و اصلاً ذره‌ای همدردی را پیشکش نمی‌کرد. هرچند ماهیچه‌هایش سفت و مانند استخوان بی‌مفصل شدند، اگرچه زخم‌های باز دردناک شانه‌هایش او را واداشت که در زیر کوله‌پشتی‌اش مانند معلولی خم شود ــ اگرچه مسافت، پاهای زخمی‌اش را بدتر می‌کرد و اینکه مانند کسی می‌لنگید که لاشخورها دنبالش کرده‌اند ــ کمر آتیاران برای او مانند واپسین هشدار بود: یا پیش برو یا دیوانه شو؛ به جایگزین‌های دیگری اجازه نمی‌دهم. و نمی‌توانست او را انکار کند. مانند بختکی در جلویش راه افتاده بود و چنان دنبالش می‌کرد که گویی او کلید هستی‌اش را در اختیار دارد.

در اواخر صبح، به پایان مسیر رسیدند و خود را در دامنه‌ی تپه‌ی خلنگ‌زاری که تقریباً در شمال انگشت بلند و وحشیانه‌ی دیده‌بانی کوین بود، یافتند. می‌توانستند تپه‌های جنوبی غرب آن را ببینند؛ و به محض اینکه راه پایان یافت، نهر به آن مسیر چرخید و به سمتی سرازیر شد که به میتیل وصل بود. اما آتیاران کاوننت را به سمت شمال هدایت کرد و راه خود را در امتداد مسیرهایی از هم‌گسیخته و مرغزارهای غیرقابل عبوری که در سمت راست آتیاران، هم‌مرز تپه‌ها بود، باز کرد.

در سمت غرب، مرغزارهای دشت، به دلیل سرخس‌های ارغوانی زیر نور خورشید، صعب‌العبور بودند. و در سمت شرق، تپه‌ها به‌آرامی بالا می‌رفتند و چند صد متر بالاتر از مسیری که آتیاران در امتداد راهشان انتخاب کرده بود، اوج می‌گرفتند. در این حد وسط، خلنگ جای خود را به باریکه راه‌های چمنی داده بود. دامنه‌ی تپه‌ها در دور بیشه‌های ضخیم چپر و انبوه درختان بلندتر، پُر از گل و پروانه بودند ــ درختان بلوط و چنار، چند درخت نارون و چند درخت زر برگ که مانند درختان افرا بودند ــ آتیاران گیلدن[1] صدایشان می‌زد؛ تمام رنگ‌ها ــ درختان، خلنگ، سرخس، آلیانتا، گل‌ها و آسمان نیلگون بی‌پایان ــ با اشتیاق بهاری سرزنده بودند: تولد مجلل و پُرتصنع جهان.

اما کاوننت برای هضم این چیزها قدرتی نداشت. از خستگیِ درد و نافهمی، کور و

---

1. Gilden

کر بود. مانند آدمی نادم و طبق درخواست آتیاران در بعدازظهر راه می‌رفت.

سرانجام روز به پایان رسید. کاوننت مسافت نهایی را با سستی طی کرد، اگرچه مانند روز قبل از حال نرفت؛ و وقتی آتیاران توقف کرد و کوله‌اش را انداخت، کاوننت مانند درختی فروافتاد. اما ماهیچه‌های خسته و درمانده‌اش چنان به خود پیچیدند که گویی مملو از هراس شده‌اند؛ نمی‌توانست بدون محکم کردنشان، آرام نگه‌شان دارد. با بی‌قراری غیرارادی، هنگامی که آتیاران شام می‌پخت، او پتوها را باز کرد. در زمان غذایشان، خورشید در سراسر مرغزار غروب کرد و چمنزارها را از سایه و ارغوان پُر کرد؛ و وقتی ستاره‌ها بیرون آمدند، کاوننت دراز کشید و تماشایشان کرد و با کمک شراب بهاری سعی کرد آرام شود.

سرانجام به خواب رفت. اما خواب‌هایش پُردردسر بود. خواب دید که ساعت‌ها در بیابانی کشان‌کشان می‌رود و در همان حال صدایی طعنه‌آمیز او را وامی‌دارد از تازگی سبزه‌ها لذت ببرد. الگو به گونه‌ای وسواسی در ذهنش جریان می‌یافت تا اینکه احساس کرد از عصبانیت عرق می‌ریزد. وقتی سپیده‌دم او را از خواب بیدار کرد، چنان با آن روبه‌رو شد که گویی توهینی به سلامت عقلش است.

دریافت که پاهایش محکم‌تر می‌شوند و بریدگی دستش تقریباً به‌طور کامل التیام یافته است. درد آشکارش داشت محو می‌شد. اما عصب‌هایش کاملاً زنده بودند. می‌توانست سر جوراب‌ها را با نوک انگشتانش حس کند، حتی نسیمی که بر انگشتانش می‌وزید. اکنون نزدیکی این احساسات غیرقابل توضیح، او را به خشم آوردند. آن‌ها دال بر سلامتی و سرزندگی بودند ــ جنبه‌هایی که ماه‌های زیاد و محنت‌باری از عمرش را صرف این کرده بود که یاد بگیرد بدون آن‌ها زندگی کند ــ و آن‌ها گویی او را با معانی وحشت‌انگیزی اشباع می‌کردند. گویی واقعیت بیماری او را انکار می‌کردند.

اما آن غیرممکن بود. با خشمناکی نفس کشید، یا این بود یا آن یکی. نه هر دو. یا یک جذامی هستم یا نیستم. یا خوان از من طلاق گرفته یا هرگز وجود نداشته است. حد وسطی نبود.

کاوننت با تلاشی که باعث شد دندان‌هایش را به هم بفشارد تأکید کرد که من یک جذامی هستم. خواب می‌بینم. این واقعیت است.

نمی‌توانست مورد جایگزین را تحمل کند. اگر خواب می‌دید، شاید هنوز می‌توانست سلامت عقلش را حفظ کند، زنده بماند و تحمل کند. اما اگر سرزمین واقعی بود، پس رنج طولانی او از جذامْ خواب بود و دیگر دیوانه شده بود و امیدی نداشت.

هر باوری بهتر از آن بود. بهتر برای جدال بر سر سلامت عقلی که حداقل می‌توانست بشناسد تا اینکه به «سلامتی»ای گردن نهد که از تمام توضیحات پیشی می‌گرفت.

همان‌طور که پشت سر آتیاران به مسیرش ادامه می‌داد، چنان افکاری را در ذهن می‌جوید، اما هر دلیلی او را به وضعیت قبلی برمی‌گرداند. راز جذام او، تنها رازی بود که می‌توانست تحمل کند و به‌عنوان واقعیت بپذیرد. جوابش نسبت به هر سؤال مربوط به باورپذیری را تعیین می‌کرد.

وادارش کرد از پی آتیاران برود و گویی آماده بود با هر تحریکی به او حمله‌ور شود.

علیرغم این، از این دوراهی‌اش یک سود نصیبش شد. حضور فوری و محسوسش، نوعی دیوار میان او و ترس‌ها و اعمال خاصی ایجاد کرد که پیش از این او را تهدید کرده بودند. خاطراتی مشخص از خشونت و خون دوباره پدیدار نشدند. و بدون شرم برای تهییج آن، خشمش مهار پذیر و گسسته باقی ماند. او را وادار نکرد که بر ضد پیشگامی آشتی‌ناپذیر آتیاران شورش کند.

در تمام روز سوم، شکل شق‌ورق و پیگیر آتیاران، وسواسش را آرام نکرد. در سرازیری‌ها و دامنه‌ی تپه‌ها و سراسر دره‌های باریک، اطراف بیشه‌ها ــ در امتداد حاشیه‌ی غربی تپه‌ها ــ کاوننت را برخلاف ذهن جوش آورده و جان نافرمانش به جلو می‌کشید. اما در اوایل بعدازظهر ناگهان توقف کرد و اطرافش را از نظر گذراند و گویی از مسافتی دور، صدای فریادی شنیده است. نگرانی نامنتظره‌ی او کاوننت را به تعجب واداشت، اما پیش از آنکه بتواند از آتیاران جویای موضوع شود، دوباره با جدیت به راهش ادامه داد.

کمی بعد نمایشش را تکرار کرد. این بار، کاوننت دید که او چنان هوا را استشمام می‌کند که گویی باد بویی عجیب از شیطان را با خود آورده است. او هم بو کشید، اما چیزی به مشامش نرسید. پرسید: «چه شده؟ دوباره تعقیبمان می‌کنند؟»

به کاوننت نگاه نکرد. با حواس‌پرتی به آهستگی گفت: «اگر ترل اینجا بود شاید می‌دانست سرزمین چرا این‌قدر ناآرام است.» بدون توضیح بارِ دیگر به‌تندی به سمت

شمال حرکت کرد.

آن غروب زودتر از حد معمول توقف کرد. در اواخر بعداز ظهر، متوجه شد که آتیاران دنبال چیزی می‌گردد، علامتی در سبزه‌ها یا درختان؛ اما چیزی نگفت که کارش را توضیح دهد، بنابراین کاری از دست کاوننت برنمی‌آمد جز آنکه تماشا و دنبالش کند. سپس بدون هشدار به سمت راست پیچید و به سمت دره‌ای میان دو تپه رفت. مجبور شدند حاشیه‌ی دره را دور بزنند تا از کشتزاری بزرگ از خاربن که بیشتر کف زمین را در برگرفته بود دوری کنند؛ و در عرض چند صد یارد، در تپه‌ای شمالی، به یک بیشه‌ی عریض و انبوه رسیدند. آتیاران آن را دور زد و ناگهان درونش ناپدید شد.

کاوننت سرگردان به جایی رفت که او ناپدید شده بود. آنجا متوجه‌ی مسیری باریک شد که به بیشه می‌رسید. مجبور شد به آن سمت بپیچد تا این مسیر را اطراف درختان دنبال کند، اما در عرض بیست پا به فضایی باز رسید که مانند اتاقی درون مرکز جنگل سر بر آورده بود.

فضا از نوری که از میان دیواره‌ها می‌تراوید، روشن می‌شد و به شکل نهال‌هایی بودند که نزدیک و کنار یکدیگر به حالت مستطیلی نادقیق آرایش یافته بودند؛ نسیم ملایمی در میان آن‌ها می‌وزید. اما شاخه‌ها و برگ‌های درهم‌تنیده سقفی بی‌عبور برای اتاق ایجاد می‌کردند. حداقل اندازه‌ی سه تا چهار نفر جا داشت و در امتداد هرکدام از دیوارهایش، پشته‌هایی پوشیده از علف مانند باغچه به چشم می‌خوردند. در گوشه، درخت بزرگ توخالی‌ای بود. در آن قفسه‌هایی ساخته شده بود و روی آن‌ها، دیگچه‌ها و بطری‌های چوبی و سنگی بود. بسیار مطلوب و دنج.

همان‌طور که کاوننت اطراف را نگاه می‌کرد، آتیاران کوله‌اش را بر یکی از باغچه‌ها گذاشت و ناگهان گفت: «این یک ویمیت[1] است.» وقتی صورتش را از علامت سؤالش به سمت آتیاران برگرداند، آه کشید و ادامه داد: «جایی آرام برای مسافران. اینجا غذا، نوشیدنی و خواب برای هرکسی که از اینجا گذر کند وجود دارد.»

برگشت تا محتویات قفسه‌ها را بررسی کند و دل‌مشغولی آتیاران کاوننت را مجبور کرد سؤالاتش را برای زمانی نگه دارد که او قابل دسترس‌تر باشد. اما هنگامی که او

---

1. waymeet

آذوقه‌های کوله‌پشتی‌اش را پُر و غذایی آماده می‌کرد، کاوننت نشست و اندیشید که آتیاران هیچ‌گاه برای او وقت نخواهد داشت؛ و اصلاً حوصله نداشت که در تاریکی نگه داشته شود. بنابراین بعد از آنکه غذا خوردند و آتیاران برای خواب آرام گرفت، با آرامشی که از توانش برمی‌آمد گفت: «درباره‌ی اینجا بیشتر با من حرف بزن. شاید هرازچندگاهی بد نباشد چیزهایی بدانم.»

آتیاران صورتش را از او دور کرد و برای مدتی در تاریکی احاطه‌شده در سکوت نشست. گویی در انتظار شجاعت بود و وقتی حداقل حرف زد، تنها آه کشید: «بپرس.»

تأخیر آتیاران کاوننت را گستاخ کرد. «جاهای زیادی مانند این وجود دارند؟»

«در سراسر سرزمین بله.»

«چرا؟ چه کسی درستشان می‌کند؟»

«لردها باعث می‌شوند که ساخته شوند. رول‌استون تنها یک مکان است و مردمی که در آن زندگی می‌کنند بسیارند و بنابراین لردها دنبال راهی بودند که به مسافران کمک کنند تا با راحتی بیشتر به رول‌استون و دیدن یکدیگر بیایند.»

«خب چه کسی از آن‌ها مراقبت می‌کند؟ غذای تازه اینجاست.»

آتیاران دوباره آهی کشید، گویی صحبت با کاوننت از نظرش مشقت‌بار است. شب عمیق‌تر شده بود. هنگامی که آتیاران با خستگی صحبت می‌کرد چیزی جز سایه از او نمی‌دید. «در میان اعقاب دموندیوم که از نابودی جان سالم به در بردند، تعدادی بودند که از لوریک وایل‌سایلنسر[1] با سپاسگزاری یاد می‌کردند. بر ضد یوروایل‌ها شدند و از لردها خواستند که به آن‌ها کاری برای انجام دادن بدهند تا به‌عنوان کفاره‌ی گناهان تبارشان باشد. این موجودات، وینهیم[2]ها از ویمیت‌ها مراقبت می‌کردند ــ به رشد درختانشان کمک می‌کردند، غذا و نوشیدنی تهیه می‌کردند. اما پیوند میان انسان‌ها و وینهیم‌ها شکننده است. دلایل خودشان را برای خدمت دارند، نه برای عشق به ما. به کارهایی آسان مشغول‌اند تا از شر شیطان، دانش قدرتمندشان رها شوند.»

تاریکی اتاق اکنون کامل بود. به‌رغم آزردگی کاوننت، خود را آماده‌ی خواب می‌دید.

---

1. Loric Vilesilencer
2. Waynhim

تنها یک سؤال دیگر پرسید: «چطور اینجا را پیدا کردی؟ نقشه‌ای است؟»

«هیچ نقشه‌ای نیست. یک ویمیتی، موهبتی است برای کسی که سفر می‌کند؛ هر جا که پیدایش شود، آن را می‌پذیرد ــ نشانه‌ای از سلامتی و مهمان‌نوازی سرزمین. می‌توانند وقتی به آن‌ها نیاز پیدا می‌کنیم پیدا شوند. وینهیم در سرزمین اطراف نشانه‌ای بر جا می‌گذارد.»

کاوننت اندیشید که می‌تواند در صدای او، لحن سپاسگزاری را که با بی‌میلی‌اش همراه بود بشنود. صدا، کاوننت را یاد باری مداوم از کشمکش‌هایش انداخت ــ حس شعف شخصی آتیاران در مقابل نیاز قوی سرزمین، میل او به مجازات و حفظ کاوننت. اما وقتی تصویر ویمیت‌ها بر خواب‌وخیالش راه یافت، به‌زودی چنان چیزهایی را فراموش کرد. او که بوی مطبوع سبزه‌هایی که بر آن‌ها دراز کشیده بود، در برش گرفته بود، به‌راحتی به خواب رفت.

در طول شب هوا تغییر کرد. صبح زیر ابرهای سنگین، باد خشکی بیرون از شمال، خشمگین از راه رسید و کاوننت با بدخلقی بسیاری آن را پذیرا شد و گویی که بر پیشانی‌اش سنگینی می‌کرد. پیش از آنکه آتیاران صدایش کند، از خواب بیدار شد. اگرچه در لفاف ویمیت به خوابی ناز فرورفته بود، آن‌قدر خسته بود که گویی تمام شب را به فریاد زدن بر خود گذرانده است.

وقتی آتیاران صبحانه را آماده می‌کرد، کاوننت چاقوی تریوک را بیرون آورد. بعد قفسه‌ها را بررسی کرد و یک لگن برای آب و آینه‌ای کوچک پیدا کرد. هیچ صابونی نیافت ــ به‌ظاهر وینهیم‌ها به همان شنی وابسته بودند که او در خانه‌ی آتیاران استفاده کرده بود. بنابراین مجبور شد بدون کف صابون اصلاح کند. چاقوی تریوک که در دست راستش ناهماهنگ به نظر می‌رسید و نمی‌توانست از تصویر وحشتناک بریدن گلویش فرار کند.

برای نظم دادن به شجاعتش، خود را در آینه بررسی کرد. مویش آشفته بود؛ با ته‌ریشش مانند پیامبری ناشی بود. لب‌هایش باریک و سفت بودند، مانند دهانه‌ی تراشیده شده‌ی یک معبد، در چشمان ضعیفش هم سنگریزه بود. تمام چیزی که برای کامل کردن تصویر نیاز داشت؛ حس جنون بود. در سکوت زمزمه کرد؛ همه‌چیز سر موقع بود، چاقو را به سمت گونه‌اش بُرد.

با شگفتی تمام دید که تیغه روی پوستش لیز است و بدون آنکه نیاز باشد آن را چندین‌باربر صورتش بکشاند، ریشش بریده شد. در مدتی کوتاه، اصلاحی کرده بود که کافی به نظر می‌رسید ــ حداقل در مقایسه با قبل ــ و به خودش آسیب نزده بود. با تکان سری کنایه‌آمیز به فکرش، تیغه را در کوله‌پشتی‌اش گذاشت و شروع به خوردن صبحانه‌اش کرد.

به‌زودی او و آتیاران آماده‌ی ترک ویمیت بودند. به کاوننت اشاره کرد که به جلو برود؛ چند قدم در ابتدای مسیر پیش رفت و بعد ایستاد تا ببیند چه می‌کند. همان‌طور که اتاق را ترک می‌کرد، سرش را به سمت سقف پُربرگ بالا برد و به نرمی گفت: «از ویمیت تشکر می‌کنیم. بخشندگی هدیه‌اش مفتخرمان کرد و با پذیرش آن، افتخار را به بخشنده ارزانی می‌داریم و در سکوت و آرامش می‌رویم.» بعد به دنبال کاوننت از بیشه بیرون رفت.

وقتی به دره‌ی روباز رسیدند، ابرهای تیره‌ای را دیدند که بر فراز سرشان و ورای شمال روی هم آوار شده بود. آتیاران با خشونت به آسمان نگاه و هوا را بو کرد؛ گویی بارانِ نیامده او را آشفته کرده است. واکنش آتیاران، ابرهای غران را در نظر کاوننت تهدیدآمیز جلوه داد و بعد وقتی به‌تندی از دره پایین آمد تا مسیر شمالی‌اش را ادامه دهد، کاوننت به دنبالش دوید و گفت: «موضوع چیست؟»

جواب داد: «بدبختی. بویش نمی‌کنی؟ سرزمین ناآرام است.»

«مشکل چیست؟»

چنان به‌آرامی جواب داد که به‌سختی توانست بشنود. «نمی‌دانم. سایه‌ای در هوا است. و این باران! آه، سرزمین!»

«مشکل باران چیست؟ در بهار باران نمی‌آید؟»

بر فراز شانه‌اش جواب داد: «نه از شمال. بهار سرزمین از جنوب غربی سر می‌رسد. نه، این باران مستقیم از گروین ترندور می‌آید. با عصای کیووایت قدرتش را امتحان می‌کند. حسش می‌کنم. خیلی دیر کرده‌ایم.»

گام‌هایش را درون پنجه‌های باد سفت کرد و کاوننت پشت سرش راه را ادامه داد. همان‌طور که نخستین قطرات باران بر پیشانی‌اش می‌خوردند، پرسید: «آیا واقعاً هوا تحت تسلط این عصاست؟»

«لردهای پیر این‌گونه از آن استفاده نمی‌کردند ــ اصلاً قصد تخطی به سرزمین را نداشتند. اما چه کسی می‌تواند بگوید این قدرت به چه چیزهایی دست پیدا می‌کند؟»

سپس ضربه‌های کامل طوفان بر آن‌ها فرود آمد. باد، باران را به سمت غرب می‌راند و گویی آسمان با شدت به آن‌ها و هر چیز زنده‌ی بی‌دفاع ضربه می‌زد. به‌زودی دامنه‌های تپه‌ها را درندگی دربرگرفت. باد درختان را می‌درید و چاک می‌داد و بر سبزه‌ها می‌کوبید؛ نور روز را از تپه‌ها پاک کرد و زمین را در شبی فوق طبیعی دفن نمود. در چند لحظه، آتیاران و کاوننت خیس آب شدند و در میان سیل، بریده‌بریده نفس می‌کشیدند. به واسطه‌ی روبه‌رو شدن با خشونت شدید طوفان، در مسیرشان ماندند، اما چیزی از زمین را نمی‌توانستند ببینند. سکندری‌خوران از شیب‌های پُرتلاطم پایین آمدند و درمانده به داخل جریان آب رفتند که تا باسن می‌رسید و با شتاب از میان بیشه‌ها گذشتند. چنان باقدرت در مقابل باد پیش می‌رفتند که گویی جریان آبْ نوعی برزخ گزنده بود، گودالی که از هیچ کجا جاری بود و بی‌رحمانه به جایی دیگر نمی‌ریخت. آتیاران با عزمی نسنجیده رو به جلو پیش می‌رفت و کاوننت از ترس اینکه گمش کند، در پشت سر او آرام حرکت می‌کرد.

اما کاوننت به‌سرعت داشت خسته می‌شد. با تلاشی مضاعف که سینه‌اش را به درد آورد، به آتیاران رسید، شانه‌اش را گرفت و در گوشش فریاد زد: «صبر کن! باید توقف کنیم!»

او هم در جواب فریاد زد: «نه! خیلی دیر کرده‌ایم! امکان ندارد!»

صدایش به‌سختی در میان فریاد باد قابل شنیدن بود. خود را از دست کاوننت خلاص کرد و کاوننت هم محکم‌تر بر لباسش چنگ زد و فریاد کرد: «چاره‌ی دیگری نداریم! خودمان را به کشتن می‌دهیم!» باران بی‌رحمانه شلاق می‌زد؛ برای یک لحظه دستش از آتیاران جدا شد. بازوی دیگرش را دور او گذاشت و صورت مشوش او را به سمت خود کشید و فریاد زد: «پناه بگیریم! باید دست برداریم!»

از میان آب، صورت آتیاران همان‌طور که جواب می‌داد نگاهی غرق کننده داشت. «هرگز! وقت نیست!» با کشیدن سریع وزنش و پیچ‌وتاب بازوانش، از چنگش خلاص شد و او را بر زمین انداخت. پیش از آنکه کاوننت بتواند حال خود را بازیابد، آتیاران دست

او را گرفت و از میان گل‌ولای به جلو کشاند و او را مانند باری تحمل‌ناپذیر در مقابل ستیز طوفان می‌کشید. کشش آتیاران چنان نومیدانه بود که تازه وقتی کاوننت را چندین متر به دنبال خود برده بود، او توانست روی پای خود بایستد. همان‌طور که خود را پیدا می‌کرد، از چنگ آتیاران رها شد و فریادزنان گفت: «خواب توقف کردن را باید ببینی!» به دنبال آتیاران جهشی زد. اما به چنگش نیاورد و ناموازی او، درون طوفان بدسگال پیش رفت.

از پی آتیاران سکندری‌خوران می‌رفت. به مدت طولانی، لیز خورد و زیر باران کوبنده و پشت او، دور از دسترسش خزید و دیوانه‌وار به دنبال گرفتن او بود. اما نیرویی درونی، قدرت آتیاران را فراتر از هر آنچه کاوننت می‌توانست با آن برابری کند، افزایش می‌داد؛ به‌زودی دیگر نتوانست از پی او قدم بردارد. باران چنان مانع او می‌شد که گویی سعی دارد بر کف آب‌خیز بدود.

سپس لغزشی تند او را از بالای تپه و با صورتی کثیف به پایین هل داد. وقتی از میان باران و کثیفی به بالا نگاه کرد، آتیاران درون طوفان ناپدید شده بود و انگار از او و لمسش وحشت و هراس دارد.

کاوننت که سعی می‌کرد بر ابرهای لگام‌گسیخته غرش کند گفت: «لعنت به شما! نمی‌توانید این کار را با من بکنید!»

نور سفید عظیمی بدون هشدار و مانند خشم خود کاوننت که به اوج رسیده بود، در کنار او منفجر شد. احساس کرد که آذرخشی بر دست چپش فرود آمده است. آن انفجار او را به بالای تپه پرت کرد. برای لحظات زیادی، آشفته دراز کشید و تنها به قدرت انفجار و درد بسیار دستش آگاهی داشت. حلقه‌ی عروسی‌اش گویی گُر گرفته بود. اما زمانی که بهتر شد، توانست نگاهش کند، علامتی را نتوانست بر انگشتانش ببیند و وقتی هنوز به دنبال منبع درد می‌گشت، از بین رفت.

سرش را تکان داد و نشست. اثری از انفجار در اطرافش نبود. تنها حس می‌کرد که چیزی در اطرافش تغییر کرده است، اما در آشفتگی نمی‌توانست بگوید چیست. با درد فراوان از جا بلند شد. بعد از تنها یک لحظه، آتیاران را دید که بیست یارد جلوتر از او، بر دامنه‌ی تپه دراز کشیده است. سرش از شگفتی گیج می‌کرد، اما محتاطانه به سمت او قدم برداشت و تمرکزش را بر تعادل خودش قرار داد. ظاهراً بدون هیچ صدمه‌ای دراز

کشیده بود و کاوننت را همان‌طور که نزدیک می‌شد، تماشا می‌کرد. وقتی به او رسید با تعجب گفت: «چه‌کار کردی؟»

صدایش به کاوننت کمک کرد که تمرکز کند.

نتوانست بدون آنکه بریده‌بریده حرف بزند بگوید: «من؟ کاری ـ نکردم.»

آتیاران به‌آرامی بلند شد. در مقابل کاوننت ایستاد و با جدیت وراندازش کرد و با دودلی گفت: «چیزی به کمک ما آمده است. ببین، طوفان کمتر شده و باد تغییر کرده ــ چندان نمی‌وزد.

«دیگر خطری از جانب گروین ترندور تهدیدمان نمی‌کند. پس درود بر زمین ناباور، اگر کار تو نیست.»

کاوننت به زمزمه گفت: «البته که کار من نیست. من که آب‌وهوا را کنترل نمی‌کنم.» در لحن کاوننت خشونتی نبود. از اینکه نتوانسته بود خودش تغییر طوفان را متوجه شود، یکه خورده بود. آتیاران واقعیتی ساده را گفته بود. باد به‌طور قابل‌توجهی تغییر کرده و کم شده بود. باران می‌آمد، اما نه تند؛ اکنون تنها یک باران خوب، پیوسته و بهاری بود.

کاوننت دوباره سرش را تکان داد. به‌طور عجیبی ناتوان از درک بود. اما وقتی آتیاران به‌آرامی گفت: «برویم؟» حالتی از احترامی بی‌میل را در صدایش تشخیص داد. گویی باور کرده بود که کاوننت با طوفان کاری کرده است.

کاوننت زیر لب گفت: «حتماً.» و دوباره از پی او راه افتاد.

برای باقی روز زیر باران راه رفتند. حس کاوننت مبنی بر سستی ذهنش ادامه پیدا کرد و تنها تأثیرات بیرونی که بر او نفوذ کردند، خیسی و سرما بود. بی‌توجهی او، بیشتر روز در فشار خیسی و سرما گذشت. هنگام غروب، آن‌قدر سرحال شده بود که وقتی آتیاران یک ویمیت پیدا کرد، خوشحال شد و وقتی هم لباسش را برای خشک شدن کنار محتویات دیگچه گذاشته بود، با احتیاط بدنش را برای جراحت‌های پنهان مورد بررسی قرار دهد. اما هنوز از آنچه اتفاق افتاده بود تعجب می‌کرد. نمی‌توانست از این تغییر عجیب شانه خالی کند که هر نیرویی که شدت طوفان را تغییر داده بود، موجب دگرگونی او هم شده بود.

روز بعد هوا صاف، پُرطراوت و لذت‌بخش بود و او و آتیاران، ویمیت را در سپیده‌دم بهاری نو ترک کردند. بعد از کش‌وقوس روز قبل، کاوننت مشتاقانه نسبت به‌تازگی

شادی‌بخش هوا و درخشش نمدار سبزه‌ها هشیار بود، حتی بر برق خلنگ و طعم سرشار میوه‌ها. سرزمین چنان بر او تأثیر گذاشت که گویی تاکنون متوجه‌ی زیبایی‌اش نشده است. سرزندگی‌اش به‌گونه‌ای عجیب کاملاً برای حواس او محسوس بود. احساس می‌کرد که می‌تواند بارور شدن بهار درختان، سبزه‌ها و گل‌ها را ببیند و هیجان پرندگان آوازه‌خوان را بشنود. و تازگی جوانه‌ها و پاکی هوا را استشمام کند.

اما ناگهان آتیاران ایستاد و اطرافش را نگاه کرد. همان‌طور که باد را مزه می‌کرد، حالتی از نگرانی و بیزاری صورتش را در هم برد. سرش را با دقت به اطراف چرخاند و گویی می‌خواست منبع تهدید را شناسایی کند.

کاوننت از کار او تقلید کرد و شوق شناخت در او دوید. واقعاً می‌توانست بگوید که چیزی عجیب در هوا وجود دارد، چیزی ناراست. از نزدیکی آن‌ها ساطع نمی‌شد؛ بوی درختان، خاک و گل‌ها، سبزی بعد از باران، همه مثل قبل بودند. اما در پشت آن بوها چیزی ناامن کمین کرده بود، چیزی که نباید آنجا می‌بود و فاصله‌ای غیرطبیعی داشت. از روی غریزه فهمید که بوی مریضی است ــ بوی بیماری عامدانه.

یک لحظه بعد باد تغییر کرد؛ بو از بین رفت. اما بوی بیماری قوه‌ی ادراکش را تحریک کرده بود؛ آن تضاد، حسش از سرزندگی اطرافش را فعال‌تر کرد. با جهشی شهودی، متوجه‌ی تغییری شد که در او یا برای او اتفاق افتاده بود. به‌گونه‌ای کاملاً شگفت‌زده‌اش کرد، حواسش بُعد جدیدی به دست آورده بود. به سبزه‌ها نگاه کرد و تازگی‌شان را استشمام نمود و بر خرمی، زندگی شکوفا شده و سلامتی‌اش خیره شد. و چشمانش را به سمت آلیانتای نزدیکش گرداند و حالتی از قدرت و سلامتی که مات و مبهوتش کرده بود، بر او مستولی شد.

افکارش سرگردان بودند و کورمال‌کورمال پیش می‌رفتند تا اینکه حول تصویر سلامتی شفافیت یافتند. سلامتی، تندرستی و شادابی را می‌دید و نشاط راستین بهاری را می‌شنید. سلامتی چنان در نظرش واضح بود که گویی روح زندگی سرزمین آشکار و مجسم شده بود. گویی پا به جهانی کاملاً متفاوت گذاشته است. آتیاران ــ که با شگفتی به این لذت نگاه می‌کرد ــ به‌گونه‌ای گویا سلامت بود، اگرچه زندگی‌اش را ناآرامی، خستگی، درد و تصمیم پیچیده کرده بود.

زیر لب زمزمه کرد که لعنت. آیا جذام من هم این‌گونه برای او آشکار است؟ پس چرا درک نمی‌کند؟ از نگاه خیره‌اش برگشت و دنبال راهی بود تا هم چشمان خودش و هم چشمان او را امتحان کند. بعد از یک لحظه، نزدیک به بالای تپه، درخت گیلدن را دید که گویی مشکلی داشت. در هر وجهی که او می‌توانست شناسایی و مشخص کند، درخت طبیعی و بی‌عیب به نظر می‌رسید، اما حالتی از پوسیدگی درونی و درد نامنتظره‌ای از غم را به نگاه خیره‌ی او منتقل می‌کرد. کاوننت به آن اشاره کرد و از آتیاران پرسید او چه می‌بیند.

او با صراحت جواب داد: «من یکی از لیلیانریل‌ها نیستم، اما می‌توانم ببینم که گیلدن می‌میرد. آفتی بر جانش نفوذ کرده است. چنین چیزهایی را قبل از این نمی‌دیدی؟»

سر تکان داد.

«پس چطور جهانی که تو از آن می‌آیی زنده است؟» با لحاظ دورنمای جایی که در آن سلامتی آشکار نبود، ناامید به نظر رسید.

به سؤالش اعتنایی نکرد. می‌خواست آتیاران را به چالش بکشد و دریابد که در او چه می‌بیند. اما بعد گفته‌اش را به خاطر آورد، تو مُهر سربسته‌ای. اکنون معنی حرفش را درک می‌کرد و این درک به او احساس آسودگی بخشید. پوشیدگی بیماری‌اش بی‌کم‌وکاست باقی بود. دوباره او را متوجه‌ی شمال کرد و وقتی بعد از یک لحظه آتیاران راهش را از سر گرفت، کاوننت با لذت به دنبال او رفت. برای مدت زیادی خود را در برابر آن‌همه سلامتی فراموش کرد.

به‌تدریج، همان‌طور که روز از بعدازظهر به سپیده‌دم و آغاز شب رسید، خود را با دیدن سلامتی ورای رنگ‌ها و تصویرهایی که می‌دید، وفق داد. دوبار دیگر منخرین‌هایش بوی گریزان ناراست را استشمام کرد، اما نتوانست آن را نزدیک نهری پیدا کند که آتیاران آنجا را برای اتراق انتخاب کرده بود. در غیاب بو اندیشید که به‌راحتی می‌تواند بخوابد.

اما به نوعی رؤیایی خوش‌بینانه از سلامتی و زیبایی روح تبدیل به کابوسی شد که در آن ارواح بدن‌هایشان را دور می‌انداختند و خود را زشت، پوسیده و تحقیرآمیز نشان می‌دادند.

در روز ششم، بوی ناراست سرسخت شد و همان‌طور که آتیاران و کاوننت به سمت

شرق و در امتداد تپه‌ها پیش می‌رفتند، قوی‌تر شد. باران بهاری لباس‌هایشان را کمی در ابتدای صبح خیس کرد، اما بو را از هوا نشست. آن بو کاوننت را مشوش و نگرانی‌اش را زیاد کرد گویی تیغه‌ی سرد وحشت بر روی قلبش، معلق نگه داشته شده است.

هنوز هم نمی‌توانست محل بو را تشخیص دهد. از ورای رایحه‌ی سبزه‌ها، سرخس‌های تند و آلیانتا، از ورای شور زندگی تپه‌های حیات‌بخش، مانند بوی متعفن جسدی پوسیده که ورای گستره‌ی بینی‌اش بود، در او نغمه‌ای سوزناک سر داده بود.

دیگر نمی‌توانست در سکوت به آن گوش سپارد. پهلوی آتیاران آمد و پرسید: «بویش به مشامت می‌رسد؟»

بدون آنکه به کاوننت نگاه کند به‌سرعت روبرگرداند. «بله ناباور. به مشامم می‌رسد. برایم واضح شده است.»

«یعنی چه؟»

«یعنی اینکه وارد خطر می‌شویم. انتظارش را نداشتی؟»

اندیشید که لعنت! کاوننت سؤالش را به گونه‌ای دیگر بیان کرد. «اما از کجا می‌آید؟ چه چیز باعثش می‌شود؟»

پاسخ داد. «چطور بگویم؟ من که پیش‌گو نیستم.»

کاوننت خود را در آستانه‌ی جوابی خشمناک دید. با تلاش بر اعصابش مسلط شد. «پس چیست؟»

آتیاران صریح جواب داد: «مرگ است.» و قدم‌هایش را سرعت بخشید تا از او دور شود. گویی کوله‌پشتی‌اش می‌گفت از من نخواه فراموش کنم و دژم با گام‌هایی سنگین از پی‌اش رفت. نگرانی غم‌زده به قلبش نزدیک‌تر شد.

در میانه‌ی بعدازظهر احساس کرد که درک او از بوی ناراست هر قدم شدیدتر می‌شود. چشمانش بالا و پایین تپه را از نظر گذراند و گویی انتظار داشتند که هرلحظه منشأ بو را پیدا کنند. سینوس‌هایش به دلیل مزه‌ی مداوم بو درد می‌کرد. اما چیزی بود که او نمی‌توانست درک کند ــ چیزی جز مسیر آتیاران از میان گودی‌ها، فرورفتگی‌ها، دره‌ها و مواد معدنی تپه‌ها ــ چیزی جز درختان، بیشه‌ها، گل‌ها و سبزه‌های سالم و شاداب، جز جلوه‌گری بهار زمین و تهدید پُرفشار چیزی ناپاک در هوا. تهدیدی متعفن بود و او به‌طور

مبهمی حس می‌کرد که علتش، ارزشِ زاری کردن دارد.

احساس آن بدون گسست بیشتر شد. اما سپس تغییری شدید در تنش پشت آتیاران، به کاوننت هشدار داد که در لحظه‌ای قبل از آنکه از او بخواهد بایستد، خود را آماده کند. آن‌قدر دامنه‌ی تپه را دور زده بود که در ورای آن، فرورفتگی را ببیند. برای یک لحظه، آتیاران در جایش خشک شد، کمی به سمت جلو خم شد و درون فرورفتگی را تماشا کرد. بعد از تپه پایین رفت.

همان لحظه کاوننت به دنبالش رفت. در سه قدم، به جایی رسید که آتیاران در آن توقف کرده بود. ورای او، در کف فرورفتگی، بیشه‌ای مانند جزیره‌ای کوچک در علفزاری وسیع به چشم می‌خورد. چیز نامناسبی نمی‌دید. اما آن بو، سخنانی نامفهوم به او می‌گفت و آتیاران مستقیم به سمت بیشه دوید. کاوننت بعد از او به‌سرعت رفت.

به‌زودی در دامنه‌ی شرقی درختان می‌ایستاد. او که با تب و لرز و با وحشت و تنفر فراوان اطرافش را از نظر گذراند انگار می‌خواست وارد بیشه شود اما جرئتش را نداشت. بعد مبهوت فریاد زد: «وینهیم؟ ملنکوریون! آه، قسم به هفت بخش، چه شیطانی!»

وقتی کاوننت پیش او رسید، با فریادی خاموش به درختان زل زده بود، دستانش را چفت کرده بر دهانش گذاشته بود و شانه‌هایش می‌لرزیدند.

به محض آنکه کاوننت به بیشه نگاه کرد، باریکه راهی دید که به آن می‌رسید. بدون فکر به جلو رفت و میان درختان فرورفت. در عرض پنج قدم، در فضایی باز مانند دیگر ویمیت‌هایی که پیش از این دیده بود، خود را یافت. این اتاق مدور بود، اما همان دیواره‌های درختی، سقف شاخه‌های درهم‌پیچیده، باغچه و قفسه‌ها را داشت.

اما بر دیواره‌ها خون پاشیده بود و بر کف هم بدنی دراز کشیده بود.

وقتی کاوننت دید که آن بدن انسان نیست، نفسش بند آمد.

شکل بیرونی‌اش کاملاً شبیه انسان بود، هرچند نیم‌تنه‌اش به گونه‌ای زیادی دراز بود و دست‌ها و پاها کوتاه بودند ــ در طول همسان ــ و نشانگر اینکه آن موجود هم می‌توانست صاف بایستد و هم روی دست‌ها و پاهایش بدود. اما صورت کاملاً برای کاوننت بیگانه بود. گردنی بلند و انعطاف‌پذیر، سر بی‌مو را به بدن متصل می‌کرد و گوش نوک‌تیز، بر بالای جمجمه و در دو طرفش قرار گرفته بودند؛ دهان به اندازه‌ی شکافی بر

گوشت نازک بود. و چشمی هم دیده نمی‌شد. منخرین‌هایی گشوده که غشایی ضخیم و گوشت‌آلود احاطه‌شان کرده بود، مرکز صورت را در برگرفته بودند. سر آن مشخصات دیگری نداشت.

از مرکز سینه‌ی آن موجود ــ که به زمین سفتش کرده بود ــ نیزه‌ی آهنی بلندی رد شده بود.

اتاق را چنان بوی خشونتی پُر کرده بود که با چند دم و بازدم، کاوننت حس کرد که می‌خواهد خفه شود، می‌خواست فرار کند. او یک جذامی بود؛ حتی چیزهای مُرده برای او خطرناک به شمار می‌آمدند. اما خود را مجبور به ماندن کرد و در همان حال فکری به سرش زد. با دیدن موجود، اندیشه‌ی نخستش این بود که سرزمین از چیزی انزجارآور خلاص شده است. اما همان‌طور که دندان به هم می‌فشرد، چشمان و بینی‌اش او را از اشتباه درآوردند. آن چیز ناراستی که به حواس او حمله‌ور شده بود، از مرگباری نیزه می‌آمد، نه از آن موجود. گوشتش، ظاهری از شادابی ویرانگر را داشت؛ طبیعی بود که بخش طبیعی زندگی سرزمین، از بوی بد این جنایت عق می‌زد؛ کاوننت برگشت و رفت.

همان‌طور که به نور خورشید رسید، دید که آتیاران به سمت شمال در حال حرکت است و تقریباً از فرورفتگی بیرون آمده. به اصراری نیاز نداشت تا دنبال او برود؛ استخوان‌هایش می‌خواستند تا آنجایی که ممکن است میان او و ویمیت‌خوارشده فاصله بگذارند. چنان به‌سرعت دنبال او دوید که گویی نیش‌هایی مدام او را به دهان می‌گیرند.

برای باقی روز، آسوده بود که مسافت‌ها را پشت سر می‌گذارند. همان‌طور که رو به جلو می‌رفتند، از تندوتیزی بوی غیرطبیعی کم‌کم کاسته شد. اما کاملاً ناپدید نشد. وقتی خستگی و تاریکی، او و آتیاران را مجبور کردند که برای شب توقف کنند، کاوننت مطمئن بود که هنوز پیش روی‌شان آشوب برقرار است ــ اینکه قاتل وینهیم، با تکبر به سمت شمال آن‌ها در حرکت است. آتیاران هم گویی در این باور او شریک بود؛ از کاوننت پرسید که می‌داند از چاقویش چگونه استفاده کند؟

وقتی خواب چند صباحی از سرش پرید، خود را واداشت که از آتیاران بپرسد: «نباید ــ دفنش می‌کردیم؟»

به نرمی و از تخت سایه گرفته‌اش در آن‌سوی نور کم آتش جواب داد: «مداخله‌ی ما

به مزاجشان خوش نمی‌آید. به همنوع خود رسیدگی می‌کنند. فقط ترسم از این است که به این دلیل پیوند خود با لردها را بشکنند.»

آن اندیشه ترسی در جان کاوننت انداخت که نمی‌توانست توضیحش دهد. برای نیمه‌های شب، زیر نمایش حزن‌انگیز ستاره‌ها دراز کشید.

روز بعد مسافران از جیره‌ی غذایی کمشان آگاهی یافتند. آتیاران می‌خواست در یک ویمیت آذوقه‌اش را پُر کند، بنابراین اکنون دیگر شراب بهاری نداشت و مقدار کمی نان و مواد ضروری باقی‌مانده بودند. اما در خطر گرسنگی نبودند: چون میوه‌های زیادی در مسیرشان به چشم می‌خورد. اما مجبور بودند که بدون غذای گرم شروع کنند تا بعد از شبی سرد و ناراحت‌کننده به سر کنند. ناچار بودند از همان راهی بروند که قاتل وینهیم رفته بود. کاوننت عصبانی و پاکوبان بر زمین پیش می‌رفت و انگار حس می‌کرد قاتل قصد جان او را کرده است. برای اولین‌باردر عرض این چند روز، به خودش این اجازه را داد که به درول و فول فکر کند. می‌دانست که هرکدام‌شان قادر به کشتن یک وینهیم است، حتی می‌توانست او را بدون علت بکشد. و تحقیرکننده حداقل ممکن بود بداند او کجاست.

اما روز بدون هیچ اتفاقی گذشت. آشوب مبهم و مداوم هوا بدتر نشد و آلیانتا فراوان بود. همان‌طور که مسافت‌ها را پشت سر می‌گذاشتند، خشم کاوننت شدتش را از دست داد. غرق اندیشه در اطرافش شد و با شگفتی فراوان به درختان نگاه کرد، درختان بلوط سلطه‌گر و درختان نارون موقر، گسترش جذاب گیلدن، ملیله‌دوزی زیبای میموزاها، قلمه‌های شاداب چپرها و نگاه به خطوط کهن آرام تپه‌ها که مانند سرهایی خواب‌آلود، بر خاک آسوده‌ی دشت‌های غربی آرمیده بودند. چنین چیزهایی، به او حس جدیدی از ضربان و وقفه بخشیدند: شیره‌ی بالارونده و تخته‌سنگ ثابت سرزمین. درختان با آن نجاست خزنده‌ی مرگ، در کنار وفور سرزندگی تپه‌ها، هم کم‌اهمیت و ناچیز به نظر می‌آمد و هم مانند عملی بی‌رحمانه و معصیت‌آمیز که بر سر طفلی آمده است.

صبح بعد، آتیاران مسیرش را تغییر داد و به سمت شرق راهش را عوض کرد تا او و کاوننت بیشتر به تپه‌ها وارد شوند. مسیری انحنادار را انتخاب کردند و عمدتاً محدود به دره‌هایی بودند که عموماً به سمت شمال میان تپه‌ها پیچ می‌خورد. وقتی خورشید آن‌قدر

پایین آمد که دامنه‌های تپه‌ی شرقی را در سایه فروبرد، مسافران با سورینگ وودهلون[1] روبه‌رو شدند.

این نزدیکی به کاوننت منظره‌ی خوبی از دهکده‌ی درختی نشان داد که فضایی باز میان آن‌ها فاصله انداخته بود. تخمین زد که درخت چهارصد پا ارتفاع داشته باشد و پی‌اش هم حدود سی پا عرض. چهل یا پنجاه پا بالاتر از سطح زمین، شاخه‌ای روی تنه‌ی درخت مشاهده نمی‌شد، بعد ناگهان شاخه‌های بزرگی به صورت افقی از تنه بیرون می‌زد و نمای بیرونی‌اش را مزین به شکلی نیمه بیضی با نوکی مسطح می‌کرد. تمام درخت چنان پُرشاخه و پُربرگ بود که بیشتر دهکده مخفی مانده بود؛ اما کاوننت می‌توانست چند نردبان میان شاخه‌ها و در امتداد تنه‌ی درخت ببیند؛ و در تعدادی از گره‌های محکم روی شاخه‌های بزرگ اندیشید که می‌تواند اشکال ساکنین را ببیند. اگر کسی داشت از میان شاخ و برگ رد می‌شد، چنان خود را استتار کرده بودند که او نمی‌توانست تشخیصشان دهد.

آتیاران گفت: «این سورینگ وودهلون است. خانه‌ای برای مردم لیلیانریل، مانند میتیل استون‌داون که خانه‌ای است برای مردم رادماهرل. یک‌بار اینجا بودم، وقتی از لرسرات برمی‌گشتم. مردم وودهلون بسیار مؤدب‌اند، اگرچه دانش چوبی آن‌ها را درک نمی‌کنم. به ما جای استراحت و غذا خواهند داد و شاید کمکمان هم کنند. می‌گویند: برای حقیقت به رادهامرل برو و برای مشورت به لیلیانریل. نیازی شدید به مشورت دارم. بیا.»

کاوننت را از فضای باز به زیر درخت بزرگ برد. مجبور شدند تنه‌ی درخت با پوسته‌ی زبرش را دور بزنند تا به منحنی شمال غربی برسند و آنجا شکاف طبیعی را در تنه‌ای توخالی پیدا کردند. حفره‌ی داخلی عمیق نبود؛ آن‌قدر بزرگ بود که پلکانی مارپیچی را جا دهد. بالای اولین شاخه‌ی ضخیم، یک شکاف دیگر بود که از آن، نردبان‌ها رو به بالا می‌رفتند.

این منظره ترس از ارتفاع را در دل کاوننت بیدار کرد و تقریباً از زمان آزمون سختش در راه‌پله‌های دیده‌بانی کوین فراموش کرده بود. نمی‌خواست مجبور شود که از آن نردبان بالا برود.

---

1. Soaring Woodhelven

اما به نظر رسید که مجبور نخواهد شد بالا برود. شکاف تنه‌ی درخت با دروازه‌ی چوبی سنگینی بسته شده بود و کسی هم نبود که آن را باز کند. در واقع، تمام آنجا برای سکونت انسانی بسیار آرام و تاریک به نظر می‌رسید. شب از راه می‌رسید، اما هیچ خانه‌ای از میان سایه‌ی تهدیدکننده نوری نمی‌تاباند و هیچ صدای سپیده‌دمی میان خانواده‌ها، سکوت را در هم نمی‌شکست.

کاوننت به آتیاران نگاه کرد و دید که او آشفته است. دستش را که بر روی میله‌های دروازه گذاشته بود، گفت: «این خوب نیست توماس کاوننت. دفعه‌ی قبل که به اینجا آمدم، در آن فضای باز بچه بود، مردم هم روی پله‌ها دیده می‌شدند و دروازه‌ای هم نبود. یک مشکلی است. ولی حس چیزی شیطانی را ندارم. اینجا هم به اندازه‌ی مسیر ما خبری از بیماری نیست.»

از دروازه فاصله گرفت و سرش را بالا برد و فریاد زد: «درود! سورینگ وودهلون! ما مسافریم، مردم سرزمین! راه ما طولانی است و آینده‌مان تیره! چه بر سر شما آمده است؟» وقتی جواب داده نشد، با عصبانیت ادامه داد: «قبلاً اینجا بوده‌ام! در آن روزها، می‌گفتند که مهمان‌نوازی مردم وودهلون برابری نداشت! این دوستی شما با سرزمین است؟»

ناگهان، صدای نوری را شنیدند که در پشت آن‌ها پخش می‌شد. برگشتند و خود را در محاصره‌ی هفت یا هشت مردی دیدند که دشنه‌های چوبی صاف در دست داشتند. آتیاران و کاوننت از روی غریزه عقب رفتند. همان‌طور که مردان جلو می‌آمدند، یکی‌شان گفت: «معنی دوستی با زمان تغییر می‌کند. ما تاریکی را دیده‌ایم و خبرهای غم‌افزایی شنیده‌ایم. نسبت به بیگانگان یقین حاصل می‌کنیم.»

در دستان مردی که صحبت کرده بود، مشعلی زبانه می‌کشید. از میان شعله، کاوننت برای نخستین بار به مردم وودهلونی نظر دوخت. همه‌شان بلند، لاغر و انعطاف‌پذیر بودند، با مویی زیبا و چشمانی روشن. لباسی با رنگ‌های جنگلی بر تن داشتند و پارچه گویی به دست‌ها و پاهایشان چسبیده بود و انگار از گیر کردن آن‌ها به شاخه‌ها احتراز می‌کردند. هر مرد دشنه‌ای نوک‌تیز از چوب جلاخورده بر دست داشت که در نور مشعل می‌درخشید.

کاوننت گیج بود، اما آتیاران لباسش را دورش جمع کرد و با غروری سخت جواب

داد: «پس مطمئن شوید. من آتیاران، زوجه‌ی ترل، اهل میتیل استون‌داون هستم. او توماس کاوننت، ناباور و حامل پیامی به لردها است. از درِ دوستی و نیاز آمده‌ایم و به دنبال پناهگاه و کمک هستیم. نمی‌دانستم سنت شما این است که غریبه‌ها را زندانی کنید.»

مردی که مشعل در دست داشت به جلو آمد و با جدیت تعظیم کرد: «وقتی مطمئن شویم، از شما عذرخواهی می‌کنیم. تا آن زمان، باید با من به جایی بیایید تا در آنجا بررسی‌تان کنند. نشانه‌های عجیبی دیده‌ایم و اکنون بیشتر می‌بینیم.» به طرف کاوننت سر تکان داد. «هیچ اشتباهی از ما سر نمی‌زند. چه در اعتماد و چه در شک. دنبال من می‌آیید؟»

آتیاران آه کشید. «خیلی خب. اما در میتیل استون‌داون با شما این‌گونه رفتار نخواهند کرد.»

مرد جواب داد: «بگذار مردم استون‌داون پیش از آنکه احتیاط ما را ناپسند بشمارند، مشکلات ما را لمس کنند.»

با فرمان، کاوننت ایستاد. آماده نبود که دور درخت بلندی در تاریکی بالا برود. در روشنایی به اندازه‌ی کافی بد بود، وقتی می‌توانست ببیند که چه می‌کند، اما فکر اینکه در شب این خطر را بپذیرد، نبض پیشانی‌اش را به کوفتن واداشت. از آتیاران دور شوید، با لرزشی که نمی‌توانست سرکوبش کند، گفت: «فراموشش کن.»

پیش از آنکه بتواند واکنش نشان دهد، دو نفر از مردان بازوانش را گرفتند. سعی کرد به خود پیچ‌وتاب دهد، اما نگهش داشتند و دستانش را به سمت مشعل بالا بردند. برای یک لحظه، وودهلوینی‌ها به دستانش زل زدند، به حلقه‌ی دست چپش و زخم دست راستش ــ گویی که غولی بیش نبود. بعد مرد مشعل به دست به‌تندی گفت: «بیاوریدش.»

کاوننت به اعتراض گفت: «نه! شما درک نمی‌کنید. من با ارتفاع میانه‌ی خوبی ندارم. می‌افتم.» همان‌طور که او را به سمت دروازه می‌کشاندند، فریاد زد: «لعنت! سعی می‌کنید مرا بکشید!»

اسیر کنندگانش در دم ایستادند. چند فریاد شنید، اما در وحشت آشفته و عصبانیتش متوجه نشد. بعد رهبرشان گفت: «اگر به‌خوبی بالا نروی از تو نخواهیم خواست

انجامش بدهی.»

لحظه‌ی بعد ته طناب کنار کاوننت افتاد. در همان لحظه دو مرد مچ دستانش را به طناب بستند. پیش از آنکه متوجه شود چه پیش می‌آید، طناب کشیده شد. مانند یک گونی چندکاره با درماندگی به سمت بالا برده شد.

اندیشید که صدای اعتراض آتیاران را شنیده است، اما نمی‌توانست مطمئن شود. در سکوت فریاد زد که لعنت! شانه‌هایش را در مقابل فشار منقبض کرد و رو به تاریکی بالا خیره شد. در آخرین تشعشع مشعل نمی‌دید که کسی طناب را بالا بکشد، طناب گویی او را به سمت مغاکی بالا می‌کشاند و همان دو برابر ترساندش.

بعد نور پایین او محو شد.

لحظه‌ی بعد، خش‌خش ضعیف برگ‌ها به او گفتند که به سطح شاخه‌های نخست رسیده است. از میان شکاف بالایی پلکان عمود درخت، نوری زرد دید. اما طناب او را به سمت ارتفاعات دهکده کشاند.

جنبش‌های خود او کمی به پیچ‌وتابش انداخت، بنابراین در فواصل گهگاهی، به برگ‌ها ساییده می‌شد.

اما آن تنها تماسش با درخت بود. هیچ نوری ندید و صدایی هم نشنید؛ سنگینی سیاه عمیق شاخه‌های قدرتمند به نرمی از کنارش سُر می‌خوردند و گویی که او را به سمت آسمان می‌کشاندند.

به‌زودی هر دو شانه‌اش به تپش افتادند و بازوانش سست شدند. سرش را که برافراشته بود، به وحشتی بی‌فروغ زل زد و چنان ناله کرد که گویی غرق می‌شود. لعنت! آه!

سپس بدون هشدار از حرکت ایستاد. پیش از آنکه بتواند خود را آماده کند، مشعلی درخشید و خود را هم‌سطح سه مردی دید که روی یک شاخه ایستاده بودند. در آن فروغ ناگهانی، شبیه مردانی بودند که دست او را گرفته بودند، اما یکی از آن‌ها تاجی کوچک از برگ‌ها دور سرش داشت. دو نفر دیگر یک لحظه به کاوننت نگاه کردند و بعد دست دراز کردند و پیراهنش را گرفتند و او را به سمت شاخه‌شان کشاندند. همان‌طور که شاخه‌ی محکم به پاهایش برخورد می‌کرد، طناب شل شد و بازوانش را رها کرد.

مچ دستانش هنوز به یکدیگر بسته شده بودند؛ اما سعی کرد یکی از مردان را

بگیرد و از خود در مقابل افتادن از شاخه محافظت کند. بازوانش کاملاً سست بودند؛ نمی‌توانست حرکتشان دهد. تاریکی زیر پای او مانند حیوانی گرسنه گسترده بود. با نفسی بریده، به سمت مردان جهید و تلاش کرد تا آن‌ها را وادارد که نجاتش دهند. به‌شدت با او دست به گریبان شده بودند. نمی‌پذیرفت که وزن خود را تحمل کند و مجبورشان کرد که او را همراه خود ببرند و او را تا پایین شاخه بکشانند تا اینکه به شکافی بزرگ در تنه رسیدند. در مرکز تنه، شکلی توخالی ایجادشده و اتاق بزرگی را شکل داده بود و کاوننت به‌تندی روی کف افتاد و از سر آسودگی به لرزه در آمد.

به‌زودی جریانی بالارونده از فعالیت در اطرافش شروع شد. توجهی به آن نکرد؛ چشمانش را بسته نگه داشت تا روی استحکام سخت کف آنجا و درد خونی که به دستان و بازوانش برمی‌گشت، تمرکز کند. دردش طاقت‌فرسا بود، اما با سکوتی خفه تحملش کرد. به‌زودی دستانش مورمور شدند و انگشتانش احساس گرما کردند. بازوبسته‌شان کرد، به شکل پنجه پیچاندشان. از میان دندان‌هایش به ریتم بی‌امان قلبش زمزمه کرد لعنت. آتش جهنم و خون.

چشمانش را باز کرد.

روی چوب جلاخورده در حلقه‌ی دایره‌های هم‌مرکز متنوع تنه‌ی درخت دراز کشیده بود. حلقه‌های سن درخت، گویی بقیه‌ی اتاق را متوجه‌ی او کرده است و انگار او را بر آماجی نشانده‌اند. بازوانش به‌گونه‌ای غیرطبیعی بی‌مفصل بودند، اما مجبورشان کرد که او را به حالت نشسته قرار دهند. بعد به دستانش نگاه کرد. مچ دستانش از بریدگی طناب زخمی بودند. اما خونی از آن‌ها نمی‌آمد.

حرامزاده‌ها!

سرش را بلند کرد و با خشم به اطرافش نظر انداخت.

اتاق بیست پا عرض داشت و به نظر می‌رسید که تمام قطر درونی تنه را پُر می‌کند. تنها شکاف آنی بود که کاوننت از میانش پاکشان به داخل آمده بود و می‌توانست تاریکی بیرون را ببیند؛ اما اتاق از مشعل‌هایی که روی دیوار کار گذاشته بودند، روشنایی می‌گرفت ــ مشعل‌هایی که بدون دود می‌سوختند و به نظر تحلیل نمی‌رفتند. دیوارهای جلاخورده چنان می‌درخشیدند که گویی صیقل داده شده‌اند، اما سقف، بالاتر از کف زمین، چوبی

ناهموار و دست‌نخورده بود.

پنج وودهلونی دور کاوننت را در شکاف گرفته بودند ــ سه مرد، شامل مردی که تاج برگ را بر سر داشت همراه دو زن. همه‌شان لباس‌هایی مشابه بر تن داشتند که بر دست‌ها و پاهایشان چسبیده بود، اگرچه رنگ متفاوت بود و همه بلندتر از کاوننت بودند. بلندی‌شان گویی تهدیدکننده بود. بنابراین به‌آرامی بلند شد و همان‌طور که می‌ایستاد، کوله را از شانه‌هایش پایین آورد.

یک لحظه بعد، مردی که اسیر کنندگان کاوننت در زمین را وارد اتاق کرده بود، از پای آتیاران آمد. به نظر صدمه‌ای به او وارد نشده بود، اما خسته و غمگین بود، گویی صعود و بی‌اعتمادی، شیره‌ی جانش را مکیده بودند. وقتی کاوننت را دید، حرکتی کرد تا کنار او بایستد.

یکی از زنان گفت: «فقط دو نفراند سورانال[1]؟»

نگهبان آتیاران جواب داد. «بله. دیدیم و همان‌طور که از دروازه‌ی چوبی می‌گذشتند شخص دیگری نبود. و پیشاهنگان ما، گزارش ورود غریبه‌های دیگر را به تپه نداده‌اند.»

آتیاران پرسید: «پیشاهنگان؟ نمی‌دانستم که در میان مردم سرزمین به پیشاهنگ نیازی باشد.»

زن قدمی به جلو برداشت و جواب داد: «آتیاران، زوجه‌ی ترل، مردم میتیل استون‌داون، از زمان بازگشتمان به سرزمین در عصر جدید، برای ما شناخته شده بوده‌اند. کسانی میان ما هستند که ملاقات شما را به اینجا در خاطر دارند. ما دوستان خودمان و ارزش دوستی را می‌شناسیم.»

آتیاران پرسید: «پس چطور شده که ما سزاوار این رفتار بوده‌ایم؟ ما به جست‌وجوی دوستان آمده‌ایم.»

زن مستقیماً سؤال آتیاران را جواب نداد. «چون همه‌ی ما مردم این سرزمین هستیم و اینکه خطر ما، خطر همه است و سعی خواهم کرد که نیش بی‌ادبی را با توضیح کارهایمان تخفیف دهیم. ما در قلب این اتاق، هیل[2]های سورینگ وودهلون هستیم، رهبران مردم

---

1. Soranal
2. Heel

ما. من لورا[1] دختر آنامار[2] هستم.» هر کس را با تکان سر نشان داد. «اومورنیل[3] دختر مورنیل، سورانال پسر تیلر[4]، پادریاس[5] پسر میل[6]، مالینر[7] پسر وینین[8] و باراداکاس[9]، هایربرند لیلیانریلی[10] است.» این آخری مردی بود که تاج برگ‌ها را پوشیده بود. «ما تصمیم بر بی‌اعتمادی گرفتیم و دلایل خود را خواهیم گفت.»

حالتی از تلخی صدایش را خشن کرد. «می‌بینم که ناشکیبایید. شما را با داستان باد تباه‌کننده که هرازگاهی از گروین ترندور بر ما می‌وزد، خسته نمی‌کنم. از طوفان‌های خشمناک چیزی نمی‌گویم، یا بدن پرنده‌ای سه پَر را نشان خواهم داد که بر فراز وودهلون مُرد. یا از واقعیت شایعات قتلی که به گوش ما رسیده است، حرفی نخواهم زد. قسم به هفت بخش! آهنگ‌های خشمناکی وجود دارند که باید خوانده شوند، اما اکنون آن‌ها را نخواهم خواند. این را به شما خواهم گفت: تمام خدمتکاران قاتل خاکستری نمُرده‌اند. باور ما این است که یک ریور[11] میان ما است.»

آن اسم چنان ترس از خطری در جان کاوننت انداخت که وادارش کرد فوراً به اطرافش نگاه کند و منبع خطر را بیابد. برای یک لحظه، درک نکرد. اما بعد دید که آتیاران چگونه با کلمات لورا سفت شد ــ گره گوشه‌ی فکش را دید و ترسِ تشدید شده در او را احساس کرد، اگرچه آتیاران چیزی نگفت و کاوننت متوجه شد. مردم وودهلون می‌ترسیدند که او و آتیاران ریورها باشند.

بدون فکر به‌تندی گفت: «این احمقانه است.»

---

1. Llaura
2. Annamar
3. Omournil
4. Thiller
5. Padrias
6. Mill
7. Malliner
8. Veinnin
9. Baradakas
10. Hirebrand
11. Raver

هیرها نادیده‌اش گرفتند. بعد از وقفه‌ای کوتاه سورانال توضیح لورا را ادامه داد. «دو روز قبل، در خورشید بالای بعدازظهر، وقتی مردم ما درگیر کاروبار خود بودند و بچه‌ها در شاخه‌های بالایی درخت بازی می‌کردند، غریبه‌ای به اینجا آمد. دور روز قبل‌تر از آن، آخرین طوفان شدید مونت ترندور ناگهان قطع شد و به خیر گذشت و روزی که غریبه آمد، خوشحال بودیم و فکر می‌کردیم که سرزمین در جنگی که ما چیزی از آن نمی‌دانیم، پیروز شده است. دلیلی برای شک به او نداشتیم، اگرچه کودکان با گریه‌ها و ترس‌های غیرمعمول از او ابا داشتند. افسوس ــ کودکان واضح‌تر از بزرگسالان می‌دیدند.

«در میان ما با پندواندرزهای خبیثانه و کینه‌ورزی در دهانش می‌چرخید و وسایل و ابزار ما را مورد تمسخر قرار می‌داد و نمی‌توانستیم جوابش را بدهیم. اما به یاد صلح افتادیم و برای یک روزْ کاری نکردیم.

«در آن زمان، پندواندرزهای ژانوم تبدیل به پیش‌گویی سرنوشت شد. بنابراین سرانجام او را به اتاق مرکزی و جلسه‌های هیرها فراخواندیم. کلماتی را که می‌گفت شنیدیم، کلماتی پُر از شعف و دشنام به سرزمین. بعد چشمانمان عمیق‌تر دیدند و به او آزمون لومیلیالور[1] را پیشنهاد کردیم.»

باراداکاس برای اولین‌بارحرف زد. «شما از چوب رفیع[2]، لومیلیالور خبر دارید آتیاران؟ مانند اُرکرست[3] رادهامرل چیز زیادی در آن است. دستاورد یک درخت[4] است و عصای قانون از همان ساخته شده است.»

سورانال ادامه داد: «اما چاره‌ای برای انجام آزمون نداشتیم. وقتی ژانوم چوب رفیع را دید، از ما گریخت و فرار کرد. دنبالش رفتیم، اما او غافلگیرمان کرده بود. ما بسیار خونسرد بودیم و آمادگی چنین شرارت‌هایی را نداشتیم و برق‌آسایی او بسیار از ما پیشی گرفت. از ما گریخت و به سمت شرق رفت.»

همان‌طور که سخنش را خاتمه می‌داد آه‌کشان گفت: «یک روزی بعد از گذشت آن

---

1. Lomillialor
2. Highwood
3. Orcrest
4. One Tree

اتفاق، شروع به یادگیری دوباره‌ی دفاع از سرزمین کرده‌ایم.»

بعد از یک لحظه آتیاران به‌آرامی گفت: «حرف‌های شما را شنیدم. خشم مرا ببخشید. باعجله و در بی‌خبری حرف زدم.»

«اما اکنون می‌بینید که ما دوست قاتل خاکستری نیستیم.»

لورا که چشمانش را مشتاقانه به آتیاران دوخته بود گفت: «بیشتر از این در شما می‌بینم آتیاران زوجه‌ی ترل: غم و شهامت. اما همراه شما در نظرمان مُهر سربسته است. شاید نیاز باشد که توماس کاوننت را زندانی کنیم.»

آتیاران به‌تندی گفت: «ملنکوریون! به‌هیچ‌وجه! نمی‌دانید؟ به او نگاه نکرده‌اید؟»

در اینجا، زمزمه‌ی آسودگی میان هیرها گذشت، زمزمه‌ای که به تنششان شدت می‌بخشید. سورانال به آتیاران نزدیک شد و کف دست راستش را به نشانه‌ی احترام دراز کرد و گفت: «دیده‌ایم ــ دیده‌ایم و شنیده‌ایم. به شما اعتماد داریم آتیاران زوجه‌ی ترل. از اسمی حرف زده‌ای که هیچ ریوری برای نجات همراه به کار نمی‌برد.» بازویش را گرفت و از کاوننت دورش کرد و از مرکز اتاق کنار برد.

کاوننت که آتیاران را در کنارش ندید، ناگهان احساس آسیب‌پذیری کرد. برای اولین‌باراحساس کرد که چقدر به حضور و هدایت (اگرنه حمایتش) وابستگی پیدا کرده است. اما در حالتی نبود که بخواهد با تهدیدات به صورت مطیعانه برخورد کند. محکم روی دو پا ایستاد و آماده که به هر جهتی حرکت کند؛ چشمانش سریعاً در میان صورت‌هایی تکان می‌خورد که از دیواره‌های پُرفروغ اتاق به او خیره نگاه می‌کردند.

لورا گفت: «ژانوم چیزهای بسیاری را پیش‌بینی کرد، اما یکی را باید مخصوصاً به شما گفت. گفت که شیطانی عظیم در ظاهر برک سه انگشتی از غرب به سمت تپه‌های ما خواهد آمد. و اینجا...» بازوی ضعیف خود را به سمت کاوننت کشاند و همان‌طور که حرف می‌زد، صدایش خشونت‌آمیز شد. «و اینجا بیگانه‌ای کامل با سرزمین است، دست راستش نصف است و در دست چپش هم حلقه‌ی طلای سفیدی دارد. بی‌شک حامل پیامی برای لردهاست ــ پیام سرنوشت شوم!»

آتیاران به التماس گفت: «دست به قضاوت نزنید. قسم را به یاد بیاورید. شما لرد نیستید. و کلمات نابکارانه هم به اندازه‌ی پیش‌گویی‌ها می‌توانند هشدارآمیز باشند. به

حرف یک ریور اعتماد خواهید کرد؟»

باراداکاس با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. «پیام را قضاوت نمی‌کنیم. آزمون ما برای این مرد است.» به پیش او رفت و ترکه‌ی صاف سه پایی را بلند کرد که تمام پوسته‌ی درخت از رویش کنده شده بود. به‌آرامی و با احترام میانه‌اش را گرفت و اسم را گفت: «این لومیلیالور است.» چوب چنان برق می‌زد که گویی رنگ واضحش، از شبنم نم‌دار شده بود.

این دیگر چیست؟ کاوننت سعی کرد برای هرچه که پیش می‌آید، خود را صاف نگه دارد.

اما حرکت بعدی هایربرند شگفت‌زده‌اش کرد. باراداکاس ترکه را تاب داد و آن را به سمت ناباور پرتاب کرد.

به کناری جهید و با دست راستش لومیلیالور را قاپید. اما آن‌قدر انگشت نداشت که سریع به دستش بیاورد؛ از دستش سُر خورد و با صدایی چوبی روی زمین افتاد و خیلی غیرطبیعی در سکوت اتاق بلند بود.

برای یک لحظه، همه آرام ماندند و در همان حال که معنای آنچه را دیده بودند، هضم می‌کردند، بی‌حرکت برجا ایستادند. هیرها هم‌زمان، حکمشان را با قطعیت حکم مرگ بیان کردند.

«چوب رفیع پسش می‌زند. او لکه‌ای ناروا در سرزمین است.»

ده: جشن بهار

باراداکاس با یک حرکت موزون، چماقی از لباسش درآورد و همان‌طور که به سمت کاوننت می‌رفت، بلندش کرد.

کاوننت برای دفاع از روی غریزه واکنش نشان داد. پیش از آنکه هایربرند بتواند به او برسد، خم شد و با دست چپش لومیلیالور را برداشت. همان‌طور که باراداکاس چماق را در سرش تاب می‌داد، با ترکه بازوی هایربرند را شکافت.

در رگبار جرقه‌های سفید، چماق تکه‌تکه شد. باراداکاس که گویی انفجاری بر او ضربه وارد آورده باشد، به عقب پرت شد.

ارتعاش ضربه از میان دست کاوننت به بازویش رسید و انگشتانش همان لحظه بی‌حس شدند. ترکه از دستش جدا شد. اندیشناک نگاهش کرد که چه شد؟

اما سپس شگفتی خاموش هیرها و قیافه‌ی ولو شده‌ی هایربرند، او را بر جای خود نگه داشت. امتحانم کنید؟ غرید که حرامزاده‌ها. ترکه را با دست راستش گرفت و مانند باراداکاس وسطش را چسبید. چوب درخشانش حس براقی داشت؛ به او حس لغزش بخشید، گویی از چنگش می‌تراوید، اگرچه واقعاً چوب حرکت نمی‌کرد. همان‌طور که گرفته بودش، به هیرها نگاه کرد و تمام خشمی را که رفتارشان در او برانگیخته بود، به دیده‌اش آورد. «حالا چرا یک‌بار دیگر با من درباره‌ی پس زدنم توسط این چیز حرف نمی‌زنید؟»

سورانال و لورا در دو طرف آتیاران ایستادند و مالینر هم روبه‌روی آن‌ها، به دیوار چسبیده بود. امورنیل و پادریاس بر سر هایربند فروافتاده خم شده بودند. همان‌طور که کاوننت نگاهشان می‌کرد، آتیاران با ناراحتی نگاهش می‌کرد. گفت: «در زمان‌های قدیم، وقتی لرد کوین به قاتل خاکستری اعتماد کرد، به او هدایای ارزشمند لومیلیالور و اُرکرست داد: افسانه می‌گوید که این هدایا به‌زودی گم شدند ــ اما وقتی قاتل خاکستری به دستشان آورد، او را پس نزدند. برای تحقیرکننده ممکن است که لباس حقیقت بر تن کند. شاید جادوی وحشی از حقیقت پیشی بگیرد.»

بسیار ممنونم! کاوننت به او خیره شد. سعی می‌کنی با من چه کنی؟

لورا با صدایی ضعیف جواب داد: «افسانه این است. اما ما تنها وودهلوینی هستیم نه لرد. چنان مسائلی فراتر از ما هستند. در خاطره‌ی مردم ما، هیچ‌گاه آزمون واقعیت، یک هایربرند لیلیانریل را از پا نینداخته است. آهنگ چیست؟ یا زمین را نجات خواهد داد یا نابودش خواهد کرد. بیایید دعا کنیم که برای بی‌اعتمادی‌مان، عذاب دوزخ را نیابیم.» دستان لرزانش را به نشانه‌ی درود به سمت کاوننت دراز کرد و گفت: «درود ناباور! شک ما را ببخش و به وودهلون خوش آمدی.»

برای یک لحظه کاوننت خشمگین و با لبانی به هم پیچیده با او رودررو شد. اما وقتی چشمانش را دید دریافت که می‌تواند صداقت عذرخواهی‌اش را ببیند. آن ادراک احساس آتشینش را خجالت‌زده کرد. با نیاتی در کشاکش، زمزمه کرد: «فراموش کن.»

لورا و سورانال سر خم کردند و گویی که او عذرخواهی را لورا را پذیرفته است. سپس به سمت باراداکاس برگشتند تا او را همان‌طور که آشفته از جا بلند می‌شد، تماشا کنند. دستانش را چنان بر صورتش کشید که گویی با تارعنکبوت پوشانده شده است؛ اما به امور نیل و پادریاس اطمینان داد که به او آسیبی وارد نشده است. با ترکیبی از شگفتی و هراس در چشمانش، به کاوننت سلام فرستاد.

کاوننت با تکان سری لجوجانه جواب داد. منتظر هایربرند نماند تا بپرسد؛ لومیلیالور را به باراداکاس داد و خوشحال بود که از لمس نگران‌کننده و غیرقابل‌اعتمادش رها می‌شود.

باراداکاس ترکه را گرفت و خنده‌ای شیادانه بر آن زد، گویی که شاهد شکستش بوده

است. بعد آن را درون لباسش سراند. خنده‌اش را متوجه‌ی کاوننت کرد و گفت: «ناباور، دیگر به حضور ما در اینجا نیازی نیست. غذا نخورده‌ای و خستگی سفر بر تنت سنگینی می‌کند. مهمان‌نوازی خانه‌ی مرا خواهی پذیرفت؟»

دعوت کاوننت را شگفت‌زده کرد؛ برای لحظه‌ای دچار تردید شد و سعی کرد تصمیم بگیرد که می‌تواند به هایربرند اعتماد کند یا نه. باراداکاس آرام و دوستانه به نظر می‌رسید، اما لبخندش پیچیده‌تر از عذرخواهی لورا بود. اما بعد کاوننت اندیشید که اگر مسئله‌ی اعتماد در میان باشد، با خود باراداکاس بیشتر از بودن با تمام هیرها جایش امن خواهد بود. گفت: «مایه‌ی مباهات است.»

هایربرند تعظیم کرد: «در پذیرش یک هدیه، مایه‌ی مباهات اهداکننده است.» به دیگر وودهلوینی‌ها نگاه کرد و وقتی سرشان را به نشانه‌ی پذیرش تکان دادند، برگشت و از اتاق مرکزی بیرون رفت.

کاوننت به آتیاران نگاه کرد، اما داشت به نرمی با سورانال صحبت می‌کرد. بدون تأخیر بیشتر، در شاخه‌ی پهن کنار و کنار باراداکاس راه افتاد.

شب بر فراز درخت بزرگ اکنون پُر از نور بود: آتش خانه‌های وودهلوین. سرازیری را تا میان شاخه‌ها روشن می‌کردند، اما به زمین نمی‌رسیدند. کاوننت ناخودآگاهانه شانه‌ی باراداکاس را گرفت.

هایربرند به‌آرامی گفت: «دور نیست. بالای شاخه‌ی بعدی. من از پشتت خواهم آمد. نمی‌افتی.»

کاوننت که از میان دندان‌هایش در سکوت ناسزا می‌گفت، پله‌های نردبان را گرفت. می‌خواست عقب برود و به استحکام اتاق مرکزی برگردد؛ اما غرور و خشم مانعش شدند. پله‌ها هم به نظر برای انگشتانش چسبناک بودند. وقتی باراداکاس دستی اطمینان‌بخش را بر پشتش گذاشت، با حالتی نامناسب شروع به بالا رفتن کرد.

همان‌طور که باراداکاس قول داده بود، شاخه‌ی بعدی خیلی دور نبود. به‌زودی کاوننت به شاخه‌ی وسیع دیگری رسید. چند قدم بیرون از تنه، دوراهی بود و در دوراهی خانه‌ی هایربرند بود. او که شانه‌های باراداکاس را برای حفظ تعادل داشت، به آستانه‌ی در رسید و گویی که تندباد آسودگی او را به درون هل داده است، از آنجا گذشت.

در خانه‌ای تمیزِ دو اتاقه که کاملاً از شاخه‌های درخت شکل یافته بود، منزل داشت. شاخه‌های درهم‌پیچیده بخشی از کف و تمام دیوارها را ساخته بودند، از قبیل دیواره‌ی میان اتاق‌ها. و سقف هم، گنبدی از شاخه‌های کوچک و برگ‌ها بود. در امتداد دیوارِ اولین اتاق، زانوان عریض چوبی مانند صندلی‌ها، داخل اتاق رشد کرده بودند و تختخوابی در مقابل آن‌ها آویزان بود. آنجا هوایی گرم و تمیز داشت، محیطی از وفاداری به دانش که از نظر کاوننت کمی ناراحت‌کننده آمد، مانند یادآوری اینکه هایربرند می‌تواند آدمی خطرناک باشد.

وقتی کاوننت اتاق را بررسی می‌کرد، باراداکاس در هرکدام از دیوارهای بیرونی مشعل گذاشت و با مالیدن دستش بر کفشان و زمزمه‌ای ملایم روشنشان کرد. بعد در اتاق دورتر برای لحظاتی به جست‌وجو پرداخت و با سینی‌ای پُر از تکه‌های نان و پنیر، انگور و پارچ آبی به جنس چوب برگشت. میزی کوچک و سه‌پایه میان دو صندلی گذاشت و سینی را روی آن قرار داد و به کاوننت اشاره کرد که بنشیند.

با دیدن غذا، کاوننت دریافت که گرسنه است؛ در دو روز گذشته چیزی جز آلیانتا نخورده بود. باراداکاس را هنگامی که بر غذا تعظیم کرد، تماشا نمود. سپس نشست. او هم مانند میزبانش، با گذاشتن پنیر و انگور میان نان تازه، ساندویچ درست کرد و آزادانه برای خود از پارچ شراب بهاری ریخت. در نخستین هجوم خوردن، چیزی نگفت و توجهش را به غذا مصروف کرد.

اما فراموش نکرد میزبان چه کسی است و چه اتفاقی بینشان افتاد.

باراداکاس شراب بهاری را برای کاوننت گذاشت و بقیه‌ی غذاها را جمع کرد. وقتی که غذایش را در اتاق دورتر انبار کرد، برگشت و گفت: «حالا ناباور. دیگر چطور می‌توانم اسباب راحتی‌ات را فراهم کنم؟»

کاوننت جرعه‌ی عمیقی از شراب را خورد و سپس تا آنجا که می‌توانست با دقت جواب داد: «جواب بده. آماده بودی که آنجا سرم را از وسط بشکافی. به نظر می‌رسید که از آن چوب رفیع بسیار شوکه شدی. چرا مرا به اینجا دعوت کردی؟»

برای یک لحظه باراداکاس تعلل کرد و گویی فکر می‌کرد که چقدر باید حرف بزند. بعد به اتاق پشتی رفت و عصایی صاف که تقریباً شش پا ارتفاع داشت برداشت و روی

تخت و مقابل کاوننت نشست. همان‌طور که حرف می‌زد، با پارچه‌ای نرم شروع به برق انداختن چوب سفید عصا کرد. «دلایل زیادی وجود دارند توماس کاوننت. به مکانی برای خواب نیاز داشتی و خانه‌ی من نسبت به هرکس دیگر، به اتاق مرکزی نزدیک‌تر است؛ برای کسی مثل تو که از ارتفاع متنفر است. و نه تو و نه من برای مشورت و کمکی که امشب تصمیم‌گیری می‌شود، نیاز نیستیم. آتیاران سرزمین را می‌شناسد. تمام آنچه را که نیاز باشد، درباره‌ی سفرت خواهد گفت. و هم سورانال و هم لورا می‌توانند هر کمکی را که آتیاران بخواهد انجام دهند.»

کاوننت همان‌طور که با چشمانی نفوذکننده در اتاق، به کارهای دستی هایربرند و نور نگاه می‌کرد، این احساس عجیب در او پیدا شد که آزمون از سر گرفته شده است و مواجهه با لومیلیالور فقط امتحان باراداکاس را آغاز کرده است. اما شراب، ترس و تنش او را برطرف کرد؛ عصبی نبود. به محکمی گفت: «بیشتر حرف بزن.»

«همچنین می‌خواستم که پیشنهاد مهمان‌نوازی‌ام، یک عذرخواهی باشد. آماده بودم به تو صدمه بزنم و آن تخطی از سوگند صلح نیاز به جبران دارد. اگر خود را خدمتکار قاتل خاکستری نشان داده بودی، برای دستگیری‌ات کفایت می‌کرد. و صدمه زدن ممکن بود این شانس را از لردها بگیرد که تو را مورد بررسی قرار دهند. بنابراین به آن طریق اشتباه کردم. و وقتی هم لومیلیالور را بلند کردی و آتشش بر من نواخت، اشتباهم بیشتر شد. امیدوارم که حماقتم را اصلاح کنم.»

کاوننت صداقت هایربرند را دریافت، اما حس بررسی شدنش، شدیدتر شد تا محو. چشمان میزبانش را به خود جلب کرد و گفت: «هنوز سؤالم را جواب نداده‌ای.»

باراداکاس با لحنی غیرمنتظره به اعتراض گفت: «مگر دلایل دیگری وجود دارند؟ در من چه چیزی می‌بینی؟»

کاوننت با چشم غرید: «هنوز آزمایشم می‌کنی.»

هایربرند به‌آرامی جواب داد: «شاید. شاید درست باشد.» بلند شد و همان‌طور که برای آخرین بار بر عصای جلاخورده‌اش دست می‌کشید، یک سر عصا را بر کف زمین کشید. سپس گفت: «ببین توماس کاوننت. عصایی برایت ساخته‌ام. وقتی شروعش کردم، به خاطر خودم بود. اما اکنون طور دیگری می‌بینم. بگیرش، شاید وقتی کمک و

مشورت شکست بخورند، به کمکت بیاید.» به سؤال موجز در چشمان کاوننت جواب داد: «نه، این چوب رفیع نیست. اما علیرغم این، خوب است. بگذار به تو بدهمش.»

کاوننت سرش را تکان داد: «آزمایشت را تمام کن.»

ناگهان باراداکاس عصا را بلند کرد و بر زیر پایش، بر کف ضربه‌ای محکم زد. برای یک لحظه، چنان تمام شاخه تکان خورد که گویی تندبادی آمده است؛ شاخه‌های کوچک‌تر به دست‌وپا افتادند و خانه مانند تراشه‌ای بر روی موجی عصبانی به تلاطم افتاد. کاوننت ترسید که نکند درخت بیفتد و از نگرانی صندلی را گرفت. اما خیلی فوری خشونت از سر گذشت. باراداکاس چشمانش را به سمت کاوننت نشانه گرفت و زمزمه کرد: «پس حرفم را گوش کن ناباور. هیچ آزمون واقعیت بزرگ‌تر از کسی نیست که آزمون می‌گیرد. قدرت تو را احساس کرده‌ام. در تمام حافظه‌ی لیلیانریل، تاکنون چوب رفیع به هایربرندی اصابت نکرده است. ما دوستان یک درختیم، نه دشمنانش. اما کنار تو به اندازه‌ی یک بچه ضعیفم. نمی‌توانم حقیقت را از تو بیرون بکشم. به‌رغم آزمایش من، شاید خود قاتل خاکستری باشی و آمده‌ای تا تمام زندگی سرزمین را خاکستر کنی.»

کاوننت که این حرف عصبانی‌اش کرده بود به‌تندی گفت: «این احمقانه است.»

باراداکاس جلوتر آمد و نگاه خیره‌ی جست‌وجوگرش را متوجه‌ی چشمان کاوننت کرد. کاوننت به خود پیچید؛ احساس کرد که هایربرند در بخشی از او به سیاحت می‌پردازد که می‌خواهد محفوظ و مخفی‌اش بگذارد. با تلخی پرسید که آن فوم حرام‌زاده چه ربطی به من دارد؟ خودم نخواستم پیام‌رسانش باشم.

ناگهان چشمان باراداکاس باز شد و گویی که چیزی باقدرتی گیج‌کننده دیده است، به عقب برگشت. روی تخت افتاد و برای یک لحظه آنجا نشست و لرزش دستانش بر عصا را تماشا کرد. بعد بااحتیاط گفت: «درست است. یک روز می‌توانم آن‌قدر عاقل باشم که بدانم به چه می‌توان اعتماد کرد. اکنون برای درک کردن به زمان نیاز دارم. به تو اعتماد دارم دوست من. در آزمون نهایی، ما را هنگام مردن ترک نمی‌کنی.»

دوباره عصا را پیشکش کرد. «بیا. هدیه‌ام را نمی‌پذیری؟»

کاوننت فوراً جواب نداد. او هم داشت می‌لرزید و مجبور شد برای آنکه بدون لرزش حرف بزند، خود را جمع کند. «چرا؟ چرا به من اعتماد داری؟»

چنان چشمان هایربرند درخشید که گویی در آستانه‌ی گریستن است، اما هنگام حرف می‌خندید. «تو مردی هستی که ارزش زیبایی را می‌شناسی.» کاوننت برای یک لحظه به آن جواب خیره شد و بعد نگاهش را برگرداند. شرمی پیچیده بر او عارض شد. در مقابل اعتماد باراداکاس احساس ناپاکی و کثیفی کرد. اما بعد به خود مسلط شد. ادامه بده. زنده بمان. اعتماد چه ارتباطی با این دارد؟ با بی‌حوصلگی دستش را دراز کرد و عصا را پذیرفت.

در دستانش حس خلوص داشت و گویی از جانانه‌ترین فداکاری‌ها و سالم‌ترین چوب‌ها شکل گرفته است. گرفتش، بررسی‌اش کرد، گویی می‌توانست معصومیتی را به او ارزانی دارد که فاقدش بود.

کمی بعد، خمیازه‌ای او را ربود. نفهمیده بود که بسیار خسته است. سعی کرد خستگی‌اش را سرکوب کند؛ اما تلاشش خمیازه‌ای دیگر به بار آورد.

باراداکاس با خنده‌ای مهربانانه جواب داد. از تخت بلند شد و به کاوننت اشاره کرد که بیاید و دراز بکشد.

کاوننت اصلاً قصد خوابیدن نداشت. اما به محض آنکه افقی شد، تمام شرابی که خورده بود، گویی به سرش هجوم برده‌اند و حس کرد که در بادِ درختی بلند می‌خوابد. به‌زودی در خوابی عمیق فرورفت.

خواب راحتی داشت و تنها خاطره‌ی چشمان پرسش‌گر و آتشین هایربرند مزاحمش شد و این احساس که لومیلیالور از زیر انگشتانش می‌لغزد و مهم هم نیست چقدر محکم بفشاردش. وقتی صبح روز بعد از خواب برخاست، بازوانش چنان درد می‌کرد که گویی تمام شب با فرشته‌ای درگیر بوده است.

چشمانش را باز کرد و آتیاران را دید که منتظر آن طرف اتاق نشسته است. به محض اینکه دید کاوننت بلند شده، از جا برخاست و به او نزدیک‌تر شد. گفت: «بیا توماس کاوننت. سپیده‌دم امروز را از دست داده‌ایم.»

کاوننت برای لحظه‌ای نگاهش کرد. در پیش‌زمینه‌ی صورتش، سایه‌ی عمیقی از خستگی نشسته بود و حدس زد که بیشتر شب را به صحبت با هیرها گذرانده است. اما به نظر به دلیل آنچه شنیده و گفته بود، احساس آسودگی می‌کرد. و روشنی نگاهش تقریباً

خوش‌بینانه بود. شاید اکنون امید داشت.

هر آنچه دشمنی آتیاران را نسبت به او کاهش می‌داد، تأیید می‌کرد و چنان از تخت جهید که گویی خوش‌بینی‌اش به او هم رسیده است. علیرغم درد بازوانش، به‌گونه‌ای عجیب احساس نو شدن داشت، گویی که فضای وودهلون از مهمان‌نوازی و نیکوکاری‌اش بهره می‌برد تا یاری‌رسان او در استراحت باشد. سریعاً راه افتاد، صورتش را شست، با حوله‌ی ضخیمی از برگ‌ها خود را خشک کرد، بعد خودش را برای وجود زخم بررسی کرد و لباس پوشید. قرص نانی روی میز سه‌پایه بود، برای صبحانه‌اش تکه‌ای کند و دریافت که از ترکیب نان و گوشت پخته شده است. جویدش و از یکی از پنجره‌ها، بیرون را نگاه کرد.

آتیاران به او ملحق شد و با هم از میان شاخه‌ها به سمت شمال خیره شدند. در دوردست، رودخانه‌ای را دیدند که مستقیماً به سمت شرق جریان داشت و ورای آن تا افق جریان داشتند. اما چیزی بیش از رودخانه، این تپه‌های شمالی را از آن‌هایی جدا می‌کردند که مسافران در کنار آن‌ها ــ از زمانی که میتیل استون‌داون را ترک کرده بودند ــ راه می‌رفتند. سرزمین آن‌سوی رودخانه گویی زیر نور خورشید می‌لرزید و گویی زمین آرام لبریز از ماهی‌ها بود و تخته‌سنگ مرموز سرزمین، سطح را موجدار می‌کرد و خود را بر آن‌هایی که می‌توانستند نشانش دهند، آشکار کند. از این موقعیت مناسب وودهلون، کاوننت احساس کرد چیزهایی می‌بیند که حتی از ادراک‌های جدیدش هم پیشی می‌گیرد.

آتیاران که گویی از مکانی مقدس حرف می‌زند، به‌آرامی گفت: «آنجا آندلاین است. هایربرند به‌درستی خانه‌اش را برای چنان منظره‌ای انتخاب کرده است. اینجا رودخانه‌ی میتیل پیش از آنکه به طرف شمال و به سمت گروین ترندور و سولسیس بچرخد، در شرق جریان پیدا می‌کند و آن‌سو، تپه‌های آندلاین است، طنین شفابخش سرزمین. آه کاوننت، دیدنشان به من جرئت می‌بخشد. و سورانال مسیری را به من آموخته که می‌تواند خواستنی‌ترین رؤیایم را ممکن سازد؛ با سرعت خوب و شانس خوب، خواهیم دید که کدام یک، حماقت مرا تبدیل به خردمندی می‌کند. باید برویم. آماده‌ای؟»

کاوننت اندیشید که نه. آماده نیست که از این درخت پایین بیاید. اما سر تکان داد.

آتیاران کوله‌اش را برایش آورده بود و وقتی از خانه‌ی هایربرند بیرون آمد، به شاخه‌ی عریض پا نهاد، بند کوله‌ها را بر شانه‌هایش گذاشت و درد بازوانش را نادیده گرفت. بعد عصایی را که باراداکاس به او داده بود بلند کرد و خود را آماده کرد تا در پایین آمدن از وودهلون گردن خود را به خطر بیندازد.

تنه‌ی درخت تنها سه یا چهار قدم دورتر بود، اما سقوط دویست پایی به زمین او را در جا خشک کرد و همان‌طور که نخستین سرگیجه‌ها، بر تصمیمش چنگ می‌زدند، با نگرانی مردد ماند. اما همان‌طور که در آستانه‌ی در هایربرند ماند، فریاد کودکان را شنید و بچه‌هایی را که در بالای سرشان با شتاب می‌دویدند. تعدادی‌شان دیگران را دنبال می‌کردند و در هنگامه‌ی تعقیب، چنان سبک‌بالانه شاخه به شاخه می‌پریدند که گویی سقوط، ناتوان از آسیب به آن‌ها بود.

لحظه‌ی بعد، دو بچه، یک پسر و یک دختر، از شاخه‌ای حدود بیست پا بالاتر، روی شاخه‌ای مقابل کاوننت افتادند. دختر با شادی دنبال پسر بود، اما از دختر گریخت و در پشت کاوننت به حرکت مشغول شد. از این پناهگاه، با خوشحالی فریاد زد: «جایم امن است! کسی دیگر را تعقیب کن! من جایم امن است!»

کاوننت بدون فکر گفت: «جایش امن است!»

دختر خندید و وانمود کرد که حمله می‌کند و بعد به دنبال کسی دیگر رفت، همان لحظه پسر به سمت تنه دوید و شتابان از نردبان به سوی زمین‌های بازی بالاتر رفت.

کاوننت نفس عمیقی کشید، برای حفظ توازن بر عصا چنگ زد و از او دور شد. او که مدام در نوسان بود، با امنیت نسبی تنه، در کشاکش بود.

بعد از آن، احساس بهتری کرد. وقتی عصایش را در بندهای کوله‌اش سُراند، توانست نردبان را با دو دستش بگیرد و بعد لمس دلگرم‌کننده‌ی پله‌ها مطمئنش ساخت؛ پیش از آنکه نصف مسیر را بپیماید، قلبش دیگر نمی‌تپید و می‌توانست آن‌قدر به مچش اعتماد کند که به مردم و خانه‌های اطرافش نگاه کند.

سرانجام، به پایین‌ترین شاخه‌ها رسید و به دنبال آتیاران تا زمین رفت. آنجا هیرها جمع شده بودند تا خداحافظی کنند. وقتی کاوننت باراداکاس را دید، عصا را در دستانش گرفت تا به او نشان دهد که فراموشش نکرده است و در واکنش به لبخند هایربرند اخم کرد.

لورا بعد از سکوتی گفت: «خب، پیام‌رسان، به ما گفته‌ای که سرنوشت سرزمین بر شانه‌های تو سنگینی می‌کند و ما باور می‌کنیم. از این ناراحتیم که نمی‌توانیم بارت را سبک کنیم ــ اما فکر می‌کنیم هیچ‌کس در این مسئله نمی‌تواند جای تو را بگیرد. آنچه از دستمان برمی‌آمد انجام دادیم. تمام کاری که باید انجام دهیم، دفاع از خانه‌هایمان است و دعا برای شما. برای خاطر سرزمین برای شما سرعت آرزو می‌کنیم. و برای خاطر شما، به شما اصرار می‌کنیم که برای جشن[1] دیر نکنید. برای هر آن‌کسی که جشنواره را می‌بیند، نوید امیدواری وجود دارد.

«آتیاران زوجه‌ی ترل، در سلامتی و وفاداری راهت را ادامه بده. مسیری را که سورانال یادت داد به خاطر بسپار و از مسیر منحرف نشو.

«توماس کاوننت، ناباور و غریبه با سرزمین، وفادار باش. در زمان تاریکی، عصای هایربرند را به یاد بیاور. حالا برو.»

آتیاران چنان رسمی جواب داد که گویی مراسمی را تکمیل می‌کند. «ما می‌رویم. وودهلون را برای خانه، کمک و امیدواری به یاد خواهیم آورد.» تعظیم کرد، کف دستانش را بر پیشانی‌اش مالید و بعد بازوانش را کاملاً باز کرد. کاوننت، مردد، کار او را تکرار کرد. هیرها با دقتی تشریفاتی، علامت خداحافظی را پاسخ دادند. سپس آتیاران به سمت شمال پیش رفت و کاوننت هم مانند برگی، دنبال اراده‌ی او راه افتاد.

هیچ‌کدام‌شان به عقب نگاه نکردند. آرامش و تجدیدقوا در دهکده‌ی جنگلی زیبا، به آن‌ها سرعت بخشید و حال‌وهوایی مشتاق ارزانی‌شان داشت. هر دو در مسیرهایی جداگانه مشتاق آندلاین بودند و می‌دانستند که ژانوم، وودهلون را به مقصد شرق ــ نه شمال ــ ترک کرده است. همان‌طور در میان تپه‌های حاصلخیز پیش رفتند و اوایل بعدازظهر به سواحل رودخانه‌ی میتیل رسیدند.

از سطح آبی کم‌عمق رد شدند. پیش از آنکه آتیاران وارد آب شود، صندل‌ها را از پا درآورد و درون‌بینی نیمه خودآگاهانه‌ی کاوننت به او هشدار داد که چکمه و جوراب‌ها را دربیاورد و پاچه‌های شلوارش را بالا بزند. وقتی نخستین بوی سبزی تپه‌ها را استشمام کرد، احساس کرد که باید برای آماده شدن، میتیل را پابرهنه پیمود، اینکه پاشویه‌ی جریان

---

1. Celebration

آب، برای تبدیل کردن پوستش به جوهره‌ی هشیارتر آندلاین ضروری بود. وقتی به ساحل شمالی پا گذاشت، دریافت که می‌تواند از میان پاهایش شورونشاطش را حس کند؛ اکنون کف پاهایش نسبت به سلامتی سرزمین حساس بودند.

آن‌قدر احساس تپه‌ها در زیر پاهایش را دوست داشت که نمی‌خواست چکمه‌هایش را بپوشد، اما خود را از آن لذت محروم داشت تا بتواند همگام با آتیاران پیش برود. بعد با او در راهی رفت که سورانال آموخته بودش ــ راهی آسان از میان مرکز آندلاین ــ پیش رفتند و به تغییری خیره شدند که از زمان پشت سر گذاشتن رودخانه بر زمین عارض شده بود.

کاوننت به‌وضوح تغییر را احساس کرد، اما به نظر فراتر از جزئیاتی می‌رفت که تشکیلش می‌دادند. درختان بلندتر و عریض‌تر از خویشاوندان غربی‌شان بودند؛ وفور آلیانتا گاهی تمام دامنه‌ی تپه‌ها را با رنگینه‌ی سبزرنگ می‌پوشاند؛ بلندی‌ها و دره‌ها، پُر از سبزه‌های معطر عمیق بودند. گل‌ها چنان در باد خودبه‌خود بالا و پایین می‌رفتند که گویی همین چند لحظه قبل سر از خاک درآورده‌اند؛ حیوانات جنگلی کوچک ــ خرگوش‌ها، سنجاب‌ها، گورکن‌ها ــ در اطراف می‌پلکیدند و تنها در پس ذهنشان به یاد می‌آوردند که از انسان‌ها خسته‌اند. اما تفاوت واقعی متعالی بود. تپه‌های آندلاین، برای تمام حواس کاونت، نوعی تندرستی خالص‌تری به ارمغان می‌آوردند که تاکنون تجربه‌شان نکرده بود. رایحه‌ی راستی چنان در آنجا قدرتمند بود که تأسف خوردن به جهانی تعلق داشت که در آنجا سلامتی نامحسوس، نامشخص و تنها به‌واسطه‌ی دلالت قابل تشخیص بود. برای مدتی، از خود می‌پرسید چطور می‌تواند تحمل برگشت و بیدار شدن را داشته باشد؛ اما زیبایی آندلاین به‌زودی او را نسبت به چنان نگرانی‌هایی فراموشکار کرد. جذابیتی خطرناک بود، نه به دلیل اینکه فریب‌آمیز و زیان‌بخش بود، بلکه چون می‌توانست بفریبد. به‌زودی، بیماری، نظارت بصری دست‌ها و پاها، نفرت، خشم، همه فراموش شدند و در جریان سیال سلامتی از یک منظره به منظره‌ی دیگر گم شدند.

او که در احاطه‌ی تپه‌ها و در قلمروی چنان شورونشاط محسوس و خاص بود، بسیار تعجب کرد وقتی دریافت که آتیاران میلی به تعلل ندارد. همان‌طور که در مسیر کم‌نور پیش می‌رفتند و ذره به ذره عمیق‌تر درون آندلاین نفوذ می‌کردند، کاوننت می‌خواست بر

سر هر تجلی جدید بایستد، هر دره یا گذرگاه تا از آنچه می‌دیدند لذت ببرد و تا زمانی که جزئی از او می‌شدند، با چشمانش به آن‌ها می‌چسبید تا دیگر پاک نشوند و در مقابل، در فقدان آینده‌ای ایمن بمانند. اما آتیاران ادامه داد: زود از خواب بلند می‌شد، کم توقف می‌کرد، دیر شتاب می‌کرد. چشمانش بر دوردست تمرکز می‌کردند و خستگی که پس وجناتش خانه می‌کرد، گویی قادر نبود به سطح برسد. ظاهراً حتی این تپه‌ها در مقابل چشم‌انتظاری‌اش از «جشن» بی‌توجیه رنگ می‌باختند. کاوننت چاره‌ای نداشت جز اینکه از پی او برود. اراده‌اش تأخیر را برمی‌تابید.

شب دوم دوری از وودهلون چنان روشن و شفاف بود که مجبور نشدند با غروب خورشید توقف کنند و آتیاران تقریباً تا نیمه‌شب پیش رفت. بعد از شام، کاوننت برای مدتی نشست و به آسمان و ستاره‌های دل‌انگیز نگاه کرد. هلال ماه بر فراز آسمان ایستاده بود و نقره‌فامی‌اش ردی از نوری اسرارآمیز می‌فرستاد که نخستین شبش در سرزمین را روشن کرده بود. خودمانی گفت: «ماه در عرض چند روز تاریک خواهد شد.»

آتیاران چنان به‌تندی نگاهش کرد که گویی حدس زده او به رازهایش پی برده است. اما چیزی نگفت و کاوننت نمی‌دانست که آیا او به یک خاطره واکنش نشان داده یا به یک پیش‌نگری.

روز بعد به شکوه روز قبل بود. درخشش آفتاب، ژاله‌ها را جواهرنشان کرده بود و چونان الماس در میان سبزه‌ها و برگ‌ها می‌درخشیدند؛ هوا به تازگیِ نخستین تنفس زمین، بوی آلیانتا و لارکس را می‌آورد، رایحه‌ی گیلدن و دولپه‌ای. کاوننت این چیزها را با شعف بسیار تماشا می‌کرد و او که گویا راضی بود، در پی آتیاران به سمت شمال رفت. اما در اوایل بعدازظهر، چیزی اتفاق افتاد که تمام لذت را از بین می‌برد و تا مغز استخوان ناراحتش کرد. همان‌طور که از میان خطوط طبیعی، میان تپه‌های پُردرخت می‌رفت و سبزه‌های پُرکشش را زیر پایش حس می‌کرد، بدون هشدار بر تکه‌ای خاکرویه قدم نهاد که به اندازه‌ی باتلاق شنی خطرناک بود.

از روی غریزه، پس کشید و سه قدم عقب آمد. همان زمان، احساس تهدیدکننده ناپدید شد. اما عصب‌هایش، از کف پا تا تمام درازای پا به یادش آوردند.

چنان شگفت‌زده و خوار شده بود که فکر نکرد آتیاران را صدا کند. در عوض محتاطانه

به مکانی نزدیک شد که خطر را احساس کرده بود و با انگشت پای مردد، لمسش کرد. این بار اما چیزی جز سبزه‌ی خرم آندلاین را حس نکرد. خم شد و با دستانش چند متر در همه‌ی جهات سبزه رفت. اما هر آنچه حس ناراحتی‌اش را برانگیخته بود، دیگر رفته بود و بعد از یک لحظه سردرگمی دوباره به سمت جلو رفت. ابتدا هر قدم را محتاطانه برمی‌داشت و انتظار ضربه‌ی دیگری را می‌کشید. اما زمین مانند قبل ناب، پُرطنین و سرزنده به نظر می‌رسید. کمی بعد به‌سرعت گام برداشت تا به آتیاران برسد.

دم‌دمای غروب، دوباره نیش ناراستی را حس کرد و گویی بر اسید قدم گذاشته است. این بار با عقب‌نشینی تندی واکنش نشان داد. چنان خود را رو به جلو پرتاب کرد که گویی از انفجار رعدی می‌گریزد و پیش از آنکه بتواند جلوی خود را بگیرد، فریادی از میان دندان‌هایش خارج شد. آتیاران شتابان پیش او برگشت و دید که بر سبزه‌ها دست می‌مالد و برگ چمن‌ها را از سر خشم، مشت‌مشت می‌کند.

درحالی‌که با مشتش بر خاکرویه می‌کوبید، دندان به هم فشرد و گفت: «اینجا! لعنت! اینجا بود.»

آتیاران با بی‌حوصلگی به او چشمک می‌زد. کاوننت بلند شد و انگشت متهم کننده‌اش را به سمت زمین نشانه رفت. «احساسش نکردی؟ اینجا بود. لعنت!» انگشتش لرزید. «چطور ندیدیش؟»

جواب داد: «هیچ احساسی نکردم.»

شانه بالا داد و دستانش را پایین آورد. «طوری بود که ــ که انگار روی باتلاق شنی قدم گذاشتم ــ یا اسید ــ یا...» قاتل وینهیم را به یاد آورد. «... قاتل.»

آتیاران به‌آرامی کنار مکانی که او نشان داده بود زانو زد. برای یک لحظه، بررسی و بعد با دستانش لمسش کرد. وقتی بلند شد، گفت: «هیچ حسی نمی‌کنم.»

وسط حرفش پرید. «دیگر نیست.»

ادامه داد: «... اما من احساس رادهامرلی ندارم. قبلاً چنین احساسی داشتی؟»

«یک‌بار. قبل‌تر.»

آه‌کشان گفت: «آه. اگر من یک لرد بودم، می‌دانستم چه کنم. باید شیطانی باشد که در عمق زمین به کار مشغول است ــ یک شیطان عظیم. چنان‌که تپه‌های آندلاین امن

نباشد. اما این شرارت و مریضی جدید یا مردد است. باقی نمی‌ماند. باید امیدوار باشیم که از آن پیشی بگیریم. آه، ضعف! سرعت مان با گذر هر روز نابسنده‌تر می‌شود.»

لباسش را محکم به دورش گرفت و به سمت غروب قدم برداشت. او و کاوننت تا فرارسیدن شب، بی‌وقفه راه رفتند و ماه در میان ستارگان، بالای سرشان بود.

روز بعد کاوننت بیشتر از قبل، تکانه‌های بسیاری را میان علف‌ها حس کرد. دوبار در صبح و چهار بار در مدت بعدازظهر و غروب، یکی از پاها با شدت ناگهانی از خاکرویه پس می‌نشست و تا وقتی آتیاران برای شب توقف کرد، عصب‌هایش از پاها تا ریشه‌ی دندانش باد کرده و خرد شده بودند. به‌شدت احساس می‌کرد که چنان لکه‌های دردناکی، توهین و حتی خیانتی به آندلاین است، جایی که هر جنبه، خط، رنگ آسمان، درخت، سبزه و تپه عطر تازگی داشت. آن حمله‌ها، تکانه‌ها و نیش‌ها او را ناآگاهانه نسبت به زمین خسته می‌کرد، گویی اساس زمین مورد شُبهه قرار گرفته است.

در روز پنجم بعد از وودهلون، کمتر ناراستی را در سبزه‌ها احساس کرد، اما حمله‌ها حاکی از افزایش بیماری‌زایی بودند. کمی در بعدازظهر، لکه‌ی ناراستی را دید که بعد از لمس کردنش، از بین نرفته بود. وقتی دوباره روی آن پا گذاشت، چنان به خود لرزید که گویی بر درد خودِ زمین قدم گذاشته است. لرزش پاهایش را بی‌حس کرد و فکش به دلیل فشردن دندان‌هایش به هم درد گرفت، اما عقب نکشید. آتیاران را صدا زد و بر روی سبزه زانو زد و مصیبت زمین را دستانش حس کردند.

عجیب اینکه چیزی حس نکرد.

آتیاران زمین را وارسی کرد و بعد با ترشرویی به کاوننت نگاه کرد. او هم چیزی حس نکرد.

اما وقتی آنجا را با پایش مورد بررسی قرار داد، دریافت درد هنوز آنجا بود. مغزش را به درد آورد، بر پیشانی‌اش دانه‌های عرق نشاند و از گلویش خرخری بلند کرد. همان‌طور که درد در استخوان‌هایش می‌دوید و سستی را به پایش می‌فرستاد، خم شد تا انگشتانش را زیر کف پایش بلغزاند. اما هنوز دستانش چیزی حس نکردند؛ تنها پاهایش نسبت به درد حساس بودند.

مطابق یک میل، یک چکمه را درآورد، جورابش را کند و پابرهنه بر مکان بیماری قدم

گذاشت. این بار، تفاوت حتی شگفت‌انگیزتر بود. با پاهایش در چکمه‌اش می‌توانست درد را احساس کند، اما نه با پای برهنه. بااین‌حال، احساساتش کاملاً واضح بودند: ناراستی از زمین ناشی می‌شد نه از چکمه‌اش.

پیش از آنکه بتواند جلوی خود را بگیرد، دیگر چکمه و جورابش را کند و از خود دورشان کرد. بعد به‌تندی روی سبزه‌ها نشست و سرش را که تیر می‌کشید، با دو دست گرفت.

آتیاران لجوجانه گفت: «برای تو صندل ندارم. قبل از اینکه این سفر به پایان برسد، به پاپوش نیاز خواهی داشت.»

کاوننت اصلاً نشنید او چه گفت. دردمندانه حس می‌کرد که خطری را شناخته است، تهدیدی که برای روزها، بدون اینکه بداند منحرفش کرده بود.

غرید که این‌گونه می‌خواهی انجامش بدهی فول؟ ابتدا عصب‌هایم زنده می‌شوند. سپس مرا وامی‌دارد که فراموش کنم، بعد چکمه‌هایم را دور بیندازم. همین است؟ تمام خطوط دفاعی من را یک‌به‌یک نابود کنی تا دیگر نتوانم از خود محافظت کنم؟ این‌گونه می‌خواهی نابودم کنی؟

آتیاران گفت: «باید ادامه بدهیم. تصمیم بگیر چه خواهی کرد.»

تصمیم؟ لعنت! کاوننت از جا بلند شد. با خشمناکی دندان‌قروچه رفت. «آن‌قدر آسان نیست.» بعد به جلو گام برداشت تا چکمه‌ها و جوراب‌هایش را بردارد.

زنده بمان.

چنان پاهایش را درون چکمه فروبرد که گویی زره‌اند.

برای باقی روز، از هر نشانه‌ی دردی که در زمین می‌دید، خود را کنار می‌کشید و با نگاهی به هم فشرده در چشمانش، با جدیت آتیاران را دنبال می‌کرد و در مقابل ناراستی زننده تلاش می‌کرد تا استقلال خودش را حفظ کند. و دم‌دمای غروب، تلاشش به ثمر نشست. بعد از حمله‌ای شریرانه در اواخر بعدازظهر، تکانه‌های دردناک متوقف شد. نمی‌دانست که برمی‌گردند یا نه، اما برای مدتی حداقل رها از آن‌ها بود.

شب را سراسر ابر گرفته بود و آتیاران مجبور شد زودتر از قبل کمپ را آماده کند. بااین‌حال، او و کاوننت کمی استراحت کردند. باران ثابت و ملایمی پتوهایشان را خیس

کرد و بیشتر شب بیدار نگه‌شان داشت و مجبور شدند تنگ هم زیر سایه‌ی درخت بیدی پناه بگیرند.

اما صبح روز بعد ــ روز ششم عزیمتشان از وودهلون ــ سپیده‌دمی روشن و پُر از شادی و شعف آندلاینی بود. آتیاران در هر حرکتش، با شتاب و آینده‌نگری با آن روبه‌رو می‌شد؛ و آن‌گونه که کاوننت را به پیشروی فرامی‌خواند، به نظر بیان‌کننده‌ی صمیمیت و دوستی‌ای بود که حتی بیشتر از تمام کارهایی که از زمان شروع سفرشان انجام داده بود، به چشم می‌زد. میلش برای سرعت مسری بود؛ کاوننت خوشحال بود که این میل نصیب او هم شده است، چون او را از فکر درباره‌ی امکان حمله‌های بیشتر آن درد بر حذر می‌داشت. مسیر روز را خرامان طی کردند.

گویی آن روز را برای سفر ساخته بودند. هوا خنک بود، خورشید روشن و ترغیب‌کننده، مسیر صاف و هموار؛ سبزه‌های پُرنوسان، آتیاران و کاوننت را در هر قدم به جلو می‌بردند. اشتیاق مسری آتیاران هم کاوننت را ذره به ذره به دنبال او می‌کشاند. دم‌دمای نیمروز، آتیاران گام‌های خودش را آرام کرد تا در راه میوه‌ی درختان را بخورند؛ اما حتی آن زمان هم سرعت خوبی داشت و همان‌طور که غروب نزدیک می‌شد، دوباره خرامان‌خرامان راه خود را از سر گرفتند.

بعد آن مسیر خوبی که وودهلوینی‌ها به او آموخته بودند، آن‌ها را به انتهای دره‌ای وسیع رساند. آتیاران بعد از وقفه‌ای کوتاه، موقعیتش را تأیید کرد، بالا رفتن از دامنه‌ی تپه‌ی بلند و بی‌جنب‌وجوشی را آغاز کرد که به نظر برای مسافت زیادی به سمت شرق امتداد می‌یافت. مسیری را انتخاب کرد که او را مستقیماً به میان دو درخت گیلدن شبیه هم، در صد یار بالای تپه می‌رساند و کاوننت هم بدون سؤال، با سختی و کشان‌کشان، از تپه بالا می‌رفت. آن‌قدر خسته و بی‌نفس بود که نمی‌توانست سؤال بپرسد.

بنابراین از دامنه‌ی بالا رفتند. آتیاران با سری روبه بالا و مویی افشان، بالا می‌رفت. گویی در مقابلش دروازه‌های منور بهشت را می‌بیند و کاوننت هم هن‌هن‌کنان و به‌سختی دنبال او می‌رفت. در پشت‌شان، خورشید با بازدمی عمیق، مانند رهاسازی آهی فروخورده، افول می‌کرد و جلوتر از آن‌ها، سراشیبی گویی تا آسمان امتداد پیدا می‌کرد.

وقتی آتیاران به تارک تپه رسید، کاوننت حیرت کرد. ناگهان ایستاد و شانه‌های کاوننت

را گرفت و دور او چرخید و با خوشحالی فریاد زد: «اینجا هستیم! سر موقع رسیدیم!»

کاوننت تعادلش را از دست داد و روی زباله‌ها افتاد. برای لحظه‌ای بی‌نفس دراز کشید و حتی آن‌قدر انرژی نداشت که به آتیاران نگاه کند. اما او به کاوننت توجهی نداشت. چشمانش متوجه‌ی شیب شرقی تپه بود و در همان حال با صدایی که خستگی، شادمانی و احترام کم نفسش کرده بود فریاد زد: «باناس نیمورام![1] آه، قلب خوشحال! قلب خوشحال آندلاین. تا این زمان زنده ماندم.»

کاوننت که فریبندگی صدایش او را به خود آورده بود، بلند شد و نگاه خیره‌ی او را دنبال کرد و گویی انتظار داشت که روح مجسم آندلاین را ببیند.

وقتی با نخستین افت ناامیدی‌اش مواجه شد، نتوانست از غریدن شانه خالی کند. چیزی نمی‌دید تا خلسه‌ی آتیاران را توجیه کند، هیچ‌چیزی که سالم‌تر و ارزشمندتر از هزاران منظره‌ی گذشته‌ی آندلاین باشد که آتیاران چنان بی‌اعتنا از آن‌ها عبور کرده بود. در زیر کاوننت، سبزه‌ها، مانند فنجانی نوشیدنی برای آسمان شب، درون زمین گود وسیع، اما همواری فرورفته بودند. با غروب خورشید، ظاهر بیرونی زمین گود مشخص نبود، اما نور ستاره آن‌قدر بود که نشان دهد هیچ درخت، هیچ بوته و هیچ‌چیز اضافی برای همواری آن نبود. چنان خوش‌ترکیب بود که گویی سطح سبزه‌ها را سنباده و جلا زده‌اند. در این شب، ستاره‌ها به‌طور خاصی درخشان به نظر می‌رسیدند، گویی که تاریکی ماه به آن‌ها روشنایی تازه‌ای بخشیده است. اما کاوننت احساس کرد که چنان چیزهایی نبودند که به خستگی تا مغز استخوانش پاداش بدهند.

اما، آتیاران غرولندش را نادیده نگرفت. بازویش را گرفت و گفت: «مرا قضاوت نکن.» و او را به جلو کشید. زیر شاخه‌های آخرین درخت لبه‌ای گود، کوله‌اش را انداخت و به تنه‌ی درخت تکیه داد و رو به تپه قرار گرفت. وقتی کاوننت به او ملحق شد، به‌آرامی گفت: «قلب شوریده‌ات را کنترل کن. سر موقع رسیدیم. این باناس نیمورام است، قسمت تاریک ماه در نیمه‌شب بهار. در نسل‌های بسیار شاهد چنین شبی نبوده‌ایم، زمان استثنائی و زیبایی. مطابق معیار خودت زمین را ارزیابی نکن. این باناس نیمورام است، جشن بهار ــ عالی‌ترین آیین از میان تمامی گنجینه‌های زمین. اگر فضا را با عصبانیت به

1. Banas Nimoram

هم نریزی، رقص اشباح آندلاین را خواهیم دید.» همان‌طور که حرف می‌زد، صدایش چنان آهنگین بود که گویی آواز می‌خواند؛ کاوننت نیروی آنچه را آتیاران قول داده بود، حس کرد، اگرچه کاوننت متوجهش نشد. وقتی سؤالی نبود، در انتظار پیام آسمانی ماند.

انتظار سخت نبود. ابتدا آتیاران نان و آخرین شرابش را به کاوننت داد. نوشیدن و خوردن مقداری از خستگی او را تخفیف داد. سپس همان‌طور که شب عمیق‌تر می‌شد، دریافت هوایی که از گودی عمیق به سمت آن‌ها روان است، تأثیری سرشار و آرام‌بخش دارد. وقتی با تمام قوا آن را به درون فروبرد، گویی که نگرانی‌ها و ترس‌هایش را آرام کرد و هر چیز جز خودش را پشت سر گذاشت و او را تا حالت هیجانی آرامش‌بخش تعالی داد. در نسیم آرام غنود و راحت‌تر بر درخت تکیه زد. شانه‌ی آتیاران، به صمیمیت به شانه‌ی او خورد و گویی که کاوننت را بخشیده است. شب عمیق‌تر شد و ستارگان امیدوارانه درخشیدند و نسیم، تارعنکبوت‌ها و خاک را از قلب کاوننت برداشت ــ انتظار سخت نبود.

اولین نور سوسوزن مانند تغییر ناگهانی گره‌گشایی از راه رسید و تمام شب را در کانون توجه قرار داد. در آن‌سوی عرض گودی، کاوننت شعله‌ای مانند شمعی محترق دید؛ کوچک به علت مسافت و بااین‌حال واضح و چنان زرد و نارنجی پیچ‌وتاب می‌خورد که گویی خودش را در دستانش نگه داشته است. به‌طور عجیبی حس می‌کرد که فاصله بی‌معناست؛ اگر شعله‌ی مقابل او بر سبزه‌ها بود، بزرگ‌تر از کف دستش نبود.

همان‌طور که شبح پدیدار شد، نفس آتیاران مشتاقانه میان دندان‌هایش به صدا در آمد و کاوننت راست‌تر ایستاد تا با اشتیاق بیشتری بر آن تمرکز کند.

با جنبشی درخشان و چرخان، شعله به سمت گودی رفت. تا نیمه‌ی راه کف گودی نرفته بود که دومین آتش شمالی از راه رسید. سپس دو شبح دیگر از جنوب وارد شدند و بعد، چنان ناگهانی بود که نمی‌شد شمارش کرد، تعدادی با فاصله‌ی ده پایی از آتیاران و کاوننت، در هر طرف رد شدند، اما گویا نسبت به ناظران بی‌خبر بودند؛ چنان گردش آرامشان را دنبال می‌کردند که گویی هرکدام در تپه تنها بودند، مستقل از هر شعله‌ای جز خودشان. بااین‌حال، نورشان با یکدیگر هجوم می‌آورد و گنبدی طلایی‌رنگ به وجود می‌آوردند که از میانشان، ستاره‌ها را هم به‌سختی می‌شد دید؛ در اوقات خاص، گویی

اشباح خم می‌شدند و دور یکدیگر می‌چرخیدند و انگار در راهشان به سمت مرکز به یکدیگر خوشامد می‌گفتند.

کاوننت جنبش بزرگی را دید که هزاران شعله را فراخوانده بود و تا ارتفاع شانه در گودی تعظیم کرده بودند و او جرئت نمی‌کرد نفس بکشد. با تعجبی فزاینده حس می‌کرد ناظری ناروا برای بازی‌ای پنهانی است که مناسب چشمان انسانی نیست. چنان بر سینه‌اش چنگ زد که گویی شانسش برای دیدن کامل جشن، بسته به سکوت کامل نفس است، گویی می‌ترسید که هر صدایی ممکن است بی‌حرمتی به این گردهم‌آیی آتشین باشد و اشباح را بترساند.

بعد تغییری در شعله‌های گردآمده پدیدار شد. در آسمان آهنگی بلند، چشمک‌زن و بیان ناکردنی به نغمه در آمد، یک ملودی قوس‌ساز از مرکز گودی، چرخش خصوصی اشباح به رقصی پرتوافکن و دور تبدیل شد. هر شبح گویی جایگاهش را در آن الگوی بزرگ و چرخ‌مانند که نصف گودی را پُر کرده بود، پیدا کرده است و چرخ در مرکزش شروع به چرخش کرد. اما در مرکز نوری نبود؛ چرخ در مرکز در تاریکی محض می‌چرخید و نور اشباح را نمی‌پذیرفت.

همان‌طور که آهنگ در شب گسترش می‌یافت، چرخه‌ی بزرگ می‌چرخید ــ هر شعله رقصی مرموز را انجام می‌داد، در حرکات و پیچ‌وتاب‌ها متفاوت ــ و همان‌طور که می‌چرخید، جایگاهش را در تمام الگو حفظ می‌کرد. و در فضای میان مرکز داخلی و حاشیه‌ی بیرونی، دایره‌های بیشتری می‌چرخیدند تا تمام چرخ با گردونه‌های بسیار، چرخان بماند. و هیچ شبحی یک وضعیت را برای مدت زیادی حفظ نمی‌کرد. شعله‌ها به‌طور مداوم میان الگوی جنبان خودشان جریان داشتند تا همان‌طور که چرخ می‌چرخید، هرکدام از اشباح که از جایی به جای دیگر می‌رقصید، اکنون در حاشیه‌ی بیرونی پیچ‌وتاب می‌خورد و در چرخه‌های میانی نوسان داشت و در مرکز حلقه می‌زد. هر شبح به‌طور مداوم حرکت و تغییر می‌کرد ــ حتی برای یک لحظه ــ و هر شعله هم کاملاً تنها بود ــ که به‌گونه‌ای اسرارآمیز به دنبال سرنوشت شخصی از طریق رقص بود ــ و هم کاملاً جزئی از کل. هنگامی که می‌رقصیدند، نورشان بیشتر می‌شد تا اینکه ستاره‌ها از آسمان محو شدند و شب پس کشید، مانند ناظرِ اطراف جشن.

و زیبایی و شگفتی رقص بر اشتیاق کاوننت، دردی جانسوز انداخت.

بعد تغییری جدید وارد جشن شد. کاوننت متوجهش نشد تا اینکه آتیاران بر بازویش دست کشید؛ علامت او، کاوننت را آگاه کرد و او دید که چرخ اشباح به‌آرامی خم می‌شود. ادامه‌ی چرخ، شکلش را بازیافت و هسته‌ی سیاه حرکت نکرد. به‌تدریج، حلقه‌ی چرخان یکوری شد و اشباح بیرونی به ناظران نزدیک‌تر شدند. به‌زودی افزایش برآمدگی، بی‌شک بر کاوننت اشاره می‌کرد.

او در واکنش گویی آهنگشان را عمیق‌تر حس کرد؛ یک نوحه‌ی جانسوز و شورانگیز، مرثیه‌ای به اندازه‌ی سرودی پُر از احساسات و به اندازه‌ی یک شهادت‌نامه اعجاب‌آور و غیرشخصی. شعله‌های نزدیک او را پُر از ترس و شیفتگی کردند تا اینکه در خودش فرورفت و نتوانست حرکت کند. اشباح چرخه بعد از چرخه به سوی او دست می‌یازیدند و دستانش را دور زانوانش چفت می‌کرد و خود را بی‌حرکت نگه می‌داشت و مقابل رقصندگان آتشین بی‌کلام باقی می‌ماند.

در لحظاتی، رأس این گروه طویل از مرکز، بر بالای سر او می‌ایستاد و می‌دید همان‌طور که هر شعله می‌رقصید، به او سر خم می‌کرد. سپس گام رقص کوتاه شد، گویی به هر شبح فرصتی می‌دادند تا بیشتر در معیت آن‌ها باقی بماند. به‌زودی آتش‌ها از محدوده‌ی دستش می‌گذشتند. سپس بازوی بلند رقص زبانه کشید و گویی رقصندگان تصمیمی در میان خودشان اتخاذ کرده‌اند. نزدیک‌ترین شبح به جلو رفت تا در حلقه‌ی عروسی‌اش جا بگیرد.

از ترس خود را عقب کشید، چون انتظار داشت آتش او را بسوزاند، اما دردی حس نکرد. شعله چنان خود را به آن چسباند که گویی به فتیله‌ای می‌چسبد و او به‌طور ضعیفی، هارمونی‌های آهنگ جشن را در میان انگشتش حس می‌کرد. و شبح به حلقه‌اش آویخت، چنان می‌رقصید و می‌جهید که گویی شوریده از آنجا تغذیه می‌کرد. و به‌آرامی رنگش از شعله‌ای نارنجی به شعله‌ای سفید تغییر کرد.

وقتی دگردیسی تمام شد، آن شبح رو برگرداند و بعدی جایش را گرفت. شعله‌ها از پی یکدیگر آمدند و هرکدام تا وقتی که سفید می‌شدند، بر روی حلقه‌اش می‌رقصیدند؛ نگرانی‌اش کم شد و گروه شعله‌ها سریع‌تر شدند. در زمانی کوتاه، صف اشباح سفید

براق، تقریباً به باقی رقاص‌ها پیوسته بودند. هر شعله‌ی جدیدی خود را تیز پا نشان می‌داد و گویی که در طلای سفید حلقه‌ی کاوننت، مشتاق خداسازی و اوج هستی‌اش است.

به‌زودی، احساسش آن‌قدر قوی شد که دیگر نتوانست بنشیند. از جا بلند شد، حلقه‌اش را دراز کرد تا اشباح بدون آنکه نیاز باشد خودشان را پایین بیاورند، روی آن بنشینند.

آتیاران در کنار او ایستاد. تنها متوجه‌ی دگردیسی‌ای بود که حلقه‌اش ممکن کرده بود. اما آتیاران به آن‌سوی رقص نظر انداخت.

آنچه دید، مجبورش کرد که انگشتانش را مانند پنجه‌های ناامیدی، بر بازوی کاوننت فروکند. «نه، قسم به هفت بخش! امکان ندارد!»

فریادش توجه‌ی کاوننت را جلب کرد؛ نگاهش را به آن‌سوی گودی دوخت.

«آنجا! آن معنای بیماری‌ای است که پایت حس می‌کرد!»

آنچه دید، او را بر سرگیجه واداشت.

در حاشیه‌ی شمال شرقی گودی و در جهت نور طلایی، تکه‌ای سیاه مزاحم بود، سیاه و بدون روشنایی؛ مانند زمین تخم ریز شب. آن تکه‌ی سیاهی، به‌سرعت مسیر باریکش را به سمت رقص چرخاند و میان رقص شعله‌ها، نغمه‌ای سر داد که شبیه انبوهی از پاهای آتشین بود که بر سبزه‌ی تمیز قدم می‌گذاشت. از روی عمد و دردمندانه بدون اینکه شکل خود را خراب کند، وارد شد. بعد رأس تاریک وارد رقص شد و پیش رفتن به مرکزش را شروع کرد.

کاوننت وحشت‌زده دید که رقص متوقف نشد. با لمس نخست تاریکی، آهنگ اشباح از هوا محو شد و گویی به‌واسطه‌ی حرمت‌شکنی شکافته شده و صدایی هم از خود به جا نگذاشته است جز بانگی مانند قتل. اما رقص متوقف نشد. شعله‌ها چنان درمانده می‌چرخیدند که گویی نمی‌دانند چه اتفاقی برای آن‌ها می‌افتد. چرخه‌ها را درون مسیر سیاهی می‌بردند و ناپدید می‌شدند، گویی داخل گودالی افتاده‌اند. هیچ شبحی از آن تاریکی پدیدار نمی‌شد.

آن سیاهی که به هر نوری برمی‌خورد، می‌بلعیدش، راهش را به‌زور به جشن باز می‌کرد.

آتیاران به‌تندی گفت: «همه‌شان می‌میرند! نمی‌توانند متوقف شوند ــ نمی‌توانند بگریزند. باید تا وقتی که رقص تمام شود، برقصند. همه می‌میرند، هر شبحی ــ هر نور روشن سرزمین! نباید این‌گونه باشد. کمکشان کن! کاوننت، کمکشان کن!»

اما کاوننت نمی‌دانست چگونه کمک کند. فلج شده بود. دیدن سیاهی، چنان حس تهوعی را در او به وجود آورد که گویی در آن‌سوی ورطه‌ی سستی، خوردن انگشتانش را به وسیله‌ای دیوانه‌ای می‌بیند که برآشفته و ناتوان است، گویی مدت زمان زیادی را در انتظار دفاع از خودش مانده، اما اکنون دستی نداشت که با آن بجنگد. چاقوی تریوک از انگشتان سستش لیز خورد و در تاریکی ناپدید شد.

چگونه؟

برای یک لحظه آتیاران محکم او را کشید. رو به صورتش فریاد زد: «کاوننت! کمکشان کن!» سپس برگشت و به سمت دره دوید تا با سیاهی رودررو شود.

اشباح!

حرکت آتیاران او را از وحشت بیرون آورد. عصای باراداکاس را بلند کرد، سرش را زیر شعله‌ها بُرد و دنبال آتیاران دوید و خود را در حالت خم نگه داشت تا زیر مسیر اشباح بماند. گویی دیوانگی بر شتابش سرعت بخشیده است؛ پیش از آنکه آتیاران به نیمه‌ی مسیر کانون برسد، کاوننت او را گرفت؛ او را بر پشت خود کشاند و به سمت تاریکی نفوذکننده دوید و احساسی کورکورانه او را برانگیخت که باید پیش از سیاهی، به مرکز برسد.

آتیاران فریادکشان در پی او بود. «مواظب باش و هشیار! آن‌ها یوروایل هستند! فساد دموندیوم!»

نتوانست خوب بشنود. تمرکزش معطوف به نیاز شدیدش برای رسیدن به مرکز رقص بود. برای سرعت بهتر، صاف ایستاد. هرگاه که یک شبح نزدیک سطح چشمانش برق می‌زد، سر خود را کنار می‌کشید.

با انفجار نهایی، داخل هسته‌ی خالی چرخه شد.

ایستاد. اکنون آن‌قدر نزدیک بود که ببیند سیاهی از اشکال بلند و شلوغی تشکیل شده است، چنان سیه‌روی که هیچ نوری نمی‌توانست بر پوستشان بتابد یا برق بزند.

همان‌طور که اشباح درمانده به سمت سیاهی تاب می‌خوردند. بلعیده می‌شدند.

یوروایل‌ها نزدیک‌تر شدند. رأس سیاهی‌شان، شکلی بزرگ‌تر از بقیه بود. کاوننت می‌توانست به‌وضوح ببیندش. مانند یکی از نیم‌تنه‌های بلند و بزرگ وینهیم بود، دست‌وپاهای کوتاه و قدی برابر، گوش‌های نوک‌تیز بر سر، صورتی بدون چشم با منخرین‌های بزرگ. دهان شکافته‌اش، هرگاه شبحی نزدیک می‌شد، مانند دامی بسته می‌شد. مخاط از منخرین‌های دو سمت سرش، ردّی به جا می‌گذاشت. وقتی کاوننت دیدش، بینی آن موجود چنان تکان خورد که گویی شکاری جدید را استشمام کرده است و صدای پارس مانند بلندی بیرون داد که مانند هشداری به دیگر موجودات بود. تمام سیاهی مشتاقانه به سمت جلو پیش رفت.

آتیاران به کاوننت رسید و در گوشش داد زد: «دستت! به دستت نگاه کن!»

دست چپش را بالا آورد. هنوز شبحی به حلقه‌اش چسبیده بود ــ با رنگی سفید می‌سوخت و بی‌اعتنا می‌رقصید.

لحظه‌ی بعد یوروایل پیشگام به هسته‌ی رقص نفوذ کرد و ایستاد. حمله‌کنندگان، فشرده به یکدیگر، پشت سر رهبرشان و شانه‌به‌شانه‌ی یکدیگر ایستاده بودند. تیره، بدسگال و بی‌رحمانه آب از دهانشان می‌چکید و بر اشباح فلک‌زده دندان می‌زدند.

کاوننت چنان خود را باخت که گویی قلبش از دهانش درمی‌آید. اما آتیاران به او خشم گرفت. «حالا! حالا به آن‌ها حمله کن!»

لرزان رو به جلو قدم گذاشت. اصلاً نمی‌دانست چه کند.

هم‌زمان، اولین یوروایل، چاقویی بلند با یک تیغه‌ی برآشفته و خونین را به اهتزاز درآورد. انرژی خون‌خوار از تیغه انعکاس یافت؛ کاوننت و آتیاران علیرغم میلشان عقب رفتند.

یوروایل دستش را برای حمله بالا برد.

کاوننت، خودانگیخته، شبح سوزان را بر صورت یوروایل چپاند. با غرشی از روی درد، موجود عقب پرید.

شهودی ناگهانی کاوننت را دربرگرفت. همان لحظه، بر لبه‌ی عصایش و شبح سوزان دست کشید. با بارقه‌ای، شعله‌ی سفید شجاع از عصا شکوفا شد، بر رنگ زرد رقص

سایه انداخت و نیروی یوروایل‌ها را به چالش طلبید. رهبرشان دوباره عقب‌نشینی کرد.

اما همان زمان اراده‌اش را بازیافت. به سمت جلو جهید و با تیغه‌ی خونین بر قلب آتش سفید دشنه زد.

انرژی‌ها در هسته‌ی رقص برخورد کردند. تیغه‌ی یوروایل مانند تنفر می‌جوشید و عصا وحشیانه زبانه می‌کشید. کشمکششان چنان اخگرهایی به هوا پرتاب می‌کرد که گویی هوا از خون و رعد مشتعل بود.

اما یوروایل استاد بود. قدرتش گودی را پُر از صدایی عمیق و فرو پاشنده کرد، مانند خرد کردن تخته‌سنگی زیر فشاری عظیم. در یک تلاش ناگهانی، آتش کاوننت نابود شد.

نیروی خاموش‌کننده او و آتیاران را بر روی سبزه‌ها پرت کرد. یوروایل‌ها به غرشی از سر پیروزی، آماده برای کشتن می‌شدند.

کاوننت آمدن چاقوی سرخ را دید و با پرده‌ی سیاه مرگ بر فراز ذهنش، خود را جمع کرد.

اما آتیاران با تلاش زیاد بلند شد و فریاد زد: «ملنکوریون! ملنکوریون آباتا!» صدایش در مقابل غلغله‌ی پیروزی یوروایل‌ها ضعیف به نظر می‌رسید، اما صادقانه با آن‌ها رودررو شد و با چاقوی رهبر گلاویز شد. همان لحظه، از ضربه‌اش کناره گرفت.

سپس، در پشت او ــ سمت غرب ــ فریادش پاسخ داده شد. صدایی آهنین، خشمناک فریاد کشید: «ملنکوریون آباتا! بیناس میل باناس! نیمورام خابال! ملنکوریون آباتا! آباتا نیمورام!» صدا وحشت کاوننت را زایل کرد و برخاست تا به کمک آتیاران برود. اما با هم نمی‌توانستند یوروایل را عقب نگه دارند؛ دوباره روی زمین پرتشان کرد. همان لحظه روی‌شان فرود آمد.

در میانه‌ی راه، شکلی سترگ که بر سر آن‌ها پریده بود تا یوروایل را مهار کند، پدیدار شد. برای یک لحظه، دو نفر وحشیانه در کشاکش بودند. بعد تازه آمده تیغه‌ی سرخ را گرفت و داخل قلب آن موجود لغزاند.

رگباری از خرخر فراز دهان یوروایل بلند شد. کاوننت صدایی فراگیر مانند دویدن بسیاری از بچه‌ها را شنید. به بالا نگاه کرد و زنجیره‌ای از حیوانات کوچک را دید که داخل گودی سرازیر شدند؛ خرگوش‌ها، گورکن‌ها، راسوها، موش کورها، روباه‌ها، چند سگ با

غرشی خاموش خود را به سمت یوروایل‌ها پرتاب کردند.

اشباح متفرق شدند. وقتی کاوننت و آتیاران افتان‌وخیزان جلو می‌رفتند، آخرین شبح از گودی گذشت.

اما یوروایل‌ها باقی ماندند و حمله‌ی حیوانات را تنها عامل مزاحم گذرایی کرد. در تاریکی ناگهانی، موجودات منبسط می‌شدند، گویی نور مانعشان شده است و مجبورشان کرده بود که در یک مرکز با هم متحد شوند. اکنون از یکدیگر دور شدند. بسیاری تیغه‌ها که مانند گدازه‌ی آتشفشان می‌جوشید، چونان یکی بیرون پرید و با توافقی ترسناک، شروع به سلاخی حیوانات کرد.

پیش از آنکه کاوننت بتواند آنچه را اتفاق می‌افتاد، هضم کند، شکل سترگی که نجاتشان داده بود، برگشت و گفت: «بروید! به شمال رودخانه. اشباح را آزاد کرده‌ام. اکنون برای فرارتان زمان می‌خریم! بروید!»

آتیاران نفس‌زنان گفت: «نه! تو تنها آدم اینجایی. حیوانات کافی نیستند. باید کمکت کنیم که بجنگی.»

شکل سترگ فریاد زد: «با هم کافی نیستیم! کارتان را فراموش کرده‌اید؟ باید ـ باید به لردها برسید! درول باید تاوان بی‌حرمتی را بپردازد! بروید! نمی‌توانم برایتان زیاد زمان بخرم!» فریادزنان گفت: «ملنکوریون آباتا!» چرخی زد و خود را با مشت‌های قدرتمندش، بر روی پیکار وحشیانه‌ی یوروایل‌ها انداخت.

آتیاران تنها ایستاد تا عصای باراداکاس را بردارد، به سمت شمال راه افتاد و کاوننت چنان دنبالش رفت که گویی تیغه‌های یوروایل‌ها بر پشتش ضربه می‌زنند. ستاره‌ها، نور کافی به آن‌ها می‌بخشیدند. از سرازیری بالا رفتند ــ ندیدند که دنبالشان می‌کنند یا نه، نگران گله‌ای نبودند که ترک کردند و از فکر درباره‌ی هرچه جز نیازشان به مسافت می‌ترسیدند. وقتی از کنار حاشیه‌ی گودی می‌گذشتند، صدای سلاخی ناگهان کم شد. هیچ صدای تعقیب و گریزی را نشنیدند. اما به دویدن ادامه دادند و همچنان دویدند تا وقتی که فریادی کوتاه در میانه‌ی راه بازشان نداشته بود، پیش رفتند، فریادی پُر از درد و قدرتی شکست‌خورده.

آتیاران با شنیدن صدا، روی زانوانش افتاد و پیشانی‌اش را بر زمین کوبید و آشکارا

اشک ریخت. نالید: «او مرد! آزاده[1] مرد! افسوس برای سرزمین! تمام مسیرهایم نحس‌اند و نابودی تمام انتخاب‌هایم را دربرگرفته است. از همان ابتدا، بر سرمان ناراستی آوردم. اکنون دیگر جشنی در کار نخواهد بود و تقصیر من است.» گریه‌کنان صورتش را به سمت کاوننت بالا برد و گفت: «ناباور، عصایت را بگیر و بر من بکوب!»

کاوننت بی‌تفاوت به در جمع شده در چشمانش خیره شد. از درد، غم و خشمی تلف‌شده احساس کرختی کرد و درک نمی‌کرد که چرا آتیاران خودش را سخت نکوهش می‌کند. برای عصا خم شد، بعد بازویش را گرفت و بلندش کرد. حیرت‌زده و عاری از احساس، راهبر او در تاریکی شب شد تا اینکه آن‌قدر هق‌هق فروخورده‌اش را بیرون ریخت و توانست روی پای خود بایستد. خود کاوننت هم می‌خواست گریه کند، اما در کشاکش مداومش با عذاب جذام، دیگر فراموش کرده بود چگونه بگرید و اکنون فقط به راه رفتن ادامه می‌داد. می‌دانست همان‌طور که آتیاران کنترلش را بازمی‌یابد و از او دور می‌شود، به چه چیزی متهمش می‌کند. در سراسر شبِ بی‌خوابانه‌ی مسافرت شمالی‌شان، کاری از دستش برنمی‌آمد.

---

1. Unfettered

یازده: بی‌خانمان‌ها[1]

به‌تدریج، شب لنگان‌لنگان پیش آمد و گویی گیج و بی‌هدف، به روزی ابری می‌رسد ــ لک‌لک‌کنان میان ناکجاآبادِ تغییر پیش می‌رفت و انگار اصلاً نمی‌دانست که کجا ویرانه‌ی تاریکی به پایان می‌رسد و خاکستر روشنایی شروع می‌شود. ابرهای پایین گویی غمناک بودند ــ غصه‌دار و عصبی به دلیل اندوه انباشت شده ــ و بااین‌حال بی‌تأثیر و بدون توانایی بارش، هوا به‌سختی خود را برای گریستن درهم‌فشرده بود. در سپیده‌دم آتیاران و کاوننت، به سنگینی و نابرابر، مانند قطعات شکسته‌ی یک نوحه پیش رفتند.

فرارسیدن یک روز، برای آن‌ها تفاوتی نداشت و روش گریزشان به شمال را تغییر نداد ــ نمی‌ترسیدند، چون ظرفیتشان برای ترس تمام شده بود ــ روز و شب چیزی جز جامه‌های مبدل برای ــ جامه‌ای چندرنگ ــ سایه‌ی گسترده بر قلب سرزمین نبودند. نمی‌دانستند به آن قلب چه مقدار آسیب وارد شده است؛ تنها می‌توانستند به‌واسطه‌ی آسیب خودشان آن را برآورد کنند؛ بنابراین در سراسر شب بلند و تیره و روزی که از پی جشن چرکین آمد، در مسیرشان، از آنچه شاهدش بودند نگران و نسبت به هر چیز دیگر بی‌حس بودند. گویی حتی گرسنگی، تشنگی و خستگی در آن حل شده است. آن شب، جانشان را دیگر تاب مقاومت نبود و کورکورانه به خواب غلتیدند و دیگر قادر نبودند به

---

1. Unhomed

آنچه در پی‌شان بود، توجه نشان دهند. وقتی خوابیدند، آسمان رها از تنش‌هایش شد. آذرخش آبی‌رنگ بر تپه‌ها کوبید و تندر با دردی سرکوب‌شده غرید. وقتی مسافران بیدار شدند، خورشید بالای سرشان ایستاده بود و لباسشان از باران شب خیس بود. اما نور خورشید و صبح نتوانستند خاطرات زخم‌خورده‌شان را التیام بخشند. مانند مردگان به‌سختی بلند شدند؛ آلیانتا خوردند، از جویبار آب نوشیدند و چنان راهشان را از سر گرفتند که گویی مرگ خشکشان کرده است.

بااین‌حال، زمان و هوای آندلاینی به آن‌ها جان دوباره بخشید. به‌زودی، افکار خسته‌ی کاوننت تغییر کرد؛ وحشت پیش‌رونده‌ی سلاخی عقب نشست و اجازه داد که دردی آشنا بر جانش بنشیند. می‌توانست صدای فریاد آتیاران را بشنود، کاوننت کمکشان کن! و صدا باعث شد که خون از سر ناتوانی در رگ‌هایش یخ بزند.

اشباح! اشباح! از دور و مبهم برای خود نالید. بسیار زیبا بودند و او هم که اصلاً نمی‌توانست نجاتشان دهد.

اما آتیاران باور داشت که او می‌توانست نجاتشان دهد؛ انتظار داشت قدرتش را نشان دهد ــ مانند لنا و باراداکاس و هر کس دیگری که دیده بود ــ او را چونان تولد دوباره‌ی برک سه انگشتی، استاد جادوی وحشی می‌دیدند. تحقیرکننده گفته بود که تو قدرتمندی. هیچ‌گاه نخواهی دانست که چیست. او نمی‌دانست؛ چطور می‌توانست بداند؟ جادو و رؤیاها چه ارتباطی با او داشتند؟

و بااین‌حال اشباح به حلقه‌ی او ادای احترام کرده بودند و گویی انسانیت از کف رفته‌اش را شناختند. حلقه تغییرشان داده بود.

بعد از مدتی بدون آنکه بخواهد بلند صحبت کند گفت: «اگر می‌توانستم نجاتشان می‌دادم.»

«قدرت در اختیار توست.» صدای آتیاران چنان بی‌اشتیاق و سست بود که گویی قادر به تحمل غصه یا عصبانیت نیست.

دردمندانه پرسید: «چه قدرتی؟»

«آیا بیهوده طلای سفید را بر دستت گذاشته‌ای؟»

«تنها یک حلقه است. بر دستم می‌گذارم ــ به این دلیل بر دستم می‌گذارم که یک

جذامی‌ام. از انرژی چیزی نمی‌دانم.»

به کاوننت نگاه نکرد. «نمی‌توانم ببینمت. مانند مُهر سر بسته‌ای.»

در اینجا کاوننت می‌خواست اعتراض کند، فریاد بزند، شانه‌هایش را بگیرد و رو به صورتش بگوید که سربسته؟ نگاهم کن! من برک نیستم! قهرمان هم نیستم. اصلاً حالی بر من نمانده. اما قدرتش را نداشت. و خیلی به احساساتش خدشه وارد شده بود؛ هم به دلیل درخواست غیرممکن آتیاران و هم عدم قدرت خودش.

چگونه؟

اشباح!

چطور این اتفاق برای من می‌افتد؟

لحظه‌ای بر این سؤال غرشی کرد. بعد حسرت خورد، باید می‌دانست ــ باید در آواز برک سه انگشتی آتیاران، متوجه‌ی خطرش می‌شد، در آندلاین می‌دیدش، آن را در دگرگونی چکمه‌هایش حس می‌کرد. اما کر، کور و سست بود. چنان درگیر پیش رفتن بود و پشت سر گذاشتن دیوانگی که آن نوع از دیوانگی را که مسیر رؤیایش به آن سمت می‌تاخت، نادیده گرفت. این رؤیا از او می‌خواست که یک قهرمان باشد، یک ناجی؛ بنابراین فریبش داد، کشاندش؛ به جلو پیش بردش تا او بی‌توجه به خود، جانش را برای خاطر اشباح، سرزمین و پندار به خطر بیندازد. تنها تفاوت میان آتیاران و لرد فول این بود که تحقیرکننده می‌خواست او شکست بخورد.

هیچ‌وقت از آن مطلع نخواهی شد. البته که هیچ‌وقت متوجه نمی‌شد. خشمی درونی، خستگی‌اش را به جنب‌وجوش آورد. خواب می‌دید ــ همین جواب هر چیزی بود، جواب انتظارات غیرممکن سرزمین از او و حتی امکان‌ناپذیری سرزمین بود. فرق میان واقعیت و رؤیا را می‌دانست؛ عاقل بود.

او یک جذامی بود.

و بااین‌حال اشباح بسیار زیبا بودند. سلاخی شدند.

من یک جذامی‌ام!

لرزان، نظارت بصری دست‌ها و پاها را شروع کرد. لعنت جهنم! اصلاً اشباح، جادوی وحشی و برک سه انگشتی لعنتی چه ربطی به من دارند؟ بدنش بی‌نقص به نظر

می‌رسید؛ زخمی نمی‌دید، لباسش چروکیده بود اما پاره نه؛ اما سر عصای هایربرند را انرژی یوروایل‌ها تیره کرده بود. تُف! نمی‌توانند با من این کار را بکنند.

بر خستگی‌اش خشم گرفت و کشان‌کشان به سمت آتیاران رفت. نگاهش نکرد، گویی اصلاً متوجه‌ی حضورش نشده است؛ و در مدت آن روز آتیاران را تنها گذاشت، انگار می‌ترسید که اگر به او فرصتی برای متهم کردنش بدهد، خودش چگونه واکنش نشان خواهد داد. اما وقتی در آن غروب توقف کردند، شب سرد و ستارگان شکننده، تأسف خورد که چرا پتوها و منبع گرمایشان را از دست داده است. برای اینکه حواس خود را از این ناراحتی بی‌ارزش پرت کند، تلاش‌های نیمه فراموش شده‌ی خود برای یادگیری درباره‌ی سرزمین را ادامه داد. به‌تندی گفت: «با من درباره‌ی کسی حرف بزن که نجاتمان داد.»

پیش از آنکه چیزی بگوید سکوتی طولانی از پی‌اش آمد. صدایش مبهم بود و هرچه جز رخوت یا شکست این گونه‌اش کرده بود. «راحتم بگذار تا فردا.»

کاوننت در تاریکی سر تکان داد. سرما و ضربه‌ی بال‌ها جزئی از آن بود، اما بهتر از آنکه بتواند به لحن آتیاران جوابی بدهد، می‌توانست با آن رودررو شود. برای مدت زمانی طولانی‌ای به خود لرزید، گویی آماده است هر خوابی که نوع بشر بدبخت را رنجانده است، پس بزند و سرانجام به خوابی منقطع فرورفت.

روز بعد، روز نهم عزیمتشان از وودهلون، آتیاران با صدایی یکنواخت چون باد زمستانی به کاوننت درباره‌ی آزاده گفت، گویی به مرحله‌ای رسیده است که آنچه می‌گوید و آن‌گونه که اطلاعات محرمانه را در اختیار او می‌گذارد، دیگر برایش اهمیتی ندارد. گفت: «افرادی در لرسرات هستند که درمی‌یابند نمی‌توانند برای سرزمین یا دانش لردهای پیر در معیت دوستانشان کار کنند؛ لردها یا نگهبانان دانش، یا مریدان شمشیر یا عصا. این موجب بصیرتی درونی می‌شود و مجبورشان می‌کند در انزوا جست‌وجویش کنند. اما نیازشان به‌تنهایی، از مردم جدایشان نمی‌سازد. آیین آزادسازی[1] برایشان اجرا می‌شود و از تمام نیازهای مشترک رهایشان می‌کند و تا با تأیید لردها و احترام تمام کسانی که عاشق سرزمین‌اند، به دنبال دانش خود بروند. چون لردها در گذشته آموختند که میل

1. Rites of Unfettering

به تنهایی، میلی خودخواهانه نیست، اگر کسانی که حسش می‌کنند، خودخواهانه‌اش نسازند.

«بسیاری از آزاده‌ها به دانش بازنگشته‌اند. اما داستان‌ها حول کسانی شکل گرفته که کاملاً ناپدید شده‌اند. می‌گویند بعضی‌هایشان، راز رؤیاها را می‌دانند و تعدادی سرّ عمیق در هنرهای شفا را تمرین می‌کنند و بعضی‌ها دوست حیوانات هستند. زبانشان را حرف می‌زنند و در مواقع نیازِ مبرم برای کمک صدایشان می‌کنند.

«آنی که نجاتمان داد...» صدایش یک لحظه خشن شد. «دانش‌آموز اشباح و دوست حیوانات کوچک جنگل بود. او بیشتر از آنچه تاکنون با گوش‌های خودم شنیده‌ام، از هفت نفر می‌داند!» غرولندی کرد. «مرد قدرتمندی که آن‌گونه کشته شد، اشباح را آزاد کرد و جان ما را هم نجات داد. کاش ارزش آن را داشته باشم. قسم به هفت بخش! هیچ شیطانی تاکنون درگیر اشباح آندلاین نشده بود. خود قاتل خاکستری هم جرئتش را نداشت؛ می‌گویند که مراسم بی‌حرمتی هم قدرت دست زدن به آن‌ها را نداشت. حال می‌دانم که دیگر هیچ‌گاه نخواهند رقصید.»

بعد از مکثی سنگین ادامه داد: «مهم نیست. همه‌چیز تمام می‌شود، در گمراهی و مرگ. غم متعلق به آن‌هایی است که امیدوار هم هستند. اما آن آزاده جانش را داد تا تو، پیام و حلقه‌ات به لردها برسید. به این هدف می‌رسیم تا چنان فداکاری‌هایی بی‌مقصود نباشد.»

دوباره برای لحظه‌ای سکوت کرد و کاوننت از خودش پرسید، یعنی همین؟ یعنی زندگی برای همین است؟ اینکه مرگ دیگران را توجیه کنی؟ اما چیزی نگفت و کمی بعد افکار آتیاران آرام‌آرام به سمت موضوع برگشت. «اما آزاده‌ها. بعضی‌ها رؤیابین هستند؛ بعضی‌ها شفادهنده، بعضی‌ها هم با حیوانات زندگی می‌کنند. بعضی‌ها خاک و زمین را برای برملا کردن رازهای کیووایت‌ها جست‌وجو می‌کنند، دیگران هم دانش دموندیوم را فرامی‌گیرند؛ هرگونه دانشی که راهبر پیش‌گویی درونی او باشد. حتی شنیده‌ام که به زمزمه می‌گویند تعدادی از آزاده‌ها افسانه‌ی کارویل چوب وحشی گاروتینگ دیپ[1] را

1. Caerroil of Wildwood of Garroting Deep

دنبال می‌کنند و فارستال[1] می‌شوند. اما این فکری خطرناک است، حتی وقتی زمزمه می‌شود.

«تاکنون آزاده‌ای ندیده بودم. اما مراسم آزادسازی را شنیده‌ام. سرود می‌خوانند.» آرام شروع به خواندن کرد:

«آزاد شو/ رها/ اقرار به آزادی کن/ خواب ببین که آنچه به خواب می‌بینی جان بگیرد:/ چشمانت را ببند تا زمانی که ببینند،/ و پیش‌گویی خموش را بخوان/ و/ آزاد شو/ اقرار به آزادی کن.

«بیشتر از این‌هاست. اما ناتوانی‌ام مانع می‌شود که باید بیاورم. شاید برای این است که دیگر آهنگی نمی‌خوانم.» لباسش را محکم دور شانه‌هایش فشار داد و ــ گویی باد سردی را بر او وزاند ــ و برای باقی روز هیچ‌چیز نگفت.

آن شب، وقتی بساط خواب را چیده بودند، کاوننت باز هم نمی‌توانست بخوابد. بدون آنکه بخواهد، همان‌طور درازکش بیدار ماند و ماه نقره‌ای را تماشا کرد. وقتی سرانجام بر فراز تپه‌ها رفت، دید که دیگر نقره‌ای نیست و قرمز است، پریشان شد: رنگ خون و چشمان آتشفشانی درول.

تپه‌ها را به رنگ ناراستی درآورد و به شب ته رنگی سرخ، مانند دانه‌ی عرقی بخشی که خاروخاشاک، درختان، سبزه‌ها و سرازیری را برق انداخت، گویی تمام آندلاین در عذاب بود. زیر آن، زمین توهین شده چنان سوسو می‌زد که گویی به خود می‌لرزید.

کاوننت به آن زل زد و نتوانست چشمانش را ببندد. اگرچه بسیار به مصاحب نیاز داشت، دندان‌هایش را چفت کرد و اجازه داد آتیاران بخوابد. لرزان و تنها، با عصای باراداکاس که در دستان عرق کرده‌اش محکم شده بود تا افول ماه بیدار ماند و سپس در آستانه‌ی بهت‌زدگی تا سپیده‌دم خوابید.

و در روز چهارم بعد از شبِ رقص، کاوننت بود که پیشاهنگ مسیرشان شد. همان‌طور که روز پیش می‌رفت، سرعتشان را بیشتر و بیشتر می‌کرد، گویی می‌ترسید که ماه خونین در تعقیبشان باشد.

وقتی هنگام شب توقف کردند، به آتیاران عصایش را داد و واداشتش که بیدار بماند

---

1. Forestal

تا ماه را ببیند. در غباری سرخ در افق پدیدار شد و مانند داس خونین در آسمان چهره نمود. هلال ماه به‌طور قابل‌توجهی، کامل‌تر از شب قبل بود. آتیاران که دقیق نگاهش می‌کرد، عصا را فشرد، اما فریاد نزد. وقتی تمام ناراستی‌اش را تجربه کرد، بدون هیچ‌گونه احساسی گفت: «وقت نداریم.» و صورتش را برگرداند.

اما وقتی صبح از راه رسید، دوباره آتیاران رهبر مسیرشان شد. تحت پرده‌ی ماه تاراج رفته گویی به تصمیمی دست یافته است و اکنون چنان خود را به جلو می‌کشاند که گویی نفرین خودش یا تازیانه‌زنی که به‌واسطه‌ی عزمی بی‌شائبه شکست را رد کرده است، تهییج شده است. انگار باور می‌کرد که همه‌چیز برای او و سرزمین از دست رفته است، بااین‌حال، آن‌گونه که راه می‌رفت، نشان می‌داد که درد می‌تواند تحریک‌کننده باشد. دوباره کاوننت به‌تندی قدم می‌سپرد تا بتواند از رهبر درنده‌اش عقب نماند. کاوننت به نام ترس پیچیده‌ی خودش، گام آتیاران را پذیرفت؛ نمی‌خواست نیروهایی او را به چنگ بیاورند که بر اشباح حمله کردند و ماه را به رنگ سرخ درآوردند. اما برای نظارت بصری دست‌ها و پاها و دیگر حفاظت‌های مربوط به خود دقیق بود. اگر می‌توانست تیغه‌ای به جز چاقوی جیبی خودش را پیدا کند، با آن اصلاح می‌کرد.

آن روز، بخشی از شب و صبح روز بعد را، لنگان‌لنگان و در آستانه‌ی دویدن، به جلو پیش برد. کاوننت تا آنجایی که می‌توانست سرعت را حفظ می‌کرد، اما روزهای بلند و شب‌های ناآرام، طاقتش را طاق کرده بودند و قدمش را ناموزون و ماهیچه‌هایش را منقبض کرده بودند. دیگر بیشتر بر عصایش تکیه می‌داد و نمی‌توانست توازنش را بدون آن حفظ کند. و حتی با آن، اگر در منطقه‌ای دیگر چنان سرعتی را پی می‌گرفت، ممکن بود بیفتد. اما جوهره‌ی مشتاق آندلاین حمایتش می‌کرد. هوای سالم ریه‌هایش را تسکین می‌داد، سبزه‌های ضخیم، از شدت درد مفاصل می‌کاستند، درخت گیلدن سایه‌بانش می‌شد، میوه‌ها با انرژی درون دهانش خرد می‌شدند. و سرانجام، نزدیک ظهر روز ششم، او و آتیاران بر ستیغ یک تپه رسیدند و در پایین سرازیری آن‌سوی آن‌ها، رودخانه‌ی سولسیس را دیدند.

رودخانه زیر آسمان لاجوردین، گسترده، وسیع و آرام به سمت شرق و در آن سمت مسیرشان، مانند سرحد یا مرز موفقیت پیچ‌وتاب می‌خورد. همان‌طور که پیچ می‌خورد

و میان تپه‌ها جریان پیدا می‌کرد، درخششی از جوانی در خود داشت، جرقه‌ای از نشاط فروخورده که می‌توانست همان لحظه که گله‌ی ماهی‌ها قلقلکش آورد، به خنده بیفتد. آبش به اندازه‌ی آب غسل تعمید، تمیز، شفاف و خنک بود. کاوننت با دیدن آن، می‌خواست درونش برود، گویی جریان آب قدرت این را داشت که نامیرایی‌اش را از تن بزداید.

اما فوراً حواسش از آن پرت شد.

در سمت غرب و به سمت بالا رود مرکز رودخانه، قایقی مانند زورق با هیکلی بلندقد در عقبش دیده می‌شد. همان لحظه که آتیاران دیدش، فریاد تندی کشید، بازوانش را تکان داد و شروع به پایین آمدن از سرازیری کرد و با صدایی دیوانه‌وار فریاد کشید. «آهای! کمک! برگرد! برگرد!»

کاوننت با سرعت کمتری به دنبالش رفت. چشمانش خیره به قایق بود.

با برگشت دماغه‌ی قایق، به سمت مسیر آن‌ها تغییر جهت داد.

آتیاران دوباره بازوانش را بالا برد، فریادی دیگر کشید، بعد روی زمین افتاد. وقتی کاوننت به او رسید، زانوانش را بغل گرفته بود و لبانش چنان می‌لرزیدند که گویی صورتش می‌خواست از هم بپاشد. هیجان‌زده به قایقی که نزدیک می‌شد، نگاه می‌کرد.

همان‌طور که نزدیک‌تر می‌شد، کاوننت دید هیکلی که فرمان را به دست دارد، چقدر قدبلند است. پیش از آنکه قایق به صد پایی آن‌ها برسد، کاوننت مطمئن بود که سکان‌دار دو برابر او بود. تازه اثری از ابزار رانشی قایق نمی‌دید. قایق به نظر چیزی بیش از یک قایق پارویی عظیم نبود، اما نشانه‌ای از جای پارو، پارو و تیرک نبود. همان‌طور که قایق نزدیک‌تر می‌شد، کاوننت چشم از آن برنمی‌داشت.

وقتی به فاصله‌ی سی پایی آن‌ها رسید، آتیاران بلند شد و فریاد زد: «درود، راک‌برادر[1]، غول‌های سیریچ اسامی دیگر دوستی هستند! کمکمان کن!» قایق همان‌طور به سمت ساحل می‌آمد، اما سکان‌دارش حرف نمی‌زد؛ به‌زودی آتیاران به زمزمه چیزی گفت که فقط کاوننت توانست بشنود: «از شما خواهش می‌کنم.»

غول همان‌طور که پیش می‌آمد، به سکوتش ادامه داد. برای مسافت نهایی، دسته‌ی

1. Rockbrother

سکان را چرخاند کرد و تا دماغه‌ی قایق مستقیماً به سمت ساحل رودخانه برسد. درست پیش از آنکه قایق به مقصد برسد، وزنش را به عقب قایق هموار کرد. دماغه‌ی قایق بلند و خود را بدون آسیب، چند متر دورتر از آتیاران و کاوننت بر زمین نشاند. در یک لحظه، غول مقابل آن‌ها روی سبزه‌ها افتاد و به آن‌ها ادای احترام کرد.

کاوننت از تعجب سرش را تکان داد. احساس کرد که اصلاً ممکن نیست کسی این‌قدر بزرگ باشد؛ غول حداقل دوازده پا قد داشت. اما عینیت سنگ مانند حضور غول، او را به چالش می‌کشید. در نظر او غول، چون سکندری خوردن بر روی سنگی سفت، محسوس بود.

حتی برای موجودی دوازده پایی، به نظر ماهیچه‌هایی پیچ‌خورده داشت، مانند یک درخت کاجی که جان گرفته است. کت تنگ چرمی و روپوش زمستانی به تن داشت و اسلحه‌ای حمل نمی‌کرد. ریشی کوتاه ــ سفت چون آهن ــ در صورتش دیده می‌شد. چشمانش کوچک، فرورفته و مشتاق بودند. از زیر ابروانش، نگاه‌هایش متمرکز بر حدقه‌ی چشمانش مانند دیواره‌ی دژ، برقی نافذ داشتند و مانند تشعشع نور از افکار غار مانندش ساطع می‌شدند. اما علیرغم ظاهر باابهتش، حالت دوستی ناسازگار و خلقی خوش داشت.

با صدایی نرم و تنور که برای چنان گلوی ماهیچه‌ای بسیار ملایم بود گفت: «درود راک‌سیستر. به چه چیز نیاز داری؟ مشتاق کمکم، اما سفیری بیش نیستم و سفارتخانه‌ام تاب تأخیر زیاد را ندارد.»

کاوننت انتظار داشت آتیاران فوراً درخواستش را بگوید؛ آن درنگی که در مقابل پیشنهاد غول نشان داد، کاوننت را آشفته کرد. برای مدت زمان زیادی، چنان لبانش را گاز می‌گرفت که گویی گوشت نافرمان خود را می‌جود و به دنبال بیان کردن راه چاره‌ای می‌گشت که از آن متنفر بود. سپس با چشمانی که گویی از شرم رو به پایین بود، با دودلی به زمزمه گفت: «کجا می‌روی؟»

با سؤال آتیاران چشمان غول برق زد و همان‌طور که حرف می‌زد، صدایش مانند فواره‌ی آب از یک سنگ، به قل‌قل آمد. «مقصد من؟ چه کسی آن‌قدر عاقل است که هدف خود را بداند؟ اما باید که ــ نه، چنان اسمی آن‌قدر داستان بلندی دارد که در زمان

حاضر نمی‌گنجد. به قلعه‌ی لرد می‌روم، همان‌طور که شما انسان‌ها می‌گویید.»

آتیاران هنوز مردد پرسید: «اسمت چیست؟»

جواب داد: «داستان بلند دیگری است.» بعد تکرار کرد. «به چه چیز نیاز داری؟»

اما آتیاران پافشاری کرد. «اسمت.»

دوباره شعاع نوری از زیر ابروان عظیم غول ساطع شد. «اسامی قدرت دارند. نمی‌خواهم کسی جز دوستان به من متوسل شوند.»

آتیاران غرولند کرد. «اسمت.»

برای یک لحظه غول مردد مکث کرد. سپس گفت: «خیلی خب. اگرچه سفارتخانه‌ام از آن سفارتخانه‌های برجسته نیست، به خاطر وفاداری میان مردمِ من و مردم شما جواب خواهم داد. اگر کوتاه بگویم، اسمم سالتهارت فوم‌فالوور[1] است.»

ناگهان، نوعی مقاومت، نوعی تنفر از تصمیمش در آتیاران فروپاشید و گویی سرانجام اعتماد غول شکستش داده است. سرش را بالا آورد و به کاوننت و فوم‌فالوور، منظره‌ی درهم‌شکسته‌ی ورای چشمانش را نشان داد. با جدیت تمام خوشامد گفت. «فراموش کن. سالتهارت فوم‌فالوور، راک‌برادر و سفیر غول‌ها، با قدرت اسمت و قلعه‌ی عظیم ایمان که میان داملون جاینت‌فرند و مردم ما برقرار شد، تو را مکلف می‌کنم که این مرد، توماس کاوننت، ناباور و غریبه را صحیح و سالم به سرزمین و انجمن لردها ببری. از طرف دیده‌بانی کوین برای انجمن پیامی دارد. خوب از او مواظبت کن راک‌برادر. جلوتر از این نمی‌توانم بیایم.»

چی؟ دهان کاوننت از تعجب باز ماند. خودش تعجب کرد وقتی با صدای نسبتاً بلند اعتراضش را اعلام کرد و انتقامت را فراموش کنی؟ اما خودش را با دَوَران افکارش آرام نگه داشت و منتظر آتیاران ماند تا موضع مشخصی را که او بتواند درک کند به خود بگیرد.

غول به‌آرامی گفت: «تو آن‌قدر زیرک هستی که چنان اسامی برجسته‌ای را نخوانی. تکلیف تو را بدون آن‌ها هم قبول می‌کردم. اما از تو می‌خواهم به ما ملحق شوی. درمان‌های نادری در قلعه‌ی لرد وجود دارد. نمی‌آیی؟ کسانی که در انتظار تو هستند، چنان اقامت کوتاهی را مضایقه نمی‌کنند ــ نه اگر مانند من تو را ببینند.»

---

1. Saltheart Foamfollower

تلخی، لبان آتیاران را به هم پیچاند. «ماه جدید را دیده‌ای؟ به دلیل آخرین درمانی است که دنبالش می‌گشتم.» همان‌طور که ادامه می‌داد، صدایش به دلیل خود انزجاری غمگین شد. «تکلیفی بیهوده برایت مقرر کرده‌ام. پیش از این مسبب شکستش شدم. از زمانی که راهبر این مرد شده‌ام، انتخاب‌هایم لبریز از قتل بوده است. چنان قتلی...»

از خشم آنچه دیده بود، داشت خفه می‌شد و مجبور شد پیش از آنکه بتواند ادامه دهد، وحشیانه آن را ببلعد. «چون مسیر من، بسیار ما را به مونت‌تاندر نزدیک کرد. تو آنجا را دور زدی. باید شیطانی را که آنجا در کار است دیده باشی.»

غول با سردی گفت: «دیدم.»

«ما به سمت دانش آن ناراستی رفتیم تا اینکه راهمان را در آن‌سوی کشتزارهای مرکزی ادامه بدهیم. و اکنون دیگر برای همه دیر شده است. او ــ قاتل خاکستری بازگشته است. به این دلیل آن مسیر را انتخاب کردم که دنبال درمان خودم بودم. اگر اکنون از لردها بخواهم کمکم کنند، چه اتفاقی برایشان می‌افتد؟»

و انتقامت را فراموش کنی؟ کاوننت تعجب کرد. نمی‌توانست درک کند. کاملاً به سمت آتیاران برگشت و صورتش را بررسی کرد و سعی کرد سلامتی و روحیه‌اش را ببیند.

گویی در چنگ بیماری‌ای ویرانگر بود. قیافه‌اش لاغر و تکیده شده بود؛ چشمانش را سایه فراگرفته و تاریکی نقابی بر آن‌ها افکنده بود. لبانش خونی نداشتند و به‌طور عمودی و در مرکز پیشانی‌اش، خطی عمیق مانند شکافی در جمجمه‌اش به چشم می‌خورد: از ابزار نومیدی که نمی‌شد نادیده‌شان گرفت. روشن و آشکار، عظمت و اندوه دردی درونی که با نیروی اراده مهارش کرده بود و آسیبی که با مهار آن به خود می‌زد.

سرانجام کاوننت به‌وضوح کشمکش اخلاقی‌ای را دید که آتیاران را تحلیل می‌برد، ستیز سه‌گانه‌ی میان نفرتش از کاوننت، ترس از سرزمین و بیمناکی نسبت به ضعف خودش؛ کشمکشی که انرژی‌اش، تدابیر او را تحلیل برده بود و او را بی‌چیز برجا نهاده بود. آن منظره، قلب کاوننت را به درد آورد. وادارش کرد نگاهش را پایین بیندازد. بدون فکری در سرش به سمت او رفت و با صدایی که خود ستیزی خواسته‌ها در آن موج می‌زد گفت: «تسلیم نشو.»

به‌تندی و بریده‌بریده از او کنار کشید و گفت تسلیم؟ «اگر تسلیم بشوم، در همان‌جایی

که ایستادی چاقو در شکمت فرومی‌کنم.» ناگهان دستش را درون لباسش برد و چاقوی سنگی، مانند آنی که کاوننت گم کرده بود، بیرون آورد. به حرکتش درآورد و به‌تندی گفت: «از زمان جشن که اجازه دادی اشباح بمیرند، این تیغه تشنه‌ی خونت شده است: دیگر جنایت‌ها را می‌توانم فراموش کنم. از جنایت مربوط به خودم حرف می‌زنم. اما آن! نمی‌شود به چنان بی‌حرمتی رضایت داد!»

چاقو را وحشیانه به سمت زمین پرت کرد و عمیقاً در خاکرویه و کنار پای کاوننت، داخل زمین فرورفت. با صدایی که ناگهان سرد و آرام شده بود فریاد زد: «تماشا کن! در عوض بر زمین زخم زدم. سزاوار است. از وقتی که وارد سرزمین شده‌ای کاری نکرده‌ام.

«اکنون آخرین کلامم را گوش کن ناباور. به این دلیل اجازه می‌دهم بروی که این تصمیمات در دست من نیست. به دنیا آوردن بچه‌ها در استون‌داون مرا لایق چنان انتخاب‌هایی نمی‌کند. اما امیال خود را بر یگانه امید سرزمین ــ که بی‌حاصل و بی‌فایده است ــ تحمیل نمی‌کنم. به یاد بیاور که دست خودم را پس کشیدم و بر قسم پایبند بودم.»

کاوننت که تکانه‌ی پیچیده‌ی همدردی و خشمی بیان ناکردنی در برش گرفته بود پرسید: «واقعاً؟»

انگشت لرزانش به سمت چاقو نشانه رفت. «به تو صدمه نزده‌ام. تو را به اینجا آورده‌ام.»

«به خودت آسیب زده‌ای.»

به‌سختی نفس می‌کشید. «قسم من این است. حالا دیگر خداحافظ. وقتی سلامت به جهان خودت برگشتی، به یاد بیاور که شیطان چیست.»

می‌خواست بحث‌وجدل کند، اما احساسات آتیاران مانعش شد و در مقابل نیروی تصمیمش، سکوت اختیار کرد. تحت‌فشار چشمان آتیاران، کاوننت خم شد و چاقوی او را از زمین بیرون کشید. به‌آسانی بیرون آمد. تا حدودی انتظار داشت تراوش خون را از شکافی ببیند که در زمین به وجود آمده بود، اما سبزه‌ی ضخیم، بر سر بریدگی بسته شد و آن را مانند طلب آمرزشی پنهان کرد. کاوننت ناآگاهانه با انگشت شستش تیغه را امتحان و تیزی‌اش را حس کرد.

وقتی دوباره بالا را نگاه کرد، دید که آتیاران با گام‌های نابرابر یک معلول، از تپه بالا می‌رود.

به سمت آتیاران فریاد زد که این درست نیست! رحم داشته باش! دل بسوزان! اما زبانش با درد رفتن او نمی‌توانست صحبت کند. حداقل خودت را ببخش. بعد کشیدگی صورتش این فکر ناخوشایند را در سرش دواند که می‌خندد. غرید که آتیاران! چرا این‌قدر ناتوانیم؟

در حین درد کشیدنش، صدای غول به‌آرامی وارد شد. «برویم؟»

کاوننت سر تکان داد. چشمانش را از تلاش آتیاران برگرداند و چاقو را زیر کمربندش برد.

سالتهارت فوم‌فالوور به او علامت داد که وارد قایق شود. وقتی کاوننت بر لبه‌ی قایق پرید و بر صندلی جلوی قایق جای گرفت ــ تنها صندلی در قایق سه پایی که به اندازه‌ی کافی برای او کوچک بود ــ غول سوار شد و هم‌زمان از ساحل کناره گرفت. بعد به سوی عقب کشتیِ عریض و کم‌عمق رفت. همان‌جا ایستاده بود که سکان را گرفت. انرژی میان قایق جریان پیدا کرد. قایقش را از ساحل به میان رودخانه برد و کمی بعد میان تپه‌ها به سمت غرب می‌رفت.

به‌محض آنکه کاوننت سر جایش نشست، وقتی پیشرفت آتیاران به سمت بالای تپه را می‌دید، چیزی گلویش را فشرد. اما آن انرژی که قایق را پیش می‌برد، به او گامی تند چون دویدن می‌بخشید و در لحظاتی، مسافت او را به ماهی کوچکی در سبزه‌ها مانند می‌کرد، سبزه‌های فراموشی آور آندلاین.

با تلاشی سخت چشمانش را واداشت که از او دل بکنند و خود را مجبور کرد که در عوض، به دنبال منبع انرژی بگردد.

اما منبع انرژی‌ای نمی‌یافت. قایق برخلاف جریان آب، به نرمی، به سمت بالا می‌رفت و گویی ماهی‌ای آن را به جلو می‌برد. نشتی‌ای نداشت که بتواند ببیندش. اما هنوز عصب‌هایش نسبت به انرژی‌ای که در قایق جریان داشت حساس بودند. پرسید: «چه چیز این را به حرکت می‌اندازد؟ موتوری نمی‌بینم.»

فوم‌فالوور در عقب کشتی ایستاده بود و به بالای رودخانه نظر دوخته بود و در زیر

دست چپش فرمان بلند دیده می‌شد و دست راستش را برای نسیم رودخانه بالا برده بود. چیزی می‌خواند، چیزی که کاوننت درکش نمی‌کرد؛ آهنگی با طنینی موج‌شکن و نمکین مانند طعم دریا. برای یک لحظه بعد از سؤال کاوننت، آهنگ غلطانش را ادامه داد. اما به‌زودی زبانش تغییر کرد و کاوننت آنچه را می‌خواند می‌شنید:

سنگ و دریا در زندگی عمیق‌اند،/ دو نماد غیرقابل جایگزین جهان:/ پاینده در حال استراحت و پاینده در حرکت؛/ شرکت‌کنندگان در انرژی‌ای که باقی می‌ماند.

سپس فوم‌فالوور سکوت کرد و به کاوننت با شوخ‌طبعی که زیر ابروان غیرقابل نفوذش می‌درخشید، نگاه کرد. گفت: «غریبه‌ای برای سرزمین. آن زن به تو چیزی یاد نداد؟»

کاوننت در جایش صاف نشست. لحن غول گویی آتیاران را تضعیف و هزینه‌ای که متحمل شده بود را بدنام می‌کرد؛ پیشانی خوشایند و تسخیرناپذیر او و نگاه شوخ‌طبعانه‌اش گویی همدردی را برنمی‌تابید. اما دردش برای کاوننت واضح بود. از عشق و دوستی طبیعی انسان محروم شده بود. با صدایی که خشم محکمش کرده بود به اعتراض جواب داد: «او آتیاران، زوجه‌ی ترل، اهل استون‌داون حتی بیش از آموزش بر گردنم حق دارد. مرا صحیح و سالم از ریورها به اینجا آورد، وینهیم را به قتل رساند، ماه خونین، یوروایل‌ها، تو می‌توانستی انجامش دهی؟»

فوم‌فالوور جواب نداد، اما خنده‌ای شادمانه بر صورتش پخش شد و نوک ریشش را مانند سلامی مسخره‌آمیز به بالا کشاند.

کاوننت از کوره در رفت. «لعنت! فکر می‌کنی دروغ می‌گویم؟ آن‌قدر خودم را کوچک نمی‌کنم که به تو دروغ بگویم.»

با این حرف، شوخ‌طبعی غول تبدیل به خنده‌ای بلند و حبابی شد.

کاوننت هنگام خنده‌ی فوم‌فالوور داشت از خشم خفه می‌شد. کمی توهین را تحمل کرد. بعد از جایش پرید و عصایش را بالا برد تا بر غول ضربه بزند.

فوم‌فالوور با حالتی دلجویانه او را بازداشت. گفت: «آرام ناباور. اگر بنشینم احساس بلندی می‌کنی؟»

کاوننت زوزه کشید. «لعنت شیطان!» بازوانش را وحشیانه پیچ‌وتاب داد و با انتهای عصایش که یوروایل‌ها سیاهش کرده بودند، بر کف قایق ضربه زد.

قایق چنان تکان خورد که انگار ضربه‌اش دریا را به تشنج انداخته است. سکندری‌خوران صندلی را گرفت تا به درون آب نیفتد. در یک لحظه، تشنج گذشت و آب درخشان از نور خورشید مانند قبل آرام گذشت. اما او همچنان برای چند لحظه صندلی را نگه داشت و در همان حال، عصب‌هایش تند می‌زدند و حلقه‌اش به سنگینی می‌تپید.

کاوننت به خودش غرید که ثابت بماند ــ اگر این‌قدر مضحک نبودی، مضحک می‌شدی. صاف ایستاد و پاهایش را سفت کرد تا اینکه توانست احساساتش را مهار کند. بعد نگاه خیره‌اش را متوجه‌ی فوم‌فالوور کرد و حالت غول را مورد بررسی قرار داد. اما هیچ بیماری‌ای ندید؛ فوم‌فالوور صحیح و سالم بود. مسخره! کاوننت تکرار کرد. «آتیاران شایسته‌ی احترام است.»

غول گفت: «مرا ببخش.» با پیچشی، فرمان را پایین آورد تا بتواند در حالت نشسته آن را زیر بازویش نگه دارد. «قصد بی‌احترامی نداشتم. وفاداری‌ات آرامم می‌کند. می‌دانم چگونه به آنچه دست پیدا کرده ارزش بگذارم.» در عقب کشتی نشست و بر فرمان تکیه داد و بنابراین چشمانش تنها یک پا بالاتر از چشمان کاوننت بود. «بله، و اینکه چگونه برایش سوگواری کنم. هیچ مرد، غول یا رانیهینی در سرزمین نیست که بتواند سریع‌تر از من تو را به قلعه‌ی لرد برساند.»

بعد لبخندش به صورتش برگشت. «اما تو توماس کاوننت، ناباور و غریبه در سرزمین، خود را بسیار آزادانه می‌سوزانی. به این دلیل وقتی دیدمت خندیدم که مانند خروسی بودی که یکی از رانیهین‌ها را تهدید می‌کردی. خودت را هدر می‌دهی توماس کاوننت.»

کاوننت با تلاش بسیار بر ترسش غلبه کرد و به‌آرامی گفت: «راست می‌گویی؟ تو هم خیلی سریع قضاوت می‌کنی غول.»

دیگر چشمه‌ی جوشان خنده از سینه‌ی فوم‌فالوور شکفت. «عجب شجاعانه گفتی! این کاری جدید در سرزمین است که یک انسان غولی را به شتاب‌زدگی محکوم کند. خب، حق داری. اما نمی‌دانستی که انسان‌ها ما را یک...» دوباره خندید. «افراد دقیق در نظر می‌گیرند؟ به این دلیل به‌عنوان سفیر انتخاب شدم که اسامی کوتاه انسان‌ها ــ که حاملانشان را از تاریخچه، قدرت و معنا محروم می‌کنند ــ برای من از بیشتر مردمم

آسان‌تر است. اما اکنون به نظر می‌رسد که خیلی آسان‌اند.» دوباره سرش را عقب برد و شادی عمیقی از عمق قلب خود بیرون داد.

کاوننت چنان به غول چشم دوخت که گویی این شوخی برای او غیرقابل درک است. سپس با تلاشی خود را عقب کشید، عصایش را کف قایق انداخت و با نگاهی رو به جلو روی صندلی نشست و به غرب و خورشید بعدازظهر خیره شد. خنده‌ی فوم‌فالوور صدایی مسری داشت، رنگ‌ورویی از لذتی ساده. اما در مقابل آن مقاومت به خرج داد. دیگر نمی‌خواست قربانی هیچ فریبی باشد. تا اکنون آن‌قدر از دست داده بود که نمی‌توانست امید بازیابی‌شان را داشته باشد.

عصب‌ها احیا نمی‌شوند. چنان کلمات را احضار می‌کردند که گویی نیایشی خصوصی هستند، شمایل‌های خود تحت‌فشارش. غول‌ها وجود ندارند. تفاوت را می‌دانم.

پیش برو، زنده بمان.

چنان لبانش را می‌جوید که گویی آن درد می‌تواند تعادلش را حفظ کند و خشم او را تحت کنترل خود درآورد.

سالتهارت فوم‌فالوور در پشتش دوباره شروع به خواندن کرد. آهنگش مانند رود کوچکی که به دریا می‌ریزد، از میان مجرایش عبور می‌کرد و چنان تراکم امواج اوج می‌گرفت و فرومی‌افتاد و بادهای دوردست بر کلمات مهجور می‌وزید. در فواصل، به ترجیع‌بندشان بازمی‌گشتند:

سنگ و دریا در زندگی عمیق‌اند.

و دوباره سفرش را پی می‌گرفت. حس سفر طولانی، کاوننت را به یاد خستگی‌اش انداخت و روی سینه‌ی قایق فروافتاد تا استراحت کند.

سؤال فوم‌فالوور او را از سیر و سیاحت بازداشت. «آیا نقالی توماس کاوننت؟»

با پریشان‌خیالی جواب داد: «قبلاً نقال بودم.»

«و رهایش کردی؟ یکی از غمگین‌ترین داستان‌های سه‌کلمه‌ای است که تاکنون به من گفته‌اید. اما زندگی بدون داستان مانند دریای بدون نمک است. چطور زندگی می‌کنی؟»

کاوننت بازوانش را به‌طور ضربدری بر لبه‌ی قایق به هم گره زد و چانه‌اش را بر روی آن‌ها قرار داد. همان‌طور که قایق حرکت می‌کرد، آندلاین در مقابلش مانند یک جوانه می‌شکفت؛ اما نادیده‌اش گرفت و در عوض به ناله‌ی آب گوش سپرد که از کنار سینه‌ی قایق عبور می‌کرد. ناآگاهانه، مشتش را بر حلقه‌اش فشرد و گفت: «زندگی می‌کنم.»

فوم‌فالوور جواب داد: «باز هم؟ در دو کلمه، داستانی غمگین‌تر از اولی. دیگر نگو. با یک کلمه مرا به گریه می‌اندازی.»

اگر غول دلخور هم شده بود، کاوننت چیزی حس نمی‌کرد. فوم‌فالوور گویی که نیمی مزاح می‌کرد و نیمی همدردی می‌کرد، کاوننت شانه‌هایش را بالا داد و ساکت ماند.

در یک لحظه، غول ادامه داد: «خب، این گذرگاهی نامناسب برای من است. سفر ما آسان نخواهد بود و امیدوار بودم بار سنگین مسافت را با داستانی سبک کنی. اما مهم نیست. فکر کنم که داستان شادی نخواهی گفت. ریورها. وینهیم و سلاخی اشباح آندلاینی. تعدادی‌شان شگفت‌زده‌ام نمی‌کند ــ پدران ما اغلب حدس زده‌اند که درهم‌شکننده‌ی روح آن‌گونه که کوین امیدوار بود، به‌آسانی نمی‌میرد. سنگ و دریا! تمام آن بی‌حرمتی‌ها ــ انهدام و چپاول ــ برای یک امید دروغین. اما ضرب‌المثلی داریم که به کودکانمان آرامش می‌بخشد ــ به همان چندتایشان ــ وقتی برای قوم ما گریه می‌کنند، برای خانه‌ی ما و همنشینی با مردم ما که از دستشان داده‌ایم؛ می‌گوییم که شادی در گوش‌هایی است که می‌شنوند، نه در دهانی که صحبت می‌کند. جهان داستان‌های کمی دارد که شاد باشند و باید گوش‌هایی سبکبال داشته باشیم تا تنفر را شکست بدهیم. ستایش از آن خالق است! داملون ارزش یک خنده‌ی خوب را می‌دانست. وقتی به سرزمین رسیدیم، آن‌قدر غصه‌دار بودیم که می‌توانستیم برای حق زنده ماندن بجنگیم.»

یک خنده‌ی خوب، کاوننت عبوسانه آه کشید. آیا در همان زمان کم، خنده‌ی تمام زندگی را انجام دادم؟

«شما انسان‌ها بی‌صبری هستید توماس کاوننت. فکر می‌کنی وراجم؟ اصلاً ــ سریع به اصل مطلب رسیده‌ام. از آنجا که دیگر داستان نمی‌گویی و از آنجا که به نظر می‌رسد هیچ کدام‌مان آن‌قدر خوشحال نیست که داستان ماجراجویی‌مان را تاب بیاورد، خودم باید داستان بگویم. در داستان‌ها قدرت است: احیای شجاعت. و حتی غول‌ها وقتی

با کاری مانند کار من مواجه می‌شوند، به قدرت نیاز دارند.» سکوت کرد و کاوننت نمی‌خواست او ساکت شود؛ صدای غول گویی عبور تند آب از کنار قایق را تبدیل به فرشینه‌ای آرامش‌بخش می‌ساخت. در خاموشی گفت: «بگو.»

فوم‌فالوور جواب داد: «آه، خیلی بد نبود. علیرغم آنکه بخواهی بهتر می‌شوی توماس کاوننت. حالا گوش‌هایت را شاد کن و شادمانه بشنو، چون من غم فراهم نمی‌کنم. اگرچه در زمان عمل، از واقعیات یکه نمی‌خوریم. اگر از من بخواهی مسیرت را دوباره برگردم، قبل از آنکه بخواهم سه قدم درون تپه‌ها بردارم، به تمام جزئیات سفرت نیاز خواهم داشت. برگشت خطرناک است و اغلب غیرممکن، چون یا مسیر گم شده یا مسافر فراتر از هر امید بهبودی، تغییر کرده است.

«اما تو باید درک کنی ناباور، اینکه در انتخاب یک داستان معمولاً پای ژرف‌اندیشی در میان است. غول‌های کهن[1] پُر از داستان‌ها است و گفتن بعضی‌ها روزها زمان می‌برد. یک‌بار زمانی که بچه بودم، سه‌بار پشت سر هم داستان باگون طاقت‌فرسا و تلمای دومشته[2] را که رامش کرد شنیدم ــ آن داستان ارزش خنده داشت، اما تا چشم بر هم زدم نُه روز گذشت. اما تو به زبان غول‌ها صحبت نمی‌کنی و ترجمه هم کاری طولانی است، حتی برای غول‌ها، بنابراین مشکل انتخاب ساده می‌شود. اما دانش زندگی ما در سیریچ از زمانی که قایق‌های ما سرزمین را پیدا کردند، حاوی بسیاری داستان است؛ داستان سلطنت داملون جاینت‌فرند و لوریک وایل‌سایلنسر و کوین که اکنون نابودکننده‌ی زمین صدایش می‌کنند. داستان ساختمان، تراشیدن کوه، رول‌استون، سنگ تکریم شده، یا آن‌طور که کوین می‌خواند: «یک نشانه از بیعت و وفاداری در سنگ ابدی زمان.» موفقیت‌آمیزترین کاری که غول‌ها در سرزمین انجام دادند؛ معبدی برای مردم ما که به بالا نظر کنند و ببینند به چه چیزها می‌توان دست یافت؛ داستان سفری که ما را از بی‌حرمتی نجات داد و داستان التیام بسیاری از لردهای جدید. اما از آنجا که تو یک غریبه‌ای، انتخاب راحت‌تر است. به تو اولین داستان غول‌های سیریچی را می‌گویم، آهنگ بی‌خانمان‌ها.»

---

1. old Giantish

2. Bahgoon the Unbearable and Thelma Twofist

کاوننت در اطرافش به آرامش آب درخشان سولسیس نگاه کرد و خود را برای شنیدن داستان فوم‌فالوور آماده کرد. اما داستان فوراً شروع نشد. غول در عوض شروع داستانش به سرود کهنش برگشت و ملودی را ژرف‌اندیشانه به هم بافت تا مانند مسیر دریایی رودخانه باز شود. برای مدت زمان زیادی، آواز خواند و کاوننت تحت طلسم صدایش خواب‌آلود شد. چنان خستگی از تک‌تک استخوان‌هایش تراوش می‌کرد که نمی‌توانست توجهش را آماده نگه دارد. وقتی صبر می‌کرد، مانند شناگری خسته بر سینه‌ی قایق استراحت می‌کرد. اما تغییر کلیدی آواز غول را تیزتر کرد. ملودی شدت و حدت بیشتری گرفت و تبدیل به مرثیه شد. به‌زودی فوم‌فالوور کلماتی را می‌خواند که کاوننت درک می‌کرد.

ما بی‌خانمان‌هاییم/ مسافران گمشده‌ی جهان./ در سرزمینی ورای دریای سان‌برث/ زندگی می‌کردیم و خانه‌ی خود را داشتیم/ و در باد بادبان می‌افراشتیم/ بی‌توجه به خطر گمشدگان./ ما بی‌خانمان‌هایی که/ از خانه و شومینه/ خانه‌های مقدس سنگی که با دستان متواضعمان ساخته شده‌اند/ به سمت باد ستارگان بادبان برمی‌افراشتیم/ و زندگی را تا سرزمین آن‌سوی زمین پیش بردیم/ بی‌توجه به خطر مرگمان/ ما بی‌خانمان‌هاییم/ مسافران گمشده‌ی جهان/ از ساحل متروک تا تخته‌سنگ صخره‌ای بلند/ خانه‌ی مردان و سرزمین جنگلی پریان/ از رؤیا به رؤیا بادبان برمی‌افرازیم/ و به رنگین‌کمان کشته‌گان‌مان لبخند می‌زنیم/ اکنون بی‌خانمان‌هاییم/ محروم از ریشه و دوستان و خویشاوندان/ از دیگر رازهای خوشحالی/ بادبان‌ها را برمی‌افرازیم تا راه خود را بازگردیم/ اما بادهای زندگی در مسیری که ما انتخاب کردیم نمی‌وزند/ و سرزمین آن‌سوی دریا از دست رفت.

«آه، سنگ و دریا. افسانه‌ی قدیمی رنگین‌کمان زخمی را می‌دانی توماس کاوننت؟ می‌گویند که در تاریک‌ترین گذشته‌ی زمین، ستاره در آسمان نبود. آسمان تیره بود که ما را از جهان ابدی خالق جدا می‌ساخت. آنجا او با مردم و هزاران فرزند درخشانش زندگی می‌کرد و آنجا به موسیقی و شادی مشغول بودند.

«اکنون همان‌طور که اعصار به‌طور جاودانه از یکدیگر می‌روییدند، خالق به صرافت افتاد که برای قلب‌های شاد فرزندانش چیز جدیدی بسازد. به کوره‌ها و دیگ‌های پُرانرژی‌اش نزول کرد، دعاهای کمیاب را جوشاند، کوباند و به قالب انداخت. و وقتی کارش تمام شد، به بهشت برگشت و مخلوق اعجاب‌انگیز خود را بر آسمان انداخت و

بنگرا! یک رنگین‌کمان بازوانش را در سرتاسر جهان گسترد.

«برای یک لحظه، خالق خوشحال بود. اما بعد به‌دقت رنگین‌کمان را نگاه کرد و آنجا، در دهانه‌ی لرزان، زخمی دید، شکافی در آن چیز زیبایی که ساخته بود. نمی‌دانست که دشمنش، روح شیطانی تیرگی و کثافت، درون جهان او هم خزیده و هنگامی که مشغول بوده، مشاهده‌اش کرده و بر ملات مخلوقش نفرت پراکنده است. بنابراین اکنون که رنگین‌کمان در سراسر جهان گسترده شده است، زخمی بر آن قابل مشاهده است.

«خالق با آزردگی به کارش برگشت تا برای مخلوقش راه درمانی پیدا کند. اما هنگامی که مشغول بود، فرزندانش، هزاران فرزند درخشانش، رنگین‌کمان را پیدا کردند و از زیبایی‌اش لبریز از شادی شدند. با هم، از بهشت بالا رفتند و دوان‌دوان و با خوشحالی به سمت کمان دویدند و در رنگ‌هایش به رقص و پایکوبی مشغول شدند. بالا در دهانه، زخم را پیدا کردند. اما درکش نکردند. هم‌صدا به خوشحالی سرگرم بودند و در زخم پایکوبی می‌کردند و خود را در آسمان ما یافتند. این جهان جدید، بدون نور بیشتر شادابشان کرد و به گشت‌زنی در آسمان پرداختند تا اینکه سروصدای بازی‌شان درخشانش کرد.

«وقتی از این کار فارغ شدند، خواستند به جهان پُرنورشان برگردند. اما راه خروج آن بسته بود. چون خالق کار دشمنش را دریافته بود ــ دلیل زخم ــ و در خشم، ذهنش تیره‌وتار شد. عجولانه رنگین‌کمان را از بهشت برداشته بود. تا وقتی که دیگر از خشمش اثری نماند، متوجه نشد که فرزندانش را در آسمان ما به دام انداخته است. همان‌جا باقی ماندند، ستاره‌هایی برای هدایت مسافران شب‌روی ما تا خالق بتواند جهان را از دشمنش پاک کند و راهی برای برگشت فرزندانش بیابد.

«بنابراین با ما بی‌خانمان‌ها بود. در سرزمین صخره‌ای گمشده‌ی ما، در میان همنوعان خودمان زندگی و رشد کردیم و وقتی یاد گرفتیم در دریا سفر کنیم، رونق بیشتری انتظارمان را می‌کشید. اما در اشتیاق و سلامتی و سرگردانی ما، خود را به حماقت زدیم. بیست کشتی زیبا ساختیم، هرکدام آن‌قدر بزرگ بود که می‌توانست برای شما انسان‌ها قلعه باشد و عهد کردیم که به دریا بزنیم و تمام زمین را کشف کنیم. تمام زمین را! در بیست قایق، دو هزار غول با خویشاوندشان خداحافظی کردند و قول دادند که به شکل

داستان، تمام وجوه هزاران جهان را بیاورند و به رؤیاهایشان دل‌خوش شدند.

«سپس از دریا به دریا، از میان طوفان و آرامش، خشکسالی و قحطی و فراوانی، میان تپه و خشکی، غول‌ها پیش رفتند و از هوای شور لذت بردند و از کش آمدن عضلات ملوانان و نزاع مداوم با اقیانوس، "همیشه در حرکت" و ستایش اینکه در گشت‌وگذارشان، مردم‌های جدید را به یکدیگر پیوند دادند.

«با گذشت نیمی از نسل، سه کشتی را از دست دادند. صد غول تصمیم گرفتند که بمانند و سرنوشتشان را با خداوند جنگلی بگذرانند. دویست نفر در جنگ راتایر[1] کشته شدند و تقریباً گورکن‌های شنی بیابان بزرگ نابودشان کردند. دو کشتی دکلشان خم شد و از بین رفتند. وقتی اولین کودکان در هنگام سفر به دنیا آمدند و آن‌قدر بزرگ بودند که خود بتوانند ملوان باشند، پانزده کشتی جلسه گذاشتند و افکارشان را به سمت خانه بازگرداندند ــ چون حماقت قسمشان را دریافته بودند و از کشمکش با دریا خسته شده بودند.

«بنابراین بادبان‌هایشان را مطابق ستاره‌ها برافراشتند و به سمت خانه رفتند. اما مانعشان شدند. راه‌های آشنا به سمت اقیانوس‌های ناشناخته و خطرات جدید کشاندشان. طوفان‌ها خارج از توان محاسبه‌شان آن‌ها را پیش برد تا اینکه دستانشان را طناب‌های کوبیده شده پوست استخوان کرد و امواج گویی به نشانه‌ی تنفر اوج گرفتند. پنج کشتی دیگر از دست رفتند ــ اگرچه لاشه‌ی یکی‌شان پیدا شد و ملوانان را از جزیره‌ای نجات دادند که بر آن افتاده بودند. طی سرما که برای بسیاری فصول، آن‌ها را در چنگ خود گرفته بود و بیست نفر بیست نفر آن‌ها را می‌کشت ــ طی زمان آرامش که دوستان گرسنه بودند ــ اما تاب آوردند و برای زندگی و خانه‌شان به جدال مشغول شدند. اما فجایع هر نشانی از دانش را از سیمایشان زدود تا اینکه دیگر نمی‌دانستند کجا هستند یا کجا بروند. وقتی به سرزمین رسیدند، لنگر انداختند. کمتر از هزار غول به ساحل سنگلاخی سیریچ قدم نهادند. غمگین و افسرده، امید رسیدن به خانه را از دست داده بودند.

«اما دوستی پسر لرد داملون هارثو احیایشان کرد. در دانش قدرتمندش، نشانه‌هایی از امید را دید و با قولش، غول‌ها قوت قلب گرفتند. سیریچ را محل زندگی‌شان کردند و

---

1. Bhrathair

قسم وفاداری به لردها را خوردند و سه کشتی را برای جست‌وجوی خانه به دریا فرستادند. از آن زمان ــ برای بیش از سه هزار سال ــ همیشه سه کشتی متعلق به غول‌ها در دریا شناور بودند که پی‌درپی دنبال سرزمینمان بوده‌اند، سه کشتی جدید هم منتظر وقتی مانده‌اند که آن سه تای دیگر بدون موفقیت برگردند. هنوز بی‌خانمان هستیم، گمشده در هزارتوی رؤیایی احمقانه.

«سنگ و دریا! ما در مقایسه با شما انسان‌ها مردمی دراز عمر هستیم ــ من روی عرشه‌ی کشتی و هنگام مسافرت کوتاهمان که ما را از بی‌حرمتی نجات داد، به دنیا آمدم و پدربزرگم میان اولین مسافران بود. و ما کودکان بسیار کمی داریم. به‌ندرت پیش می‌آید که زنی بیش از یک فرزند به دنیا بیاورد. اکنون تنها پانصد نفر هستیم و شادابی ما با هر نسل کمتر می‌شود.

«نمی‌توانیم فراموش کنیم.

«اما در افسانه‌ی دانش کهن، فرزندان خالق امید بودند. بعد از زدودن باران، بر سر آسمان ما رنگین‌کمان ظاهر شد تا به نوعی به ستارگان امید دهد که روزی، راهی برای برگرداندن آن‌ها پیدا خواهد کرد.

«اگر می‌خواهیم زنده بمانیم، باید خانه‌ای را که گم کردیم، بیابیم، سرزمین مرکزی ورای دریای سان‌برث.»

در مدت داستان فوم‌فالوور خورشید به اواخر بعدازظهر رسیده بود؛ و همان‌طور که حرفش به انتها می‌رسید، غروب خورشید در افق شروع می‌شد. سپس سولسیس با شکوهی طلایی و آتشین از غرب بیرون رفت و در سیمای جلا زده‌اش، زبانه را انعکاس داد. در آسمان عمیق و درک ناکردنی، آتش فقدان، نوعی پیش‌گویی، شب نزدیک و روز موعود را ساطع می‌کرد، تاریکی که می‌گذشت؛ چون وقتی پایان واقعی نور و روز از راه برسد، هیچ درخششی برای زیبا کردنش وجود نخواهد داشت، هیچ منظره یا آتش و شادی دل‌انگیز، چیزی که بتوان به آن نگاه کرد، جز فساد و خاکستر.

فوم‌فالوور، باشکوه دوباره صدایش را بلند کرد و با دردی فروافتاده خواند:

بادبان‌ها را برافراشتیم تا راه رفته را بازگردیم/ اما بادهای زندگی آن‌گونه که ما می‌خواستیم نوزید/ و سرزمین ورای دریا ناپدید شد.

کاوننت رو برگرداند تا به غول نگاه کند. سر فوم‌فالوور بالا مانده بود، با رگه‌های مرطوب شعله‌ای طلایی که به زیبایی از گونه‌هایش پایین می‌آمد. همان‌طور که کاوننت نگاه می‌کرد، نور منعکس‌شده سایه‌ای نسبتاً قرمزرنگ به خود گرفت و ناپدید شد.

غول به‌آرامی گفت: «بخند توماس کاوننت؛ به خاطر من بخند. شادی گوش‌هایی است که می‌شنود.»

کاوننت در صدای فوم‌فالوور، تپش مغلوب شده، بی‌مدعا و لابه را شنید و درد خفه‌شده‌ی خودش به منظور جواب غرید. اما نمی‌توانست بخندد؛ هیچ نوع خنده‌ای در او نبود. با ظهور نفرت برای محدودیت‌هایی که او را معلول کرده بود، تلاشی بسیار در راستایی دیگر متحمل شد. «گرسنه‌ام.»

برای یک لحظه چشمان سایه‌دار فوم‌فالوور چنان درخشیدند که گویی به درد آمده‌اند. اما بعد سرش را عقب برد و برای خودش خندید. شوخ‌طبعی‌اش گویی مستقیماً از قلبش برمی‌خاست و به‌زودی تمام تنش و اشک را از رخسارش پاک کرد.

وقتی خنده‌اش دیگر آرام شده بود گفت: «توماس کاوننت، نمی‌خواهم عجول باشم، اما به نظرم دوستم هستی. غرورم را فروافکندی و آن خدمتی نسبتاً بزرگ بود، حتی اگر پیش از آن به تو نخندیده بودم.

«گرسنه؟ البته که گرسنه هستی. به‌حق گفتی. باید زودتر از این‌ها به تو غذا تعارف می‌کردم. ظاهر آشکار کسی را داری که روزها به خوردن آلیانتا مشغول بوده است. تعدادی از غیب‌گویان می‌گویند که محرومیتْ روح را تغذیه می‌کند ــ اما می‌گویم وقتی بدن چاره‌ی دیگری ندارد، زود است که بخواهی روح را تصفیه کنی. خوشبختانه ذخیره‌ی غذایی‌ام خوب است.»

با پایش کیسه‌ی بزرگی را به سمت کاوننت هل داد و به او علامت داد تا بازش کند. وقتی کاوننت بند کیسه را شل کرد، گوشت نمک‌سود، پنیر، نان بیات و دوازده نارنگی به بزرگی مشتش و یک کوزه‌ی چرمی که به‌سختی می‌توانست بلند کند. برای به تعویق انداختن این مشکل، ابتدا به محصولات اساسی رسیدگی کرد و با تکه‌های نارنگی نمک را از گلویش شست. بعد حواسش را متوجه‌ی کوزه کرد.

فوم‌فالوور گفت: «این ودکای غول‌ها است. مشروبی جان‌بخش است. شاید باید ــ

نه، هرچه بیشتر به تو نگاه می‌کنم دوست من، خستگی بیشتری در تو می‌بینم. فقط از کوزه بنوش. به استراحتت کمک خواهد کرد.»

کاوننت کوزه را یک‌وری کرد و ودکا را نوشید. مزه‌اش مانند ویسکی سبک بود و می‌توانست قدرتش را دریابد. اما چنان ملایم بود که اصلاً نسوزاند. چند جرعه‌ی دلپذیر نوشید و همان لحظه عمیقاً احساس آسودگی کرد.

به‌دقت کوزه را بست، غذا را درون کیسه برگرداند و با تلاش، کیسه را به سمت فالوور هل داد. ودکا در شکمش برافروخته می‌شد و حس کرد مدتی دیگر آماده‌ی داستانی دیگر خواهد بود. اما همان‌طور که زیر صندلی دراز کشیده بود، شفق تبدیل به تاریکی بلورین در آسمان شد و ستاره‌ها مانند کودکانی متفرق و جدا بیرون آمدند. پیش از آنکه بفهمد چرت می‌زند، به خواب رفته بود.

خوابی ناآرام بود، با سستی میان تصاویر طاعون‌زده‌ی پُر از ماه‌های در حال احتضار و سلاخی و جان‌های تباه‌شده‌ی درمانده، سرگردان بود و خود را خوابیده در خیابان، نزدیک سپر جلویی ماشین پلیس دید. حلقه‌ای از مردم اطراف او جمع شده بودند. چشمانشان سنگی بود و دهان همه‌شان از سرزنش کاملاً گشوده مانده بود. بدون استثنا به دستانش اشاره می‌کردند. وقتی دستانش را بلند کرد تا به آن‌ها نگاه کند، دید که پُر از کبودی‌های بنفش و جذامی‌اند.

سپس دو مرد با لباس سفید و بدنی قوی به سمت او آمدند و با دست داخل برانکار قرارش دادند. می‌توانست آمبولانس را در آن نزدیکی ببیند. اما مردان فوراً او را به آنجا نبردند. آرام ماندند و او را مانند نمایشی برای عموم تا ارتفاع کمرشان نگه داشتند.

پلیس داخل حلقه آمد. چشمانش رنگ تحقیر داشتند. به سمت کاوننت خم شد و با جدیت گفت: «سر راهم سبز شدی. اشتباه کردی. باید شرمنده باشی.» نفسش بوی گل سرخ را به مشام کاوننت رساند.

پشت پلیس، کسی صدایش را بالا برد. مانند وکیل خوان، تصنع در او موج می‌زد. گفت: «اشتباه کردی.»

همگان، تمام مردم لخته‌های خون را روی سنگفرش عق زدند.

کاوننت اندیشید که باور نمی‌کنم.

همان زمان صدای متظاهرانه غرید که: «او باورمان نمی‌کند.» فریاد خاموش واقعیت، یک تصریح جنون‌آمیز واقعیت، از جمعیت برخاست. چنان کاوننت را در هم کوباند که ذلیل و بی‌جواب تحت آن کز کرد.

بعد مردم یک‌صدا گفتند: «تو مُرده‌ای. بدون اجتماع؛ تو نمی‌توانی زندگی کنی. زندگی در اجتماع است و تو اجتماعی نداری. اگر برای کسی مهم نباشد، تو نمی‌توانی زندگی کنی.» هماهنگی صدایشان، آوایی مانند تکه‌تکه شدن و لِه کردن داشت. وقتی سکوت کردند، کاوننت حس کرد که هوای ریه‌هایش تبدیل به پاره‌سنگ شده است.

با آهی از سر رضایت، صدای متظاهرانه گفت: «او را به بیمارستان ببرید. معالجه‌اش کنید. تنها یک جواب مناسب برای مرگ وجود دارد: درمانش کنید و بیرونش بیندازید.»

دو مرد او را داخل آمبولانس گذاشتند. پیش از آنکه در بسته شود، مردم را دید که با یکدیگر دست می‌دادند و با خوشحالی به تبریک‌های یکدیگر لبخند می‌زدند. بعد از آن، آمبولانس شروع به حرکت کرد. کاوننت دستانش را بلند کرد و دید که لکه‌های بنفش در ساعدش پخش می‌شود. با وحشت و نالان به خود خیره شد. لعنت لعنت لعنت!

اما بعد صدای تنور قل‌قل کننده‌ای مهربانانه گفت: «نترس. خواب می‌بینی.» اطمینان مانند پتویی گرم تمام او را در خود گرفت. اما نمی‌توانست با دستانش حسش کند و آمبولانس به حرکت ادامه می‌داد. او که به پتو احتیاج داشت، بر هوای خالی چنگ زد تا اینکه بند انگشتانش را تنهایی در ربود.

دوازده: رول‌استون

فشار بر روی گونه‌ی چپش به‌آرامی پوستش را زخم می‌کرد و درد او را از عمق خوابش آزار می‌داد. آشوب زیر سرش می‌لغزید و گویی سر بر دسته‌ای ماهی گذاشته است. به‌سختی راهش را از میان خواب باز کرد. بعد گونه‌اش دوبار پیاپی بالا و پایین رفت و محل استراحتش تکان خورد. خودش را بالا آورد و سرش بر صندلی قایق خورد. درد در جمجمه‌اش پیچید. صندلی را گرفت، خودش را از تیر قایق که به گونه‌اش ساییده می‌شد، دور کرد و بلند شد تا از لبه‌ی عرشه‌ی قایق، دریا را ببیند.

دریافت که وضعیت قایق بسیار تغییر کرده است. در مسیر اطرافش، هیچ اثری از سایه، خط یا طنین پُربار آندلاینی باقی نمانده بود. در شمال شرقی، حاشیه‌ی رودخانه را دیواره‌ی سنگی و صخره‌ای دربرگرفته بود. و در غرب، چمنزار خاکستری بایری گسترده بود، بیابانی باتلاقی مانند زمین جنگ بزرگی که انسان‌ها در آن سلاخی شده بودند، جایی آتشی که سوزانده و خونی که خیسانده، توانایی زمین برای احیا و شکوفایی را تباه ساخته است؛ دشت به یغما رفته‌ی ناهمواری که تنها درختان خشکیده بر روی آن قرار داشتند و تنها به دلیل اینکه در امتداد رودخانه بودند، از زندگی دست نمی‌شستند، رودخانه‌ای که چند متر جلوتر از قایق به سولسیس می‌ریخت. باد شرقی بوی سوخته‌ی دیرپایی را می‌آورد و ورای آن هم خاطره‌ی متعفن یک جنایت.

اکنون دیگر رودخانه‌ای که جلوتر می‌پیوست، سولسیس را به دردسر انداخته بود

ــ امواجش را در هم پیچانده بود و شفافیتش را با گل چخماقی لکه‌دار کرده بود ــ و همان‌طور که تکان‌های قایق بیشتر می‌شد، کاوننت مجبور می‌شد برای حفظ تعادل خود لبه‌ی قایق را بگیرد.

فوم‌فالوور قایق را در مرکز رودخانه نگه داشت، دور از هیاهوی دیواره‌ی سنگی شمال شرقی. کاوننت غول را نگاه کرد. در پشت قایق ایستاده بود؛ پاها محکم، سکان چپیده زیر بازوی راستش. با نگاه کاوننت، چکاچاک افزونِ رودخانه را صدا زد: «تراتگارد در جلو قرار دارد! اینجا به شما می‌پیچیم ــ رودخانه‌ی سفید[1]! خاکستری[2] از غرب ظاهر می‌شود!» صدایش گوشخراش بود، گویی تمام شب تا آنجایی که می‌توانست آواز می‌خواند؛ اما بعد از یک لحظه بخشی از آهنگی متفاوت را خواند:

چون ما استراحت نخواهیم کرد / برنخواهیم گشت/ ایمان یا/ شکست گمشده/ تا آنکه خاکستری بر دریا[3] راه بیفتد/ و ریل[4] و مارل[5] مانند لورالین[6]/ باستانی تروتازه گردند.

تکان رودخانه افزایش پیدا می‌کرد. کاوننت بر کف قایق ایستاد و خود را بر یکی از صندلی‌ها سفت کرد و لبه‌ی قایق را گرفت و آمیختگی اجباری آب تمیز و کثیف را دید. سپس فوم‌فالوور فریاد زد: «صد متر به سمت کوه‌های غربی شکاف نگهبانان[7] چشمه‌ی بلند لورالین و صد و پنجاه متر به سمت جنوب غربی آخرین تپه‌ها[8] و گاروتینگ دیپ![9] هفتاد متر از قلعه‌ی لرد فاصله داریم!»

ناگهان غرش آشفته‌ی رودخانه بلندتر شد و صدای غول را خفه کرد. شلاق نامنتظره‌ی آب بر قایق کوبیده شد و سینه‌ی قایق را به سمت راست کشاند و آن را از پهلو وارد جریان

---

1. White River
2. The Grey
3. Blue
4. Rill
5. Maerl
6. Llurallin
7. Westron Mountains Guards Gaps
8. Last Hills
9. Garroting Deep

رودخانه کرد. همان‌طور که قایق به یک طرف خم می‌شد و آب دریا به کاوننت می‌کوبید، از روی غریزه وزنش را به لبه‌ی سمت چپ انداخت.

دقیقاً همان لحظه، تکه‌ای از آهنگ فوم‌فالوور را شنید و ضرب گرفتن انرژی را عمیقاً در امتداد تیر قایق حس کرد. به‌تدریج قایق صاف شد و دوباره در مسیر قرار گرفت.

اما فاجعه‌ی نزدیک آن‌ها را به‌طور خطرناکی در مجاورت دیواره‌ی شمال شرقی رسانده بود. همان‌طور که فوم‌فالوور به آهستگی سعی می‌کرد قایق را به سمت آبی باثبات ببرد که در پایین نیروی اصلی جریان آب خاکستری می‌خروشید، انرژی، قایق را به لرزه می‌انداخت. سپس انرژی قایق از بین رفت.

غول فریاد زد: «عذر می‌خواهم! دیگر دارم تبحر دریانوردی‌ام را از دست می‌دهم!» صدایش را سعی و تلاش دردناک کرده بود.

بند انگشتان کاوننت به دلیل گرفتن لبه‌ها سفید شده بود. همان‌طور که با تکان قایق می‌پرید، به یاد آورد که تنها یک جواب مناسب برای مرگ وجود دارد.

اندیشید که یک جواب مناسب. این نیست.

شاید اگر قایق واژگون می‌شد، بهتر بود، بهتر که غرق می‌شد ــ حتی بهتر که او پیام لرد فول را با انگشتان قطع‌شده و حلقه بر دست به رول استون نبرد. او یک قهرمان نبود. نمی‌توانست انتظارات همگان را برآورده کند.

فوم‌فالوور گفت: «حالا گذرگاه! باید از گری بگذریم تا به شمال برویم. خطری بزرگ جز واماندگی نیست. و رودخانه‌ها مرتفع هستند.»

این بار کاوننت برگشت و به‌دقت غول را نگاه کرد. اکنون می‌دید که سالتهارت فوم‌فالوور دارد عذاب می‌کشد. گونه‌هایش گود افتاده بودند، چنان توخالی که گویی چیزی چانه را از صورتش بیرون آورده است؛ و چشمان حفره مانندش، باارداده‌ای پُرتنش و تب‌دار می‌سوختند. کاوننت اندیشید وامانده؟ بیشتر خستگی بود. صندلی به صندلی جلو رفت تا به غول رسید. چشمانش بالاتر از کمر فوم‌فالوور نبودند. سرش را به عقب خم کرد تا فریاد بزند. «من سکان را به دست می‌گیرم! تو استراحت کن!»

خنده‌ای بر لبان غول دوید. «ممنونم. اما نه ــ آماده نیستی. من به اندازه‌ی کافی قوی هستم. اما لطفاً ودکا را به من بده.»

کاوننت گونی را باز کرد و دستانش را بر روی کوزه‌ی چرمی گذاشت. وزن و انعطاف‌پذیری‌اش آن را بدقلق کرد و تلاطم قایق کاوننت را نامتعادل. نمی‌توانست کوزه را بردارد. اما بعد از یک لحظه بازوانش را زیرش سُراند. با ناله‌ای از سر عذاب، به بالا بلندش کرد.

فوم‌فالوور گردن کوزه را به‌خوبی با دست چپش گرفت. با خنده‌ای ناموزون گفت: «ممنونم دوست من.» کوزه را به سمت دهانش بالا برد و برای یک لحظه به خطرات امواج اهمیتی نشان نداد و عمیقاً نوشید. سپس کوزه را پایین گذاشت و قایق را به سمت دهانه‌ی رودخانه‌ی گری تاب داد.

دیگر ضربه‌ی انرژی بر کشتی دوید. همان‌طور که انرژی بر نیروی اصلی گری می‌نواخت، فوم‌فالوور به سمت پایین رودخانه برگشت و عرض جریان آب را دور زد. انرژی در تخته‌های چوبی به لرزه در آمد. در یک مانوور بی‌دردسر، فوم‌فالوور به قسمت شمالی جریان رسید، با پس موج در امتداد دیوار به سمت بالا رود چرخید و اجازه داد که او را به سمت سفید[1] بی‌دردسر بکشاند. وقتی قوس شمالی را دور زد، صدایی بلند بندها در پشت قایق کاهش پیدا کرد.

یک لحظه بعد، دوباره ضربه‌ی انرژی محو شد. فوم‌فالوور دردمندانه و آهسته عرق را از صورتش پاک کرد. شانه‌هایش سست شدند و سرش خم شد. با درنگی پُرتقلا، سکان را پایین آورد و سرانجام در عقب قایق انداختش. نفس‌زنان گفت: «دوست من، حتی غول‌ها هم قادر به انجام چنین کارهایی نیستند.»

کاوننت به سمت مرکز قایق رفت و بر کفش نشست و به یکی از پهلوها تکیه داد. از آن محل، نمی‌توانست آن‌سوی لبه را ببیند، اما در آن هنگام کنجکاو نبود که درباره‌ی مسیر بداند. نگرانی‌های دیگری داشت. یکی از آن‌ها وضعیت فوم‌فالوور بود. نمی‌دانست غول چگونه آن‌قدر خسته شده است.

سعی کرد با گفتن این حرف به سؤال نزدیک شود. «خیلی خوب انجامش دادی. چطور موفق شدی؟ نگفتی چه چیز این قایق را به حرکت می‌اندازد.» و به صدای بی‌تدبیر خودش اخم کرد.

---

1. White

فوم‌فالوور آهی از خستگی کشید. «داستان دیگری را بخواه. آن یک به اندازه‌ی تاریکی سرزمین قدمت دارد. روحیه‌ی این را ندارم که اینجا معنای زندگی را به تو بگویم.»

کاوننت جواب داد. «داستان کوتاهی بلد نیستی.»

اینجا غول لبخند ضعیفی زد. «کاملاً درست است. برایت کوتاهش می‌کنم. اما بعد باید قول بدهی که داستانی برایم بگویی ــ چیزی کمیاب که خودم اصلاً نتوانم حدس بزنم. به آن نیاز دارم دوست من.»

کاوننت با تکان سری موافقت کرد و فوم‌فالوور گفت. «خب، تو بخور و من حرف می‌زنم.»

کاوننت که کمی از شدت گرسنگی‌اش تعجب کرده بود محتویات گونی فوم‌فالوور را بررسی کرد. گوشت و پنیر را جوید و تشنگی‌اش را با نارنگی فرونشاند. و هنگامی که می‌خورد، غول با صدایی که از خستگی یکنواخت بود گفت: «پیش از آنکه مردم من ساختن کوئرسری[1]، خانه‌شان در سیریچ را تمام کنند، دوره‌ی داملون جاینت‌فرند در سرزمین به پایان رسید. قلعه‌ی لرد را ــ همان‌طور که مردم صدایش می‌کنند ــ از دل کوه تراشیدند و بعد از آن بود که بر سرزمینی که لرد اعطا کرده بود، به کار مشغول شدند و وقتی کار کوئرسری تمام شد، لوریک، لرد والا لقب گرفته بود. سپس نیاکان من توجهشان را به بیرون معطوف کردند ــ به دریای سان‌برث و دوستی سرزمین.

«اکنون هم لیلیانریل و هم رادهامرل می‌خواهند دانش غول‌ها را مطالعه کنند و زمان لوریک وایل‌سایلنسر، زمان رونقی بسیار برای لیلیانریل بود. برای کمک به این رونق، باید که غول‌ها سفرهای بسیاری به قلعه‌ی لرد انجام می‌دادند.» سرودی آرام را از سر گرفت و مدتی خواند، گویی برای فراخوانی عظمت کهن احترام غول‌ها. «یعنی به رول‌استون قدرتمند. این کاری شایسته بود چرا که رول‌استون را در چشمانشان روشن نگه می‌داشت.

«اما غول‌ها مانند اکنون علاقه‌ای به پیاده‌روی نداشتند. بنابراین نیاکانم به فکر رودخانه‌هایی افتادند که از کوه‌های غربی به دریا می‌ریزد و تصمیم گرفتند کشتی بسازند. خب، کشتی‌ها ــ همان‌طور که می‌دانی ــ نمی‌توانند از دریا به اینجا بیایند؛

1. Coercri

لندزدراپ که بر روی آن گروین ترندور ایستاده، مانع پیشروی می‌شود. و هیچ‌کس، غول یا هرکس دیگر، آگاهانه از لایفزوالوور[1] به دیفایلز کورس[2] بادبان نمی‌افرازد، یا همان گریت سوومپ.[3] بنابراین غول‌ها در سولسیس بندرگاه ساختند، بالا رود گروین ترندور و کوره‌راه‌ها اکنون تریچر گرج[4] نامیده می‌شوند. آنجا از قایق‌هایی این‌چنینی نگهداری می‌کنند. آنجا در قلعه‌ی لرد واقع در پایه‌ی آبشار فورل[5] حداقل به دویست لیگ سیاحت در آبی که دوست داریم نیاز است.

«در این سفر لوریک و لیلیانریل می‌خواستند کمک دست غول‌ها باشند. به‌واسطه‌ی قدرتشان، گیلدن‌لود[6] را ساختند ــ چوبی که اسمش را لوریاریل گذاشتند و از این چوب برای قایق‌های ما سکان و ستون فقرات قایق را ساختند. و نوید لردها این بود که ــ وقتی نشانه‌های امیدواری‌شان برای ما اتفاق بیفتد ــ گیلدن‌لود به ما کمک خواهد کرد.»

فوم‌فالوور ناگهان آه کشید. «آه، بس است. کوتاه اینکه من هستم که این نیرو را به جلو هدایت می‌کنم.» دستش را از سکان برداشت و فوراً قایق پیشروی‌اش را از دست داد. «یا منم که قدرت گیلدن‌لود را فرامی‌خوانم. در زمین انرژی و زندگی وجود دارد ــ سنگ و چوب و آب‌وخاک. اما زندگی در آن‌ها به گونه‌ای پنهان شده و خواب است. هم دانش و قدرت مورد نیاز است و هم آهنگ نیرومند برای بیدار کردنشان.» دوباره سکان را گرفت و قایق به جلو راه افتاد.

نفس‌زنان گفت: «من خسته‌ام. از شب پیش از دیدن هم استراحت نکرده‌ام.» لحن او، کاوننت را به یاد خستگی ترل بعد از آنکه گریولینگ، دیگ شکسته‌ی را مرمت کرده بود، انداخت. «برای دو روز و دو شب، به گیلدن‌لود اجازه‌ی توقف یا آرام شدن را نداده‌ام، اگرچه تلاش، استخوان‌هایم را سست کرده است.» کاوننت را متعجب کرد و افزود: «بله دوست من. تو برای دو شب و یک روز خوابیدی. از غرب آندلاین و مرغزارهای مرزی

---

1. Lifeswallower
2. Defiles Course
3. Great Swamp
4. Treacher's Gorge
5. Furl Falls
6. Gildenlode

تا مرز تراتگارد، بیش از صد لیگ.» بعد از سکوتی کوتاه نتیجه گرفت: «ودکای غول‌ها چنین کاری با انسان‌ها می‌کند. اما به استراحت احتیاج داشتی.»

برای یک لحظه کاوننت آرام نشست و به تخته‌ها خیره شد و گویی دنبال جایی بود تا به آن‌ها ضربه بزند. وقتی سرش را بالا برد تا چیزی بگوید، دهانش پیچ خورد. «خب، من استراحت کردم. می‌توانم کمک کنم؟»

فوم‌فالوور فوری جواب نداد. گویی در پس ذهنش، پیش از آنکه حرفی بزند، شک و تردیدها را سبک و سنگین می‌کرد. «سنگ و دریا! البته که می‌توانی. و اینکه می‌پرسی، یعنی نمی‌توانی. بی‌میلی یا ناآگاهی مانع می‌شود.»

کاوننت درک کرد. صدای بال‌های تیره را می‌شنید، اشباح سلاخی شده را می‌دید. جادوی وحشی! غرولند کرد. دلاوری! این غیرقابل تحمل است. با تکان سرش، مستقیماً سر اصل مطلب رفت. «حلقه‌ام را می‌خواهی؟»

فوم‌فالوور خس‌خس‌کنان و گویی که می‌خواهد بخندد ولی روحیه‌اش را ندارد گفت: «می‌خواهم؟ می‌خواهم؟» صدایش دردمندانه لرزید، گویی به نوعی جنون اعتراف می‌کند. «از چنان کلمه‌ای استفاده نکن دوست من. خواستن طبیعی است و می‌تواند بدون اشتباه موفق شود یا شکست بخورد. بگو آزمندی. آزمندی یعنی خواست چیزی که نباید داده شود. بله، آزمند طلای سفید آشکار، جادوی وحشی و خاتمه دهنده‌ی صلح هستم:

جادوی وحشی در هر سنگ حکاکی شده است/ برای طلای سفید تا رها سازد یا کنترل کند.

میل را می‌پذیرم. اما وسوسه‌ام نکن. انرژی می‌تواند انتقام خود را از غصب کنندگانش بگیرد. اگر این حلقه را به من پیشنهاد دهی، قبولش نمی‌کنم.»

کاوننت که تا حدودی به دلیل ترسش از جواب آشفته بود پرسید: «اما می‌دانی چطور استفاده‌اش کنی؟»

این بار فوم‌فالوور خندید. از شوخ‌طبعی‌اش کاست و تبدیل به نشانه‌ای خفیف از خود پیشینش شد، ولی شاد و دل‌انگیز بود. «آه، عجب حرفی زدی دوست من. بنابراین آزمندی از حماقت خود دست شست. نه، نمی‌دانم. اما جادوی وحشی را نمی‌توان از طریق استفاده کردن فراخواند، پس اصلاً درکش نمی‌کنم. غول‌ها چنان دانشی ندارند. ما

همیشه حامی حقوقی خود بوده‌ایم، اگرچه از ابزاری مانند گیلدن‌لود استفاده می‌کنیم. افکار نا برازنده پاداش من است. مرا ببخش توماس کاوننت.»

کاوننت که گویی تعویق حکمی نامنتظره به او داده شده خموشانه سر تکان داد. نمی‌خواست بداند جادوی وحشی چگونه کار می‌کند؛ نمی‌خواست به‌هیچ‌وجه باورش کند. داشتنش همراه خود خطرناک بود. با دست راست پوشاندش و بی‌صدا و درمانده به غول خیره شد.

بعد از یک لحظه، خستگی فوم‌فالوور عطش شوخ‌طبعی‌اش را فرونشاند. چشمانش کم‌سو شدند و تنفسش از خستگی، میان لبان سست او به آه تبدیل شدند. چنان بر روی سکان وارفت که گویی خنده باعث شده انرژی بسیاری را از دست بدهد. نفس‌زنان گفت: «حالا دوست من. دیگر اثر چندانی از شجاعت من نمانده است. به داستانت احتیاج دارم.»

کاوننت اندیشید که داستان؟ داستانی ندارم. سوزاندمشان.

سوزانده بودشان ــ هم رمان جدید و هم آن پُرفروش را. آن‌ها آن‌قدر نسبت به خطرات جذام خودپسند و کور بودند ــ خطراتی که به گونه‌ای مخفی و غیرقابل پیش‌بینی پشت هر هستی فیزیکی و اخلاقی کمین می‌کردند ــ که از نبود خودآگاهی نداشتند. آن‌ها لاشه بودند، مانند خودش، مانند خودش که تنها شایسته‌ی شعله‌ها بود. اکنون چه داستانی می‌توانست بگوید؟

اما باید حرکت می‌کرد، عمل می‌کرد و زنده می‌ماند. قطعاً پیش از آنکه قربانی رؤیاهایش شود، آن را فهمیده بود. در بیمارستان جذامیان آن را یاد نگرفته بود، در میان پوسیدگی و تهوع؟ بله، بله! زنده بمان! و هنوز این رؤیا، قدرت او را انتظار داشت ــ از او انتظار داشت که سلاخی را به پایان برساند. تصاویر از میان او مانند خرده‌های سرگیجه‌آور و تکه‌های آینه گذشتند: خوان، ماشین پلیس، چشمان آتشفشانی درول. چنان سرش گیج رفت که گویی دارد می‌افتد.

برای پنهان کردن آشفتگی ناگهانی‌اش، از فوم‌فالوور دور شد و رو به شمال در سینه‌ی قایق نشست. به‌تندی گفت: «یک داستان.» در واقع یک داستان را می‌دانست ــ یک داستان در تمام نقاب‌های سرکش و ناهمگونش. به‌طور واضح و صریح دسته‌بندی و

یکی را پیدا کرد که مناسب دیگر چیزهایی بود که باید ردیف می‌شد. «یک داستان برایت تعریف می‌کنم. یک داستان واقعی.»

لبه‌ی قایق را گرفت و با سرگیجه‌اش جنگید.

«داستانی درباره‌ی ضربه‌ی فرهنگی است. می‌دانی ضربه‌ی فرهنگی چیست؟»

فوم‌فالوور جواب نداد. «مهم نیست. به تو می‌گویم. ضربه‌ی فرهنگی وقتی اتفاق می‌افتد که تو انسانی را از جهان خودش بیرون می‌بری و او را در جایی متفاوت قرار می‌دهی که در آنجا فرضیات و معیارهای انسان بودن چنان گوناگون‌اند که او یحتمل نمی‌تواند درکشان کند. آن‌گونه شکل نگرفته. اگر آدم ساده گیری باشد، می‌تواند نقش دیگری را به خود بگیرد تا به جهان خودش برگردد. یا اینکه فرومی‌پاشد و می‌گذارد به گونه‌ای دیگر شکل بگیرد. راه دیگری وجود ندارد.

«یک مثال برایت می‌زنم. وقتی در بیمارستان جذامیان بودم، پزشکان درباره‌ی مردی مانند من ــ یک جذامی ــ صحبت می‌کردند. موردی معروف بود. از کشور دیگری آمده بود ــ جایی که در آن جذام شایع‌تر بود ــ و حتماً وقتی بچه بود، باسیل به او سرایت کرده بود و سال‌ها بعد که همسر و سه فرزند داشت و در کشوری دیگر زندگی می‌کرد، ناگهان عصب‌های انگشتان پایش را از دست داد و کور شد.»

«خب، اگر در کشور خودش می‌ماند ــ آن بیماری در آنجا شایع است ــ به‌زودی بیماری‌اش را تشخیص می‌دادند. به‌محض اینکه بیماری‌اش تشخیص داده می‌شد، خودش، همسرش، سه فرزندش و هرچه داشت، خانه‌اش، حیواناتش، خویشاوندان نزدیکش، ناپاک قلمداد می‌شدند. ملکش، خانه‌اش و حیواناتش کاملاً سوزانده می‌شدند. و او، همسرش، سه فرزند و خویشاوندان نزدیکش را به دهکده‌ای برای زندگی می‌فرستادند تا نکبت‌بارترین نوع فقر در میان مردمی زندگی کنند که همان بیماری داشتند. باقی عمرش را ــ بدون درمان ــ آنجا می‌گذراند و در همان حال زشتی وحشت‌انگیز با جویدن بازوان، پاها و صورت شروع می‌شد تا اینکه او، همسرش، سه فرزندش و خویشاوندان نزدیکش همه از قانقاریا بمیرند.»

«فکر می‌کنی این بی‌رحمانه است؟ بگذار به تو بگویم چه اتفاقی برای مرد افتاد. به‌محض آنکه متوجه‌ی بیماری‌اش شد، پیش پزشکش رفت. پزشک او را به بیمارستان

جذامیان فرستاد ــ تنها بدون خانواده‌اش ــ جایی که جلوی شیوع جذام را گرفتند. درمان شد. به او دارو دادند و آموزش دادند و به راه افتاد. بعد او را به خانه فرستادند تا زندگی «معمولی» را همراه همسر و سه فرزندش از سر بگیرد. چقدر عالی. تنها یک مشکل وجود داشت. نمی‌توانست با آن کنار بیاید.»

«اول، همسایگانش ساعات بدی را برایش رقم زدند. ابتدا نمی‌دانستند مریض است ــ با جذام آشنا نبودند و نمی‌شناختندش ــ اما روزنامه‌ی محلی مطالبی درباره‌ی او چاپ کرد و همه در شهر فهمیدند او یک جذامی است. از او دوری کردند و چون نمی‌دانستند با او چه کنند، کینه‌اش را به دل گرفتند. بعد برای حفظ خوددرمانی‌اش به مشکل برخورد. محل زندگی‌اش دارو و درمان جذامیان را نداشت. در مغز استخوانش باور داشت که چنان چیزهایی جادویی بودند، اینکه وقتی جلو پیشرفت بیماری‌اش گرفته شد، درمان و عفو شده است ــ تعلیق چیزی بدتر از حکم اعدام. اما ببین! وقتی دیگر از خودش مراقبت نکرد، سستی دوباره شیوع پیدا کرد. سپس پایان‌بخش کار از راه می‌رسد. ناگهان دریافت که وقتی نمی‌دید و هشیاری کمتری داشت، از خانواده‌اش بریده شده است. آن‌ها مشکل او را نداشتند، چه برسد خود مشکل را. می‌خواستند از دست او خلاص شوند و به زندگی قبلی‌شان برگردند.

«بنابراین دوباره او را به بیمارستان جذامیان بردند. اما بعد از نشستن در هواپیما ــ به دستشویی می‌رود ــ گویی بدون اینکه کسی به او دلیلش را بگوید از حق و امتیازات محرومش کرده بودند ــ و مچ دستش را می‌برد.»

با چشمان کاملاً باز به روایت خودش زل زده بود. مایل و مشتاق بود که اگر می‌توانست بدون فدا کردن دفاعیات خودش، برای آن مرد اشک بریزد. اما نمی‌توانست گریه کند. در عوض، گریه‌اش را خورد و اجازه داد که اراده‌اش او را پیش ببرد.

«و چیزی دیگر درباره‌ی ضربه‌ی فرهنگی به تو می‌گویم. هر جهان روش‌های خودش را برای خودکشی دارد و کشتن خودت از طریق روش‌هایی که با آن‌ها آشنایی نداری، بسیار آسان‌تر است. هیچ‌وقت نمی‌توانم مچ دستانم را ببرم. بسیار درباره‌اش خوانده‌ام و درباره‌اش حرف زده‌ام. بسیار واضح است. بالا می‌آورم. اما می‌توانستم به جهان آن مرد بروم و بدون تهوع چای بلادون بنوشم. چون به اندازه‌ی کافی درباره‌اش نمی‌دانم. چیزی

مبهم در آن است، چیزی ناپیدا، چیزی که کاملاً کشنده نیست.»

«بنابراین آن مرد بیچاره بیش از یک ساعت در دستشویی نشست و اجازه داد خونش در سینک خالی شود. سعی نکرد کمک بگیرد تا اینکه ناگهان و سرانجام دریافت که به همان طریق می‌میرد که اگر چای بلادون خورده بود می‌مرد. سپس سعی کرد در را باز کند، اما بسیار ضعیف بود. و نمی‌دانست چطور دکمه را فشار دهد تا کمک بگیرد. سرانجام او را در آن وضعیت مسخره با انگشتانی شکسته روی زمین پیدا کردند، گویی سعی کرده بود که زیر در بخزد و...»

نتوانست ادامه دهد. غم راه گلویش را گرفت و به سکوت کشاندش و برای لحظاتی آرام نشست و آب به‌طور مبهمی در کنار سینه‌ی قایق نوحه می‌خواند. تشنه و خواهان بقا بود؛ نمی‌توانست تسلیم چنین فریب‌کاری‌هایی شود. بعد صدای فوم‌فالوور به گوشش رسید. غول به‌آرامی گفت: «به همین دلیل داستان گفتن را رها کردی؟»

کاوننت از جا پرید و با خشمی ناگهانی به دور خود چرخید و لگام‌گسیخته با دهان کف کرده گفت: «این سرزمین تو سعی دارد مرا بکشد! این ــ تو داری مرا به سمت خودکشی هدایت می‌کنی! طلای سفید! برک! اشباح! کارهایی با من می‌کنید که قادر به تحملشان نیستم. همچنین آدمی نیستم ــ در آن نوع جهان زندگی نمی‌کنم. تمام این‌ها ــ گمراهی‌ها! لعنتی‌ها! من یک جذامی‌ام! درک نمی‌کنید؟»

برای یک لحظه‌ی طولانی فوم‌فالوور نگاه خیره‌ی کاوننت را تاب آورد و همدردی در چشمان غول مانع بروز خشمش شد. همان‌طور که فوم‌فالوور با ناراحتی و خستگی او را نگاه می‌کرد، او خیره با انگشتان در هم کرده به غول نظر دوخته بود. می‌دید که غول درک نمی‌کند؛ جذام کلمه‌ای بود که گویی در سرزمین معنایی نداشت. با ناراحتی گفت: «فراموش کن. به آن بخند. شادی در گوش‌هایی است که می‌شنوند.»

اما بعد فوم‌فالوور چیزی را درک کرد و دست داخل لباسش برد و یک بسته‌ی چرمی بیرون آورد که بازش کرد و صفحه‌ی بزرگی از پوست نرم را به وجود آورد. گفت: «اینجا، پیش از آنکه کارت با سرزمین تمام شود، بیشتر این را می‌بینی. چسبناک است. غول‌ها آن را خیلی زمان پیش به سرزمین آوردند. اما هردویمان را از توصیفش معاف می‌کنم.» از گوشه‌ی صفحه، چهارگوشی کوچک برید و به کاوننت دادش. از هر دو طرف چسبناک

بود، اما به‌آسانی دست به دست می‌شد و هیچ اثری از چسب باقی نمی‌گذاشت. «به آن اعتماد کن. دستت را بر رویش بگذار و زیر لباست پنهانش کن. هیچ‌کس نمی‌فهمد که طلسم جادوی وحشی را همراه خودت داری.»

کاوننت این ایده را با اشتیاق قبول کرد. حلقه‌اش را از انگشتش بیرون آورد و آن را بر روی چهارگوش چسبناک گذاشت، به سفتی چسبید؛ نمی‌توانست حلقه را به حرکت درآورد، اما می‌توانست بدون سختی ماده‌ی چسبناک را بردارد. برای خود سر تکان داد و حلقه‌اش را روی چرم قرار داد، بعد پیراهنش را باز کرد و چهارگوش چسبناک را به مرکز سینه‌اش فشار داد. آنجا ماند و مشکلی برایش ایجاد نکرد. به‌سرعت و گویی که می‌خواست از فرصتی که یک‌بار پیش آمده، نهایت استفاده را ببرد، دکمه‌های پیراهنش را بست. با شگفتی دید که سنگینی حلقه را بر قلبش احساس می‌کند، اما تصمیم گرفت نادیده‌اش بگیرد.

فوم‌فالوور با دقت آن پوست چرمی را تا کرد و آن را درون لباسش گذاشت. دوباره مختصر کاوننت را نگاه کرد. کاوننت سعی کرد در جواب لبخند بزند و مراتب سپاسش را اعلام کند، اما گویی صورتش تنها قادر به خرخر است. سرانجام، روبرگرداند، دوباره بر سینه‌ی قایق نشست تا پیشروی‌اش را ببیند و آنچه را فوم‌فالوور برای او انجام داده بود هضم کند.

بعد از آنکه مدتی فکر کرد، چاقوی سنگی آتیاران را به یاد آورد. خود انضباطی‌ای را ممکن ساخت که به‌شدت به آن نیاز داشت. از لبه‌ی قایق خم شد تا صورتش را خیس کند، بعد چاقو را بیرون آورد و با تلاش فراوان ریشش را اصلاح کرد. هشت روز می‌شد که اصلاح نکرده بود، اما تیغه‌ی تیز و لیز به نرمی بر گونه و گردنش می‌لغزید و توانست اصلاح صورتش را بدون بریدن خودش تمام کند و کاری قابل قبول انجام دهد. اما دیگر تمرین نمی‌کرد و با خطرش آشنا نبود؛ دورنمای خون قلبش را به لرزش درآورد. سپس دید که چقدر سریع نیاز دارد به جهان واقعی خودش برگردد و پیش از آنکه توانایی‌اش برای زنده ماندن به عنوان یک جذامی را از دست دهد، بهبود یابد.

همان روز باران آمد، بارانی سبک که بر سطح رودخانه می‌پاشید و آینه‌ی آسمان را به هزاران قطعه پیچ‌وتاب می‌داد. قطرات مانند ذرات ریز آب صورتش را شستند و به‌آرامی

درون لباسش نشت کردند تا اینکه چنان خیس و معذب شد که گویی در آب افتاده است. اما با خلسه‌ای غم‌افزا و بی‌حس تابش آورد و اندیشید که با پنهان کردن حلقه‌اش چه به دست آورده و چه از دست داده است.

سرانجام روز پایان یافت. تاریکی چنان بر هوا قدم گذاشت که گویی باران تیره‌تر شده است و در شفق کاوننت و فوم‌فالوور شامشان را با حالتی غمگین خوردند. غول آن‌قدر ضعیف بود که خودش نمی‌توانست غذا بخورد، اما با کمک کاوننت، غذایی مناسب خورد و مقدار زیادی ودکا نوشید.

سپس دوباره سکوت کردند. کاوننت از تاریکی دل‌خوش بود؛ او را از دیدن خستگی فوم‌فالوور معاف می‌کرد. او که نمی‌خواست روی تخته‌ی نم‌دار دراز بکشد، سرد، خیس و کزکرده به کنار قایق تکیه داد و سعی کرد آرام بگیرد و بخوابد.

بعد از مدتی، فوم‌فالوور به‌آرامی شروع به خواندن کرد:

سنگ و دریا در زندگی عمیق‌اند/ دو نماد غیرقابل جایگزین جهان:/ پایا در استراحت، پایا در حرکت؛/ شرکت‌کنندگان در قدرتی که باقی می‌ماند.

او که گویی از آهنگ قدرت می‌گرفت، کسل از آن، قایق را به صورت مداوم در آب به سمت شمال پیش می‌برد و گویی خستگی اصلاً نمی‌توانست او را از پا در بیاورد.

سرانجام باران ایستاد؛ پوشش ابر به‌آرامی برداشته شد. اما کاوننت و فوم‌فالوور آسایشی در آسمان صاف ندیدند. در افق، ماه قرمز مانند یک لکه ــ **اتهامی از سوی شیطان** ــ در پیش‌زمینه‌ی خشمگین ستارگان پیدا بود. مسیر را تبدیل به منظره‌ای نمور می‌کرد، پُر از اشکال سرخ و ناپایدار مانند قتل‌های درک‌ناپذیر. و از نور، تابش چیزی گندیده به چشم می‌آمد، گویی یک بلا سرزمین را روشن کرده است. سپس آهنگ فوم‌فالوور به گونه‌ای مأیوس‌کننده ضعیف و بیهوده به نظر رسید و خود ستارگان از مسیر ماه کنار رفتند.

اما سپیده‌دم با روزی بی‌خورشید از راه رسید که هیچ لکه یا خاطره‌ای از دیشب آن را ندریده بود. وقتی کاوننت برخاست تا اطراف را نگاه کند، کوه‌هایی به سمت شمال دید که تا غرب امتداد یافته بودند، جایی که هنوز روی بلندترینشان برف نشسته بود؛ اما صفشان ناگهان در نقطه‌ای همگام با رودخانه‌ی سفید خاتمه می‌یافت. کوه‌ها از همین الان گویی نزدیک‌تر بودند.

فوم‌فالوور با خشونت زمزمه کرد: «پنجاه کیلومتر. نصف روز در این جریان آب.»

ظاهر غول کاوننت را ناامید کرد. فوم‌فالوور با چشمان بی‌حس و لبان بسته، مانند جسد خودش بود. ریشش کبودتر به نظر می‌رسید و گویی یک‌شبه چندین سال پیرتر شده است و خطی از آب دهان که نمی‌توانست مانعش شود، از گوشه‌ی لبش می‌چکید. نبض شقیقه‌اش به‌تندی بالا و پایین می‌رفت. اما تسلطش بر سکان به اندازه‌ی گره‌ی پیچ‌خورده‌ی چوبی محکم بود و قایق به‌تندی در رودخانه‌ی فرح‌بخش جلو می‌رفت.

کاوننت به عقب قایق رفت تا کمک کند. لبان غول را پاک کرد، سپس کوزه‌ی ودکا را بلند کرد تا فوم‌فالوور بتواند بنوشد. نشانه‌هایی از خنده، لبان غول را باز کرد و او نفس‌زنان گفت: «سنگ و دریا. دوست تو بودن آسان نیست. به ناخدای بعدی‌ات بگو تا تو را به پایین رودخانه ببرد. فواصل برای جان‌هایی قوی‌تر از جان من است.»

کاوننت با گستاخی گفت: «مزخرف است. برای این موضوع، درباره‌ات آهنگ‌ها می‌خوانند. فکر نمی‌کنی ارزشش را داشته باشد؟»

فوم‌فالوور سعی کرد جواب دهد، اما تلاشش باعث شد به‌شدت سرفه کند و در خود فرو برود و آتش محو شونده‌ی روحش را بر مشت گره کرده و پیشروی قایق متمرکز کند.

کاوننت به نرمی گفت: «مشکلی نیست. هرکسی که به من کمک می‌کند خسته می‌شود. اگر یک شاعر بودم، خودم می‌توانستم آهنگ بنویسم.» کاوننت که در سکوت به درماندگی خردش می‌توپید، به غول، تکه‌هایی از نارنگی را داد تا اینکه دیگر تمام شد. همان‌طور که به فوم‌فالوور نگاه می‌کرد، موجودی بلندقد به دلایلی که کاوننت نمی‌توانست درک کند، از هرچه جز قدرت تاب‌آوری خلاص بود، از هر بذله‌گویی یا بزرگ‌منشی که گویی از فرعیات بودند، محروم، خود را به‌طور غیرمنطقی مدیون او می‌دید، گویی که ــ در پشت سرش و بدون توجه به رضایت او ــ به زرخریدی تنها دوستش در آمده است. دوباره زمزمه کرد: «هرکسی که به من کمک می‌کند.» او، هزینه‌هایی را که مردم سرزمین حاضر بودند بابت او بپردازند هراس‌انگیز می‌دید.

دیگر نمی‌توانست آن منظره را تحمل کند. به سینه‌ی کشتی برگشت و آنجا با چشمانی مأیوس و شکوه‌گر به کوه‌های آشکار زل زد، من این را نخواستم.

پرسید که آیا بسیار از خود متأسفم؟ اما تنها جوابش خرناس فوم‌فالوور بود.

نیمی از صبح آن‌گونه گذشت، به دلیل اوضاع نابسامان و صدای گوش‌خراش نفس فوم‌فالوور ناپیوسته و تکه‌تکه بود. اطراف قایق، مسیر سخت‌تر شد و گویی خود را برای جهشی به آسمان آماده می‌کند. تپه‌ها بلند و دندانه‌دارتر می‌شدند و به‌تدریج خاربن و درختان انجیر هندی چمنزار رها می‌کردند و جا به سبزه‌زارهای پُر از خاروخاشاک و چند درخت سرو می‌داد. و جلوی کوه‌ها، با هر انحنای رودخانه، در پشت تپه‌ها، بلندتر جلوه‌گری می‌کردند. اکنون کاوننت می‌توانست ببیند که کرانه‌ی شرقی آن زنجیره، مانند راه‌پله‌ای به کوه‌ها، دل به فلاتی سربالایی می‌سپرد ــ فلاتی که شاید سه هزار پا ارتفاع داشت و به صخره‌ای صاف در کوهپایه‌ها منتهی می‌شد. از فلات آبشاری پایین می‌ریخت و تأثیر نور بر تخته‌سنگ، به آبشار همان‌طور که فرومی‌ریخت، رنگ آبی محوی می‌بخشید. کاوننت به خودش گفت: آبشار فرل. علیرغم صدای گوش‌خراش نفس فوم‌فالوور، در قلبش شوری حس کرد، گویی که به چیزی عظیم نزدیک می‌شود.

اما نزدیکی شتابش را از دست می‌داد. چون زخم سفید[1] میان تپه‌ها باریک‌تر می‌شد. چون در نتیجه امواج به‌طور فزاینده‌ای قوی‌تر می‌شدند. غول گویی دیگر برایش تحملی نمانده بود. نفسش آن‌قدر با خس‌خس همراه بود که هرلحظه ممکن بود خفه شود؛ سرعت قایق فرق چندانی با راه رفتن نداشت. کاوننت نمی‌فهمید که چگونه باید مسیر نهایی را طی کنند.

ساحل را برای یافتن جایی به منظور به گل نشاندن قایق بررسی کرد؛ می‌خواست غول را مجبور کند که قایق را به ساحل ببرد. اما در همان حال که جایی را پیدا می‌کرد، غرشی در هوا مانند دویدن اسب‌ها شنید. چه شد؟ تصویری از یوروایل‌ها در ذهنش درخشید. از کف قایق عصایش را برداشت و محکم گرفتش و سعی کرد بر رعشه‌ی ناگهانی‌اش غلبه کند.

لحظه‌ی بعد مانند موج‌کوبی، از فراز تپه‌ی بالا رود و در شرق قایق، بیست اسب به تاخت همراه سواران از راه رسیدند. سوارکاران مردان و زنان بودند. به‌محض آنکه قایق را دیدند، یکی‌شان فریاد زد و گروه چهارنعل تاختند و از تپه پایین آمدن تا در لبه‌ی رودخانه اسب‌ها را متوقف کنند.

---

1. White Wound

سوارکاران مانند جنگجویان بودند. همراه لباس سیاهشان، چکمه‌هایی بلند با کف نرم، پیراهن‌های سیاه بدون آستین ــ که روی‌شان را سینه پوش‌هایی ساخته شده از فلز زرد دربرگرفته بود ــ و پیشانی‌بند بر تن داشتند. شمشیری کوتاه از هر کمربند آویزان بود. یک کمان و لرزش تیرها در پشت‌شان. کاوننت به‌سرعت بررسی‌شان کرد و مشخصه‌های وودهلوینی و استون‌داونی‌شان را بازشناخت. تعدادی بلند، زیبا، چشم روشن و لاغر بودند، تعدادی دیگر چهارشانه، تیره و عضلانی.

به محض آنکه اسب‌هایشان ایستاد، سوارکاران هماهنگ با یکدیگر، مشتشان را بر قلبشان کوبیدند، سپس با کف دست رو به جلو، بازوانشان را به نشانه‌ی خوش‌آمد گشودند. مردی که افسار موروب سیاهی بر روی جوشنش، از دیگران متمایزش می‌کرد، از آن‌سوی آب فریاد زد: «درود راک‌برادر! خوش‌آمد و افتخار و وفاداری از آن تو و مردمت! من کوان[1] هستم. وارهفت سومین اومان[2] نگهبان قلعه‌ی لرد!» یک لحظه برای جواب سکوت کرد و وقتی کاوننت چیزی نگفت، با لحنی محتاطانه‌تر ادامه داد: «لرد مرام[3] ما را فرستاد. دید که امروز مسائل مهمی در رود در جریان است. به عنوان جلودار آمده‌ایم.»

کاوننت به فوم‌فالوور نگاه کرد؛ اما آنچه دید، متقاعدش کرد که غول اصلاً نمی‌داند اطرافش چه خبر است. فروافتاده در عقب کشتی، کوروکر نسبت به هرچه جز تلاش شکست‌خورده‌اش برای راندن قایق. کاوننت به سمت اومان رو برگرداند و فریاد زد: «کمکمان کنید! دارد می‌میرد!»

کوان خود را سفت کرد و به حرکت در آمد. دستوری داد و او و دو نفر دیگر از سوارکاران لحظه‌ی بعد وارد آب شدند. دو نفر دیگر مستقیماً به سمت ساحل غربی رفتند. اما کوان اسبش را به سمت آن‌ها کشاند تا مانع حرکت قایق شود. اسب با قدرت در آب جلو آمد، گویی چنان کاری بخشی از تمرینش بود. کوان به‌زودی به قایق نزدیک شد. در آخرین لحظه، بر پشت اسبش سرپا ایستاد و به‌آسانی رو لبه‌ی قایق پرید. با فرمان او، اسب به سمت ساحل شرقی رفت.

---

1. Quaan
2. Warhaft of Third Eoman
3. Mhoram

https://t.me/libraryVellichor

همان لحظه، کوان کاوننت را با چشمانش ارزیابی کرد و کاوننت از موی تی
پُرپشت او، شانه‌های عریض و صورت شفاف او دریافت که اهل استوندداون ا
سپس وارهفت به سمت فوم‌فالوور رفت. شانه‌های غول را گرفت و تکانشان داد و کل
را به زبان آورد که کاوننت نمی‌توانست بفهمد.

ابتدا، فوم‌فالوور جواب نداد. کور، مبهوت و با دستانی مانند چنگ محکم مرگ
سکان چسبیده بود. اما به‌زودی صدای کوان بر او نفوذ کرد. همان‌طور که سرش را
می‌کرد، بندهای گردنش شروع به لرزیدن کردند چشمانش را به‌تدریج متوجه‌ی کوان
سپس با خرخری که گویی از مغز استخوانش بلند می‌شد، سکان را رها و یک‌وری اف

قایق فوراً از حرکت ایستاد و شروع به عقب رفتن از رودخانه کرد. اما تا این ز
دیگر سوارکاران در ساحل غربی آماده بودند. کوان از کنار کاوننت گذشت و به س
قایق رفت و وقتی در موقعیت قرار گرفت، یکی از سوارکاران، سر طنابی بلند را به س
او انداخت. به‌خوبی گرفتش و بر سینه‌ی کشتی حلقه‌اش کرد. همان‌جا ماند؛ ط
نبود، بلکه ماده‌ی چسبناک بود. همان لحظه به سمت ساحل شرقی برگشت. م
چسبناک دیگری به او رسید و آن را هم به دماغه‌ی قایق وصل کرد. طناب‌ها ک
می‌شدند؛ قایق از حرکت ایستاد. بعد کوان بازویش را تکان داد و سوارکاران در ا
سواحل به راه افتادند و قایق را به بالا رود کشیدند.

به‌محض آنکه کاوننت فهمید چه می‌کنند، به سمت فوم‌فالوور برگشت. فوم‌ف
همان‌جایی که افتاده بود، دراز کشیده بود و نفس کشیدنش کوتاه و نامنظم بود. کا
در جست‌وجوی راهی برای کمک به او بود، بعد کوزه‌ی چرمی را برداشت و مقدار
ودکا را بر سر فوم‌فالوور خالی کرد. مایع درون دهانش سرازیر شد؛ تُف پراند و به
خوردش. بعد نفسی عمیق و سریع کشید و چشمانش باز شدند. کاوننت کوزه را به ل
چسباند و بعد از نوشیدن آن، روی قایق نشست. همان لحظه به خوابی عمیق فرو

کاوننت با آسودگی برای او زمزمه کرد: «اکنون روش خوبی برای پایان دادن به
است.» «بعد او به خواب رفت؛ قهرمان بودن چه حسنی دارد اگر که تا زمان ش
بودن بیدار نمانی؟»

ناگهان احساس خستگی کرد، گویی خستگی غول قدرت او را هم تحلیل برده

و آه‌کشان در یکی از صندلی‌ها نشست تا پیشرفتشان در رودخانه را تماشا کند و کوان هم به دماغه‌ی قایق رفت تا سکان را به دست بگیرد. برای مدتی کاوننت نگاه کنجکاو کوان را نادیده گرفت. اما سرانجام آن‌قدر انرژی جمع کرد تا بگوید: «او سالتهارت فوم‌فالوور است ــ سفیری از غول‌های سیریچ. مرا از مرکز آندلاین سوار کرد، دیگر نخوابیده است، یعنی از سه روز قبل.» درک کردن اوضاع بد فوم‌فالوور از تمام صورت کوان مشخص بود. سپس توجهش را به مسیر معطوف کرد.

اسب‌های یدک‌کش مقابل جریان محکم رودخانه، به‌خوبی پیش می‌رفتند. سوارکارانشان استادانه از پس دگرگونی‌های سواحل رودخانه برمی‌آمدند و یک‌به‌یک به کشیدن مشغول می‌شدند و هر زمان نیاز بود، یکی از طناب‌ها را شل می‌کردند. همان‌طور که به سمت شمال می‌رفتند، زمین سنگلاخی‌تر شد و سبزه‌های انبوه تبدیل به بوته شدند. درختان گیلدن؛ شاخه‌ها و برگ‌های خود را بیشتر و بیشتر بر دامنه‌ی تپه‌ها گسترانیدند و نور خورشید، شاخ و برگ‌ها را به رنگ طلایی درآورد. جلوتر، پهنای فلات اکنون حدود پنج کیلومتر به نظر می‌رسید و در غرب آن، کوه‌ها چنان صاف ایستاده بودند که گویی از غرور برافراشته شده‌اند.

تا ظهر، کاوننت می‌توانست غرش آبشار بزرگ را بشنود و حدس زد که نزدیک رول‌استون هستند، اگرچه دامنه‌ی بلند تپه‌ها اکنون مانع دیدش شده بود، غرش به‌طور مداوم نزدیک‌تر می‌شد. به‌زودی قایق از زیر پلی عریض گذشت. کمی بعد، آخرین انحنا را دور زدند و قایق را به پای آبشار فرل بردند.

در ظاهر دریاچه استوانه‌ای شکل، ناهموار و عریض بود و بخش غربی‌اش را درختان گیلدن و کاج احاطه کرده بود. بر پای صخره، بیش از دو هزار پا پرتگاه به چشم می‌خورد و آب غرش‌کنان از فلات، مانند خون تپنده‌ی بلند کوه‌ها درون آن می‌ریخت. در دریاچه، آب به اندازه‌ی هوای باران شسته تمیز و شفاف بود و کاوننت به‌وضوح می‌توانست کف سنگلاخی‌اش را ببیند.

درختان نورای گره‌خورده با گل‌های آبی زیبا که بر روی سنگ‌های مرطوب، بر پایه‌ی آبشار جمع شده بودند، اما بیشتر ساحل غربی دریاچه بدون درخت بود. آنجا دو اسکله‌ی بزرگ و چندین بارانداز بارگیری کوچک‌تر دیده می‌شدند. در یک اسکله،

قایقی بسیار شبیه قایق فوم‌فالوور بود و قایق‌ها و کلک‌های کوچک‌تری به باراندازها بسته شده بودند. تحت هدایت کوان، سوارکاران قایق را به سمت یکی از اسکله‌ها کشاندند، همان‌جا دوتااز اومان‌ها قایق را بستند. سپس وارهفت به‌آرامی فوم‌فالوور را بیدار کرد.

غول به‌سختی از خواب بیدار شد، اما وقتی چشمانش را باز کرد، آرام و شاداب بودند، اگرچه آن‌قدر ضعیف به نظر می‌رسید که گویی استخوان‌هایش را از ماسه‌سنگ درست کرده‌اند. با کمک کوان و کاوننت، آنجا نشست و با آشفتگی اطرافش را نگاه کرد و گویی از خود می‌پرسید بر سر قدرتش چه آمده است.

بعد از مدتی با صدایی ضعیف به کوان گفت: «ببخشید وارهفت ــ کمی ــ خسته هستم.»

کوان به زمزمه گفت: «متوجهم. نگران نباش. رول‌استون نزدیک است.»

برای یک لحظه فوم‌فالوور وقتی سعی کرد به یاد بیاورد که چه بر سرش آمده است، از سر حیرت اخمش در هم رفت. بعد حالتی از یادآوری صورتش را منقبض کرد. نفس‌زنان گفت: «سوارکاران را بفرست. لردها را جمع کن. باید انجمنی برگزار شود.»

کوان لبخند زد: «زمان تغییر می‌کند راک‌برادر. جدیدترین لرد، مرام، پسر واریول پیش‌گو و هاتف است. ده روز قبل به لرسرات و لرد پروتال در شمال سوارکار فرستاد. امشب همه در قلعه خواهند بود.»

غول آه‌کشان گفت: «عالی است. زمانه‌ی غم‌افزایی است. اهداف وحشتناکی در همه‌جا به چشم می‌خورد.»

کوان با جدیت جواب داد: «دیده‌ایم. اما سالتهارت فاروم‌فالوور به اندازه‌ی کافی شتاب کرده است. خبر خوش‌نامی سفر شجاعانه‌تان را برای قلعه خواهم فرستاد. اگر مایل باشید، تخت روانی برای حمل شما آماده خواهند کرد.»

فوم‌فالوور سرش را تکان داد و کوان بر روی اسکله پرید تا به یکی از اومان‌ها دستوراتی بدهد. غول به کاوننت نگاه و خنده‌ی ضعیفی کرد. گفت: «سنگ و دریا دوست من. نگفتم که به‌سرعت اینجا می‌رسانمت؟»

آن لبخند چون چنگ مهربانی، بر قلب کاوننت اثر کرد. به درشتی جواب داد: «دفعه‌ی بعد این‌قدر سخت نگیر. نمی‌توانم تحملت کنم. همیشه این‌گونه بر سر قولت می‌مانی؟»

«پیام‌های تو فوری‌اند. چگونه می‌توانستم کار دیگری بکنم؟»

کاوننت از نقطه‌نظر جذامی خودش پاسخ داد: «هیچ‌چیز آن‌قدر فوری نیست. اگر خودت را در این فرایند به کشتن بدهی، چه سودی برایت دارد؟»

برای یک لحظه فوم‌فالوور جواب نداد. دستی سنگین بر شانه‌ی کاوننت گذاشت و خود را تلوتلوخوران بلند کرد. بعد چنان حرف زد که گویی سؤال کاوننت را جواب می‌دهد. «بیا. باید رول‌استون را ببینیم.»

دستانی مشتاق او را تا اسکله کشاندند و به‌زودی بر ساحل دریاچه ایستاده بود. علیرغم آسیبی که دیده بود حتی مردان و زنان اسب‌سوار را هم کوچک جلوه می‌داد. و همان‌طور که کاوننت به او ملحق می‌شد، مسافرش را با حالتی مناسب سلطه‌گری، معرفی کرد. «اومان وارورد، این دوست من توماس کاوننت است. ناباور و حامل پیام برای انجمن لردها. او بهره‌مند از بسیاری دانش‌های عجیب است، اما سرزمین را نمی‌شناسد. ابتدا برای دوستی و بعد به دلیل شباهتی که با برک هارتو، دوست زمین و رهبر لردها دارد، خوب از او مواظبت کنید.»

کاوننت در جواب به کاوننت خوش‌آمد گفت. «به شما درود و تهنیت قلعه‌ی لرد، ساخته‌ی دست غول‌ها را پیشکش می‌کنم. به سرزمین خوش آمدید.»

کاوننت به بی‌حوصلگی حرکات او را تکرار کرد، اما حرف نزد و یک لحظه بعد فوم‌فالوور به کوان گفت: «بگذارید برویم. چشمانم تشنه‌ی این هستند که کار عظیم نیاکانم را تماشا کنند.»

وارهفت سر تکان داد و با زیردستانش حرف زد. همان لحظه دو سوارکار به سمت شرق تاختند و دو نفر دیگر در هر دو سمت غول جا گرفتند تا بتواند بر پشت اسب‌هایشان خود را نگه دارد. یک جنگجوی دیگر، یک زن جوان زیباموی و وودهلوینی، به کاوننت پیشنهاد داد که همراه او سوار اسب شود. برای اولین‌باردریافت که زین اومان‌ها آن ماده‌ی چسبناک بود ــ نه شاخ‌دار و نه نرم‌پوش ــ که صندلی‌های عریض تشکیل می‌داد و بعد تبدیل به حلقه‌های باریک رکاب‌دار می‌شد، مانند سوار شدن بر پتویی بود که هم به اسب و هم به سوارکار چسبیده باشد. اما اگرچه خوان به او اصول اولیه‌ی سوارکاری را یاد داده بود، هیچ‌گاه بر عدم اعتماد همیشگی‌اش از اسب‌ها فائق نیامده بود. پیشنهاد را نپذیرفت.

عصایش را از قایق برداشت و جایی را کنار یکی از اسب‌هایی انتخاب کرد که مواظب فوم‌فالوور بود و اومان همراه دو مسافر از دریاچه دور شد.

یک دامنه در بخش جنوبی را دور زدند و به جاده‌ی پلی زیر دریاچه پیوستند. به سمت شرق، جاده تقریباً به‌طور مستقیم به دامنه‌ی ستیغ کوه می‌رسید. شیب صعود باعث شد فوم‌فالوور چند بار بلغزد و آن‌قدر توان نداشت تا خود را بر پشت اسب‌ها حفظ کند، اما وقتی به‌سختی از ستیغ بالا رفت، توقف کرد، سرش را بالا برد، بازوانش را کاملاً گشود و شروع به خنده کرد. «اینجا دوست من. همان کفایت نمی‌کند؟» صدایش ضعیف بود، اما شادی از آن می‌تراوید.

جلوتر بر سر تپه‌هایی کوتاه‌تر قلعه‌ی لرد مشاهده می‌شد.

آن منظره، کاوننت را به تعجب واداشت و نفسش را در سینه حبس کرد. رول‌استون یک شاهکار بود. مانند اثری از ابدیت همیشه آنجا ایستاده بود، یک موفقیت بی‌زمان از سنگی ماندگار که وجود ناب و برتر مهارت غول‌ها پدیدش آورده بود.

کاوننت موافقت کرد که رول‌استون برایش نامی کوتاه است.

کرانه‌ی شرقی فلات را دسته‌ای تخته‌سنگ تکمیل کرده بود و نصفشان ارتفاع فلات را داشتند و به جز در پایه از آن جدا بودند، اولی صدها پا. این دسته درون برجی کنده شده بود که از تنها ورودی قلعه محافظت می‌کرد و حلقه‌ای از پنجره‌ها فراتر از دیواره‌های حائل، به سمت چکاد تقویت‌شده بالا می‌رفتند، اما بیشتر قلعه‌ی لرد، زیر فلات، درون کوه و دل سنگ‌ها کنده‌کاری شده بود.

مسافتی بسیار از قلعه، تمام ظاهر صخره را غول‌های کهن ورز داده بودند و تبدیل به دیواره‌ای عمودی برای شهر شده بود و همان‌طور که بعداً کاوننت دریافت تمام این برآمدگی کوه شکل فلات را در بر می‌گرفت. این دیوار به ظرافت ساخته شده بود و گروهی از پنجره‌های منظم و نامنظم، بالکن‌ها و پشت‌واره‌ها پست سر هم و به خط قرار گرفته بودند ــ پنجره‌های پیش‌آمده و حفاظ‌ها ــ و با جزئیات فراوان و به ظاهر خودبه‌خودی کار شده بودند که گویی دیگر نزدیک بود شکل الگو به خود بگیرند. اما نور بر ظاهر صخره‌ی جلاخورده می‌پاشید و می‌رقصید و غنای تنوع در آنجا، احساسات کاوننت را تحریک کرد و نتوانست الگوی پنهان را دریابد.

اما با چشمان جدیدش می‌توانست زندگی مملو، شلوغ و اشتراکی شهر را ببیند. چنان از ورای دیوار می‌درخشید که گویی سنگ تقریباً نیمه شفاف بود و مانند نقاشی سایه‌روشن، از درون و با کمک نیروی زندگی هزاران ساکنش نور می‌گیرد. آن منظره، تمام قلعه را در مقابلش به چرخش درآورد. اگرچه از دور به آن نگاه می‌کرد و می‌توانست همه‌اش را در بر بگیرد ــ آبشار فرل در یک طرف می‌غرید و دشت پهن در طرف دیگر، عقب می‌نشست ــ احساس می‌کرد که غول‌های کهن از او جلو زده‌اند. اینجا اثری بود که ارزش مسافرت و هفت‌خوان رستم را داشت. وقتی شنید فوم‌فالوور مانند راهبه‌ای زمزمه می‌کند، شگفت‌زده شد. «آه، رول‌استون! قلعه‌ی لرد! اینجا بی‌خانمان‌ها از مردگانشان پیشی می‌گیرند.»

اومان‌ها به صورت نیایش پاسخ دادند:

رول‌استون غول‌های وفادار، حراست باستانی ـ / قلب و سرزمین اصلی دوست زمین:/ وفاداری را با شمشیر قدرت حفظ کن/ تو پاسدار اعصار، پادشاه کوه!

دوباره سوارکاران به سمت جلو حرکت کردند. فوم‌فالوور و کاوننت با شگفتی به سمت دیوارهای پدیدار شده رفتند و فاصله به سرعت کم شد؛ بی‌نشانه، جز ضربان قلب نشاط‌بخششان.

جاده‌ی موازی با صخره به سمت کرانه‌ی شرقی پیش می‌رفت و بعد به سوی درهای بلند در پایه‌ی برج می‌چرخید. دروازه‌ها ــ یک تکه‌ی قدرتمند از سنگ در دو طرف ــ به نشانه‌ی همدلی کاملاً باز بودند؛ اما بریده شده، شیب‌دار و هم‌سنگ بودند تا بتوانند بسته گردند و به هم قفل شوند. ورودی‌ای که از آن حفاظت می‌کردند، آن‌قدر برای اومان‌ها بزرگ بود که می‌توانستند پهلو به پهلوی یکدیگر بتازند.

همان‌طور که به دروازه‌ها نزدیک می‌شدند، کاوننت پرچمی آبی را دید که بر سر قلعه در اهتزاز بود، پرچمی نیلگون که تنها یک ذره روشن‌تر از آسمان آبی بود. در زیر آن، پرچمی کوچک‌تر بود، درفش سه‌گوش همرنگ ماه خونین و چشمان درول. زن نزدیک کاوننت که جهت نگاه خیره‌ی کاوننت را دید گفت: «رنگ‌ها را می‌شناسی؟ آبی، پرچم فرل لرد والا است، معیار لردها. حاکی از قسم و هدایت مردم به سرزمین است. قرمز، نشانه‌ی خطر اکنون ما است. تا وقتی که خطر دوام بیاورد، آنجا در اهتزاز است.»

کاوننت بدون آنکه چشم از قلعه بردارد، سر تکان داد. اما بعد از یک لحظه، چشم از پرچم‌ها برداشت و نگاهش را متوجه‌ی ورودی رول‌استون کرد. در، شبیه غاری بود که مستقیم درون کوه فرورفته بود اما می‌توانست در ورای آن نور خورشید را ببیند.

سه نگهبان در دیواره‌ها و بر فراز دروازه‌ها ایستاده بودند. ظاهرشان توجه کاوننت را جلب کرد؛ شبیه سوارکاران وارد نبودند. از نظر اندازه و هیکل شبیه استون‌داونی‌ها بودند، اما صورتی کسالت‌آور و پوستی آفتاب‌خورده داشتند و موهای مجعد کوتاه شده. شلوارهای اخرایی کوتاهی بر تن داشتند که با کمربندی آبی بسته شده بودند و گویی از چرم ساخته شده‌اند و پاچه‌ها و پاهایشان برهنه بود. آن‌ها که غیرمسلح و بی‌نگرانی بر دیواره‌ها ایستاده بودند، اما با توازن و هشیاری گربه مانند خود را حفظ می‌کردند؛ گویی هرلحظه آماده‌ی جنگیدن هستند.

وقتی اومان‌های کوان به نزدیکی دروازه رسیدند، به سمت نگهبانان فریاد زد. «درود! مارک تووِر اول؛[1] چطور شده که بلادگاردها[2] خوش‌آمدگوی مهمانان شده‌اند؟»

ارشد نگهبانان با صدایی جواب داد که غیرطبیعی و نامناسب به نظر می‌رسید، گویی سخنگو عادت به زبانی دارد که کاملاً بی‌شباهت به گفتار سرزمین است. «غول‌ها و حامل پیام، با یکدیگر به قلعه آمده‌اند.»

کوان با لحنی دوستانه جواب داد: «خب، بلادگارد. وظایفت را بدان. غول سالتهارت فوم‌فالوور است، سفیر سیریچ برای انجمن لردها. و آن مرد، حامل پیام، توماس کاوننت است، ناباور و غریبه با سرزمین. جایگاهشان آماده است؟»

«دستورات داده شده است. بانر[3] و کوریک[4] منتظرند.»

کوان به منظور تشکر دست تکان داد. با جنگجویانش وارد مدخل سنگی قلعه‌ی لرد شد.

---

1. First Mark Tuvor
2. Bloodguard
3. Bannor
4. Korik

سیزده: شامگاهان[1]

همان‌طور که کاوننت در میان دهانه‌های متوازن قدم می‌گذاشت، عصایش را در دست چپش محکم گرفت. ورودی مانند تونلی بود که در زیر قلعه به حیاطی باز میان قلعه و برج اصلی منتهی می‌شد و از نور ضعیف خورشید در دو سر روشنایی می‌گرفت. در سنگ در یا پنجره‌ای نبود. تنها روزنه، ستون تیره‌ای در بالای سر بود و گویی هدفش مربوط به حوزه‌ی دفاعی دول‌استون می‌شود. سُم اسب‌ها از سنگ صاف صدا بلند می‌کرد و تونل را مانند شایعه‌ی جنگ از خود سرشار می‌ساخت و حتی صدای خفیف عصای کاوننت چنان در اطرافش به جولان افتاد که گویی سایه‌ی خودش بود که یک قدم مردد پشت او در دهانه‌ی برج برمی‌داشت.

سپس اومان‌ها وارد حیاط روشن شدند. اینجا سنگ داخلی را هم‌سطح ورودی خالی کرده بودند تا فضایی تقریباً به عرض قلعه، در میان دیوارهای بلند و در فضای باز جان بگیرد.

حیاط مسطح بود، اما در مرکزش، قطعه زمینی مشاهده می‌شد که از آن یک درخت گیلدن رشد کرده بود و یک چشمه‌ی کوچک در هر دو سمت درخت کهن برق می‌زد. در ورای آنجا، دروازه‌های سنگی بیشتری مانند آن دروازه‌ها در پایه‌ی قلعه بودند و آن‌ها

---

1. Vespers

هم باز بودند. آن تنها ورودی هم‌سطح زمین به سمت برج بود، اما گهگاه بالای حیاط، گذرگاه‌های چوبی، فضای باز قلعه را به سنگ‌های منفذهای ضلع داخلی برج وصل می‌کرد. به علاوه، آن هم در دو طرف تونل راه ورود به قلعه را نشان می‌داد.

کاوننت با سری بالا به برج اصلی زل زد. سایه‌ها درون جنوب و شرق دیواره‌های حیاط جا گرفته بودند، اما بلندی‌ها هنوز تحت نور کامل خورشید بعدازظهر می‌درخشیدند و از جهت او، رول‌استون آن‌قدر بلند به نظر می‌رسید که پایه‌ای برای آسمان باشد. برای یک لحظه که نگاه می‌کرد، شگفتی‌اش او را واداشت که آرزو کند او هم مانند فوم‌فالوور وارث برج لرد بود تا می‌توانست به گونه‌ای عظمتش را از برای خود بداند و می‌خواست به اینجا تعلق داشته باشد. اما همان‌طور که نخستین تأثیر رول‌استون بر او تمام شد، در مقابل آن میل مقاومت کرد. تنها یک فریب دیگر بود و تاکنون بسیاری از استقلال شکننده و ضروری‌اش را از دست داده بود. با ترش‌رویی مقابل شگفتی‌اش قد علم کرد و دستش را بر حلقه‌اش فشار داد. واقعیتی که پنهان بود، در جا استوارش کرد.

آنجا تنها امیدی بود که می‌توانست تصور کند، تنها راه‌حل برای دوراهی پارادوکسیکال. تا وقتی که حلقه‌اش را مخفی نگه می‌داشت، می‌توانست پیام‌هایش را به لردها برساند. نیاز حیاتی‌اش به پیش رفتن را اقناع کند، اما در همان حال از انتظارات خطرناک و خواسته‌های قدرت که نمی‌توانست برآورده‌شان کند، دوری بجوید. فوم‌فالوور و آتیاران شاید غیرارادی به او آزادی انتخاب داده بودند. حالا شاید می‌توانست خود را حفظ کند ــ البته اگر بتواند از دیگر فریب‌ها احتراز کند و غول هم رازش را برملا نکند.

گفت: «فوم‌فالوور» و بعد سکوت کرد. دو مرد از برج اصلی به او و غول نزدیک می‌شدند. شبیه نگهبان‌ها بودند. صورت‌های یکنواخت و ناخواناشان چیزی از جوانی یا سن را نشان نمی‌داد. گویی ارتباطشان با زمان ضدونقیض بود؛ و چنان صلابتی از خود در چشمان کاوننت نشان دادند که حواسش از غول پرت شد. چنان هم‌سنگ عرض حیاط را طی می‌کردند که گویی سنگ انسان شده هستند و یکی‌شان به فوم‌فالوور سلام کرد و دیگری به سمت کاوننت قدم برداشت.

وقتی به کاوننت رسید، کمی تعظیم کرد و گفت: «من بانر بلادگارد هستم. شما تحت اختیار من هستید. شما را به اتاقی که برایتان آماده شده می‌برم.» صدایش نامناسب بود و

گویی زبانش نمی‌توانست در گویش سرزمین آرام گیرد، اما از لحن او، کاوننت خشونتی شنید که شاید ناشی از عدم اعتماد بود.

همان حالت باابهت و عجیب بلادگارد، ناگهان کاوننت را بی‌قرار کرد. فوم‌فالوور را نگاه کرد و دید که به آن بلادگارد سلامی سرشار از احترام و رفاقت دیرینه را نثار کرد. فوم‌فالوور گفت: «درور کوریک! برای بلادگارد از طرف غول‌های سیریج، احترام و وفاداری به ارمغان می‌آورم. دوران مهمی است و مفتخریم که بلادگاردها را از دوستان خود بدانیم.»

کوریک به‌سادگی جواب داد: «ما بلادگارد هستیم. اتاق‌های شما آماده شده است تا بتوانید استراحت کنید. بفرمایید.»

فوم‌فالوور لبخند زد: «بسیار خوب. دوست من، خیلی خسته هستم.» همراه کوریک به سمت دروازه‌ها رفت.

کاوننت بعد از آن‌ها راه افتاد، اما بانر با یک بازوی قوی‌اش مانع او شد. بلادگارد بدون آهنگ صدایی گفت: «شما همراه من می‌آیید.»

کاوننت با دودلی فریاد زد: «فوم‌فالوور! فوم‌فالوور! منتظرم بمان.»

غول از سر شانه‌اش جواب داد: «با بانر برو. راحت باش.» گویی اصلاً نسبت به سوءتفاهم کاوننت آگاهی ندارد؛ لحنش تنها آسودگی سپاسگزارانه‌اش را بیان می‌کرد، گویی استراحت و رول‌استون تنها دغدغه‌اش بودند. «فردا دوباره دیدار خواهیم کرد.» او چنان می‌رفت که گویی به بلادگارد، بی‌چون‌وچرا اعتماد دارد، همراه کوریک به برج اصلی رفت.

بانر گفت: «جای شما در قلعه است.»

«در قلعه؟ چرا؟»

بلاگارد شانه بالا داد. «اگر در این مورد سؤالی دارید، جوابتان را خواهی گرفت. اما اکنون باید همراه من بیایید.»

برای یک لحظه کاوننت چشمان هم‌سطح بانر را دید و در آن‌ها متوجه‌ی شایستگی بلادگارد شد، توانایی و اراده‌اش برای اجرا کردن دستوراتش. آن منظره نگرانی کاوننت را بیشتر هم کرد. حتی چشمان سرانال و باراداکاس، وقتی اولین‌باراو را گرفته بودند و فکر

می‌کردند او ریور است، چنان حاکی از اجبار و خشونتی آرامش‌بخش و قابل‌اطمینان نبودند. وودهلوینی‌ها به دلیل طبیعت مهربان درونی‌شان خشن بودند، اما نگاه بانر هیچ نشانی از قسم صلح نداشت. کاوننت، مرعوب، روبرگرداند. وقتی بانر به سمت یکی از درهای قلعه شروع به حرکت کرد، با شک و ترس از پی او راه افتاد.

همان‌طور که نزدیک می‌شدند، در باز و پشت سرشان بسته شد، اگرچه کاوننت ندید چه کسی یا چه چیزی حرکتشان داده است. به سمت راه‌پله‌ای مارپیچی رفت و بانر از آن پیوسته بالا رفت و بعد از صد پا یا بیشتر به دری دیگر رسید. آن‌سویش، کاوننت خود را در هزارتوی درهمی از دالان‌ها، راه‌پله‌ها و درهایی دید که به‌زودی کاملاً حس جهت‌یابی او را مختل کردند. بانر او را به آن سمت هدایت کرد و گاه‌بی‌گاه، اوج‌گیری بسیار راه‌پله‌ها و در امتداد کریدورهای عریض و باریک، می‌ترسید که نتواند بدون راهنمایی راهش را به بیرون از آنجا پیدا کند. چند بار نگاهش به دیگر مردم افتاد، بلادگارها و جنگجویان، اما به هیچ‌کدام‌شان رودررو نشد. سرانجام، بانر در آنچه کریدوری خالی بود، توقف کرد و با ایماواشاره‌ای کوتاه، دری پنهان را باز کرد. کاوننت به دنبال او، داخل اتاقی دست‌نخورده با بالکونی در آن‌سویش شد.

بانر منتظر کاوننت ماند تا اتاق را از نظر بگذراند و سپس گفت: «هر وقت به چیزی نیاز داشتید صدایم کنید.» و رفت و در را پشت سرش بست.

برای یک لحظه کاوننت باز هم به اطراف خودش نظر انداخت؛ فهرستی ذهنی از اسباب و اثاثیه برداشت تا بداند همه‌ی گوشه‌های خطرناک، برآمدگی‌ها و تیزی‌ها در کجا قرار دارند. اتاق حاوی یک تخت، یک حمام، یک میز آراسته پُر از غذا، چند صندلی ــ که یکی‌شان را انواع لباس پوشانده بود ــ و پرده‌ی قلاب‌دوزی شده بود. اما هیچ‌کدام‌شان خطرآفرین نبودند و به‌زودی نگاهش متوجه‌ی در شد.

هیچ دستگیره، چفت و خطوطی نداشت ــ هیچ‌چیز که با کمک آن بتواند در را باز کند.

یعنی چه؟

با شانه‌اش به آن فشار وارد آورد و سعی کرد لبه‌هایش را بگیرد و بکشدش؛ نتوانست سنگ سنگین را از جا تکان دهد.

با یک تکان، ترس بسیارش تبدیل به خشم شد. «بانر! لعنت به شما! بانر این در را باز کن!»

تقریباً همان زمان سنگ به داخل تاب خورد. بانر خونسرد در آستانه‌ی در ایستاد. چشمانش عاری از هرگونه احساسی بودند.

کاوننت با پرخاش گفت: «نمی‌توانم در را باز کنم. اینجا کجاست؟ زندان؟»

شانه‌های بانر کمی بالا رفت. «هرچه می‌خواهید صدایش کنید. اینجا می‌مانید تا وقتی که لردها برای بردن شما کسی را بفرستند.»

«تا وقتی لردها آماده شوند. در این مدت من چه کنم؟ اینجا بشینم و فکر کنم؟»

«غذا بخورید. استراحت کنید. هر کاری که دوست دارید.»

«می‌گویم چه می‌کنم. اینجا نمی‌مانم و در انتظار لذت مصاحبت با لردهای شما دیوانه نمی‌شوم. تمام راه را از دیده‌بانی کوین آمدن تا با آن‌ها صحبت کنم. جان خود را...» با تلاشی بسیار جلوی خود را گرفت. می‌توانست ببیند که خشمش بر بلادگارد تأثیری نکرده است. با هر دو دست بر خشمش غلبه کرد و به‌تندی گفت: «چرا زندانی شدم؟»

بانر جواب داد: «حاملان پیام می‌توانند دوست باشند یا دشمن. شاید خدمتکار فساد هستید. امنیت لردها در دستان ما است. بلادگاردها به شما اجازه نخواهند داد که جان آن‌ها را به خطر بیندازید. پیش از آنکه بگذاریم آزادانه حرکت کنید، از شما اطمینان حاصل خواهیم کرد.»

کاوننت دشنام داد، تف! واقعاً هم به این نیاز دارم. ناگهان اتاق پشت سرش پُر از افکار تاریک و کرکس مانندی شد که بسیار سعی کرده بود از آن‌ها دوری کند. اگر همچنان پیش نمی‌رفت، چطور می‌توانست در مقابل آن‌ها دست به دفاع بزند؟ اصلاً قادر نبود که آنجا بایستد و تمام ترس‌هایش آن‌چنان برای نگاه کنجکاو و عاری از احساس بانر آشکار گردند. بر خود تشر زد که رو برگرداند. «به آن‌ها بگویید انتظار را خوش ندارم.» لرزان به سمت میز رفت و فلاسکی سنگی از شراب بهاری را برداشت.

وقتی صدای بسته شدن در را شنید، مانند حرکتی از سر نافرمانی، جرعه‌ای طولانی نوشید. او که از طعم آبجو مانند شراب بهاری، دندان‌هایش را به یکدیگر قفل کرده بود،

دوباره اطرافش را از نظر گذراند و چنان پیرامونش را مورد کنکاش قرار داد که گویی اشباح تیره‌ی بی‌پروا را به جنگ می‌طلبید تا بیرون بیایند و حمله کنند.

این بار پرده‌ی قلاب‌دوزی شده توجهش را جلب کرد. بافتی ضخیم و رنگارنگ داشت و رنگ‌های قرمز و آبی آسمانی بر آن غالب بود و بعد از یک لحظه نافهمی، دریافت که افسانه‌ی برک سه انگشتی را نشان می‌دهد.

برک به‌طور چشمگیری در مرکز، به صورتی خاص که ترکیبی از تلاش و نیکبختی بود، ایستاده بود. و اطراف این پیش‌زمینه، صحنه‌های کارشده‌ای حاوی تاریخچه‌ی بنیان‌گذار لردها بود ــ وفاداری کاملش به ملکه، جست‌وجوی حریصانه‌ی قدرت، جدا شدن ملکه از همسرش، جدوجهد برک در جنگ، بریده شدن دستش، ناامیدی‌اش در مونت تاندر، پیروزی شیرهای آتشین. تأثیر کلی، تأثیر رهایی و رستگاری بود که در آستانه‌ی نابودی به‌واسطه‌ی راست‌اندیشی میسر شد. گویی خود زمین مداخله کرد یا امید به مداخله‌اش بود تا عدم توازن اخلاقی جنگ را سامان دهد.

کاوننت غرید که آه لعنت! باید این را تحمل کنم؟

چنان فلاسک سنگی را گرفت که گویی تنها چیز جامد در اتاق است و به سمت بالکن رفت. در راه ورودی توقف کرد و خود را بر سنگ چسباند. در ورای نرده‌ی بالکن، سقوط آزادی سیصد یا چهارصد پایی به سمت دامنه‌ی تپه‌ها بود. جرئت نکرد تا از نرده پا بیرون بگذارد؛ از همین الان، دلشوره‌ی گیجی مانند حالت تهوع در معده‌اش به جولان افتاده بود. اما خود را مجبور کرد که آن‌قدر بیرون را نگاه کند تا بتواند اطرافش را بهتر مورد بررسی قرار دهد.

بالکن در ضلع شرقی قلعه بود و مشرف به دامنه‌ی وسیعی از مرغزار. خورشید اواخر بعدازظهر، سایه‌ی شرق برآمده را مانند آجیس[1] تابانده بود و در نور مغلوب آن‌سوی سایه، مرغزار متنوع و رنگارنگ به نظر می‌رسید. علفزار آبی‌رنگ و مزارع شخم زده‌ی قهوه‌ای و محصولات تازه سبز شده در فواصل دور از یکدیگر قرار داشتند و میان آن‌ها رگه‌های طلایی امواج به سمت شرق و جنوب امتداد می‌یافت؛ لکه‌های متفرق دهکده‌ها، تار سستی از سکونت‌گاه را بر سراسر مزارع دوانیده بود؛ خلنگ بنفش و سرخس خاکستری

---

۱. نام سپر ژوپیتر. ـ م

به صورت نوارهایی گسترده به سمت شمال خود را گشوده بودند. کاوننت در سمت راستش در دوردست می‌توانست رودخانه‌ی سفید را ببیند که در جهت تراتگارد پیچ می‌خورد.

این منظره به یادش انداخت که چگونه به اینجا آمده بود ــ فوم‌فالوور، آتیاران، اشباح، باراداکاس، وینهیمی که کشته شد ــ سرگیجه‌ای از خاطرات از دامنه‌های تپه‌ها به سمت او هجوم آوردند. آتیاران برای سلاخی اشباح او را سرزنش کرده بود. و تنها میل عادلانه‌اش برای مجازات او را انکار کرده بود، خشم عادلانه‌اش را. کاوننت بسیار به او آسیب زده بود.

به اتاق برگشت و تلوتلوخوران بر میز نشست. دستانش آن‌قدر می‌لرزیدند که نمی‌توانست از فلاسک بخورد. فلاسک را زمین گذاشت و هر دو مشتش را گره کرد و بند انگشتانش را بر حلقه‌ی پنهان روی قلبش فشار داد.

به آن فکر نخواهم کرد.

اخمی مانند به‌هم‌ریختگی جمجمه‌اش، پیشانی‌اش را در خود گرفت.

من برک نیستم.

همان‌جا فرورفت تا اینکه صدای بال‌های خطرناک پس نشست و درد سرگیجه‌آور شکمش تسکین یافت. سپس انگشتان سفتش را از یکدیگر باز کرد و بی‌توجه به حساسیتشان شروع به خوردن کرد.

روی میز انواع مختلف غذاهای سرد گوشتی را یافت، حتی میوه با نان‌های قهوه‌ای. خشک، بی‌روح و سنجیده مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی که دستورات اراده‌اش را اجرا می‌کند، غذا خورد تا اینکه دیگر گرسنه نبود. سپس لباس‌هایش را درآورد و حمام کرد و کاملاً خود را سایید و به منظور پیدا کردن زخم‌های پنهان، بدنش را مورد بررسی قرار داد. در میان لباس‌هایی که برایش فراهم کرده بودند، به گشت‌وگذار پرداخت و سرانجام لباس آبی کمرنگی پوشید که می‌توانست به‌خوبی محکم آن را ببندد تا حلقه‌اش را پنهان کند. با استفاده از چاقوی آتیاران، با دقت اصلاح کرد. سپس، با همان نوع انعطاف‌ناپذیری سنجیده، لباس‌هایش را در حمام شست و بر پشت صندلی‌ها آویزانشان کرد تا خشک شوند. همیشه، افکارش به این ریتم برمی‌گشتند:

نخواهم...

نمی‌خواهم...

هنگامی که کار می‌کرد، غروب به سمت غرب و رول‌استون روان شد و وقتی کارش تمام شد، یک صندلی در بالکن گذاشت تا بتواند بنشیند و هوای گرگ‌ومیش را بدون روبه‌رو شدن با ارتفاع نشیمنگاهش تماشا کند. اما تاریکی گویی از اتاق بدون نور پشتش، درون جهان پیرامون بیرونی گسترش می‌یافت، گویی اتاقش منشأ شب بود. به‌زودی فضای خالی پشت، انگار سرشار از جوندگان اجساد بود.

در عمق قلبش حس کرد که برای رهایی از این رؤیا داشت دیوانه می‌شد.

ضربه‌ی درش او را پراند، اما راهش را از میان تاریکی پیدا کرد تا جوابش را بدهد. «بیایید. بیایید داخل.» در یک سراسیمگی لحظه‌ای دنبال دسته‌ای است که نبود. سپس در به سمت روشنایی‌ای باز شد که آشفته‌اش کرد.

ابتدا تمام چیزی که می‌دید سه هیکل بود. یکی، تکیه داده به دیوار کریدور بیرونی و دو نفر در آستانه‌ی در. یکی‌شان در هرکدام از دستانش میله‌ی چوبی درخشانی داشت و دیگری هر بازویش را دور دیگچه گرفته بود. شگفتی کاوننت مجبورشان کرد که از نیم‌سایه بیرون بیایند و او هم عقب آمد و مدام چشمک می‌زد.

چون همان‌طور که عقب‌نشینی‌اش یک خوش‌آمد بود، دو مرد وارد اتاقش شدند. از پشت آن‌ها صدایی زمخت ولی آرام گفت: «می‌توانیم داخل شویم؟ من لرد مرام هستم.»

بلندقدترینشان با صدایی که گذر عمر شاخه‌شاخه و گرفته‌اش کرده بود گفت: «البته. او خواستار نور است، مگر نه؟ تاریکی قلب را می‌سابد. اگر داخل نشویم چطور می‌خواهد نور دریافت کند؟ اکنون اگر چیزی می‌دانست می‌توانست از خودش مراقبت کند. و خیلی مزاحمش نخواهیم شد. بسیار سرمان شلوغ است. باید برای اجرای وسپر برویم. دقت کن مرد جوان. نمی‌توانیم فقط به این منظور برگردیم که تو را از جهالت رهایی دهیم.»

وقتی مرد حرف می‌زد و کلمات را مانند خدمتکاران تنبل از کف سینه‌اش با عصبانیت بیرون می‌کشید، چشمان کاوننت باز شدند. در مقابلش، مرد بلندقد حالتی عمود ولی باستانی پیدا کرده بود، با صورتی باریک و ریشی که مانند پرچمی مندرس تا کمرش

آویزان بود. ردایی وودهلوینی با حاشیه‌ی آبی بر تن داشت و تاجی از برگ دور سرش.

همراه دیگرش به نظر همسن یک پسربچه بود. لباس آن جوان، شلواری استون‌داونی قهوه‌ای با سردوش‌هایی آبی بر شانه بود و صورتی تمیز و شاداب داشت. با خوشحالی و مهربانی به مرد مسن لبخند می‌زد.

همان‌طور که کاوننت آن دو را مشاهده می‌کرد، مردی که پشت آن‌ها بود با حالتی نصیحت‌گونه گفت: «او مهمان است بیرینیر.[1]» مرد مسن سکوت کرد و گویی تازه یادش آمده چگونه رفتار کند. و کاوننت هم نگاه خود را متوجه‌ی لرد مرام نمود. لرد مردی لاغر و همقد کاوننت بود و لباسی بلند، هم‌رنگ لباس لرد فول و شالی سیاه بر تن داشت و در دست راستش عصایی بلند گرفته بود.

سپس مرد مسن گلویش را صاف کرد و گفت: «بسیار خب. اما این به زمان نیاز دارد و ما دیر کرده‌ایم. باید وسپر را آماده کنیم. آماده‌سازی‌ها برای انجمن. البته. شما مهمانید. خوش آمدید. من بیرینیر هستم، هایربرند لیلیانریل و هارترال برج لرد. این توله‌سگ خندان ترم[2] است، گریولینگ رادهامرل و مانند من هارترال برج لرد. اکنون با دقت گوش کن. توجه کن.» با وقاری فراوان به سمت تخت رفت. در بالای آن و روی دیوار، حفره‌ی مشعل به چشم می‌خورد. بیرینیر گفت: «این‌ها برای افراد غافلی مانند شما ساخته شده است.» و سر سوزان چوب را بر حفره زد. شعله خاموش گشت؛ اما وقتی چوب را برداشت، همان لحظه آتشش برگشت. سر خاموش را روی حفره گذاشت، سپس سرتاسر اتاق چرخید تا چوب دیگرش را در دیوار مقابل روشن کند.

وقتی هایربرند مشغول بود، ترم یکی از دیگچه‌هایش را بر روی میز قرار داد و دیگری را بر میز کوچک کنار تشتِ شست‌وشو. با صدایی آرام گفت: «وقتی می‌خوابید آن‌ها را بپوشانید.»

وقتی کار بیرینیر تمام شد، گفت: «تاریکی با قلب است. از آن آگاه باش مهمان.»

ترم که گویی به لطیفه‌ای پنهانی می‌خندد به زمزمه گفت: «و ادب چونان گوهری نایاب در جریان رودخانه است.»

---

1. Birinair
2. Tohrm

«واقعاً هم.» و برگشت و اتاق را ترک کرد. ترم ایستاد تا به کاوننت چشمک بزند و به‌آرامی بگوید: «آن‌طور که فکر می‌کنی سخت‌گیر نیست.» بعد او هم رفت و کاوننت را با لرد مرام تنها گذاشت.

مرام در را بست و کاوننت برای نخستین بار نگاهی خوب به یکی از لردها انداخت و مرام دهانی کج‌ومعوج و انسانی داشت و لبخندی مشتاقانه برای هارترال‌ها بر لبانش دوام یافت. اما تأثیر لبخند به‌واسطه‌ی چشمان خنثی شد. چشمانی خطرناک بودند ــ عنبیه‌هایی آبی ــ خاکستری با لکه‌هایی طلایی که گویی به دلیل ترفندی، به مغز استخوان طرح و نقشه‌ی پنهان آنچه می‌دیدند، نفوذ می‌کرد ــ چشمانی که گویی خودشان چیزی نیرومند و ناشناخته را پنهان کرده‌اند؛ گویی اگر مرام آخرین مهره‌اش را بازی کند، قادر به شگفت‌زده کردن خود سرنوشت است. و میان چشمان خطرناکش و دهان مهربانش، تیغه‌ی مربعی بینی‌اش مانند سکان هواپیما افکارش را هدایت می‌کرد.

کاوننت متوجه‌ی عصای مرام شد. مانند عصای قانون پاشنه‌ای فلزی داشت ــ که در انگشتان کاردک مانند درول متوجهش شده بود ــ اما فاقد حکاکی‌ای بود که عصا را بارز می‌کرد. وقتی مرام با دست راستش به کاوننت درود فرستاد، عصا را با دست چپش نگه داشت. بعد بازوانش را در سینه‌اش تا و عصا را در قلاب آرنجش حفظ کرد.

همان‌طور که حرف می‌زد، لبانش میان ترکیبی از شگفتی، کم‌رویی و هشیاری در نوسان بود. «بگذارید از نو شروع کنم. من لرد مرام پسر واریول هستم. به رول‌استون خوش آمدید. توماس کاوننت ناباور و حامل پیام. بیرینیر، هارترال و لیلیانریل اصلی برج است. اما با وجود این پیش از وسپر زمان است. به چند دلیل آمده‌ام. اول اینکه به شما خوش‌آمد بگویم و دوم به سؤالات غریبه‌ای درباره‌ی سرزمین جواب بدهم و در آخر از هدفی که شما را به انجمن لردها آورد، جویا شوم. ببخشید که رسمی به نظر می‌رسم. شما یک غریبه هستید و نمی‌دانم چگونه به شما احترام بگذارم.»

کاوننت می‌خواست جواب دهد. اما آشفتگی‌اش از تاریکی هنوز ادامه داشت؛ برای صاف کردن ذهنش به زمان نیاز داشت. یک لحظه به لرد چشمک زد و بعد برای شکستن سکوت گفت: «بلاگارد شما به من اعتماد ندارد.»

مرام به‌گونه‌ای نابهنجار لبخند زد. «بانر به من گفت که به عقیده‌ی شما، زندانی

شده‌اید. یکی دیگر از دلایلی که تصمیم گرفتم این غروب با شما حرف بزنم همین است. شیوه‌ی ما نیست که مهمانانمان را پیش از استراحت مورد بازجویی قرار دهیم. اما باید یک یا دو کلمه درباره‌ی بلادگارد بگویم. بنشینیم؟» یک صندلی برای خود انتخاب کرد و چنان با عصا روی زانوانش نشست که گویی جزئی از او بود.

کاوننت بدون آنکه چشم از مرام بردارد، کنار میز نشست. وقتی نشست لرد ادامه داد: «توماس کاوننت راحت با شما حرف می‌زنم. فرض می‌کنم شما یک دوست هستید یا حداقل دشمن نیستید تا اینکه خود را اثبات کنید. شما مهمانید و ادب باید در حقتان رعایت شود. و ما هم قسم صلح خورده‌ایم. اما ما هر دو به یک اندازه برای یکدیگر غریبه هستیم. و بلادگارد پیمانی بسته که به‌هیچ‌وجه شبیه قسم ما نیست. آن‌ها قسم خورده‌اند که به لردها و رول‌استون خدمت کنند و با کمک قدرت وفاداری‌شان از ما در مقابل هرگونه خطر محافظت کنند.» با سردی آه کشید. «مایه‌ی مباهات است که در سرپیچی از مرگ و زمان این‌گونه به ما خدمت می‌کنند. اما از این بگذریم. باید دو چیز را به شما بگویم. اگر دستتان را علیه یکی از لردها بلند کنید، بلادگاردها طبق نص پیمانشان شما را خواهند کشت ــ بر سر هر که ساکن رول‌استون است. اما انجمن لردها شما را تحت لوای خود گرفته است. بانر یا هر بلادگاردی نه‌تنها آن پرچم را نمی‌درند، نه‌تنها نمی‌گذارند هیچ آسیبی متوجه‌ی شما شود، بلکه جانشان را برای دفاع از شما خواهند داد.»

وقتی صورت کاوننت شکش را انعکاس داد لرد گفت: «به شما اطمینان می‌دهم. شاید برای شما بهتر باشد که از بانر درباره‌ی بلادگاردها سؤال کنید. وقتی به درکش برسید، عدم اعتمادش موجب نگرانی شما نمی‌شود. مردم آنجا هاروکای[1] هستند و بر فراز کوه‌های سترون و آن‌سوی گذرگاه‌هایی زندگی می‌کنند که ما اسمشان را گاردز گپ[2] گذاشتیم. در نخستین سال‌های کوین لوریک ــ پسر لرد والا ــ به سرزمین آمدند و آنجا ماندند تا پیمانی مانند آن قسمی ببندند که حتی خدایان را با یکدیگر متحد می‌کند.» برای یک لحظه گویی برای درک بلادگاردها در فکر فرورفت. «مردمی پُر حرارت بودند، متحدانی قوی و پُر بچه؛ برای طوفان و جنگ زادوولد می‌کردند و اکنون به دلیل

---

1. Haruchai
2. Guards Gap

وفاداری‌شان، زندگی زاهدانه و بی‌همسری را پیش گرفته‌اند. به شما می‌گویم توماس کاوننت ــ وقفشان، بهای نادیدنی بسیاری داشته، به‌آسانی به چنان پشتکاری دست پیدا نمی‌کنند و تنها جایزه‌شان غرور خدمت صادقانه و لاینقطع‌شان است. و برای پی بردن به تلخ‌کامی دودلی...» مرام دوباره آهی کشید و لبخند محجوبانه‌ای زد: «از بانر سؤال کنید. آن‌قدر جوانم که نمی‌توانم داستان را به‌درستی بیان کنم.»

کاوننت تعجب کرد: بسیار جوان؟ چند سالشان است؟ اما آن سؤال را نپرسید؛ می‌ترسید داستانی که مرام می‌گوید، به فریبندگی داستان بی‌خانمان‌های فوم‌فالوور باشد. بعد از یک لحظه، تمام توجه خود را متمرکز کرد و گفت: «باید با انجمن حرف بزنم.»

نگاه مرام صادقانه با نگاه او تلاقی پیدا کرد. «لردها فردا، هم حرف شما را خواهند شنید و هم حرف فوم‌فالوور را. می‌خواهید اکنون صحبت کنید؟» گویی چشمان طلا پوش لرد از نهایت توجه می‌سوزد. بی‌مقدمه پرسید: «آیا دشمنی ناباور؟»

کاوننت از درون یکه خورد. چنان می‌توانست نگاه خیره‌ی مرام را حس کند که گویی گرمایش، ذهنش را می‌سوزاند. اما می‌خواست مقاومت کند. به‌تندی جواب داد: «شما پیشگو و هاتف هستید. شما به من بگویید.»

لبخند مرام آشتی‌جویانه بود. «کوان مرا این‌گونه صدا کرده است؟ خب، وقتی اجازه دادم ماه قرمزی مشوشم کند، زیرکی پیشگویانه‌ای نشان دادم. شاید قدرت وحی مانند من شما را شگفت‌زده کند.» سپس کوچک شماری خود را کنار گذاشت و مصممانه پرسید: «آیا دشمن هستی؟»

کاوننت هم به لرد خیره نگاه کرد و امیدوار بود چشمانش آن‌قدر محکم و مصمم بودند. فکر کرد که نخواهم بود و نیستم. «به دلخواه خود چیزی نیستم. یک پیام برای شما دارم. به هر طریق وادارم کردند خبر را به اینجا بیاورم. و چیزهایی در مسیر اتفاق افتاد که ممکن است برای شما جذاب باشد.»

مرام به‌تندی گفت: «به من بگو.»

اما نگاهش کاوننت را یاد باراداکاس انداخت ــ یاد آتیاران ــ و زمانی که گفته بودند تو مُهر سربسته‌ای. می‌توانست نشاط و شادی مرام را ببیند، شجاعت خطرناکش را و عشق جان‌بخش او به سرزمین. مرام با زمزمه گفت: «مدام این را از من می‌پرسند.

نمی‌توانید متوجه شوید؟»

یک لحظه بعد، خودش جواب داد که البته نه. درباره‌ی جذام چه می‌دانند؟ بعد دلیل سؤال مرام را دریافت. لرد می‌خواست حرف زدنش را بشنود، می‌خواست صدایش، درستی یا کذب او را برملا سازد. گوش‌های مرام، می‌توانست صداقت یا ناراستی جواب را تشخیص دهد.

کاوننت به خاطره‌ی پیام فول نگاهی انداخت، سپس برای دفاع از خود برگشت. «خیر ــ برای انجمن نگهش می‌دارم. یک‌بار برای چنین چیزهایی کافی است. اگر دوبار بگویمش، زبان تبدیل به خاک خواهد شد.»

مرام گویی به موافقت سر تکان داد. اما تقریباً همان لحظه پرسید: «آیا پیام شما دلیل آلودگی ماه است؟»

کاوننت از روی غریزه آن‌سوی بالکن را نگاه کرد.

آنجا که چیزی مانند کشتی طاعون‌زده بر فراز افق، پیچاپیچ راه می‌پیمود، ماه خون‌آلود دیده می‌شد. درخشش آن مانند شبحی سرخ‌رنگ بر بالای مرغزار پیش می‌رفت. همان‌طور که جواب می‌داد، نمی‌توانست لرزش را از صدایش بردارد. «خودنمایی می‌کند. همین. نشانمان می‌دهد که چه می‌تواند بکند.» در عمق گلویش فریاد برآورد که لعنت جهنم! فول! اشباح درمانده بودند! برای فرزندان چپاول شده چه می‌کنید؟

لرد مرام غرید: «در زمان بدی سر رسیده است.» از صندلی‌اش دور شد و تیغه‌ی چوبی را در ورودی بالکن بست. «تعداد وارواردها کمتر از دو هزار نفر است. بلادگاردها فقط پانصد نفراند ــ مقداری کم برای هر کاری جز دفاع از رول‌استون. و تنها پنج لرد وجود دارد. از میان این‌ها، دو نفر پیر هستند و در پایان محدوده‌ی قدرتشان و هیچ‌کدام به بیشتر از کوچک‌ترین بخش نخست کوین[1] نائل نیامده است. ما ضعیف‌تر از هر دوستان زمین[2] دیگری در تمام اعصار سرزمین هستیم. با هم حتی نمی‌توانیم سبزه‌های نیمه‌خشکیده را در کوراش پلنتور[3] برویانیم.»

---

1. Kevin's First Ward
2. Earthfriends
3. Kurash Plenethor

به صندلی‌اش برگشت و توضیح داد: «بیشتر بوده‌ایم، اما در نسل آخر، تقریباً تمام بهترین‌ها در لرسرات مراسم رهایی را انتخاب کرده‌اند. من اولین نفری هستم که در این پانزده سال گذشته، آزمون‌ها را قبول شده‌ام. آه، به‌خوبی می‌دانم که به دیگر قدرت‌ها هم نیاز داریم.» چنان عصایش را فشرد که بند انگشتانش سفید شد و برای یک لحظه چشمانش حس نیازش را پنهان نکردند.

کاوننت با گستاخی گفت: «پس به دوستانتان بگویید که خود را آماده کنند. آن چیزی را که می‌خواهم بگویم، دوست نخواهید داشت.»

اما مرام به‌آرامی تسکین یافت و گویی هشدار کاوننت را نشنیده است. هر بار یک انگشتش را از عصا خلاص کرد تا اینکه بر روی لباسش آرام گرفت. سپس به‌آرامی لبخندی زد. «توماس کاوننت، وقتی تصور می‌کنم که شما دشمن نیستید، بی‌دلیل نیست. شما عصای لیلیانریل و چاقوی رادهامرل را دارید ــ بله و عصا جدال با دشمنی قوی را به خود دیده است. و با سالتهارت فوم‌فالوور هم صحبت کرده‌ام. دیگران به شما اعتماد کرده‌اند. فکر نمی‌کنم بدون اعتماد می‌توانستید به اینجا برسید.»

کاوننت توپید: «لعنت! برعکس متوجه شده‌اید.» کلماتش را مانند سنگ بر تصویری گمراه‌کننده از خود پرتاب می‌کرد. «مرا مجبور کرده‌اند به اینجا بیایم. فکر من نبود، از زمان شروع این ماجرا چاره‌ی دیگری نداشتم.» با لمس سینه‌اش توسط انگشتان، به یاد تنها راه چاره‌ای بود که داشت.

مرام به نرمی جواب داد: «بی‌اراده، پس دلیل خوبی برای ناباور نامیدن شما وجود دارد. خب، فراموش کنید. فردا در انجمن داستانتان را خواهیم شنید.

«اکنون متأسفم که به سؤالات شما فرصت کمی دادم. اما زمان وسپر فرارسیده است. همراه من می‌آیید؟ اگر بخواهید در میان راه صحبت می‌کنیم.»

کاوننت فوراً سر تکان داد. به‌رغم خستگی‌اش، خواستار فرصتی برای فعالیت بود تا افکارش را مشغول نگه دارد. زحمت بازجویی شدن درباره‌ی تاریخ و نقاط عطف، دست کمی از مشقت سؤالاتی که می‌خواست درباره‌ی طلای سفید بپرسد، نداشت. برای رهایی از این آسیب‌پذیری‌های پیچیده‌اش، بلند شد و گفت: «بفرمایید برویم.»

لرد از سر سپاسگزاری تعظیم کرد و بعد خود در جلو، کاوننت را داخل کریدور

بیرون اتاقش برد. آنجا بانر را یافتند. تکیه زده به دیوار نزدیک در ایستاده و بازوانش را روی سینه‌اش در هم کرده بود، اما همان‌طور که مرام و کاوننت وارد دالان می‌شدند، به سمت آن‌ها رفت. کاوننت تحت میلی، جلویش را گرفت. به چشمان بانر خیره شد. با یک انگشت، محکم سینه‌ی بلادگارد را لمس کرد و گفت: «من هم به شما اعتماد ندارم.» بعد با رضایتی مشوش به سمت لرد برگشت.

وقتی بانر به اتاق کاوننت رفت تا یکی از مشعل‌ها را بردارد، مرام توقف کرد. سپس بلادگارد یک قدم در پشت شانه‌ی چپ کاوننت جای گرفت و لرد مرام جلوتر از آن‌ها در کریدور به مسیر ادامه داد. به‌زودی کاوننت دوباره گم شد؛ پیچ‌های قلعه او را سریع مانند هزارتویی آشفته کرد. اما به‌زودی، به سالنی رسیدند که گویی به دیواره‌ی سنگی بن‌بستی می‌رسید. مرام سنگ را با سر عصایش لمس کرد و به درون تاب خورد به سمت حیاط میان قلعه و برج اصلی باز شد. از آستانه‌ی این در، خط عابر پیاده‌ای تا سنگ حائل امتداد یافته بود.

کاوننت نخستین نگاه را به مغاک گشوده‌ی حیاط انداخت و عقب رفت. به زمزمه گفت: «نه، به‌هیچ‌وجه. اگر مسئله‌ای نیست همین‌جا می‌مانم.» خون مانند شرم بر صورتش دوید. رودی از عرق از پشتش سرازیر شد. «من با ارتفاع میانه‌ی خوبی ندارم.»

لرد با تعجب لحظه‌ای نگاهش کرد. اما واکنشش را به چالش نطلبید. فقط گفت: «بسیار خب. از مسیر دیگری می‌رویم.»

کاوننت که نیمی از سر آسودگی عرق می‌ریخت، همان‌طور که مرام بخشی از راهشان را برمی‌گشت، دنبالش کرد و بعد از طریق سرازیری پیچیده‌ای به یکی از درها در پایه‌ی قلعه رسیدند. آنجا از حیاط رد شدند.

بعد کاوننت برای نخستین بار در بدنه‌ی اصلی رول‌استون بود.

در اطرافش، برج را مشعل‌ها و شن‌های نورانی به‌خوبی روشن کرده بودند. دیوارهایش به اندازه‌ی کافی برای غول‌ها عریض و بلند بودند و گستردگی‌شان در تضاد کامل با درهم‌پیچیدگی قلعه قرار داشت. در حضور آن‌همه تلاش، استحکام مجلل و مطلق، چنان وزنه‌ی سنگ کوهی که آن‌گونه چرخان باز می‌شد، سالن‌های درخشان، ناتوانی و میرایی شکننده‌اش را عمیقاً حس کرد. دوباره انگار سازندگان رول‌استون از او پیشی

گرفته بودند.

اما مرام و بانر در نظر او ناتوان نبودند. لرد چنان در آن سالن‌ها راه می‌رفت که گویی محیط طبیعی او بودند، گویی تن بی‌آلایش او در خدمت این عظمت کهن جان گرفته است و استواری درونی بانر، گویی بیشتر می‌شد، گویی در درونش چیزی به اندازه‌ی استواری و استحکام رول‌استون را حمل می‌کند. در میانشان، خود را بی‌جان تصور می‌کرد، تهی از فعلیت حیاتی.

خرخری از میان دندان‌هایش خارج شد و شانه‌هایش را هم وقتی با آن افکار دست‌وپنجه نرم می‌کرد، به نشانه‌ی نگرانی جمع کرد. با تلاشی مصمم، خود را مجبور کرد که بر جزئیات ظاهری اطرافش تمرکز کند.

راهرویی را دور زدند که اگر به خاطر پیچ مار مانند تدریجی‌اش نبود تا دل کوه مستقیم ادامه پیدا می‌کرد، گویی آن را تراشیده‌اند تا شایستگی نقش‌ونگار سنگ‌ها را داشته باشد. از آنجا که کریدورهایی را به هم متصل می‌کرد که در فواصل متفاوت چند شاخه می‌شدند ــ بعضی کنده‌کاری‌ها کاملاً از صخره‌ای به صخره‌ی دیگر بود و تعدادی هم سالن مرکزی را به راهروهای بیرونی وصل می‌کردند. از میان این کریدورها، تعداد زیادی از مردان و زنان وارد سالن مرکزی می‌شدند و کاوننت حدس زد همه به سمت وسپر می‌روند. تعدادی زره و سربند جنگجویان را پوشیده بودند؛ دیگران، وودهلوینی‌ها و استون‌داونی‌ها لباسی بر تن داشتند که کاوننت با آن آشنا بود. چند نفر در نظرش خویشاوند لیلیانریل یا رادهامرل می‌آمدند. اما بسیاری گویی ساکنان کسالت‌آور شهری بودند ــ آشپزی، تمیزکاری، ساختمان‌سازی، تعمیرکاری، دروگر. چند نفر هم بلادگارد در میان جمعیت متفرق بود. بسیاری از افراد با احترام به لرد مرام سر تکان می‌دادند و سلام می‌دادند و او در همه‌ی جهات سلام‌ها را جواب می‌داد و به تعدادی هم با اشتیاق درود می‌فرستاد. اما در پشت او بانر مشعل را داشت و گویی که تنها در برج بود، بی‌انعطاف راه می‌رفت.

همان‌طور که جمعیت بیشتر می‌شد، مرام به طرف دیوار حرکت می‌کرد، سپس در کنار دری توقف کرد. همان‌طور که در را باز می‌کرد، به سمت بانر برگشت و گفت: «باید به لرد والا ملحق شوم. توماس کاوننت را میان مردم در جایگاه مقدس ببر.» بعد

به کاوننت گفت: «بانر فردا شما را به انجمن[1] می‌آورد.» با احترام کاوننت را با بلادگارد تنها گذاشت.

اکنون بانر کاوننت را میان رول‌استون هدایت می‌کرد. بعد از مسافتی، سالن پایان یافت و به گوشه‌های راست تقسیم شد تا دور دیوار عظیمی را به چپ و راست دور بزند و داخل کریدوری گرد برسد که مردم از همه جهت در آن سرازیر می‌شدند. درهایی به اندازه‌ی کافی بزرگ تا بر این موضوع صحه بگذارد که غول‌ها با فواصلی منظم دیوار قوس‌دار را مشخص کردند؛ از میان آن‌ها مردم با شتاب رد می‌شدند، اما بدون آشفتگی و تنه زدن.

در هر طرف درها یک گریولینگی و یک هایربرندی ایستاده بود؛ همان‌طور که کاوننت به یکی از درها نزدیک می‌شد، شنید که نگهبانان آواز می‌خوانند: «اگر در قلبت مریضی وجود دارد، اینجا بگذارش. آن داخل جایی برای آن نیست.» گهگاهی یکی از مردم دست دراز می‌کرد و نگهبانی را لمس می‌کرد. گویی که باری را تحویل می‌دهد.

وقتی به در رسید، بانر مشعلش را به هایربرند داد. هایربرند با خواندن قطعه‌ای آهنگ، خاموشش کرد و دستش را بر روی شعله گذاشت. بعد چوب را به بانر برگرداند و بلادگارد با کاوننت در پشتش وارد آن جایگاه شد.

کاوننت خود را در بالکونی دید که درون گودالی عظیم، می‌گردید. نوری نداشت، اما از تمام درهای باز به سمتش نور سرازیر می‌شد و بالای آن بالکونی که کاوننت رویش ایستاده بود، شش بالکن دیگر مشاهده می‌شد و از بسیاری درهای باز هم وارد آن‌ها می‌شدند. به‌وضوح می‌توانست ببیند. بالکن‌ها به صورت طبقه‌های عمودی قرار داشتند و زیر آن‌ها، بیش از صد پا پایین‌تر، کف صاف گودال دیده می‌شد. سکویی یک طرف را احاطه کرده بود، اما باقی کف پُر از مردم بود. بالکن‌ها هم پُر بودند، اما تا اندازه‌ای نه‌چندان شلوغ؛ هرکس نگاه کاملی از سکوی پایین داشت.

سرگیجه‌ای ناگهانی از هوا بر کاوننت آوار شد. بر میله‌ی روبه‌رویش چنگ زد و قلب تپنده‌اش را بر آن چسباند و رول‌استون سرشار از سرگیجه بود؛ هرجایی که می‌رفت، مجبور بود با صخره‌ها، شکاف‌ها و گودال‌ها بجنگد. اما نرده استحکامی متقاعدکننده

---

1. Close

داشت. به آن چسبید و با ترسش جنگید و بالا را نگاه کرد تا چشم از کف آنجا بردارد.

وقتی فهمید گودال سرپوشیده است، کمی شگفت‌زده شد؛ در سقفی گنبدین و چند صد متر بالاتر از بلندترین بالکن خاتمه می‌یافت. جزئیات سقف مبهم بود، اما فکر کرد که می‌تواند اشکالی را که در سنگ کنده‌کاری شده است، تشخیص دهد، اشکال غول‌پیکری که به گونه‌ای مبهم می‌رقصیدند.

بعد نور کم شد. یک‌به‌یک، درها را بستند؛ همان‌طور که بسته می‌شدند، تاریکی گودال را مانند شب بازآفریده شده، در برگرفت. به‌زودی آن مکان بی‌نور بسته شد و درون تهی، صداهای نرم و تنفس مردم مانند روحی ناآرام پخش می‌شد. تاریکی گویی کاوننت را منزوی کرد. چنان حس بی‌پناهی داشت که گویی او را شناور در عمق فضا پرت کرده‌اند و سنگ عظیم برج چنان بر فراز او معلق مانده بود که گویی وزن وحشیانه‌اش تنها بر پشت گردن او قرار داشت. غیرارادی، به سمت بانر خم شد و با شانه‌اش بلادگارد بی‌حرکت را لمس کرد.

سپس شعله‌ای بر سکو جان گرفت: دو شعله، یکی لیلیانریلی و دیگری دیگچه‌ی ماسه‌ها. نورشان در عظمت گودال کوچک بود، اما بیرینیر و ترم را نشان می‌دادند که در دو سوی سکو ایستاده بودند و آتش‌ها را در دست داشتند. پشت هر هارترال دو هیکل با لباس آبی مشاهده می‌شدند؛ لرد مرام بازو در بازوی زنی پیر در پشت بیرینیر و یک زن و یک پیرمرد پشت ترم. و میان این دو گروه مردی دیگر با لباس آبی ایستاده بود. حالت صاف ایستادنش، سنّ مو و ریش سفید را انکار می‌کرد. کاوننت، به‌طور شهودی حدس زد، خودش است، لرد پروتال.

آن مرد عصایش را بلند کرد و سه‌بار بر سکوی سنگی کوبید. همان‌طور که حرف می‌زد، سرش را بالا نگه داشت، اما صدایش به یاد می‌آورد که پیر است. به‌رغم حالت ایستادن شجاعانه و روحیه‌ای استوار، همان‌طور که حرف می‌زد، در لحنش درد پیری حس می‌شد. «این وسپر برج لرد است ــ رول‌استون کهن ــ محصول غول‌هایی که باورشان داریم. خوش آمدید. قویان و ضعیفان، نور و تاریکی، نور، استخوان، عضلات، ذهن و روح. در اطراف و درون خود صلح بنشانید. این بار برای تقدیس کردن خدمات زمین است.»

همراهانش جواب دادند. «به التیام و امید اجازه‌ی ورود دهید. قلب و خانه، از برای سرزمین و تمام مردم در خدمت زمین، از برای شما در مقابل ما، شما شرکت‌کنندگان را در قدرت زمینی و دانش هدایت می‌کنید، لیلیانریل و رادهامرل، دانش‌آموزان، نگهبانان دانش و جنگجویان ــ و برای شما در فراز ما، شما مردم و تیمارگران آتش و دروگر زندگی و برای شما میان ما، شما غول‌ها، بلادگاردها، غریبه‌ها و برای شما رانیهین‌ها، رامن‌ها و استون‌داونی‌ها و وودهلوینی‌های غایب، تمام برادران و خواهران وفادار. ما لردهای سرزمین هستیم. خوش آمدید و وفادار باشید.»

سپس لردها درون تاریکی آن مکان مقدس آواز خواندند. آتش هارترال در معبد بزرگ، بلند و پُرجمعیت به چشم نمی‌آمد؛ ناچیز و هنوز با تمام خردی‌شان آشکار، قابل‌توجه؛ مانند شجاعتی ناب. و در آن نور، لردها سرودشان را خواندند:

هفت نگهبان دانش باستانی/ برای حفاظت از سرزمین، دیوار و در؛/ و یک لرد والا تا قانون را به کار برد/ و هسته‌ی قدرت زمین را سالم حفظ کند./ هفت کلمه برای تنفر از مریضی ـ / مصیبت‌هایی برای وزن نفرین کننده‌ی شیطانی./ و یک لرد پاک تا عصا را نگه دارد/ تا مانع دید خائنانه‌ی فول به سرزمین شود./ هفت جهنم از آن ایمان شکست خورد./ برای خائنان سرزمین، انسان و اشباح:/ و یک لرد شجاع تا با سرنوشت جدل کند/ بیماری تباه‌کننده را از شکوفایی زیبایی دور نگه دارد.

همان‌طور که انعکاس صدایشان محو می‌شد، لرد پروتال دوباره لب به سخن باز کرد. «ما حافظان جدید سرزمین هستیم ــ قسم‌خوردگان و خدمتکاران قدرت زمینی؛ سوگند خورده و جان‌فشان برای بازپس‌گیری دانش؛ برای درمان زمین از تمام آنچه غیرطبیعی، عقیم، تباه‌کننده، بی‌اساس یا لگام‌گسیخته است. و سوگند خورده و جان‌فشان با توازنی یکسان نسبت به تمام دیگر مقدسات و امیدها، طرفدار سرسخت ــ علیرغم هرگونه فشار خود مزاحم ــ قسم صلح. چون آرامش تنها امیدی است که می‌توانیم اعطا کنیم، اینکه دوباره در حق سرزمین بی‌حرمتی روا نداریم.»

مردمی که در مقابل سکو ایستاده بودند، جواب دادند: «دیگر در حق سرزمین بی‌حرمتی روا نمی‌داریم، اگرچه زحمت سلطه بر خود، رگ‌های زندگی‌مان را پژمرده می‌کند. تا زمانی که سایه‌ی حماقت‌های پیشین ما از قلب سرزمین برنخیزد و تاریکی در

شکوفایی و زندگی سرکوب نشود، نخواهیم غنود.»

و پروتال جواب داد: «اما در خدمت سرزمین پژمردگی وجود ندارد. خدمت، خدمت را قادر می‌سازد، درست همان‌طور که نوکری، تحقیر را همیشگی می‌سازد. می‌توانیم از دانشی به دانش دیگر برویم، حتی به دانشی شجاعانه‌تر و خردمندی مغلوب سایه نمی‌شود. ما حافظان جدید سرزمین هستیم. قسم‌خوردگان و خدمتکاران قدرت زمین.

«چون نخواهیم غنود/ و رو برنخواهیم گرداند/ یا ایمان از کف بدهیم/ یا شکست بخوریم/ تا اینکه گری بر فراز رودخانه جریان یابد/ و ریل[1] و مارل[2]/ چونان لیلیانریل کهن/ پاک و پاکیزه شوند.

تمام گروه با خواندن همان کلمات، سطربه‌سطر بعد از لرد پاسخ دادند؛ و صدای جمع چنان در آن مکان مقدس طنین انداخت که گویی صدای گرفته‌اش، احساساتی فروخورده و نهفته را به صدا درآورده است. تا وقتی که صدای قدرتمند دوام آورد، پروتال از روی تواضع تعظیم کرد.

اما وقتی تمام شد، سرش را عقب برد و بازوانش را چنان تکان داد که گویی خود را در مظان نکوهشی می‌گذارد. فریاد زد. «آه، دوستان من! خدمتکاران، سوگند خوردگان سرزمین ــ چرا در درک دانش کوین چنین شکست خورده‌ایم؟ کدام یکی از ما به هر طریق دانش نیاکانمان را رشد داده است؟ ما نخستین بخش را در دستان خود نگه داشتیم ــ ما دستخط‌ها را می‌خوانیم و همان‌قدر کلمات را درک می‌کنیم؛ ولی به رازشان نفوذ نمی‌کنیم. کمبودی در ما، تعریفی نادرست، عملی اشتباه، ناخالصی اساسی نیت ما مانع می‌شود. شک ندارم که هدفمان خالص است ــ هدف لرد کوین است و دانش لوریک داملون در قبل از او ــ و هم خردمندانه‌تر، زیرا که هیچ‌گاه دستانمان را با ناامیدی دیوانه‌وار بر ضد سرزمین بلند نمی‌کنیم. پس چیست؟ کجا مسیر را اشتباه رفته‌ایم که نمی‌توانیم آنچه را به ما ارزانی شده است دریابیم؟

بعد از یک لحظه که صدایش از توان افتاد و بی‌رمق شد، پرستشگاه ساکت بود و آن فضای تهی مانند گریستن می‌تپید، گویی مردم در کلماتش خود را بازشناخته‌اند،

---

1. Rill
2. Maerl

حتی آن شکستی را که توصیف کرد، شکست خودشان دانستند. اما سپس صدایی جدید بلند شد. سالتهارت فوم‌فالوور شجاعانه گفت: «لرد من، به هدف خودمان نرسیده‌ایم. درست است، کار زندگی ما درک و یکپارچه کردن دست‌آوردهای نیاکان ما بوده است. اما تلاش ما درهای آینده را به روی‌مان باز خواهد کرد. فرزندان ما و فرزندان آن‌ها چون که ما امید از کف ندادیم، سود خواهند کرد، چون ایمان و شجاعت، والاترین هدیه‌ای هستند که ما می‌توانیم به نوادگان خود ببخشیم. و سرزمین رازهایی دارد که ما از آن‌ها چیزی نمی‌دانیم ــ رازهای امید و خطر. اما شجاع باشید راک‌برادر. این شما از همه‌چیز ارزشمندتر است.»

کاوننت غرید که اما شما زمان ندارید. فول قرار است نابودتان کند. درون او، درکش از لردها تغییر کرد. موجودات برتر و شکل‌دهندگان سرنوشت نبودند؛ میرایانی بودند مانند خودش، آشنا به ناتوانی. فول می‌دریدشان.

برای یک لحظه، از نرده رها شد و گویی می‌خواست پیام نابودی‌اش را برای مردم فریاد بزند. اما همان لحظه سرگیجه مقاومت را از او برید و از تهی بر او دست یازید. تلوتلوخوران در مقابل نرده افتاد و بعد به عقب برگشت تا شانه‌ی بانر را بگیرد.

ــ اینکه بیشترین مدت روزهایشان بر سرزمین ــ

باید که برای آن‌ها حکم مرگشان را می‌خواند.

با صدایی گرفته نفس‌زنان گفت: «مرا از اینجا بیرون ببرید. نمی‌توانم تحمل کنم.»

بانر نگهش داشت و هدایتش کرد. ناگهان، دری رو به کریدور درخشان باز شد. کاوننت تا نیمه میان در افتاد. بانر بدون هیچ کلمه‌ای، مشعلش را در یکی از چوب‌های مشتعل چسبیده به دیوار روشن کرد. بعد بازوی کاوننت را گرفت تا نگهش دارد.

کاوننت دستش را انداخت و نفس‌زنان گفت: «به من دست نزنید. نمی‌بینید که مریضم؟»

هیچ حالتی بر صورت بی‌احساس بانر سایه نینداخت. او آرام برگشت و کاوننت را از آن مکان مقدس دور کرد.

کاوننت به دنبالش رفت و چنان شکمش را گرفت که گویی دچار تهوع شده است ــ اینکه بیشترین مدت ــ چطور می‌توانست کمکشان کند؟ حتی به خودش نمی‌توانست

کمک کند. در آشفتگی و اندوه قلبی، کشان‌کشان به اتاقش در قلعه برگشت و همان‌طور که بانر مشعل را سر جایش قرار می‌داد، او ساکت آنجا ایستاد و رفتن و بستن در بانر را تماشا کرد. بعد چنان بر شقیقه‌هایش دست کشید که گویی مغزش دو پاره می‌شود.

ناله کرد که هیچ‌کدام این‌ها اتفاق نمی‌افتد. چطور این کار را با من می‌کنند؟

دور خود چرخید و چشمانش به پرده‌ی قلاب‌دوزی شده افتاد، گویی که حاوی جواب است. اما تنها نگرانی‌اش را بیشتر کرد و مانند توهینی ناگهانی او را خشمگین کرد. غرولند کرد که لعنت! برک. فکر می‌کنی آن‌قدر آسان است؟ فکر می‌کنی که ناامیدی انسانی معمولی کافی است، اینکه اگر فقط احساس بدی به تو دست بدهد، چیزی پُرعظمت یا حداقل شگفت‌انگیز ناگهان از ناکجاآباد پیدا می‌شود و نجاتت می‌دهد؟ لعنت به تو! او نابودشان می‌کند! تو تنها یکی دیگر از مطرودهای جذامی ناپاک هستی و حتی خودت هم نمی‌دانی!

انگشتانش مانند پنجه‌هایی وحشی پیچ خوردند و خودش به جلو جهید و چنان بر بازوان چنگ زد که گویی می‌خواست دروغی منفعتی را از روی سنگ جهان بردارد. پارچه‌ی ضخیم مقابل چنگ انگشتش مقاومت به خرج داد، اما از دیوار برداشتش. بالکن را به‌تندی باز کرد و پرده را به‌سختی درون شب سرخ‌فام برد و از روی نرده انداختش. مانند برگ خشکیده‌ی زمستان افتاد.

من برک نیستم!

او که به دلیل تلاشی که کرده بود؛ نفس‌نفس می‌زد، به اتاق برگشت و مقابل نور خونین، دیواره را بست.

لباسش را درآورد، زیر جامه‌ی خود را پوشید، بعد آتش را خاموش کرد و روی تخت پرید. اما احساس نرم و پاکیزه‌ی ملافه بر روی پوستش اصلاً مایه‌ی تسلایش نشد.

چهارده: انجمن لردها

با گیجی کرخت‌کننده‌ای از خواب بلند شد که حسی مانند علامت ابر غران، کورکی سیاه و صدای آتشی سفید بود. بی‌اراده، خود را آماده‌ی قرار گرفتن در مقابل انجمن کرد: خودش را شست، بررسی کرد، لباس خود را پوشید و دوباره اصلاح نمود. وقتی بانر برای او سینی غذا را آورد، چنان خوردش که گویی غذا از خاک و سنگریزه درست شده است. سپس چاقوی آتیاران را در کمربندش جا داد، عصای باراداکاس را با دست چپش گرفت و روبه‌روی در نشست و منتظر احضارش ماند.

سرانجام بانر برگشت تا به او بگوید که زمانش فرارسیده است. برای چند لحظه، کاوننت آرام نشست و بلادگارد را در نگاه نیمه پیدایش، منتظر نگه داشت و از خود پرسید چگونه می‌تواند شجاعت ادامه دادن این رؤیا را پیدا کند. حس کرد که صورتش پیچ خورده است، اما نمی‌توانست مطمئن باشد.

ــ اینکه بیشترین زمان ــ

از شرش خلاص شو.

بر فلز پنهان و سفت حلقه‌اش دست کشید تا خود را ثابت نگه دارد، سپس استخوان‌های بی‌میلش را صاف کرد. او که چنان بر در چشم دوخته بود که گویی راه به فاجعه‌ای می‌برد، تلوتلوخوران از میان آن بیرون رفت و مسیر کریدور را پیش گرفت. در پشت مجاب‌کننده‌ی بانر، از قلعه بیرون رفت ــ سراسر حیاط را پیمود و بعد وارد گذرگاه‌های

درهم‌رفته و عجیب رول‌استون شد.

سرانجام از میان سالن‌های روشنی در عمق کوه به یک در چوبی قوس مانند رسیدند. درها بسته بودند و بلادگاردها از آن‌ها محافظت می‌کردند. در دو طرف دیوارها، صندلی‌های سنگی به چشم می‌خوردند. بعضی به اندازه‌ی آدم و بعضی دیگر مناسب غول‌ها. بانر برای نگهبان سر تکان داد. یکی‌شان در را باز کرد و دیگری به کاوننت و بانر علامت داد که وارد شوند. بانر کاوننت را به درون اتاق انجمن لردها هدایت کرد.

کلوز[1] اتاقی بزرگ، گود افتاده و مدور بود که سقفی بلند و ضربی داشت و ردیف صندلی‌ها سه‌چهارم فضا را اشغال کرده بود. دری که از آن به داخل آمده بودند، تقریباً هم‌سطح بلندترین صندلی‌ها بود، مانند دو در دیگری که ــ هردوشان کوچک ــ در آن‌سوی اتاق قرار داشتند. پایین کوتاه‌ترین ردیف صندلی‌ها، سه‌طبقه موجود بود: در اولی، چندین پا پایین‌تر از بالاخانه، میز سنگی قوس‌داری بود ــ سه‌چهارمش قوس‌دار نبود ــ همراه با فاصله‌اش تا درهای بزرگ و بسیاری صندلی‌ها دور حاشیه‌ی بیرونی‌اش؛ زیر آنکه درون حرف c بود، کف صاف کلوز دیده می‌شد؛ و در آخر در مرکز زمین، دیگچه‌ی بزرگ و گردی دیده می‌شد. درخشش زرد سنگ‌های آتشین را چهار مشعل بزرگ لیلیانریلی حفظ می‌کردند و بدون دود و هدر رفت، در سوراخ‌هایشان بر دور دیوار بالایی می‌سوختند.

همان‌طور که بانر او را از پله‌ها به سمت میز می‌برد، کاوننت مردم را در اتاق تماشا کرد. سالتهارت فوم‌فالوور در نزدیک میز و روی صندلی سنگی بزرگی لم داده بود! حرکت کاوننت را به سمت پله‌ها تماشا کرد و خنده‌ای از سر خوشامدگویی به مسافر سابقش زد. فراتر از او، تنها افراد روی میز لردها بودند. مقابل کاوننت، سر میز، لرد پروتال نشسته بود. عصایش بر سنگ مقابل او قرار داشت. زن و مرد پیری در هر دو طرف و دورتر از او دیده می‌شدند؛ با مسافتی یکسان، در سمت چپ زن لرد مرام بود؛ و در مقابل مرام و سمت پیرمرد، زنی میانسال دیده می‌شد. چهار بلادگارد در پشت هرکدام از لردها نشسته بودند.

تنها چهار نفر دیگر در کلوز بودند. در ورای لرد، نزدیک بالاخانه هارترال‌ها، بیرینیر و ترک در کنار هم نشسته بودند. گویی یکدیگر را کامل می‌کردند. و درست پشت آن‌ها،

---

1. Close

دو مرد دیگر بودند، یکی‌شان جنگجویی با یک خط ا، ببِ سیاه دوطرفه بر روی زره‌اش و دیگری مارک تووِر اول.

بانر کاوننت را به سمت صندلی جدا افتاده‌ای و آن‌سوی دیگچه‌ی سمت لرد پروتال برد. کاوننت به خشکی نشست و اطراف را نگاه کرد. حس می‌کرد که به‌طور نامناسبی از لردها دور است؛ می‌ترسید که مجبور شود پیامش را فریاد بزند. بنابراین وقتی پروتال بلند شد و به‌آرامی حرف زد شگفت‌زده شد. «توماس کاوننت به انجمن لردها خوش آمدید.» چنان صدای گرفته‌اش به‌وضوح به گوش کاوننت رسید که گویی کنار هم ایستاده‌اند.

کاوننت نمی‌دانست چه بگوید؛ با دودلی مشت راستش را بر سینه‌اش زد و بعد بازویش را همراه با کف دست بازش رو به جلو برد. همان‌طور که حواسش با کلوز منطبق می‌شد، توانست حضور فردیت درخشان و حکمیت لردها را دریابد. بر او، حفظ سختگیرانه‌ی سوگندها را تداعی می‌کردند، جان‌فشانی گسترده و بااین‌حال مصممانه. پروتال تنها ایستاد و نگاهش با نگاه کاوننت تلاقی پیدا کرد. ظاهر سپید لرد، انعطاف‌ناپذیری ریش و عمودی ایستادنش را تعدیل کرده بود. ظاهراً هنوز قوی بود. اما چشمانش به دلیل تجربه‌ی پارسایی و ایثار خسته شده بود ــ آن‌قدر پیش رفته بود که گویی جانش را انکار کرده بود ــ گویی آن‌قدر پیر بود که اکنون فقط قدرت چیزی که خود را وفق آن کرده، از فرتوتی بازش می‌دارد.

دو لردی که در دو طرف او نشسته بودند، آن‌قدر خوب حفظ نشده بودند. پوستی سست و خموده و مویی لطیف داشتند؛ و چنان بر سر میز خم شده بودند که گویی مقابل کهنگی استخوان‌هایشان تلاش به خرج می‌دهند تا میان مکاشفه و خواب تفاوت قائل شوند. لرد مرام و کاوننت از پیش می‌دانستند، اما اکنون مرام قاطع‌تر و خطرناک‌تر به نظر می‌رسید، گویی همراهی با دوستانش، او را مشتاق‌تر از قبل کرده است. اما کاوننت لرد پنجم را می‌شناخت؛ آن زن بی‌حرکت در مقابل او نشسته بود و صورت رک و صریحش را مانند یک نافرمان متوجه‌ی او کرده بود.

لرد به زمزمه گفت: «بگذارید پیش از شروع معرفی کنیم. من پروتال پسر دویلیان هستم. لرد والا به انتخاب انجمن. در سمت راستم واریا، زوجه‌ی تامارانتا است و پسر پنتیل و پیش از این لرد والا بود...» همان‌طور که این را می‌گفت، دو لرد پیر صورت

مشبکشان را بالا آوردند و پنهان به یکدیگر لبخند زدند. «و اساندرا[1] دختر ساندرا[2]. در سمت چپم تامارانتا زوجه‌ی زوجه‌ی واریول و دختر انستا و مرام پسر واریول. غول سیریچ، سالتهارت فوم‌فالوور را می‌شناسید و هارترال‌های برج لرد را دیده‌اید. پشت من هم تووِر، مارد بلادگارد اول، گارث، وارمارک وارواردِ[3] برج لرد مشاهده می‌شوند. همه حقِ بودن در انجمن ما را دارند. اعتراضی دارید؟»

اعتراض؟ کاوننت سرش را بی‌صدا تکان داد.

«پس شروع می‌کنم. رسم ما این است کسانی را که در مقابل ما می‌نشینند، تکریم کنیم. چطور شما را تکریم کنیم؟»

دوباره کاوننت را سرش را تکان داد. هیچ تکریمی نمی‌خواهم. یک‌بار آن اشتباه را مرتکب شدم.

بعد از مکثی پرسشگرانه لرد گفت: «بسیار خب.» به سمت غول برگشت، صدایش را بالا برد. «درود و سلام غول سیریچ. سالتهارت فوم‌فالوور، راک‌برادر و وارث وفاداری سرزمین. بی‌خانمان‌ها برای سرزمین برکت‌اند.

«سنگ و دریا در زندگی عمیق‌اند.»

«بی‌آسیب یا آسیب‌دیده خوش آمدید، چه گشاده‌دست و چه در مصیبت ــ طلب کنید و ببخشید. برای هر نام الزام کننده تا وقتی زندگی یا قدرت برای برآوردن آن نیاز داریم، شکست نخواهیم خورد. من لرد پروتال هستم؛ من در حضور خود رول‌استون حرف می‌زنم.»

فوم‌فالوور بلند شد تا سلام و درور را پاسخ گوید. «درود لرد و دوستان زمینی. من سالتهارت فوم‌فالوور، سفیر غول سیریچ برای انجمن لردها هستم. صداقت مردم من در کلامم آشکار است و تأیید سنگ باستانی مقدس آبا و اجدادی‌ام را می‌شنوم...

سنگ زمینی پرداخت‌شده،/ دوستی سره/ نشانه‌ای از وفاداری و پیروی در/ سنگ ابدی زمان.

---

1. Osondrea
2. Sondrea
3. Wardmark of the Warward

«اکنون زمان اثبات قدرت وفاداری است. از میان جنگل غول‌ها و جلگه‌های ساران‌گریو و آندلاین، من نام و وعده‌های کهن را با خود حمل می‌کنم...» سپس تشریفات را کمی از رفتارش کم کرد و با نگاهی شادمانه به کاوننت گفت: «و همچنین دیگر چیزها را. دوست من توماس کاوننت قول داده است که آهنگی از سفر من ساخته شود.» به‌آرامی خندید. «من غول سیریچ هستم. آهنگی کوتاه برایم نسازید.»

بذله‌گویی‌اش خنده‌ی آرامی بر لب مرام نشاند و لرد پروتال به نرمی لبخندی زد؛ اما گویی نه صورت عبوس آساندرا قادر به خندیدن بود و نه واریول و تامارانتا انگار که حرف غول را شنیده باشند. فوم‌فالوور بر جایش نشست و همان لحظه آساندرا که گویی ناشکیباست گفت: «سفارتخانه‌ات کجاست؟»

فوم‌فالوور صاف بر صندلی‌اش نشست و دستانش عامدانه بر سنگ میز کوفتند. «لردهای من سنگ و دریا! من یک غولم. این مسائل به‌آسانی حاصل نمی‌شوند. اگرچه برای من نسبت به دیگر خویشاوندانم آسان‌تر حاصل شد ــ و به همین دلیل مرا انتخاب کردند. اما سعی خواهم کرد به‌شتاب سخن بگویم.

«لطفاً درکم کنید. سفارتخانه‌ام را در یک جاینت کلیو[1] به من دادند که ده روز دوام آورد. اصلاً زمانی هدر ندادم. وقتی به درک نیاز است، همه‌ی داستان‌ها باید کاملاً گفته شوند. عجله برای نومیدان است ــ حتی یک روز هم از زمانی نگذشته که فهمیدم در ضرب‌المثل‌ها حقیقت نهفته است. بنابراین سفارتخانه‌ام آن‌قدر گسترده است که نخواهید اکنون درباره‌شان چیزی بشنوید. اگر می‌خواهید حرف من را بشنوید باید تاریخ مردم مرا بدانید ــ تمام اقامت‌های موقتی و تلفاتی که برای رسیدن به اینجا دادیم، تمام فعل‌وانفعال‌های مردم ما از آن زمان ــ اما آن را کنار می‌گذارم. ما بی‌خانمان‌هاییم، شناور در روح و کاسته شده به‌واسطه‌ی تخمی نابارور. مشتاق سرزمین بومی‌مان هستیم. بااین‌حال از زمان داملون از امید دست نشسته‌ایم، اگرچه درهم‌شکننده‌ی روح بر ضد ما طرح می‌چیند. دریاها را جست‌وجو کرده‌ایم و منتظر وقوع نشانه‌ها مانده‌ایم.»

فوم‌فالوور سکوت کرد و اندیشمندانه کاوننت را نگاه کرد و سپس ادامه داد: «آه، لردهای من، نشانه چیز خوبی است. بسیار گفته شده و بسیار کم واضح گشته است.

---

1. Giantclave

خانه[1] نبود که داملون برای ما پیش‌گویی کرد، بلکه یک هدف و اراده برای درگذشتگانمان بود. بااین‌حال، همان برایمان کفایت کرد. کفایت.

«خب، یک امید برای خودمان پیدا کرده‌ایم. وقتی بهار در سیریچ از راه رسید، قایق‌های جستجوگر ما برگشتند و گفتند در نهایت تجسسشان به جزیره‌ای کوچک رسیدند که اقیانوس کهنی را که ما یک‌بار در آن پرسه زده بودیم، دربرگرفته است. این خبر چندان صحت ندارد، اما کاشفان بعدی ما می‌توانند مستقیماً به این جزیره‌ی کوچک بروند و برای نشانه‌هایی مطمئن‌تر به ورای آن نظر کنند. هرچند در آن‌سوی هزارتوی دریاها خود را از شگفتی درمی‌آوریم.»

پروتال سر تکان داد و به‌واسطه‌ی پژواک فوق‌العاده‌ی کلوز، کاوننت می‌توانست خش‌خش ضعیف لباس لرد را بشنود.

فوم‌فالوور با حالتی که گویی به موضوع اصلی سفارتش نزدیک می‌شود ادامه داد: «بااین‌حال، یک امید دیگر هم از داملون دریافت کردیم، لرد والا و پسر هارثو. در دل نویدش این جمله بود: تبعید ما وقتی که تخم ما قدرتش را بازبیابد و زوال نسل ما وارونه شود، پایان می‌یابد. بنابراین امید از امید زاده شد، چون بدون هیچ پیش‌گویی، از ازدیاد کودکان کمیاب و عزیزمان شجاعت و قوت قلب به دست آوردیم. و تماشا کنید! در شبی که کشتی‌ها برگشتند، ویونهر هلائل[2] که همسر اسپارلیمب کیلستر[3] بود به تختش رفت و بچه به دنیا آورد ــ آه سنگ و دریا ــ لردهای من! بدون ابراز حق‌شناسی غولانه‌ی طولانی، زبان در دهان نمی‌چرخد. چطور برای مردمی که هر چیز را به‌اختصار می‌گویند، شادی وجود دارد؟ همسر مفتخر، ویونهر سربلند و خوش‌اندام سه بچه به دنیا آورد.» او که دیگر نمی‌توانست مانع خود شود، به آوازی سرشار از غرش شجاعانه‌ی آب‌خیزها و طعم تند نمک متوسل شد.

کاوننت متعجب دید که لرد اساندرا می‌خندید و چشمانش به درخشش طلایی دیگچه متمرکز شد ــ شاهد گویای خبر شاد غول.

---

1. Home
2. Wavenhair Haleal
3. Sparlimb Keelsetter

اما فوم‌فالوور ناگهان ساکت شد. با نگاهی به کاوننت گفت: «ببخشید، شما مسائل دیگری در ذهنتان است. باید به بحث سفارتخانه برگردم. آه، دوست من.» به کاوننت گفت: «هنوز به خاطر من نمی‌خندی؟ به یاد می‌آورم که داملون یک هدف را قول داد، نه یک برگشت به خانه، اگرچه نمی‌توانم هیچ هدفی جز خانه را تصور کنم. شاید به این دلیل باشد که در سحرگاه غول‌ها می‌ایستم.»

لرد تامارانتا وسط حرفش پرید. «ساکت راک‌برادر. با گفتن چنین چیزهایی برای مردمت فلاکت به ارمغان نیاور.»

فوم‌فالوور با خنده‌ای صمیمی پاسخ داد: «آه ممنونم لرد تامارانتا. پس زنان جوان، غول‌های پیر خردمند را نصیحت می‌کنند. وقتی به مردمم این را بگویم، همه خواهند خندید.»

تامارانتا و واریول خنده‌ای ردوبدل کردند و به حالت خلسه‌ی خودشان برگشتند.

وقتی از خندیدن دست کشید، گفت: «خب لردهای من. پس اصل موضوع. سنگ و دریا! چنان شتابی به سرگیجه‌ام می‌آورد. آمده‌ام تا اجرای پیشنهادهای کهن را طلب کنم. لرد لوریک وایل‌سایلنسر قول داد که وقتی امیدمان آماده باشد، لردها به ما هدیه‌ای می‌دهند ــ هدیه‌ای برای بهبود بخشیدن شانس برگشت به خانه‌مان.»

لرد اساندرا گفت: «بیرینیر.»

در بالاخانه‌ی پشت پروتال، بیرینیر بلند شد و گفت جواب داد: «البته من خواب نیستم. آن‌گونه که به نظر می‌رسد نیستم. می‌شنوم‌تان.»

فوم‌فالوور با خنده‌ای بسیار، فریاد زد: «درود بیرینیر! هارترال برج لرد و هایربرند لیلیانریل. ما دوستان قدیمی هستیم. غول‌ها و لیلیانریل‌ها.»

بیرینیر جواب داد: «نیازی به فریاد نیست. صدایتان را می‌شنوم. دوستان قدیمی از زمان لرد داملون. هرگز غیرازاین نبود.»

اساندرا توپید: «بیرینیر. آیا دانشت هدیه‌ای را به یاد می‌آورد که لوریک به غول‌ها قول داده بود؟»

«هدیه؟ البته. هیچ‌چیز حافظه‌ام را به‌اشتباه نمی‌اندازد. آن نوآموز تخم سگم کجاست؟ البته. لور ـ لیاریل. گلیدن‌لود صدایش می‌کنند. آنجا تیروتخته برای کشتی‌ها.

مسیر درست. هیچ‌گاه متوقف نشد. و قوی چون سنگ»، به ترم گفت: «تو برعکس رادهامرلی خندانی. به یاد می‌آورم.»

اساندرا به‌آرامی پرسید: «می‌توانی این را انجام دهی؟»

بیرینیر که در ظاهر آشفته بود تکرار کرد: «انجام دهم؟»

«می‌توانی تیروتخته‌ی گیلدن‌لودی برای غول‌ها بسازید؟ آیا آن دانش گم شده است؟» لرد اساندرا به سمت فوم‌فالوور برگشت و پرسید: «به چند کشتی نیاز دارید؟»

فوم‌فالوور با نگاهی به راست‌کرداری بیرینیر، شوخ‌طبعی‌اش را نگه داشت و تنها جواب داد: «هفت‌تا. شاید پنج‌تا.»

اساندرا به‌وضوح ولی بدون آزردگی از بیرینیر پرسید: «این کار می‌تواند انجام شود؟» نگاه خیره‌ی کاوننت چنان از یک نفر به نفر دیگر حرکت می‌کرد که گویی با زبانی خارجی حرف می‌زنند.

هارترال لوح و قلم کوچکی از لباسش بیرون آورد و زمزمه‌کنان برای خود شروع به محاسبه کرد. کشیده شدن قلمش در تمام کلوز قابل شنیدن بود تا اینکه سرش را بالا آورد و به‌تندی گفت: «دانش باقی‌مانده است. اما نه به‌آسانی. تمام تلاشمان را می‌کنیم ــ البته و زمان ــ به زمان نیاز دارد. بداچگلس[1]. به زمان نیاز دارد.»

«به چقدر زمان؟»

«تمام تلاشمان را می‌کنیم. اگر تنهایمان بگذارند. تقصیر ما نیست. پرافتخارترین دانش لیلیانریلی را من از دست ندادم. چهل سال.» باز زمزمه‌ای ناگهانی به فوم‌فالوور گفت: «متأسفم.»

فوم‌فالوور به‌آرامی خندید. «چهل سال؟ عجب چیزی گفتید بیرینیر، دوست من. چهل سال؟ برای من زمان زیادی به نظر نمی‌رسد.» به سمت لرد پروتال برگشت و گفت: «مردم من نمی‌توانند از شما تشکر کنند. حتی در زبان غول‌ها، کلماتی به اندازه‌ی کافی طولانی وجود ندارند. سه هزار وفاداریِ سه هزارساله‌ی ما آن‌قدر کافی نبوده تا هفت تیروتخته‌ی گیلدن‌لودی را جبران کند.»

پروتال اعتراض‌کنان گفت: «خیر، چهارصدونود هدیه هم در مقایسه با فرماندهی

---

1. Bodachglas

غول‌های سیریچ هیچ است. تنها فکر اینکه ما در برگشت به خانه‌ی شما، یاری‌رسان بوده‌ایم، می‌تواند جای خالی‌ای را که عزیمت شما موجبش می‌شود پر کند. و با کمک ما چهل سال فاصله است. اما فوراً شروع می‌کنیم و شاید درکی تازه از دانش کوین، زمان را کوتاه‌تر کند.»

بیرینیر تکرار کرد: «فوراً» و دوباره نشست.

کاوننت نفس‌زنان گفت چهل سال؟ شما چهل سال وقت ندارید.

سپس اساندرا ابتدا به فوم‌فالوور و بعد به لرد پروتال نگاه کرد و گفت: «تمام شد؟» وقتی هر دو سرشان را تکان دادند، به سمت کاوننت برگشت و گفت: «پس بگذارید به موضوع توماس کاوننت برگردیم.» صدایش گویی مانند غرش دور تندری، فضا را می‌شکافت.

مرام که می‌خندید تا صراحت لحن اساندرا را بهبود ببخشد گفت: «غریبه‌ای که ناباور صدایش می‌کنند.»

فوم‌فالوور اضافه کرد. «و دلیل خوبی دارند.»

کلمات غول بر ترس و نگرانی آزرده‌ی کاوننت زنگ هشداری را به صدا درآورد و با دقت فوم‌فالوور را نگاه کرد. کاوننت در چشمان غارمانند و پیشانی برجسته‌ی او، معنای حرفش را دریافت. فوم‌فالوور به چنان وضوحی حرف زد که گویی بی‌درنگ دلیلی را اقامه می‌کند، به طلای سفید اعتراف کن و برای کمک به سرزمین از آن بهره ببر. کاوننت جواب داد که غیرممکن است. پشت چشمانش از درماندگی و پیکارجویی داغ بود، اما صورتش به اندازه‌ی تکه‌ی مرمر سفت بود.

ناگهان لرد اساندرا پرسید: «پارچه‌ی اتاق شما را پیدا کردیم. چرا پایینش کشیدید؟»

کاوننت بدون آنکه به او نگاه کند جواب داد: «مرا رنجاند.»

او که صدایش از ناباوری و خشم می‌لرزید جواب داد: «رنجاند؟»

پروتال به‌آرامی گفت: «اساندرا، او یک غریبه است.»

صورت نافرمانش را نسبت به کاوننت حفظ کرد، اما ساکت شد. برای لحظاتی، هیچ‌کس حرکتی نکرد یا حرفی نزد؛ کاوننت این برداشت نگران‌کننده را دریافت که لردها در ذهنشان با یکدیگر بحث می‌کنند که چگونه رفتاری را نسبت به او پیش بگیرند. سپس

مرام ایستاد، بر سر میز سنگی قدم زد و به داخل حلقه برگشت تا که دوباره در مقابل اساندرا قرار گرفت. همراه با عصای روی پایش، بر لبه‌ی میز نشست و چشمانش را کاملاً متوجه‌ی کاوننت کرد.

کاوننت بیشتر از قبل خود را در معرض نگاه کنجکاوانه‌ی مردم می‌دید. در همان زمان، حس کرد که بانر به او نزدیک‌تر شده است و گویی حمله‌ای بر مرام را پیش‌بینی می‌کند.

لرد مرام با چهره‌ای در هم گفت: «توماس کاوننت، باید احتیاط ما را ببخشی. بدون هشدار، سختگیرانه‌ترین آزمون عصر ما در آسمان ظاهر می‌شود و کاملاً تهدیدمان می‌کند. بااین‌حال، شما را پیش‌داوری نمی‌کنیم. اگر کین‌خواهی، باید کین‌خواهی‌ات را اثبات کنی.» برای جواب و اعتراف به کاوننت نگاه کرد، اما کاوننت تنها نگاهی خالی به او انداخت. لرد با تکان ضعیف شانه ادامه داد: «شاید اکنون خوب باشد که پیامتان را شروع کنید.»

کاوننت چنان خود را عقب برد و سرش را پس کشید که گویی لاشخوران به او یورش برده‌اند. نمی‌خواست آن پیام را تکرار کند، نمی‌خواست دیده‌بانی کوین را به یاد بیاورد، حتی میتیل استون‌داون را. دل‌وروده‌اش با دورنمای سرگیجه به درد آمدند. هر چیزی غیرممکن بود. اگر درباره‌ی چنین چیزهایی فکر می‌کرد، چطور می‌توانست سلامت عقل آشفته‌اش را بازیابد؟

اما پیام فول قدرت قهریه داشت. برای چنان مدت زیادی در ذهنش با خود داشت که الان دیگر نمی‌توانست منکرش شود. پیش از آنکه بتواند هیچ حامی‌ای را فرابخواند، مانند تشنج بر او عارض شد، با لحن تحقیری علاج‌ناپذیر، گفت این‌ها کلمات لرد فول هستند.

«به انجمن لردها و لرد پروتال پسر دویلیان بگو بیش‌ترین مدت روزهایشان در سرزمین، از همین‌الان چهل و نه سال است. پیش از آنکه پایان آن روزها به شماره بیفتد، بر زندگی و مرگ چیره خواهم شد. به عنوان نشانه هم تا آنچه را می‌گویم به دیده‌ی حقیقت نگاه کنند، این را به آن‌ها بگو: درول راکوورم، کیووایت غرش کوه، عصای قانون را پیدا کرده است که هزار سال قبل کوین در مراسم هتک حرمت گمش کرده بود. به آن‌ها بگو کاری که به عهده‌ی آن‌ها گذاشته شده، بازگیری عصا است. بدون آن، قادر نخواهند

بود برای هفت سال در مقابل من دوام بیاورند و پیروزی کاملم چهل و دو سال زودتر از موعد مقرر حاصل خواهد شد.

«تو هم ای به خاک افتاده: در رساندن پیام شکست نخور. اگر آن را به انجمن تقدیم نکردی، هر انسانی در سرزمین، پیش از گذر ده فصل خواهد مرد. تو درک نمی‌کنی ــ اما به تو می‌گویم درول راکوورم عصا را دارد و این سبب وحشت است. اگر پیام نرسد، دو سال دیگر در برج لرد به تخت نشانده می‌شود. همین‌الان، کیووایت‌ها به سمت او پیش می‌روند؛ و گرگ‌ها و یوروایل‌های دموندیوم به قدرت عصا پاسخ می‌دهند. اما جنگ بدترین خطر نیست. درول عمیق‌تر درون ریشه‌های تاریک غرش کوه را خواهد کاوید ــ گروین ترندور، رأس شیرهای آتشین. مصیبت‌هایی در عمق زمین دفن شده‌اند که چنان قدرتمند و وحشتناک هستند که هیچ میرایی نمی‌تواند کنترلش کند. برای همیشه از جهان جهنمی خواهند ساخت. اما مصیبت‌هایی که درول می‌جوید. او به دنبال سنگ زمین است. اگر او ارباب خودش شود؟ هم برای زمینیان و هم برای غیرزمینیان رنج به بار خواهد آورد تا اینکه خود زمان از هم فروبپاشد.

«در ارسال پیام من شکست نخور به خاک افتاده. درول را دیده‌ای. آیا از مردن در دستانش لذت می‌بری؟» قلب کاوننت با نیروی تنفرش از کلمات و لحن به خود لرزید. اما حرفش تمام نشده بود. «یک کلام دیگر و هشدار نهایی. فراموش نکن که در آخر باید از که بترسی. من از کشتن و شکنجه راضی بوده‌ام. اما اکنون نقشه‌هایم را کشیده و شروع کرده‌ام. تا وقتی که امید را از زمین ریشه‌کن نکنم، نخواهم آسود. به آن فکر کن و بترس!»

همان‌طور که حرفش را تمام می‌کرد، غلیان ترس و نفرتی را در کلوز شنید که گویی نطق غیرارادی‌اش باعث شعله‌ور شدنش شده است. نالید که آتش جهنم، آتش جهنم؛ و سعی کرد نگاه خیره‌اش را از تاریکی‌ای که تحقیر فول از آن پدید آمده بود، بزداید. ناپاک!

سر پروتال خم شده بود. و چنان بر عصایش چسبیده بود که گویی سعی می‌کرد از آن شجاعت بگیرد و در پشت او، تووِر و وارمارک گارث، به حالت آمادگی نظامی ایستاده بودند. واریول و تامارانتا به گونه‌ای عجیب در صندلی‌هایشان تکان می‌خوردند و انگار از آنچه گفته شده هیچ اطلاعی ندارند. اما اساندرا چنان بر کاوننت نظر دوخته بود که گویی کاوننت بر قلب او خنجر فروکرده است. در مقابل اساندرا، مرام صاف ایستاده بود،

با سری بالا و چشمانی بسته و عصایش را محکم بر زمین می‌کشید؛ و آنجا که فلزش با سنگ تماس پیدا می‌کرد، شعله‌ی آبی داغی می‌سوخت. فوم‌فالوور در صندلی‌اش خود را جمع کرد، دستان بزرگش صندلی سنگی را گرفته بودند. شانه‌هایش می‌لرزیدند و ناگهان صندلی شکست.

به دلیل صدا، اساندرا صورتش را با دستانش گرفت و فریادی وحشتناک کشید: «ملنکوریون آباتا!» لحظه‌ی بعد دستانش را پایین انداخت و نگاه بی‌رحمانه و شگفت‌زده‌اش به کاوننت را از سر گرفت. و او فریاد زد ناپاک! گویی با اساندرا موافقت می‌کرد.

فوم‌فالوور با صدایی گرفته آرام گفت: «بخند کاوننت. تو پایان همه‌ی چیزها را به ما گفته‌ای. حالا کمکمان کن. بخند.»

کاوننت با سستی جواب داد: «تو بخند. شادی در گوش‌هایی است که می‌شنوند. من نمی‌توانم.»

کاوننت واقعاً در چهره‌ی بهت‌زده‌ی کاوننت خندید. سرش را بلند کرد و صدایی خفه و زننده از گلویش بیرون داد که مانند گریه به نظر می‌رسید؛ اما در یک لحظه صدا نرم و شفاف شد و به‌آرامی لحن شوخی سلطه‌ناپذیری را به خود گرفت. آن تلاش وحشتناک، کاوننت را مملو از هراس و انزجار کرد.

همان‌طور که فوم‌فالوور می‌خندید، نخستین شوک هراس از انجمن گذشت. به‌تدریج، پروتال سرش را بلند کرد و به زمزمه گفت: «بی‌خانمان‌ها برکتی برای سرزمین هستند.» مرام سست شد و آتش میان عصا و کف زمین خاموش شد. اساندرا آه‌کشان سرش را تکان و دستانش را از میان موهایش عبور داد. دوباره کاوننت یکپارچگی ذهنی لردها را حس کرد؛ بدون کلمات، گویی دست‌ها را به یکدیگر متصل کرده‌اند و قدرت را میان خودشان تقسیم می‌کنند.

کاوننت که تنها و مصیبت‌بار نشسته بود، منتظر آن‌ها ماند تا از او سؤال بپرسند و همان‌طور که صبر می‌کرد، سعی کرد تمام خودداری‌هایی که بقایش به آن‌ها بستگی داشت را در خاطر زنده کند.

سرانجام لردها توجهشان را به سمت او برگرداندند. پوست صورت پروتال گویی

از خستگی تحلیل می‌رفت، اما چشمانش مصمم و ثابت باقی ماندند. به‌آرامی گفت: «اکنون ناباور، باید به ما بگویی چه اتفاقی برایت افتاده است. باید بدانیم تهدیدات لرد فول چگونه مجسم می‌شوند.»

اکنون کاوننت که در صندلی‌اش به خود می‌پیچید، حرف زد. نمی‌توانست در مقابله با میلش برای گرفتن حلقه پیروز شود. خاطرات تاریک بر گوش‌هایش ضربه می‌زدند و سعی می‌کردند سد دفاعی او را در هم شکنند. به‌زودی هرکس در اتاق به او نگاه می‌کرد. او کلماتش را چنان بیرون می‌ریخت که گویی از آجرهای شکسته خلاص می‌شود و شروع کرد.

«من از ــ جهانی دیگر می‌آیم. مرا به دیده‌بانی کوین آوردند. نمی‌دانم چگونه. ابتدا چشمم به درول افتاد و بعد فول مرا در دیده‌بانی ترک کرد. به نظر همدیگر را می‌شناختند.»

پروتال پرسید: «و عصای قانون؟»

«درول عصایی دارد با سرهای فلزی مانند عصاهای شما. نمی‌دانم چه بود.»

پروتال شک را با تکان شانه از خود دور کرد؛ و کاوننت با جدیت خود را مجبور کرد که بدون اشاره‌ای به خودش، به لنا، تریوک یا باراداکاس وقایع سفرش را شرح دهد. وقتی از وینهیم مرده حرف زد، نفس اساندرا میان دندان‌هایش به صدا افتاد، اما لردها واکنش دیگری نشان ندادند.

بعد از آنکه به رفتنش به سورینگ و وودهلون و دیدن غریبه‌ی بدجنس اشاره کرد ــ احتمالاً یک ریور ــ مرام مصمم پرسید: «آیا غریبه از اسمی استفاده کرد؟»

«گفت اسمش ژانوم است.»

«آه. و هدفش چه بود؟»

کاوننت که سعی می‌کرد دروغ‌گویی‌اش را با ستیزه‌جویی مخفی کند به‌تندی گفت: «از کجا باید بدانم؟ من که ریور نمی‌شناسم.»

مرام به گونه‌ای مبهم سر تکان داد و کاوننت ادامه داد تا پیشرفت خودش و آتیاران را در آندلاین بیان کند. به گونه‌ای گستاخانه از هرگونه اشاره به ناراستی‌ای که از میان چکمه‌هایش به او حمله کرده بود احتراز کرد. اما وقتی به جشن بهار رسید، با دودلی حرف زد.

در سکوت آرزو کرد که اشباح! خشم و وحشت آن شب هنوز در او بود و برای قلب

مجروحش آشکار. کاوننت، کمکشان کن! چطور می‌توانستم؟ دیوانگی‌ست! من ــ من که برک نیستم.

با تلاشی که گلویش را به درد وامی‌داشت و گویی کلمات چنان تیز بودند که نمی‌توانستند از میان آن بگذرند، گفت: «یوروایل‌ها به جشن حمله کردند. ما فرار کردیم. آتیاران گفت تعدادی از اشباح را یکی از آزادگان نجات داد. بعد ماه سرخ شد.»

«سپس به رودخانه رسیدیم و فوم‌فالوور را دیدیم. آتیاران تصمیم گرفت به خانه برگردد. چقدر دیگر باید این را تحمل کنم؟»

لرد تامارانتا به گونه‌ای غیرمنتظره سر جنبانش را بالا آورد. رو به سقف کلوز پرسید: «چه کس خواهد رفت؟»

پروتال با صدایی آرام جواب داد: «هنوز تصمیم نگرفته‌ایم که کسی برود.»

با ناخرسندی گفت: «بی‌معنی است.» مشتی موی پشتش را کشید و استخوان‌های پیرش را راست کرد. «این موضوع آن‌قدر حساس است که احتیاط نمی‌طلبد. باید عمل کنیم. البته که به او اعتماد دارم. عصای هایربرندی دارد، مگر درست نیست؟ چه هایربرندی بدون دلیلی منطقی عصا می‌دهد؟ و نگاهش کنید ــ یک سرش سیاه شده است. با آن جنگیده ــ اگر اشتباه نکنم در جشن. آه، اشباح بیچاره. کین‌خواهانه بود.»

بعد سمت واریول را نگاه کرد و گفت: «بیا. باید آماده شویم.»

واریول از جا بلند شد. بازوی تامارانتا را گرفت و از میان یکی از درهای پشت لرد والا بیرون رفت.

بعد از سکوتی احترام‌آمیز برای لردهای مسن، اساندرا نگاه خیره‌اش را متوجه‌ی کاوننت کرد و پرسید: «آن عصا را چطور به دست آوردید؟»

«باراداکاس هایربرند به من دادش.»

«چرا؟»

لحن اساندرا خشم کاوننت را برافروخت. با قطعیت گفت: «می‌خواست برای باور نکردن من عذرخواهی کند.»

«چه‌کاری کردی که به شما اعتماد کرد؟»

لعنت! «آزمون لعنتی حقیقتش را قبول شدم.»

لرد مرام با احتیاط پرسید: «ناباور، چرا هایربرند سورینگ وودهلون قصد امتحان شما را کرد؟»

دوباره کاوننت خود را مجبور به دروغگویی دید: «ژانوم عصبی‌اش ساخت. همه را امتحان می‌کرد.»

«از آتیاران هم آزمون گرفت؟»

«خود شما چه فکر می‌کنید؟»

فوم‌فالوور با جدیت میان حرفشان پرید. «من فکر می‌کنم که آتیاران، زوجه‌ی ترل میتیل استون‌داونی، برای نشان دادن وفاداری‌اش به هیچ آزمایش حقیقت نیاز ندارد.»

این تصدیق موجب سکوتی شد و در آن مدت لردها چنان به یکدیگر نگاه می‌کردند که گویی به بن‌بست رسیده‌اند. سپس لرد پروتال با جدیت گفت: «توماس کاوننت، شما یک غریبه‌اید و ما وقتی برای یادگیری روش‌های شما نداریم. اما معنای خودمان از اینکه چه چیز درست است، تسلیم شما نخواهیم کرد. مشخص است که دروغ گفته‌اید. برای خاطر سرزمین باید سؤالات ما را جواب بدهید. لطفاً به ما بگویید چرا هایربرند باراداکاس از شما آزمون گرفت، اما نه از همراه شما آتیاران.»

«خیر.»

«چرا نمی‌پذیرید؟»

کاوننت با هیجان به بازجویانش خیره شد. مانند قاضیانی که در دستانشان قدرت مطرود کردن دارند، در بالاتر از او نشسته بودند. می‌خواست با فریاد و نفرین از خود دفاع کند؛ اما چشمان مصمم لردها او را بازمی‌داشت. تحقیری در صورت‌هایشان نمی‌دید. با ترس، خشم، دلواپسی و عشقی رنجور نسبت به سرزمینشان به او نگاه می‌کردند، اما نه تحقیر. به‌آرامی گفت: «درک نمی‌کنید؟ دارم سعی می‌کنم دروغی حتی بزرگ را به شما نگویم. اگر مدام مجبورم کنید، همه‌مان عذاب می‌کشیم.»

لرد والا برای یک لحظه به نگاه غضب‌آلود و التماس‌گرش خیره شد، سپس با گلویی گرفته آه‌کشان گفت: «بسیار خب. شما کار را برای ما دشوار کردید. اکنون باید فکر کنیم. لطفاً کلوز را ترک کنید. به‌زودی صدایتان خواهیم کرد.»

کاوننت بلند شد، روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت درهای بزرگ قدم برداشت.

تقریباً تا وقتی که به در رسیده بود، صدای چکمه‌هایش بر سنگ سکوت را می‌شکست. بعد چنان به‌وضوح صدای فوم‌فالوور را شنید که گویی قلبش آن کلمات را بیان می‌کند: «آتیاران زوجه‌ی ترل تو را برای سلاخی اشباح مقصر می‌دانست.»

از جایش تکان نخورد و با وحشتی محض در انتظار ادامه‌ی حرف غول ماند. اما فوم‌فالوور چیز دیگری نگفت. کاوننت لرزان از میان درها گذشت و با کمرویی روی یکی از صندلی‌های در امتداد دیوار نشست. راز درونش چنان شکننده بود که باور نمی‌کرد هنوز دست‌نخورده باقی‌مانده است.

من...

وقتی بالا را نگاه کرد، بانر را دید که در مقابلش ایستاده است. صورت بلادگارد هیچ حالتی را نشان نمی‌داد، اما تحقیرآمیز به نظر می‌رسید. گیجی محضش، گویی قادر به هر نوع واکنشی بود و اکنون مشعر بر قضاوت ناتوانی کاونت، یعنی بیماری‌اش بود.

کاوننت که خشم و استیصال او را برانگیخته بود، با خودش زمزمه کرد که پیش برو. زنده بمان. غرید که: «بانر، مرام به نظر فکر می‌کند ما باید یکدیگر را بشناسیم. به من گفت از تو درباره‌ی بلادگارد سؤال کنم.»

بانر چنان شانه تکان داد که گویی نسبت به هر سؤالی مقاوم است.

«مردمت ــ هاروکای ــ» بانر سر تکان داد: «در کوه‌ها زندگی می‌کردند. وقتی کوین لرد والا بود، به سرزمین آمدی. چند مدت قبل بود؟»

لحن بیگانه‌ی بلادگارد گویی می‌گفت که واحدهای زمانی مانند سال و دهه هیچ معنایی ندارند. «قرن‌ها پیش از بی‌حرمتی. دو هزار سال قبل.»

دو هزار سال قبل. کاوننت با فکر به غول گفت: «به همین دلیل از زمانی که به سرزمین آمدید، تنها پانصد نفر از شما باقی‌مانده‌اند. یک‌به‌یک می‌میرید.»

«بلادگاردها همیشه پانصد نفر بوده‌اند. سوگند همین است. هاروکای. بیشتر هم است.» به اسم آهنگی بخشید که مناسب صدایش بود.

«بیشتر؟»

«مانند قبل در کوه‌ها زندگی می‌کنند.»

«پس چطور تو... گفتی که مدت زمان زیادی می‌گذرد که به آنجا برنگشته‌ای.» دوباره

بانر تکان خفیفی به سرش داد. «چطور پانصد نفرتان را در اینجا حفظ کرده‌اید؟ هیچ...»

بانر آرام وسط حرف پرید. «وقتی یکی از بلادگاردها کشته می‌شود، جسدش از میان شکاف نگهبانان[1] به کوه‌ها فرستاده می‌شوند و یکی دیگر از هاروکای‌ها می‌آید تا جای او را در سوگند بگیرد.»

کاوننت از خودش پرسید که کشته شود؟ «از آن زمان به آنجا نرفته‌ای؟ به ملاقات ــ همسری نداری؟»

«یک زمانی چرا.»

لحن بانر تغییر نکرد، اما چیزی در بی‌آهنگی‌اش این احساس را در کاوننت به وجود آورد که سؤالی مهم بود. دوباره سؤال را پی گرفت. «یک زمانی؟ چه اتفاقی برایش افتاد؟»

«مرده است.»

غریزه به کاوننت هشدار داد، اما او که شیفته‌ی صلابت غریب و غیرقابل انعطاف بانر شده بود، ادامه داد: «چه مدت از مرگش می‌گذرد؟»

بلادگارد بدون ذره‌ای تعلل جواب داد: «دو هزار سال.»

ها! برای مدت زیادی کاوننت از تعجب دهانش بازمانده بود و زمزمه‌کنان با خود حرف می‌زد و گویی می‌ترسید بانر بتواند صدای او را بشنود، غیرممکن است. غیرممکن است. در تلاشی برای کنترل خودش، بی‌صدا پلک می‌زد. دو؟ یعنی چی؟

بااین‌حال، علیرغم شگفتی‌اش، ادعای بانر باورکردنی بود. آن لحن یکنواخت نه قادر به دروغگویی بود و نه قادر به غلط جلوه دادن. کاوننت را سرشار از وحشت کرد، سرشار از همدردی انزجارآمیز. با بصیرتی ناگهانی، معنای توصیف مرام لحظه‌ای از نظرش گذشت، معنایی که وفاداری متعهدشان به وجود آورده بود: پارسایی، بی‌زن و عیال و کهنسالی. عقیم... چطور می‌توانست برای نازایی‌ای که دو هزار سال از عمرش می‌گذشت، محدودیتی وجود داشته باشد؟ غرید که: «چند ـ چند سالت است؟»

«با نخستین هاروکای‌ها به سرزمین آمدم. وقتی کوین هنوز لردی جوان بود، ابتدا با هم سوگند خدمت را بیان کردیم. با هم قدرت زمینی را فراخواندیم تا شاهد پیمان ما باشد: اکنون تا وقتی که کشته شویم، به خانه برنمی‌گردیم.»

---

1. Guards Gap

کاوننت زیر لب زمزمه کرد که دو هزار سال. تا وقتی که کشته شویم. غیرممکن است. هیچ‌کدامشان واقعیت ندارد. با شگفتی، سعی کرد به خودش بگوید آنچه شنیده، مانند حساسیت عصب‌هایش بود و دلیلی بیشتر برای غیرممکن بودن سرزمین. اما مانند دلیل به نظر نمی‌آمد. چنان تحت‌تأثیرش قرار داد که گویی بانر از نوع نادری از جذام عذاب می‌برد. با تلاش، نفس‌زنان گفت: «چرا؟»

بانر بی‌احساس جواب داد: «وقتی به سرزمین آمدیم، شگفتی‌ها دیدیم ــ غول‌ها، رانیهین‌ها، رول‌استون ــ لردهایی قدرتمند که جنگ با ما را نمی‌پذیرفتند تا نکند که نابود شویم. در واکنش به چالش ما، به هاروکای‌ها چنان هدایای ارزشمندی دادند که...» سکوت کرد و گویی درباره‌ی خاطرات شخصی می‌اندیشد. «بنابراین سوگند خوردیم. هیچ‌گاه نتوانستیم با چنان بخشندگی‌ای برابری کنیم.»

کاوننت که با همدردی‌اش درگیر بود، سعی کرد آنچه را که بانر گفته به ابعاد قابل‌کنترل فرو بکاهد گفت: «این جواب تو به مرگ است؟ مسائل این‌گونه در سرزمین انجام می‌شوند؟ عمل غیرممکن را انجام می‌دهید؟ مانند برک؟»

«سوگند خورده بودیم. سوگند زندگی است. فساد مرگ است.»

کاوننت اعتراض کرد: «اما برای دو هزار سال؟ لعنت! حتی شایسته هم نیست. فکر نمی‌کنی به اندازه‌ی کافی کار کرده‌ای؟»

بلادگارد بدون نشان دادن حالتی جواب داد: «نمی‌توانید ما را فاسد کنید.»

«فاسدتان کنم؟ من نمی‌خواهم فاسدتان کنم. تا آنجا که به من مربوط است، می‌توانی خدمت کردن به آن لردها را ادامه دهی تا اینکه نابود شوی. درباره‌ی زندگی‌ات صحبت می‌کنم بانر! چه مدت به خدمت کردن ادامه می‌دهید و از خودت نمی‌پرسی که آیا اصلاً ارزشش را دارد یا نه؟ غرور یا حداقل سلامت عقل آن سؤال را می‌طلبد. لعنت! نمی‌فهمید که چطور انسانی سالم می‌تواند در مقابل آن‌همه هستی، از جان گذشته باشد؟ مانند سس سالاد نیست. نمی‌توانی همین‌طور همش بزنی. تو انسانی. به دنیا نیامدی که نامیرا باشی.»

بانر خونسردانه شانه بالا داد. «اصلاً نامیرایی یعنی چه؟ ما بلادگارد هستیم. ما تنها زندگی و مرگ، سوگند یا فساد را می‌شناسیم.»

یک لحظه گذشت تا کاوننت به یاد آورد که فساد، نام بلادگارد برای لرد فول بود. سپس به‌تندی گفت: البته که درک می‌کنم. برای همیشه زندگی می‌کنید. چون خدمت خالص و معصومانه‌ی شما را به صورت کامل و استوار، توسط وزنه یا تفاله‌ی ضعف انسانی بی‌ثبات شده است. آه، مزایای ویگ[1] پاک بودن است.»

لحن ناخوشایند بانر به‌طور عجیبی پیچید. «ما نمی‌دانیم. کوین نجاتمان داد. چطور می‌توانستیم حدس بزنیم چه در قلبش است؟ همه‌مان را به کوه فرستاد. سؤال کردیم، اما دستور داد. سوگند را به ما محول کرد. هیچ سنگ‌تراشی را برای نافرمانی نمی‌شناختیم. چطور می‌توانستیم بشناسیم؟ در بی‌حرمتی مقابل او ایستادیم ــ مقابلش می‌ایستادیم یا مانعش می‌شدیم. اما او نجاتمان داد. بلادگاردها را. ما قسم خوردیم که به هر قیمتی از او محافظت کنیم.»

نجاتتان داد، کاوننت دردمندانه نفس‌نفس می‌زد. می‌توانست بی‌رحمی ناخواسته‌ی عمل کوین را درک کند. «پس نمی‌دانید که آیا تمام این سال‌های زندگی‌تان درست بوده یا غلط؟ چطور تحملش می‌کنید؟ شاید سوگند تمسخرتان می‌کند؟»

بانر حق با جانب گفت: «هیچ انگشت اتهامی نمی‌تواند برعلیه ما بلند شود.» اما برای یک لحظه خونسردی‌اش، خصومت کمتری داشت.

«نه، همه‌ی آن‌ها را خودت انجام می‌دهی.»

بانر در جواب به‌آرامی پلک زد و گویی نه سرزنش و نه بی‌گناهی برای چشم‌انداز کهن وفاداری‌اش، معنایی در برنداشت.

یک لحظه بعد، یکی از نگهبانان، کاوننت را به سمت کلور فراخواند. هراس قلبش را در هم فشرده بود. همدردی وحشت‌انگیزش برای بانر، شجاعتش را از بین برده بود؛ به نظر قادر نبود با لردها رودررو شود و به تقاضاهایشان پاسخ دهد. چنان از جا بلند شد که گویی داشت می‌افتاد. و بعد مردد برجا ایستاد. وقتی بانر او را به جلو فراخواند، باعجله گفت: «یک‌چیز دیگر به من بگو. اگر همسرت هنوز زنده بود، به دیدنش می‌رفتی و بعد برمی‌گشتی؟ می‌توانستی...» بریده‌بریده حرف می‌زد. «می‌توانستی تحملش کنی؟»

بلادگارد نگاه التماس‌گر او را دید، اما قبل از آنکه نه بگوید، گویی افکار مانند سایه‌ها

---

1. Wig

در پس ظاهرش می‌لولیدند.

کاوننت چنان نفس می‌کشید که گویی حالت تهوع دارد، کشان‌کشان از میان در، به سمت قربانگاه زرد دیگچه رفت.

پروتال، مرام، اسندرا، فوم‌فالوور، چهار بلادگارد و چهار ناظر همه همان‌گونه که او رفته بود، بر جا نشسته بودند. تحت انتظار تهدیدآمیز چشمانشان، بر صندلی‌ای جا گرفت که زیر میز لردها بود. چنان می‌لرزید که گویی سنگ‌های آتشین در =عوض گرما، سرما از خود ساطع می‌کنند.

وقتی لرد والا حرف زد، صدای خش‌خش صدایش بدتر از قبل به نظر می‌رسید. «توماس کاوننت، اگرچه به ناروا با شما برخورد کردیم، در زمان مناسب از شما عذرخواهی خواهیم کرد. اما باید شک خود را از شما پاک کنیم. بیشتر از آن چیزی را که باید بدانیم، مخفی کرده‌اید. اما در یک مسئله توانسته‌ایم توافق کنیم. حضور شما در سرزمین را به این شکل می‌بینیم.

«درول راکوورم وقتی زیر مونت تاندر را بررسی می‌کرد، عصای گمشده‌ی قانون را پیدا کرد. بدون کمک، بسیاری سال‌ها برای تسلط بر آن نیاز داشت. اما لرد فول از کشف درول آگاهی یافت و برای اهداف خودش موافقت کرد که به کیووایت‌ها فواید عصا را آموزش دهد. ظاهراً عصا درول را غصب نکرد. شاید برای این کار بسیار ضعیف بود. یا شاید می‌ترسید از ابزاری استفاده کند که برای دست او ساخته نشده بود. یا شاید هدفی وحشتناک داشت که ما چیزی از آن نمی‌دانیم. اما واضح است که لرد فول، درول را واداشت تا از عصا برای احضار شما به سرزمین استفاده کند. تنها عصای قانون چنان قدرتی دارد. و درول بدون کمک دانش ریشه دوانده نمی‌توانست آن کار را انجام دهد. به دستور لرد فول به این جهان آمدید. تنها می‌توانیم دعا کنیم که دیگر قدرت‌ها هم در کار باشند.»

مرام مصمم گفت: «اما دلیلش را به ما نمی‌گوید. اگر انتقال پیام‌ها تنها هدف لرد فول باشد، به کسی ورای سرزمین نیازی نداشت ــ نه نیازی به محافظت از شما در مقابل درول وقتی به دیده‌بانی بردتان. و باور دارم با فرستادن ریور خود سعی کرد مسیر شما را از آندلاین منحرف کند. نه، شما تنها راهبر ما به نیت واقعی فول هستید. چرا کسی را ورای

سرزمین فراخواند؟ چرا شما؟ به چه طریق به نیاتش کمک خواهید کرد؟»

کاوننت نفس‌زنان دهانش را بست و هیچ نگفت.

پروتال ادامه داد: «بگذارید مسئله را به گونه‌ای دیگر بیان کنم. داستانی که برایمان تعریف کردید، نشانه‌هایی از واقعیت را در خود دارند. تعداد بسیار کمی از زندگان می‌دانند که ریورها را یک زمانی به نام هریین[1]، شئول[2] و ژانوم صدا می‌کردند. و می‌دانیم یکی از آزادگان برای سال‌های زیادی اشباح آندلاین را مورد مطالعه قرار داد.»

کاوننت با بی‌میلی شجاعت نومیدانه‌ی حیواناتی را به یاد آورد که به آزاده کمک کرده بودند او را در آندلاین نجات دهد. با وحشتی درمانده و بیهوده، خود را درون مرگشان پرتاب می‌کردند. دندان‌هایش را به هم فشرد و سعی کرد گوشش را به خاطره‌ی مردن آن‌ها ببندد.

پروتال بی‌وقفه ادامه داد: «و می‌دانیم که آزمون لومیلیالور حقیقت، قابل‌اطمینان است. البته اگر آزمون دهنده از آزمون‌گیرنده پیشی نگیرد.»

اسندرا وسط حرف پرید. «اما فول هم می‌داند. می‌تواند بداند که یک آزاده در آندلاین زندگی و پژوهش کرد. می‌توانست داستانش را آماده کند و برای شما بگوید...»

بعد با خشمناکی قاطعانه اعلام کرد: «اگر این کار را کرده باشد، پس مسائلی که از صحبت درباره‌ی آن‌ها سر باز زده‌ای، دقیقاً همان مسائلی هستند که داستانت درباره‌ی آن‌ها بسنده نخواهد بود. چرا هایربرند از شما آزمون گرفت؟ آزمون چطور انجام شد؟ با آن عصا با چه کسی جنگیدید؟ چه غریزه‌ای، آتیاران زوجه‌ی ترل را مخالف تو ساخت؟ به آن دلیل می‌ترسید جواب بدهید که ما کار فول را خواهیم فهمید.»

پروتال به گونه‌ی تحکم‌آمیزی گفت: «توماس کاوننت، باید نشانه‌ای به ما بدهید که بدانیم داستانتان صحت دارد.»

کاوننت غرید: «نشانه؟»

«دلیلی به ما بدهید که به شما اعتماد کنیم. گفته‌اید سرنوشت شومی منتظر ماست. این را باور می‌کنیم. اما شاید هدفتان این است که حواس ما را از دفاع درست سرزمین

---

1. Herein
2. Sheol

منحرف کنید. به ما نشانه‌ای بده ناباور.»

کاوننت به‌واسطه‌ی لرزشش، حس کرد که شانس نفوذناپذیر رؤیایش بر روی او بسته می‌شود و منکر هر امید یا استقلالی می‌گردد. از جا بلند شد، سعی کرد ایستاده با بحران روبه‌رو شود. به‌عنوان چاره‌ی نهایی، با صدایی خشن فوم‌فالوور را مخاطب قرار داد: «به آن‌ها بگو آتیاران خودش را برای آنچه در جشن اتفاق افتاد سرزنش می‌کرد. چون هشدارها را نادیده گرفت. به آن‌ها بگو.»

با خشم فوم‌فالوور را نگاه می‌کرد و می‌خواست غول از آخرین شانسش برای خودمختاری حمایت کند، بعد از یک لحظه‌ی خطیر غول گفت: «دوستم توماس کاوننت حقیقت را می‌گوید. آتیاران زوجه‌ی ترل بسیار به خودش بدبین بود.»

اسندرا پرخاش کرد که: «و شاید او به این دلیل خود را سرزنش می‌کرد که کاوننت را به جشن برد و باعثش شد ــ عذاب او، کاوننت را تأیید نمی‌کند.» و پروتال با صدایی ضعیف پافشاری کرد. «نشانه‌ات کاوننت. لزوم داوری بر ما واجب است. باید میان سرزمین و فول یکی را انتخاب کنید.»

کاوننت، کمکشان کن.

کاوننت که صورتش را به سمت لرد والا می‌چرخاند گفت: «نه! تقصیر من نبود. متوجه نیستید که فول دقیقاً می‌خواهد همین کار را انجام دهید؟»

پروتال ایستاد و وزنش را روی عصا گذاشت. گویی همان‌طور که حرف می‌زد، قدرتش بیشتر می‌شد. «نه متوجه نیستم. شما برای ما مهر سربسته‌اید. می‌خواهید به شما اعتماد کنند، اما نمی‌پذیرید که وفاداری‌تان را به ما نشان بدهید. نه، نشانه‌ای را که می‌خواهم از ما دریغ می‌کنید. من پروتال، پسر دویلیان هستم، لرد والا به انتخاب انجمن. نشانه‌ات را طلب می‌کنم.»

برای یک لحظه‌ی بلند کاوننت مردد ماند. چشمانش به سمت دیگچه پایین رفتند. کاوننت کمکشان کن! غرید، به یاد آورد که آتیاران چه قدر برای اینکه او به اینجا برسد، از خود مایه گذاشته است. دردش تأیید نمی‌کرد، در مقابل شنیده بود که بانر می‌گوید دو هزار سال. زندگی یا مرگ. ما نمی‌دانیم. اما صورتی که در سنگ‌های آتشین دید، صورت همسرش بود. فریاد کردن خوان! آیا یک بدن بیمار مهم‌تر از هر چیزی است؟

چنان پیراهنش را پاره کرد که گویی می‌خواهد قلبش را انکار کند. از جسم چسبنده‌ی سینه‌اش، حلقه‌ی ازدواج را درآورد و درون انگشت دومش انداخت و مانند یک گردنکش، مچ دست چپش را بلند کرد. اما او ستیزه‌جو نبود، غریب و بی‌کس فریاد زد: «نمی‌توانم استفاده‌اش کنم!» گویی هنوز حلقه نماد ازدواج بود، نه طلسم جادوی وحشی. «من یک جذامی‌ام.»

سرگشتگی در کلوز طنین‌انداز بود و فضا را به صدا درمی‌آورد. هارترال‌ها و گارث بهت‌زده بودند. پروتال چنان سرش را تکان می‌داد که گویی برای نخستین بار در زندگی، می‌خواست بیدار شود. درک شهودی مانند موجی خمیده بر صورت مرام نمایان شد و با دقتی قوی از جا بلند شد. فوم‌فالوور که قدرشناسانه می‌خندید هم از جا برخاست. لرد اسندرا هم به مرام ملحق شد، اما آسایشی در چشمانش نبود. کاوننت می‌توانست ببیند که او با فشار راهش را از میان انبوه آشفتگی‌ها به دل موقعیت باز می‌کند ــ می‌توانست فکر کردنش را ببیند، نجات بده یا لعنت کن. نجات بده یا لعنت کن. او به‌تنهایی میان لردها گویی می‌فهمید که این نشانه کفایت نمی‌کرد.

سرانجام لرد والا بر خود مسلط شد. نفس‌زنان گفت: «حداقل اکنون می‌دانیم چطور تکریمت کنیم. تو یورلرد توماس کاوننت، ناباور و مالک طلای سفید هستی، خوش‌آمدی و وفادار مانی. ما را ببخش، چون نمی‌دانستیم. طلای تو جادوی وحشی است که صلح را نابود می‌کند. و قدرت همیشه چیزی وحشتناک است.» لردها چنان به کاوننت درود فرستادند که گویی هم می‌خواستند به او متوسل شوند و هم او را پس بزنند، سپس با هم به خواندن مشغول شدند:

جادوی وحشی در هر سنگی کنده‌کاری شده/ محفوظ برای طلای سفید تا رها سازد یا کنترل کند/ طلا، فلزی کمیاب که از سرزمین به وجود نیامده؛/ و قانونی هم که سرزمین بر اساس آن آفریده شده/ بر آن فرمان نمی‌راند، محدودش نمی‌کند و بر آن چیره نمی‌شود./ (چون سرزمین زیباست/ گویی رؤیای روحی قوی از صلح و هماهنگی بوده/ و زیبایی بدون انضباط ممکن نیست ــ/ و قانون که زمان را به وجود آورد/ خویشتن‌داری خالق سرزمین است.)/ اما شاه‌کلید یا ترجیحاً پاشنه و صلیب/ برای نابسامانی‌ای هستند که زمان از آن به وجود آمد/ و با زمان زمین، کسانی که بر آن می‌لولند:/ جادوی وحشت

در هر ذره‌ی زندگی مهارش را گرفته‌اند/ و طلا آزاد یا کنترلش می‌کند/ (سرزمین خالقش نبوده)/ چون آن قدرت لنگر تاق زندگی است/ که پل می‌زند و بر زمان چیره می‌شود:/ و طلای سفید ـ سفید/ نه آبنوسی، اثیری، سرخ‌رنگ، شنگرفی ـ/ چون سفید رنگ استخوان است:/ ساختمان تن/ مهار زندگی.

قدرت یک پارادوکس است/ چون قدرت بدون قانون وجود ندارد،/ و جادوی وحشی قانونی ندارد. طلای سفید یک پارادوکس است،/ چون از استخوان زندگی حرف می‌زند/ اما بخشی از سرزمین در آن نیست./ و آن کسی که طلای جادوی وحشی سفید را در اختیار دارد/ یک پارادوکس است./ چون او همه‌چیز است و هیچ‌چیز/ قهرمان و احمق/ توانا و درمانده ــ/ و با یک کلمه‌ی حقیقت یا خیانت‌آمیز/ زمین را نجات می‌دهد یا نابود می‌کند. چون دیوانه و عاقل است/ خونسرد و احساساتی است/ گمشده و پیداشده است.

آهنگی پیچیده که به گونه‌ای عجیب، هم‌آوا شده بود و هیچ کادانس کاهشی نداشت تا شنوندگان را خواب کند. و در آن کاونت می‌توانست صدای بال لاشخوران و صدای فول را بشنود که می‌گفت تو قدرت داری، اما هیچ‌گاه نخواهی دانست چه قدرتی است. در پایان قادر نخواهی بود با من بجنگی. همان‌طور که آهنگ خاتمه می‌یافت، از خود پرسید که آیا کشمکش‌هایش به دغل‌کاری‌های فول خدمت کرده یا به مبارزه با آن‌ها برخاسته. به دلیل سرود لردها سکوت کرد. «نمی‌دانم چطور از آن استفاده کنم. نمی‌خواهم بدانم. به این دلیل نیست که آن را دست می‌کنم. اگر فکر می‌کنید که رستگاری مجسم هستم، یک دروغ است. من یک جذامی‌ام.»

همان‌طور که فوم‌فالوور و دیگر لردها دوباره می‌نشستند، پروتال آه‌کشان گفت: «آه یورلرد کاوننت، بگذار دوباره بگویم، لطفاً ما را ببخش. الان بیشترش را درک می‌کنیم ــ اینکه چرا احضار شدی ــ چرا باراداکاس از شما آزمون گرفت ــ چرا درول راکوورم سعی کرد شما را در جشن بهار به دام بیندازد. لطفاً شما هم در مقابل درک کن که دانش حلقه برای ما ضروری است. شباهت شما با برک بی‌علت نیست. اما متأسفانه، نمی‌توانیم به شما بگوییم که چطور از طلای سفید استفاده کنید. حیف از دانشی که در اختیارمان است، بسیار کم می‌دانیم. و می‌ترسم اگر هم تمام هفت بخش و کلمه را داشته باشیم و درکشان کنیم، جادوی وحشی باز هم فراتر از درک ما خواهد بود. دانش طلای سفید

به وسیله‌ی پیش‌گویی‌هایی باستانی به دست ما رسیده است و همان‌طور که فوم‌فالوور دیده است، بسیار می‌گوید اما وضوح نمی‌بخشد، اما چیزی از جادوی وحشی را درک نمی‌کنیم. اما پیشگویی‌ها درباره‌ی اهمیت شما واضح‌اند. بنابراین اسمتان را یورلورد گذاشتم، سهام‌دار تمام مسائل انجمن تا زمانی که ترکمان کنید. باید به شما اعتماد کنیم.»

کاوننت که به دلیل محرک نیازهای ناسازگارش، بی‌قرار به عقب و جلو قدم برمی‌داشت، با خشم گفت: «باراداکاس هم از همین حرف زد. لعنت! شماها مرا می‌ترسانید. وقتی سعی می‌کنم مسئولیت‌پذیر باشم، به من فشار وارد می‌کنید و وقتی شکستتان می‌دهم، سؤالات درست نمی‌پرسید. اصلاً نمی‌دانید یک جذامی چیست و حتی به ذهنتان خطور نکرده که درباره‌اش بپرسید. به همین دلیل فول مرا برای این کار انتخاب کرد. چون نمی‌توانم ــ لعنت! چرا نمی‌پرسید از کجا آمدم؟ باید به شما بگویم. جهانی که من از آن می‌آیم، به کسی اجازه نمی‌دهد زندگی کند مگر مطابق مناسبات خودش. آن شرایط، مناسبات شما را نقض می‌کنند.»

لرد والا محتاطانه پرسید: «آن شرایط چه هستند؟»

«اینکه جهان شما یک رؤیا است.»

کاوننت در سکوت کلوز، رو ترش کرد و در مقابل تصاویری که در برابرش چشمک می‌زدند، خود را جمع کرد ــ ستون‌های دادگاه، یک دزد پیر، پوزه‌ی ماشین پلیس. یک رؤیا! هیجان‌زده نفس‌نفس می‌زد. یک رؤیا! هیچ‌کدام این‌ها واقعیت ندارد...!

سپس اساندرا فریاد زد: «چی؟ یک رؤیا؟ می‌خواهی بگویی که خواب می‌بینی؟ باور داری که خواب هستی؟»

«بله!» ترس گویی ضعیفش کرده بود؛ افشاگری‌اش او را بی‌حفاظ و در معرض حمله قرار می‌داد. اما نمی‌توانست حرف خود را پس بگیرد. به آن نیاز داشت تا نوعی صداقت به دست بیاورد. «بله.»

اساندرا با ناراحتی گفت: «واقعاً! بی‌شک همین سلاخی جشن را توضیح می‌دهد. به من بگو ناباور، آیا به نظرت یک کابوس است یا جهانت از چنان رؤیاهایی لذت می‌برد؟»

پیش از آنکه کاوننت بتواند جواب بدهد لرد مرام گفت: «کافی است خواهر اساندرا. او به اندازه‌ی کافی خودش را عذاب می‌دهد.»

اساندرا زل زده ساکت شد و بعد از یک لحظه پروتال گفت: «ممکن است خدایان رؤیاهایی این‌چنینی داشته باشند. اما ما میرا هستیم. تنها می‌توانیم در مقابل شر مقاومت کنیم یا تسلیم شویم. هر دو گونه نابود می‌شویم. آیا تو را فرستاده‌اند که برای این ما را مسخره کنی؟»

«مسخره‌تان کنم؟» کاوننت نمی‌توانست کلماتی برای جواب این سؤال پیدا کند. با زبانی بندآمده، به فکر دست سه انگشتی‌اش میدان داد. «برعکس است. او مرا مسخره می‌کند.» وقتی تمام لردها ناتوان از درک حرفش، به او نگاه کردند ناگهان فریاد زد: «می‌توانم نبضشان را در نوک انگشتانم حس کنم! اما آن غیرممکن است. من بیمارم. یک بیماری علاج‌ناپذیر. باید راهی پیدا کنم که دیوانه نشوم. تُف! نمی‌خواهم عقلم را به این دلیل از دست بدهم که شخصیتی کاملاً نجیب در یک رؤیا، چیزی از من می‌خواهد که نمی‌توانم به آن جامه‌ی عمل بپوشانم.»

«خب، شاید.» صدای پروتال حالتی از ناراحتی و همدردی داشت و گویی به انکار یا حاشای سلامت روانی از غیب‌گویی محترم گوش می‌دهد. «اما علیرغم این به تو اعتماد داریم. تو طعنه‌آمیزی و طعنه نشانه‌ای از نگرانی است. به آن اطمینان دارم. و آنچه می‌گویی با پیش‌گویی کهن مطابقت دارد. به نظرم زمانی فرامی‌رسد که شما آخرین امید سرزمین خواهید بود.»

کاوننت که قادر نبود درد صدایش را ساکت کند غرید: «درک نمی‌کنید؟ فول از شما می‌خواهد چنین فکری کنید.»

مرام اندیشمندانه گفت: «شاید. شاید.» بعد گویی که به تصمیمی رسیده است، خطر نگاهش را کاملاً متوجه‌ی کاوننت کرد. «ناباور، باید از تو بپرسم که آیا در مقابل فول مقاومت به خرج دادی. از جشن حرف می‌زنم. وقتی از درول راکوورم به دیده‌بانی کوین بردت ــ آیا با او به مخالفت برخاستی؟»

این سؤال ناگهانی کاوننت را ضعیف ساخت و گویی بر هسته‌ای از مقاومتش ضربه آورده است. «نمی‌دانستم چگونه.» با خستگی، در انزوای صندلی‌اش جا گرفت. «نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌افتد.»

مرام به زمزمه گفت: «شما اکنون یورلرد هستید. دیگر نباید آنجا بنشینید.»

پروتال به‌تندی و با ناراحتی، حرفش را اصلاح کرد. «اصلاً نیاز نیست بنشینید. کار زیادی باید انجام شود. باید بیندیشیم، بررسی کنیم و برنامه بریزیم ــ هر عملی که می‌خواهیم در این آزمون اتخاذ کنیم، باید فوراً گرفته شود. امشب دوباره دیدار خواهیم کرد. توور، گارث، بیرینیر، ترم، خودتان و افراد تحت فرمانتان را آماده کنید. امشب هر اندیشه‌ی استراتژیکی را که دارید برای انجمن بیاورید. و به همه‌ی افراد برج لرد بگویید که نام توماس کاوننت یورلرد است. او غریبه و مهمان است. بیرینیر، فوراً کارت برای غول‌ها را آغاز کن. بانر، فکر می‌کنم یورلورد دیگر نیاز نیست در قلعه بماند.» ساکت شد و اطرافش را نگاه کرد و به همه فرصت صحبت داد. سپس برگشت و کلوز را ترک کرد. اساندرا به دنبالش رفت و مرام هم بعد از آنکه خداحافظی رسمی دیگری با کاوننت کرد، از آنجا رفت.

کاوننت به سستی پشت بانر، از میان گذرگاه‌ها و پله‌های بلند پیش رفت تا اینکه به محل زندگی جدیدش رسیدند. بلادگارد او را به درون مجموعه‌ای از اتاق‌ها راهنمایی کرد. سقف‌هایی مرتفع داشتند و از میان چندین پنجره‌ی وسیع، نور خورشید بر آن تابیده می‌شد و سرشار از غذا و شراب بهاری بود و بدون چیزهای زینت‌بخش. وقتی بانر رفت، از یکی از پنجره‌ها بیرون را نگاه کرد و دریافت که اتاق‌هایش در دیواره‌ی شمالی رول‌استون قرار داشت و رو به چمنزاری ناهموار و صخره‌ی فلاتی که به سمت شمال انحنا پیدا می‌کرد، باز می‌شد. خورشید بر بالا بود، اما کمی در غرب برج و به همین دلیل پنجره‌ها در سایه بودند.

از پنجره کناره گرفت و به سمت سینی غذا رفت و غذایی سبک خورد. بعد فلاسکی شراب ریخت و به اتاق‌خواب بردش. آنجا پنجره‌ای پیش‌آمده یافت. فضایی آرام و خلوت داشت.

از آنجا کجا می‌رفت؟ نیازی نبود که فردی آگاه و مطلع باشد تا بداند که نمی‌توانست در رول‌استون باقی بماند ــ اینجا بسیار آسیب‌پذیر بود.

بر شاه‌نشین سنگ نشست تا بر سرزمین زیرین نگاهی کند و بیندیشد که با خود چه کرده است.

پانزده: چالش بزرگ

آن شب وقتی بانر وارد اتاق‌ها شد تا کاوننت را به جلسه‌ی غروب انجمن ببرد، کاوننت را همان‌طور نشسته بر پنجره‌ی پیش‌آمده‌ی اتاقش دید. به‌واسطه‌ی مشعل بانر، کاوننت لاغر و شبح مانند به نظر می‌رسید، گویی به دلیل سایه‌ها تا نیمه قابل مشاهده است. کاسه‌ی چشمانش از احساسی کهنه تیره بودند؛ لبانش خاکستری و پُرخون؛ پوست پیشانی‌اش رنگی پریده داشت. بازوانش را بر روی سینه‌اش قرار داده بود و گویی سعی می‌کرد درد قلبش را تسکین دهد و چنان بر چمنزاران نظر دوخته بود که گویی منتظر دمیدن ماه است. سپس متوجه‌ی بلادگارد شد و لبانش عقب آمدند و دندان‌هایش را نشان دادند.

با صدایی خسته گفت: «هنوز به من اعتماد نداری.»

بانر شانه بالا داد. «ما بلادگارد هستیم. استفاده‌ای برای طلای سفید نداریم.»

«استفاده‌ای ندارید؟»

«دانش است. یک اسلحه. ما استفاده‌ای برای اسلحه‌ها نداریم.»

کاوننت با سستی تکرار کرد. «استفاده‌ای ندارید؟ بدون اسلحه چگونه از لردها دفاع می‌کنید؟»

«ما...» بانر سکوت کرد و گویی زبان سرزمین را برای یافتن کلمه‌ای که مناسب اندیشه‌اش باشد جست‌وجو می‌کند. «کفایت می‌کنیم.»

کاوننت برای یک لحظه بیرون را نگاه کرد و سپس از پنجره‌ی پیش‌آمده بلند شد.

مقابل بانر ایستاد و به‌آرامی گفت: «آفرین.» سپس عصایش را برداشت و اتاق را ترک کرد.

این بار، دقت بیشتری به مسیری که بانر انتخاب می‌کرد، توجه نشان می‌داد و حس جهت‌یابی‌اش را از دست نداد.

سرانجام می‌توانست خود را از راهبری بانر خلاص کند. وقتی به درهای چوبی عظیم کلوز رسیدند، فوم‌فالوور و کوریک را دیدند. کاوننت را با سلام و لبخندی عریض پذیرا شد، اما وقتی حرف زد صدایش جدی بود. «سنگ و دریا یورلرد کاوننت! خوشحالم کاری نکردی که اشتباه کنم. شاید تمام دوراهی‌ات را درک نکنم. اما باور دارم خطری بهتر را پذیرفته‌ای... آن هم به خاطر سرزمین.»

کاوننت رنجور جواب داد: «آدم خوبی برای حرف زدن هستی.» طعنه‌ی او واکنشی دفاعی بود؛ با زره‌ی دیگرش، بسیار از دست داده بود. «شما غول‌ها چه مدت گم‌شده بودید؟ فکر نکنم اگر با خطری به‌جا روبه‌رو شوید، درست بشناسیدش.»

فوم‌فالوور خندید. «عجب چیزی گفتی دوست من. شاید به این دلیل باشد که غول‌ها، نصیحت‌گران خوبی نیستند ــ علیرغم تمام این سال‌ها. ولی ترسم از سرزمین را برافروختی.»

کاوننت که بیهوده قیافه‌ی خود را در هم کرده بود، درون کلوز رفت.

اتاق انجمن مانند قبل روشن بود و از نظر شنوایی عالی؛ اما تعداد افراد در آن تغییر کرده بود. اثری از تامارانتا و واریول نبود و در بالاخانه هم تعدادی ناظر رادهامرلی، لیلیانریلی، جنگجویان و نگهبانان دانش به چشم می‌خوردند. بلادگاردها پشت مرام و اسندرا نشسته بودند؛ و توور، گارث، بیرینیر و ترم درجایشان پشت لرد والا دیده می‌شدند.

فوم‌فالوور صندلی قبلی‌اش را انتخاب کرد و کاوننت را به صندلی نزدیک میز لردها فرامی‌خواند. پشت آن‌ها، بانر و کوریک بر ردیف پایین‌تر بالاخانه نشسته بودند، ناظران هم‌زمان ساکت شدند؛ حتی خش‌خش لباس‌هایشان آرام بود. به‌زودی همه منتظر لرد والا بودند که شروع کند.

پروتال پیش از آنکه با خستگی بلند شود، گویی مدتی غرق افکارش بود. با تکیه بر عصایش بلند شد و وقتی حرف زد، صدای سالخورده‌اش در سینه خش‌خش می‌کرد. اما او بدون قصور، جشن تکریم فوم‌فالوور و کاوننت را ادامه داد. غول با نشاط جواب می‌داد

و تلاشی را پنهان می‌کرد که او برای فشرده‌گویی متحمل می‌شد. اما کاوننت تشریفات را با اخم و تکان سر رد کرد.

وقتی کار پروتال تمام شد، بدون اینکه به چشمان دیگر لردها نگاه کند، گفت: «رسمی میان لردهای جدید وجود دارد ــ رسمی که صدسال قبل در زمان لرد وایلنت[1] شروع شد. این است: وقتی لرد والایی بر توانایی‌اش به منظور برآورده کردن نیازهای سرزمین شک می‌کند، به انجمن می‌آید و از منصبش کناره‌گیری می‌کند. سپس هر لردی که بدین شکل انتخاب می‌شود می‌تواند جایگاه او را بگیرد؛ پروتال با تلاش، به محکمی ادامه داد: «اکنون از لردی خودم کناره‌گیری می‌کنم. سنگ و ریشه، آزمون این زمان بسیار برای من بزرگ است. یورلورد توماس کاوننت، اگر بخواهی، اجازه داری منصب لرد والا را در اختیار بگیری.»

کاوننت چشمان پروتال را تماشا می‌کرد و می‌خواست نیات او را سبک و سنگین کند. اما نتوانست در پیشنهاد او دورویی پیدا کند. به‌آرامی جواب داد: «می‌دانی نمی‌خواهمش.»

«بااین‌حال، از تو می‌خواهم قبولش کنی. طلای سفید را در اختیار داری.»

کاوننت گفت: «فراموشش کن. به آن سادگی‌ها نیست.»

بعد از یک لحظه پروتال به‌آرامی سر تکان داد: «متوجهم.» به سمت دیگر لردها برگشت. «منصب لرد والا را می‌خواهید؟»

مرام تأکید کرد. «شما لرد والا هستید.» و اسندرا افزود: «دیگر چه کسی؟ بیشتر از این زمان را در حماقت تلف نکنید.»

پروتال شانه‌های خود را صاف نگه داشت. «بسیار خب. آزمون و سرنوشت این زمان در دستان من است. من پروتال، لرد والا هستم و با رضایت انجمن اراده‌ی من غالب است. نگذاریم ترس دنبال ما باشد یا اگر انتخاب‌هایم شکست خوردند، مادر را سرزنش کنیم.»

تکانی غیرارادی از صورت کاوننت گذشت، اما چیزی نگفت؛ و به‌زودی پروتال نشست و گفت: «حالا بگذارید بیندیشیم که چه باید بکنیم.»

---

1. Vailant

لردها در سکوت و ذهنشان با یکدیگر حرف زدند. سپس اساندرا به سمت فوم‌فالوور برگشت و گفت: «راک‌برادر، می‌گویند: وقتی بسیاری مسائل بر شما فشار می‌آورند، ابتدا به دوستی فکر کنید. برای خاطر مردمت، باید سریعاً به سیریچ برگردی. هر آنچه را اینجا روی داده، باید برای غول‌ها تعریف کنی. اما به نظرم آبراهه‌ی آندلاین دیگر برای تو امن نخواهد بود. محافظانی برای تو تدارک خواهیم دید که تا گریمرهور و چمنزاران شمالی همراهی‌ات کنند تا که از لندزدراپ و جنگل سارانگریو بگذری.»

فوم‌فالوور به‌طور رسمی جواب داد: «ممنونم لردهای من! اما نیازی به آن نخواهد بود. خودم در مورد این موضوع اندیشیده‌ام. مردمم در سرگردانی‌شان ضرب‌المثلی را از براتیر[1] یاد گرفتند: آن کس که منتظر فرود شمشیر بر گردنش باشد، قطعاً سرش را از دست خواهد داد. به نظرم بهترین خدمتی که می‌توانم در حق مردمم انجام بدهم، این است: هر مسیر را که انتخاب می‌کنید، کمکتان کنم. لطفاً بگذارید به شما ملحق شوم.»

لرد والا لبخند زد و از سر سپاسگزاری تعظیمی کرد. «قلبم مشتاق این بود. به آزمون ما خوش‌آمدی. خطر یا مخمصه، غول‌های سیریچ قوی‌مان می‌کنند و نمی‌توانیم به اندازه‌ی کافی مراتب امتنان خود را بیان کنیم. اما مردم شما را نباید بی‌خبر بگذاریم. پیام‌رسان‌های دیگری را خواهیم فرستاد.»

فوم‌فالوور هم در مقابل تعظیم کرد و سپس لرد اسندرا با صدا کردن والمارک گارث ادامه داد.

گارث ایستاد و گزارش داد: «لرد، آنچه خواستید را انجام دادم. آتش فرل[2] اکنون برفراز رول‌استون می‌سوزد. هرکسی که ببیندش، به دوستانش هشدار خواهد داد و اخطار جنگ را به جنوب، شرق و شمال خواهد فرستاد. تا صبح، همه‌ی کسانی که در شمال سولسیس و غرب گریمرهور زندگی می‌کنند، مصلح خواهند شد و آن‌هایی که نزدیک رودخانه زندگی می‌کنند، دوندگان را به چمنزاران مرکزی خواهند فرستاد. فراتر از آن، اخطار آرام‌تر گسترده خواهد شد.

«مأمورانی را به منظور کمک به سمت گریمرهور و آندلاین فرستادم. اما پیش از

---

1. Bhrathair
2. Furls Fire

آنکه خبری واضح‌تر از جنگل بشنویم، شش روز خواهد گذشت. و اگرچه درخواستش را نکردید، آماده‌سازی‌هایی برای محاصره انجام داده‌ام. در کل، هزاروسیصد نفر از جنگجویانم مشغول‌اند. امروز بیست اومان باقی می‌مانند.»

اساندرا گفت: «خوب است. اخطاری را که باید به سیریچ برسد به تو محول می‌کنیم. تا جایی که فکر می‌کنی امنیت سفارتخانه را تأمین می‌کند، جنگجو بفرست.»

گارث تعظیم کرد و نشست.

اساندرا چنان سرش را تکان داد که گویی می‌خواهد آن را از دیگر ملاحظات رها سازد. «اکنون، زمانی را به بررسی داستان یورلورد از سفر اختصاص دادم. حضور طلای سفید بسیاری چیزها را توضیح می‌دهد. اما هنوز به خیلی چیزها باید اندیشید. طوفان‌های جنوبی، یک پرنده‌ی سه بال، یک حمله‌ی ناخوشایند به اشباح آندلاین و سرخی ماه. به نظر من، معنای این نشانه‌ها واضح است.»

ناگهان چنان با کف دستش بر میز کوبید که گویی به صدا و آن درد برای حرف زدن نیاز دارد. «درول راکوورم سم کشنده‌اش را پیدا کرده است. سنگ مرگباریا یک چیز مرگبار دیگر. با عصای قانون، آن‌قدر قدرت دارد که فصول را در مسیرشان تغییر دهد!»

غرشی کوتاه از بالاخانه بلند شد، اما پروتال و مرام شگفت‌زده به نظر نمی‌رسیدند. ولی، همان‌طور که مرام به‌آرامی حرف می‌زد، درخششی خطرناک در چشمانش شدت گرفت. «لطفاً توضیح بده.»

«مدرک انرژی غیرقابل‌تردید است. می‌دانیم که درول عصای قانون را دارد. اما عصا ابزاری معمولی نیست. به‌عنوان خدمتکار زمین و قانون زمین، از تک‌درخت بریده شد. بااین‌حال، تمام آنچه اتفاق افتاده غیرطبیعی و اشتباه است. می‌توانی قدرت اراده‌ای را درک کنی که می‌تواند چنان عصا را فاسد کند که حتی پرنده‌ای را منحرف سازد؟ خب، شاید دیوانگی به درول آن اراده را داده است. یا شاید فول اکنون عصا را کنترل می‌کند. اما این را در نظر بگیرید که به دنیا آمدن پرنده‌ای سه پر، در میان کارهای خبیثانه‌ی شگرفش، کمترین است. در عصر گذشته و دوران اوجش، لرد فول جرئت حمله به اشباح را نداشت. و ماه بی‌حرمت شده هم تنها تاریک‌ترین و وحشتناک‌ترین پیش‌گویی‌های کهن، نوید چنان مسائلی را می‌دادند.»

«آیا این مدرک را قاطع می‌دانید که لرد فول واقعاً عصا را در اختیار دارد؟ اما در نظر بگیرید ــ با تلاش کمتر از آنی که فاسد کردن ماه نیاز دارد، می‌توانست قطعاً ما را در هم بکوبد. با چنان ظلمتی نمی‌توانستیم بجنگیم. بااین‌حال، بسیار بیهوده قدرت خود را مصرف می‌کند. آیا قدرتش را برای چنان هدف ناچیزی به کار بست ــ مبارزه با اشباح وقتی به‌راحتی می‌توانست ما را نابود کند؟ و اگر به کار بست با استفاده از عصای قانون ما را فاسد کرد ــ ابزاری که برای دست او ساخته نشده، با هر لمس او، در مقابل سلطه‌ی او مقاومت به خرج می‌دهد؟»

«به نظرم اگر لرد فول عصا را کنترل می‌کرد، آنچه را انجام شده است شاید و باید که انجام نمی‌داد ــ نه تا وقتی که ما نابود می‌شدیم ــ اما اگر درول هنوز عصا را دارد، پس به‌تنهایی کفایت نمی‌کند و هیچ کیووایتی آن‌قدر بزرگ نیست که چنان جنایاتی را بدون قدرت عصا و سنگ ترتیب دهد. همان‌طور که می‌دانید، کیووایت‌ها موجوداتی ضعیف‌النفس هستند. به‌آسانی تحت‌تأثیر قرار می‌گیرند و اسیر می‌شوند. و هیچ دانش چالش‌برانگیزی ندارند. بنابراین همیشه علوفه‌ی ارتش‌های لرد بوده‌اند.»

«اگر به‌درستی حرف بزنم، پس خود فول هم به اندازه‌ی ما تحت فرمان درول است. سرنوشت این زمان، بر هوس دیوانه‌وار یک کیووایت بستگی دارد.»

«به این دلیل چنین نتیجه‌گیری می‌کنم که به ما حمله نشده است.»

پروتال عبوسانه به اسندرا سر تکان داد و مرام جای استدلال او را گرفت. «پس لرد فول به ما متکی است که او را نجات دهیم و خود را نابود کنیم. به‌گونه‌ای، او می‌خواهد که جواب ما به پیام یورلورد کاوننت، بر ما تله‌ای ظاهر می‌کند که هم از ما و هم از او محافظت می‌کند. او به درول ادعای دوستی کرده تا خودش را حفظ کند تا نقشه‌هایش جا بیفتند. و به درول استفاده از وسیله‌ی تازه را به شیوه‌ای آموخته که شهوت کیووایتی‌اش برای تسلط را بدون آنکه مستقیماً مورد تهدید واقع شویم راضی سازد. بنابراین سعی می‌کند مطمئن شود که ما عصای قانون را از چنگ درول در می‌آوریم.»

اسندرا فریاد کشید: «و بنابراین، بنابراین کاملاً احمقانه است که ما خطر کنیم.»

مرام اعتراض کرد. «چطور؟ پیام می‌گفت: بدون آن، قادر نخواهند بود هفت سال در برابر من مقاومت کنند. او پایانی زودتر را برای ما پیش‌گویی کرده اگر سعی‌مان را نکنیم،

اگر سعی کنیم و شکست بخوریم تا اینکه موفق شویم.»

«با چنان پیش‌بینی‌هایی چه چیزی نصیبش می‌شود؟ مرگ فوری ما چه؟ پیام او تنها کشش امیدی دروغین برای هدایت ما به سوی حماقت است.»

اما مرا با نقل‌قول آوردن جواب داد: «درول راکوورم عصا را دارد و این دلیل وحشت است. اگر پاهایم به دست آن‌ها نرسد، او دو سال دیگر در برج لرد تاج‌گذاری خواهد شد.»

اسندرا پافشاری کرد. «پیام به دست ما رسیده است! به ما هشدار داده شده است. می‌توانیم آماده شویم. درول عصبانی است و حملاتش به‌واسطه‌ی دیوانگی آسیب خواهند دید. شاید ضعفش را پیدا کنیم و بر او غالب شویم. قسم به هفت! تا زمانی که بلادگاردها باقی بمانند، رول‌استون شکست نخواهد خورد. و غول‌ها و رانیهین‌ها به کمک ما خواهند آمد.» به سمت لرد والا برگشت و گفت: «پروتال، به دنبال این ماجرا کشیده نشو. خواب‌وخیال است. تحت تسلط سایه در خواهیم آمد و سرزمین قطعاً خواهد مرد.»

مرام گفت: «اما اگر پیروز شویم، اگر عصا را به دست بیاوریم، سپس شانس ما بیشتر می‌شود. علیرغم پیش‌بینی لرد فول، شاید بتوانیم آن‌قدر قدرت در انرژی زمین پیدا کنیم تا پیروز شویم. اگر به دستش نیاوریم، هنوز آن اندازه وقت خواهیم داشت تا دنبال دیگر ابزار برای رستگاری خود بگردیم.»

«چطور می‌توانیم موفق شویم؟ درول هم عصای قانون را دارد و هم سنگ زمینی.»

«و استاد هیچ‌کدام نیست.»

«به اندازه‌ی کافی استاد است! از اشباح میزان قدرتش را بپرس. از ماه بپرس.»

کاوننت که به‌آرامی بلند می‌شد غرید: «از من بپرسید.» برای یک لحظه مردد ماند، دستخوش افکاری میان ترس از درول و وحشت از آنکه اگر لردها به دنبال عصا نروند، چه بلایی بر سر او خواهد آمد. درکی واضح از بدطینتی پشت چشمان آتشفشانی درول داشت. اما فکر به عصا او را واداشت. حس کرد که درون‌بینی‌ای نسبت به منطق رؤیایش کسب کرده است. عصا او را به سرزمین آورده بود؛ برای فرار به عصا نیاز داشت. دوباره گفت: «از من بپرسید. فکر نمی‌کنید که من هم سهمی در این وسط دارم؟»

لردها جواب ندادند و کاوننت مجبور شد خودش بحث را پیش ببرد. در اندیشه‌ورزی‌اش تنها توانسته بود یک روزنه امید ضعیف پیدا کند. با تلاش، موضوع را مطرح کرد. «مطابق شما، فول مرا انتخاب کرد. اما او در دیده‌بانی کوین چنان از من حرف می‌زد که گویی کسی دیگر انتخابم کرده است. گفت دشمن من. از چه کسی حرف می‌زد؟»

لرد والا اندیشمندانه جواب داد: «نمی‌دانم. پیش‌تر گفتیم که امیدواریم در انتخاب شما نیروهایی در کار باشند. شاید همین‌طور بود. چند تا از کهن‌ترین افسانه‌های ما از خالقی حرف می‌زنند ــ خالق زمین ــ اما از چنان موجودی هیچ اطلاعی نداریم. تنها می‌دانیم که میرا هستیم. اما لرد فول خیر ــ به‌گونه‌ای از جسم گذشته است.»

کاوننت به زمزمه گفت: «خالق. خب.» خاطره‌ای مزاحم از گدایی پیر که بیرون دادگاه سر صحبت با او را باز کرده بود از ذهنش گذشت: «چرا مرا انتخاب کرد؟»

چشمان غیردنیوی پروتال متزلزل شدند. «چه کسی می‌تواند بگوید؟ شاید به همان دلیلی که لرد فول انتخابت کرد.»

آن پارادوکس کاوننت را عصبانی کرد، اما چنان پیش رفت که گویی آن تضاد به او انگیزه داده است. «پس این خالق هم از شماها می‌خواست پیام فول را بشنوید. آن را به حساب بیاور.»

اسندرا به او توپید. «همین‌جا! این دروغی است که دنبالش بودم ــ طعمه‌ی نهایی. با امید به کمکی ناشناخته، لرد فول می‌خواهد مطمئن شود که ما این ماجراجویی دیوانه‌وار را می‌پذیریم.»

کاوننت از لرد والا چشم برنداشت. به چشمان پروتال زل زد و سعی نمود فراتر از پوشش پارسایانه‌ی ذهنش را بخواند. اما پروتال مصممانه نگاه خیره‌اش را جواب داد. خطوط گوشه‌ی چشمانش گویی به دلیل خودانکاری نقش زده شده‌اند. آرام گفت: «لرد اسندرا، آیا مطالعه‌ی شما نشانه‌هایی از امیدواری را بروز می‌دهد؟»

«نشانه؟ علامت؟» صدایش در کلوز، بی‌میل به نظر می‌رسید. «من مرام نیستم. اگر بودم، از کاوننت می‌پرسیدم در سرزمین چه رؤیاهایی داشت. اما امیدهای عملی را ترجیح می‌دهم. تنها یک امید می‌بینم: زمان کمی از دست رفته است. به جد می‌دانم که

چیزی جز ترکیب شانس و انتخاب نمی‌توانسته این‌قدر سریع کاوننت را به اینجا آورده باشد.»

پروتال جواب داد: «بسیار خب.» نگاهش با نگاه کاوننت گره خورد و یک لحظه آتش گرفت و سرانجام کاوننت در چشمان لرد والا دید که تصمیمش را گرفته است. تنها به این دلیل به بحث گوش داد تا به خودش آخرین فرصت برای پیدا کردن یک جایگزین را بدهد. کاوننت به گونه‌ای نامناسب سرش را پایین آورد و در صندلی جا گرفت. بیهوده برای خود زمزمه که چطور انجامش دهد؟ این هم شجاعت را چگونه به دست بیاورد؟ آیا من تنها ترسوی...

یک لحظه بعد لرد والا لباس آبی‌اش را دور خودش کشید و بلند شد. صدایش گرفته بود و گفت: «دوستان من، زمان تصمیم‌گیری فرارسیده است. باید راهی را انتخاب کنم که نیاز ما را برآورده کند. اگر هرکس فکری دارد که باید بگوید، اکنون با ما در میان بگذارد.» هیچ‌کس چیزی نگفت و پروتال گویی از سکوت، وقار و بزرگی را استنتاج کرد. «پس اراده‌ی پروتال، لرد والا به انتخاب انجمن و پسر دویلیان را بشنوید و اگر اشتباه کنم یا شکست بخورم باشد که سرزمین مرا ببخشد. در این لحظه، من مسئولیت آینده‌ی زمین را به گردن می‌گیرم.

«لرد اسندرا، به شما، لرد واریول و تامارانتا دفاع از سرزمین را می‌سپارم. به شما مسئولیت می‌دهم که تمام آنچه که خرد یا بصیرت برای حفظ زندگی در سرزمین قسم‌خورده‌ی ما پیشنهاد می‌دهد، عملی کنید. به یاد بیاورید تا وقتی که رول‌استون برپا باشد، امید است. اما اگر رول‌استون سقوط کند، سپس تمام اعصار و کارهای لردها، از برک هارثو تا نسل ما به پایان خواهد رسید و سرزمین دیگر هیچ‌گاه مانندشان را نخواهد شناخت.

«لرد مرام و من به جست‌وجوی درول راکوورم و عصای قانون خواهیم رفت. همراه با ما، سالتهارت فوم‌فالوور، یورلورد توماس کاوننت، تعدادی بلادگارد که به نظر مارک توور جداسازی آن‌ها از سنگر دفاعی رول‌استون مانعی ندارد و اومان‌های وارورد[1] خواهند آمد. بنابراین بدون فکر و نسنجیده به استقبال سرنوشت نخواهیم رفت ــ اما اگر ما

1. Warward

شکست بخوریم، قدرت اصلی برج لرد برای دفاع از سرزمین خواهد بود.

«بشنوید و آماده شوید. سفر با اولین روشنایی آغاز می‌شود.»

گارث که بلند می‌شد اعتراض‌کنان گفت: «لرد والا! منتظر حرفی از فرستاده‌های من نمی‌مانید؟ برای رفتن به سمت مونت تاندر باید با گریمرهور روبه‌رو شوید. اگر جنگل را خدمتکاران درول یا فول آلوده کرده باشند تا وقتی که فرستادگان من جنبش دشمن را درک نکرده‌اند، امنیت نخواهید داشت.»

پروتال گفت: «درست است وارمارک. اما چقدر از وقتمان گرفته می‌شود؟»

«شش روز لرد والا. سپس می‌فهمیم که برای گذر از گریمرهور به چه مقدار نیرو نیاز خواهیم داشت.»

برای مدتی مرام دست بر چانه نشسته بود و بی‌توجه به دیگچه زل زده بود. اما بلند شد و گفت: «صد بلادگارد یا هر جنگجویی که رول‌استون می‌تواند تهیه کند. آن را دیده‌ام. در گریمرهور یوروایل‌ها و هزاران گرگ هستند. در رؤیاهایم شکار می‌کنند.» صدایش در کلوز مانند هدر رفت باد هوا را خنک کرد.

اما پروتال همان لحظه صحبت کرد و در مقابل طلسم گفته‌های مرام مقاومت کرد. «نه گارث. نمی‌توانیم تأخیر کنیم. و خطر گریمرهور بسیار عظیم است. حتی درول راکوورم باید درک کند که بهترین مسیر ما به مونت تاندر از میان جنگل و در امتداد شمال آندلاین می‌گذرد. نه، به جنوب خواهیم رفت ــ آندلاین را دور خواهیم زد، بعد از میان مورینموس[1] به شرق، یعنی چمنزاران را[2] خواهیم رفت و بعد به گروین ترندر. می‌دانم، راه زیادی به نظر می‌رسد ــ پر از مسافت‌های غیرضروری، آن هم برای سفری که برای گذر هر روز باید افسوس خورد. اما این مسیر رو به جنوب قادرمان می‌سازد که کمک رامن‌ها را به دست بیاوریم. بنابراین تمام دشمنان کهن فول در سفر ما سهیم خواهند بود. و شاید درول را شکست دهیم.

«نه، انتخاب من واضح است. سفر فردا با رفتن به سمت جنوب آغاز می‌شود. این حرف من است. هر کسی که شک دارد اکنون صحبت کند.»

---

1. Morinmoss
2. Plains of Ra

و توماس کاوننت که به همه‌چیز شک می‌کرد، چنان تصمیم و شایستگی پروتال را حس کرد که چیزی نگفت.

سپس مرام و اسندرا ایستادند و بعد از آن‌ها فوم‌فالوور؛ و پشت سرشان گروه به‌سرعت بلند شد. همه به سمت لرد والا برگشتند و اسندرا صدایش را بلند کرد و گفت: «ملنکوریون اسکایویر[1] مواظب شما است لرد والا. ملنکوریون آباتا! بیایید و بپویید! دانه و سنگ و باشد که هدفتان بارور گردد. نگذارید هیچ شیطان یا مرض پنهانی به شما حمله کند ــ بی‌ترس و ضعف، بی‌استراحت یا شادی یا درد، غم ناراستی را فروبنشانید. بزدلی گناهی نابخشوده و سیه‌روزانه است. اسکایویر تماشا و ریشه‌ی زمین[2] را تقویت می‌کند. ملنکوریون آباتا! میناس میل خابال!»

پروتال سرش را خم کرد و بالاخانه و لردها با یک درود هماهنگ، با یک بازوان پیش کشیده و دعای خاموش جواب دادند.

بعد بانظمی آرام مردم شروع به ترک کردن کلوز کردند. هم‌زمان پروتال، مرام و اسندرا از درهای شخصی‌شان خارج شدند.

وقتی لردها رفتند، فوم‌فالوور به کاوننت ملحق شد و با هم به دنبال کوریک از پله‌ها بالا رفتند. بیرون از کلوز، فوم‌فالوور ایستاد و به چیزی فکر کرد و بعد گفت: «دوست من، سؤالی را برایم جواب می‌دهی؟»

«فکر می‌کنی چیزی برای مخفی کردن دارم؟»

«که می‌داند؟ الوهیم[3] پریان ضرب‌المثلی دارد: قلب از رازهایی خوشش می‌آید که ارزش گفتن ندارند. و مردم خندانی بودند. اما...»

کاوننت وسط حرفش پرید. «نه، به اندازه‌ی کافی از من سؤال پرسیده‌اند.» و به سمت اتاق‌ها راه افتاد.

«اما سؤالم را نشنیده‌ای.»

برگشت: «چرا باید بشنوم؟ می‌خواهی بپرسی چرا آتیاران از من روگردان شد.»

---

1. Skyweir
2. Earthroot
3. Elohim

فوم‌فالوور به‌آرامی خندید و جواب داد. «نه دوست من. بگذار قلبت از آن راز تا آخر زمان لذت ببرد. سؤال من این است. از زمانی که به سرزمین آمده‌ای، چه رؤیاهایی داشته‌ای؟ آن شب در قایقم چه خوابی دیدی؟»

کاوننت ناگهان جواب داد: «گروهی از مردم من ــ مردم واقعی ــ به رویم خون تُف می‌کردند. یکی‌شان می‌گفت: تنها یک جواب مناسب برای مرگ وجود دارد.»

«تنها یکی؟ چه جوابی است؟»

کاوننت همان‌طور که از کریدور می‌گذشت به‌تندی گفت: «پشتت را به آن بکن. مطرودش کن.» بذله‌گویی پاک‌طینت فوم‌فالوور در گوش‌هایش طنین انداخت؛ اما همان‌طور پیش رفت تا اینکه دیگر صدای غول را نشنید. بعد سعی کرد مسیر اتاقش را به یاد بیاورد. با کمک گرفتن از بانر، اتاق‌ها را پیدا کرد و خود را به‌تنهایی درونش جا داد، فقط پیش از آنکه در را به روی بلادگارد ببندد، از او خواست مشعل را روشن کند.

دریافت که در غیابش، کسی جلوی پنجره‌اش را در مقابل نور ماه گرفته است. لجوجانه یکی‌شان را باز کرد. اما منظره‌ی خونین به چشمانش مانند بوی جنازه آسیب زد و دوباره کرکره‌ی پنجره را بست. سپس برای مدت زیادی، پیش از آنکه به رختخواب برود، بر کف زمین راه رفت و با خودش بحث کرد تا اینکه خستگی بر او چیره شد.

وقتی صبح نزدیک می‌شد و بانر او را بلند می‌کرد، از خود مقاومت به خرج داد. چنان می‌خواست به خواب ادامه دهد که گویی در آن آمرزش خود را می‌یافت. به گنگی به یاد آورد سفری انتظارش را می‌کشد که بسیار سخت‌تر از سفری بود که تازه تمامش کرده بود و وجدان خسته‌اش به نشانه‌ی اعتراض شکوه کرد.

بانر گفت: «بیایید. اگر تأخیر کنیم، فریاد رانیهین‌ها را از دست خواهیم داد.»

کاوننت به زمزمه گفت: «برو به جهنم. مگر تو نمی‌خوابی؟»

«بلادگاردها نمی‌خوابند.»

«چی؟»

«هیچ بلادگاردی از زمانی که هاروکای‌ها سوگند خورد نخوابیده است.»

کاوننت با تلاش، نشست. با چشمان بادکرده برای یک لحظه به بانر خیره شد و سپس زیر لبی گفت: «همین‌الان هم در جهنمی.»

همان‌طور که بانر جواب می‌داد، صدای ثابت بی‌احساس او تردید به خود راه نداد.
«دلیلی برای مسخره کردن ما ندارید.»

کاوننت که از تخت بلند می‌شد غرید: «البته ندارم. طبیعتاً باید از این لذت ببرم که کسی صداقت مرا مورد قضاوت قرار می‌دهد که اصلاً به خواب نیاز ندارد.»

«قضاوت نمی‌کنیم. محتاطیم. از لردها باید مراقبت کنیم.»

«مانند کوین که خودش را کشت. و تقریباً همه‌چیز را با خود نابود کرد.» اما همان‌طور که این را می‌گفت از خودش شرمنده شد. در نور آتش، خطوط وظیفه‌شناسی بلادگارد را به یاد آورد. خود را در مقابل سردی کف زمین جمع کرد و گفت: «فراموشش کن. برای دفاع از خود آن‌گونه حرف زدم. ریشخند به نظر تنها واکنش من باشد.» بعد رفت تا خود را بشوید، اصلاح کند و لباس بپوشد. بعد از غذایی سریع، از چاقو و عصایش اطمینان حاصل کرد و سرانجام آمادگی خود را با تکان سر به بلادگارد اعلام کرد.

بانر او را به سمت حیاط درخت گیلدن قدیمی برد. اثری از شب هنوز هوا را تاریک می‌کرد، اما نشانه‌ای از ستاره‌ها مشاهده نمی‌شد و طلوع خورشید هم کاملاً نزدیک بود. به‌گونه‌ای نامنتظر حس کرد که در چیزی بزرگ‌تر از خودش شرکت می‌کند. احساس عجیبی بود و همان‌طور که همراه بانر از تونل و میان دروازه‌های قلعه‌ی عظیم به سمت سپیده‌دم روان می‌شد، سعی می‌کرد از آن سر در بیاورد.

آنجا، نزدیک دیواری که با سمت راست دروازه فاصله‌ی کمی داشت، افراد تجسس جمع شده بودند. جنگجویان اومان سوم با پاهای از هم گشاده به صورت نیم‌دایره در پشت وارهفت کوان، روی اسب‌هایشان نشسته بودند. و در سمت چپشان نُه بلادگارد به فرماندهی مارک توور دیده می‌شدند. درون نیم‌دایره، پروتال، مرام و سالتهارت فوم‌فالوور بودند. غول در کمربندش چماق دسته‌بلندی به اندازه‌ی یک آدم داشت و شالی آبی که سرخوشانه در نسیم صبحگاهی تکان می‌خورد. نزدیک او سه مرد اسب‌سوار با زین چسبنده دیده می‌شدند بالای همه‌ی آن‌ها، رول‌استون پر از جمعیت بود. ساکنان شهر کوهی هر بالکن، تراس و پنجره‌ای را اشغال کرده بودند. و در مقابل آن گروه لرد اساندرا بود. چنان سرش را بالا نگه داشته بود که گویی می‌خواست از مسئولیتش برای کرنش نمودن سرپیچی کند.

سپس خورشید از افق خاوری بالا آمد. حاشیه‌ی بالایی فلات را در خود گرفت؛ بعد به سمت دیوار رفت تا آبشار لرد والا را مانند روشن کردن مشعل از تاریکی درآورد. سپس پرچم سه‌گوش و بعد یک پرچم سفید جدید را آشکار کرد.

بانر با تکان سر به پرچم جدید اشاره کرد و گفت: «آن برای شماست یورلورد. علامت طلای سفید.» بعد رفت تا جایش را میان بلادگاردها بگیرد.

تا زمانی که خورشید زمین را لمس نکرده بود و درخشش طلایی‌اش را بر مسافران نینداخته بود، گروه ساکت بود. به محض اینکه نور به پاهای اساندرا برخورد، چنان شروع به صحبت کرد که گویی صبورانه منتظر این لحظه بوده است و با لحنی سرزنشگر درد قلبش را مخفی کرد. «اصلاً حوصله‌ی جشن را ندارم پروتال. رانیهین‌ها را صدا کن و برو.

«حماقت این کار را، تأخیر و کلمات شجاعانه کم نمی‌کند. دیگر حرفی نمانده که بگویی. من کاملاً مناسب کارم هستم و دفاع از سرزمین تا زمانی که من زنده‌ام، رو به ضعف نمی‌گذارد. برو، رانیهین را صدا کن.»

پروتال خنده‌ی مهربانانه‌ای کرد و مرام با لبخند گفت: «ما قبولت داریم اساندرا. من که نمی‌توانستم کاری را به عهده‌ی واریول پدرم و مادرم تامارانتا بگذارم.»

توپید: «با به خطر انداختن جان خودت مسخره‌ام کن. حوصله ندارم ــ ندارم. می‌شنوی؟»

«می‌شنوم. می‌دانی که مسخره‌ات نمی‌کنم. خواهر اساندرا، مراقب باش.»

«همیشه مراقبم. حالا بروید پیش از آنکه صبرم لبریز شود.»

پروتال برای تورر سر تکان داد، ده بلادگارد برگشتند و پخش شدند تا هرکدام رو به خورشید تابان قرار بگیرند و هیچ چهره‌ای جلوی دیدشان را نگیرد. هر بار یک بلادگارد، دستی را به سمت دهانش می‌برد و سوتی می‌زد که از دیوار برج به هوای سپیده‌دم انعکاس پیدا می‌کرد.

دوباره سوت زدند، بعد برای بار سوم و هر صدا مانند فریاد قلبی، خشمگینانه و مغموم بود. اما آخرین سوت را شیهه‌ای از دور. غرش سم‌هایی قدرتمند جواب داد. تمام چشمان با چشم‌انتظاری به سمت شرق برگشتند و زیر جُلی شکوه صبح را تماشا کردند. برای مدت زیادی، چیزی ظاهر نشد و غرش زمین بی‌جسم به گوش گروه رسید، یک

تجلی شگفت‌انگیز. اما سپس اسب‌ها را می‌شد در مدار خورشید دید، گویی در آتش آسمانی جسمیت یافته‌اند.

به‌زودی رانیهین‌ها از خط مستقیم خورشید عبور کردند. ده تا از آن‌ها بودند، حیواناتی وحشی و چالش‌انگیز. حیوانات عظیم زمختی بودند، با سینه‌ای ژرف، گردن افراز و همراه با ظرافت نژادی با اصل و نسب و زاویه‌دار بودن ناهموار اسب ریزاندام نیمه‌وحشی. دم‌های بلند و پرشتابی داشتند، با یورتمه‌هایی صاف چون ریسمان شاغول، چشمان پر از هوشی بی‌قرار. اسب کرند، اسب کهر، اسب قزل به سمت بلادگاردها پیش می‌رفتند.

کاوننت آن‌قدر از اسب‌ها می‌دانست که ببیند رانیهین‌ها مانند انسان منحصربه‌فرد بودند، اما همه‌شان در یک مشخصه شریک بودند: یک ستاره سفید بر پیشانی هرکدام علامت انداخته بود. همان‌طور که نزدیک می‌شدند و سپیده‌دم در پشت‌شان می‌درخشید، گویی که صورت تشخص یافته‌ی سرزمین بودند؛ جوهره‌ی سلامت و قدرت.

شیهه‌کشان و با تکان سرشان، مقابل بلادگاردها توقف و بلادگاردها عمیقاً برایشان تعظیم کردند. رانیهین‌ها چنان پاهایشان را بر زمین کوفتند و یالشان را تکان دادند که گویی مهربانانه و از سر احترام به انسانی لبخند می‌زنند. بعد از یک لحظه توور با آن‌ها صحبت کرد. «درود، رانیهین‌ها! سواران سرزمین و حاملان سرفراز. با تنی خورشیدی و یالی آسمانی، خوشحالیم که پیام را شنیدید. باید برای روزهایی زیاد، به سفری طولانی برویم. آیا ما را خواهید برد؟»

چند تا از اسب‌ها در جواب سرشان را تکان دادند و چند تای دیگر به مانند کره‌اسب‌ها به صورت دایره روی دوپا بلند شدند. سپس رو به جلو رفتند و هرکدام به بلادگاردهای خاصی نزدیک شدند و چنان پوزه‌های خود را بر آن‌ها می‌مالیدند که گویی از آن‌ها می‌خواستند سوار شوند. بلادگاردها همین کار را کردند، اگرچه اسب‌ها بدون زین یا لگام بودند. بلادگاردها که بر پشت عریان اسب نشسته بودند، اسب‌ها را یورتمه‌کنان دور گروه گرداندند و در کنار جنگجویان سوارکار به صف شدند.

کاوننت حس کرد که حرکت گروه نزدیک است و نمی‌خواست فرصت را از دست دهد. به اسندرا نزدیک شد و پرسید: «یعنی چه؟ از کجا آمدند؟»

لرد برگشت و تقریباً مشتاقانه جواب داد، گویی از حواس‌پرتی لذت می‌برد. «تو

یک غریبه‌ای. حالا، چطور می‌توانم چنین موضوع عمیقی را به‌اختصار توضیح دهم؟ رانیهین‌ها آزاد و سرکش هستند و خانه‌شان در چمنزاران را است. رامن‌ها از آن‌ها نگهداری می‌کنند، اما هیچ‌گاه کسی سوارشان نمی‌شود مگر اینکه برای خود سوارکاری انتخاب کنند. انتخابی آزاد است. و وقتی یک رانیهین سوارکاری را انتخاب می‌کند، حتی اگر آتش و مرگ مانعشان شود، وفادار می‌مانند.

«تعداد کمی انتخاب می‌شوند. تامارانتا لرد زنده‌ای است که از برکت سواری رانیهین بهره‌مند شده است ــ هیانریل[1] با افتخار او را روی خود سوار کرد ــ اگرچه نه پروتال یا مرام هنوز موفق به این کار نشده‌اند. پروتال بی‌میل بوده است. اما به نظرم یکی از دلایلش برای رفتن به جنوب این است که به مرام فرصت انتخاب شدن دهد.

«مهم نیست. از زمان عصر لرد کوین، پیوندی میان رانیهین‌ها و بلادگاردها برقرار شده است. برای دلایل بسیاری که تنها تعدادی‌شان را می‌توانم حدس بزنم ــ همه‌ی بلادگاردها انتخاب شده‌اند.

«درباره‌ی آمدن امروز رانیهین‌ها به اینجا؛ فراتر از توانایی من برای توضیح است. آن‌ها موجودات قدرت زمین[2] هستند. به گونه‌ای هر رانیهین می‌داند چه وقت سوارکارش صدا می‌زند؛ بله، می‌داند و همیشه در جواب دادن پیروز می‌شود. اینجا هورین[3]، برابها[4]، مارنی[5] و دیگران هستند. اگر بتوانیم با آن‌ها جفت شویم، سرزمین در خطر زیادی قرار نخواهد گرفت.»

در هنگام صحبتش، پروتال و مرام سوار اسب‌هایشان شده بودند و همان‌طور که کاونت را به سمت اسب کوچکش می‌برد، حرفش را تمام کرد. کاوننت تحت‌تأثیر صدای اساندرا بدون تعلل سوار شد. اما وقتی پایش را بر رکاب زین چسبنده گذاشت، انقباض عضله از سر اکراه را حس کرد. اسب‌ها را دوست نداشت، به آن‌ها اعتماد نمی‌کرد؛

---

1. Hyanril
2. Earthpower
3. Huryn
4. Brabha
5. Marny

قدرتشان بسیار خطرناک بود. خود را پس کشید و دریافت که دستانش می‌لرزد.

اساندرا با تعجب نگاهش کرد؛ اما پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید، شگفتی در میان گروه پدیدار شد. وقتی کاوننت بالا را نگاه کرد، سه هیکل را دید که به سمت آن‌ها می‌تاختند ــ لرد واریول، تامارانتا و بیرینیر. تامارانتا با پاهای از هم گشاده بر روی ماده اسب رانیهین بزرگی با چشمان خندان نشسته بود.

لرد پروتال از پشت اسبش به آن‌ها تعظیم کرد و گفت: «خوشحالم که آمدید. پیش از رفتن به دعای شما نیاز داریم. درست مانند اساندرا که به کمک شما نیاز دارد.»

تامارانتا هم در جواب تعظیم کرد، اما لبخندی حیله‌گرانه بر لبان چروکیده‌اش نقش بسته بود. گروه را به کوتاهی بررسی کرد. «انتخاب‌های خوبی کرده‌ای پروتال.» سپس چشمان پیرش را سمت لرد والا برگرداند. «اما اشتباه می‌کنی. با شما خواهیم آمد.»

پروتال شروع به اعتراض کرد، اما بیرینیر محکم وارد شد.

«البته. دیگر چه؟ بدون یک هایربرند، عجب!»

پروتال با خرسندی گفت: «بیرینیر، قطعاً کار ما برای غول‌های سیریچ می‌طلبدتان.»

«می‌طلبد؟ البته. درباره‌ی آن هم، خب...» هایربرند با گستاخی گفت: «درباره‌ی آن ــ نه، از گفتنش شرمنده می‌شوم. تمام دستورات را داده‌ام. نه. دیگران تواناترند. چندین سال است که توانا بوده‌اند.»

تامارانتا اصرار کرد: «پروتال. مانعمان نشو. ما پیریم ــ البته که پیر هستیم. و مسیر طولانی و سخت خواهد بود. اما این چالش بزرگ زمانه‌ی ما است ــ تنها کار بزرگ و شجاعانه‌ای که ما هم می‌توانیم در آن سهیم باشیم.»

«پس دفاع از رول‌استون این‌قدر کار کوچکی است؟»

واریول چنان سرش را بالا آورد که گویی سؤال پروتال یک اهانت بوده است. «رول‌استون به یاد می‌آورد که ما در بازگیری دانش کوین شکست خوردیم. چه کمکی در اینجا از دست ما ساخته است؟ اساندرا کافی است. بدون این ماجراجویی، زندگی ما بیهوده خواهد بود.»

پروتال به زمزمه گفت: «نه سرورانم ــ نه، هدر نخواهد رفت.» با حالتی سردرگم برای کمک به مرام نگاه کرد. مرام لبخند متقلبانه‌ای زد و گفت: «زندگی به‌خوبی طراحی

شده است. زنان و مردان پیر می‌شوند تا آن‌قدر عاقل گردند که به جوانان آموزش دهند. بگذارید بیایند.»

پروتال بعد از یک لحظه تردید تصمیم گرفت: «بیایید پس. به همه‌ی ما درس خواهید داد.»

واریول به تامارانتا لبخندی زد و او هم از بالای رانیهین نگاهش را جواب داد. صورت‌هایشان پر از رضایت و انتظاری آسوده بود که در پیوند ساکت چشمانشان در آن سهیم می‌شدند. کاوننت با نگاه کردن به آن‌ها ناگهان افسار اسبش را گرفت و بر زین سوار شد. قلبش با نگرانی می‌تپید، اما تقریباً آن چیز چسبنده به او حس امنیتی داد که ترس و لرزش را تسکین داد. مانند پروتل و مرام، عصا را زیر رانش گذاشت و آنجا ماده‌ی چسبنده نگهش می‌داشت. سپس بازوانش محکم به اسب چسبید و سعی کرد که آشفته نشود.

مردی که اسب را داشت، بر زانوی کاوننت دست کشید تا توجهش را جلب کند. «اسمش دورا است. دورا فیرفلنک[1]. اسب‌ها در سرزمین کمیاب‌اند. خوب آموزشش داده‌ام. به اندازه‌ی اسب رانیهین خوب است.» غلو کرد و بعد گویی که از اغراقش شرمنده شده است سرش را پایین آورد.

کاوننت گستاخانه جواب داد. «رانیهین نمی‌خواهم.»

مرد آن را چون قبول دورا تصور کرد و لذت در صورتش پدیدار شد. همان‌طور که می‌رفت، کف دستانش را بر پیشانی گذاشت و بازوانش را به نشانه‌ی احترام باز کرد.

کاوننت از محل جدیدش گروه را بررسی کرد. هیچ اسب باری نبود، اما به هر زین، کیسه‌های آذوقه و ابزار وصل شده بودند و بیرینیر، بقچه‌ای ضخیم از چوب‌ها لیلیانریلی را بر پشتش داشت. بلادگاردها باری نداشتند، اما فوم‌فالوور بر شانه گونی‌اش را حمل می‌کرد و آماده بود که به اندازه‌ی یک اسب سریع حرکت کند.

به‌زودی پروتال در رکابش از جا بلند شد و گروه را مخاطب قرار داد. «دوستان من، باید برویم. سفری ضروری است و زمان آزمون بر دوش ما سنگینی می‌کند. نمی‌خواهم قلبتان را با کلمه‌های طولانی تحت‌تأثیر قرار دهم یا با سوگندهای عجیب مقیدتان کنم.

---

1. Dora Fairflank

دو کار به شما می‌سپارم. به حد قدرتتان وفادار باشید و سوگند صلح را به یاد بیاورید. وارد دل خطر یا شاید جنگ می‌شویم ــ اگر نیاز شود، خواهیم جنگید. اما سرزمین را با خون و خون‌ریزی آبیاری نخواهیم کرد. کد[1] را به خاطر بیاورید:

آسیب نزنید جایی که بازداشتن کافی‌ست/ زخم نکنید جایی که آسیب زدن کافی‌ست/ ناتوان نکنید جایی که زخم زدن کافی‌ست/ و نکشید جایی که ناتوان کردن کافی‌ست؛/ بزرگ‌ترین جنگجو آن است که نیاز نباشد بکشد.

بعد لرد والا اسبش را چرخاند تا رو به رول‌استون قرار بگیرد. عصایش را بیرون آورد، سه‌بار دور سرش چرخاندش و به سمت آسمان بلندش کرد. از سرش، از سرش شعله‌ای ملتهب جهید. و به سمت برج فریاد زد:

«بدرود رول‌استون.»

تمام جمعیت برج با یک فریاد بلند و قدرتمند جواب داد:

«بدرود!»

آن سرودِ هزاران گلو سرتاسر تپه‌ها را درنوردید؛ سپیده‌دم گویی از ستایش و تهنیت به وجد آمده است. چندین رانیهین شادمانه شیهه کشیدند. کاوننت در جواب، دندان‌هایش را در مقابل گرفتگی گلوی ناگهانی به هم فشرد. احساس بی‌ارزشی می‌کرد.

سپس پروتال اسبش را برگرداند و آن را به سمت مرکز دامنه‌ی تپه برد. به‌سرعت گروه در اطرافش رهسپار شدند. مرام کاوننت را به پشت پروتال برد؛ جلوی واریول و تامارانتا. چهار بلادگارد در پهلوی لردها می‌تاختند؛ کوان، توور و کوریک در جلوی پروتال حرکت می‌کردند و پشت او را بیرینیر و اومان‌ها در اختیار داشتند. با فوم‌فالوور با گام‌های خرامان و بلند پهلو به‌پهلوی مرام و کاوننت پیش می‌رفت و آنجا چنان به‌آسانی می‌دوید که گویی چنان سفرهایی برایش طبیعی بود.

بنابراین سفر عصای قانون در نور خورشید روز جدید، از برج لرد آغاز شد.

---

1. Code

شانزده: خون‌گرفته

توماس کاوننت سه روز بعد را در کشف طولانی و حساس درد زین گذراند. او که بر روی چرمی نازک نشسته بود، حس می‌کرد بدون هیچ‌چیزی می‌تازد؛ واقعیت سخت و فیزیکی ستون فقرات دورا گویی او را تهدید می‌کرد که دو نصفش کند. زانوانش گویی که از مفصل بیرون آمده بودند؛ ران و ماهیچه‌های ساق پایش گویی به دلیل سختی حفظ اسبش درد می‌کرد و می‌لرزید ــ دردی که به‌آرامی به سمت بالا و کمرش جریان یافت. و قلبش، هر وقت که دورا از موانع می‌گذشت، به دلیل کج شدن ناگهانی اسب، می‌تپید. گاهی اوقات تنها به این دلیل بر پشت آن باقی می‌ماند که آن ماده‌ی چسبنده اجازه نمی‌داد او بیفتد. و شب، ماهیچه‌های گرفته‌اش چنان درد می‌کردند که بدون استفاده از ودکا نمی‌توانست بخوابد.

درنتیجه خیلی متوجه گذر از دشت، صحرا، هوا و حتی حال‌وهوای گروه نشد. هر تلاشش که در راستای به حرف کشاندن او می‌شد، یا پس می‌زد یا قبول نمی‌کرد. حس دردناک نصف شدن توانش را بریده بود. یک‌بار دیگر، مجبور شد به ذات انتحاری این رؤیا فکر کند، از بلایی که ضمیر تاریک نیمه خودآگاهش بر سرش می‌آورد.

اما ودکای غول و تندرستی امکان‌ناپذیر جاری در سرزمین علیرغم عذابش، بر او کارگر شد. پوستش سفت‌تر شد تا خواسته‌های پشت دورا را برآورده کند. ولی بدون آنکه خودش متوجه شود، دیگر داشت به سوارکار بهتری تبدیل می‌شد. یاد می‌گرفت که در

عوض مقاومت در برابر اسبش، با او پیش برود. وقتی بعد از نیمه‌شب سوم از خواب بلند شد، دریافت که درد بدنی دیگر بر او غالب نیست.

تا آن موقع گروه منطقه‌ی کشت‌شده‌ی رول‌استون را پشت سر گذاشت و وارد چمنزارهای ناهموار شد. در میان زمین هموار نامناسبی اتراق کردند؛ و وقتی کاوننت اطراف خود را نگاه کرد، مسیری که دید سنگلاخی و ناامیدکننده بود.

علیرغم این، حس جلو رفتن در او ریشه دواند و یک‌بار دیگر به او توهم امنیت داد. مانند بسیاری چیزهای دیگر، رول‌استون در پشتش بود. وقتی فوم‌فالوور صدایش کرد، قادر بود بدون خشونت جواب دهد.

آنجا غول به مرام اشاره کرد: «سنگ و دریا، سرورم! به نظرم توماس کاوننت تصمیم گرفته به زندگان ملحق شود. حتماً کار آن ودکاست. درود، یورلورد کاوننت. به گروه ما خوش آمدید. می‌دانید لرد مرام، داستان غولانه‌ی کهنی درباره‌ی جنگی وجود دارد که ودکای دایموندرات متوقفش کرد؟ دوست دارید بشنوید؟ در نصف روز می‌توانم تعریف کنم.»

مرام خندید: «واقعاً؟ و اگر هنگامی که می‌تازیم بگویی چه، تنها نصف روز طول می‌کشد؟»

فوم‌فالوور خنده‌ی بلندی کرد. «پس تا فردا غروب تمام خواهم کرد. من، سالتهارت فوم‌فالوور، می‌گویم.» لرد پروتال گفت: «آن داستان را شنیده‌ام.»

«اما نقال مطمئنم کرد که دایموندرات جنگ را پایان نداد. افسار اصلی، گفت‌وگوی غولانه بود. وقتی غول‌ها دیگر درباره‌ی دلیل جنگ سؤال نکردند، جنگجویان آن‌قدر درگیر گوش دادن بودند که جواب را فراموش کرده بودند.»

فوم‌فالوور قهقهه‌کنان گفت: «آه، لرد والا. سو تعبیر کردید. غول‌ها بودند که دایموندرات را نوشیدند.»

خنده از لبان جنگجویان شنونده شکوفا شد و پروتال هم که برمی‌گشت تا سوار اسبش شود، لبخندی زد. به‌زودی سفر شروع شد و کاوننت کنار مرام جا گرفت.

اکنون که کاوننت می‌تازید، به قیل‌وقال گروه گوش می‌داد. لردها و بلادگاردها تقریباً به‌طور کامل ساکت و مشغول بودند. اما با ضربه‌ی سم‌ها، صدای حرف و قطعات

آهنگی از جنگجویان را می‌شنید. در رهبری کوان دلگرم و مشتاق به نظر می‌رسیدند و گویی می‌خواستند سال‌های تمرین شمشیر[1]شان را در این آزمون نمایش دهند.

کمی بعد، لرد مرام که بدون مقدمه کاوننت را مخاطب قرار داد، شگفت‌زده‌اش کرد. «یورلورد، همان‌طور که می‌دانید، سؤالاتی بودند که انجمن از شما نپرسید. می‌توانم اکنون بپرسمشان؟ می‌خواهم بیشتر از جهان شما بدانم.»

«جهان من؟» کاوننت با ناراحتی آب دهانش را فرو بلعید. نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزند؛ اصلاً میل نداشت دوباره آزمون سخت انجمن را تکرار کند. «چرا؟»

مرام شانه بالا داد. «چون هرچه بیشتر از شما بدانم، بهتر خواهم فهمید که در زمان خطر چه انتظاری از شما داشته باشم. یا برای اینکه درکی از جهان شما، به من یاد می‌دهد که به‌درستی با شما رفتار کنم. یا برای اینکه این سؤال را به خاطر دوستی پرسیدم.»

کاوننت می‌توانست صداقت را در صدای مرم تشخیص دهد و امتناع او را بی‌اثر کرد. صداقت را به خودش و لردها وامدار بود. اما آن قرض برای او تلخ بود و نمی‌توانست راه آسانی برای گفتن تمام چیزهایی پیدا کند که باید بیان می‌کرد. از روی غریزه، لیستی تهیه کرد. ما سرطان، نارسایی قلبی، سل، فلج چندگانه، نقص زایمان، جذام داریم ــ ما اعتیاد به الکل، بیماری مقاربتی، اعتیاد، تجاوز، دزدی، قتل، کتک بچه، نسل‌کشی داریم ــ اما نمی‌توانست فهرستی از رنج‌هایی را بیان کند که ممکن بود تا ابد ادامه پیدا کند. بعد از یک لحظه، در رکابش ایستاد و بر سر ناهمواری تپه‌ها ایماواشاره کرد.

«شما احتمالاً بهتر از من می‌بینید ــ اما حتی من می‌توانم بگویم که این زیباست. زنده است. آن‌گونه زنده است که باید باشد. این نوع سبزه زرد، کشیده و باریک است. اما می‌توانم ببینم که سالم است. به اینجا تعلق دارد، این نوع خاک. لعنت! حتی با نگاه کردن به خاک می‌توانم بگویم چه وقت از سال است. می‌توانم بهار را ببینم.

«از آنجایی که من می‌آیم ما نمی‌بینیم ــ اگر چرخه‌های سالانه‌ی گیاهان را ندانی، نمی‌توانی فرق میان بهار و تابستان را متوجه شوی ــ معیار مقایسه چیست، نمی‌توانی تشخیص دهی ــ اما خود جهان زیباست ــ آنچه از آن باقی می‌ماند، آنچه به آن صدمه نزده‌ایم.» تصاویر مزرعه‌ی هیون به‌طور انکارناپذیری از ذهنش گذشت. همان‌طور

---

1. Sword

که نتیجه می‌گرفت، نمی‌توانست نیش لحنش را محدود کند. «ما زیبایی هم داریم. چشم‌انداز صدایش می‌کنیم.»

مرام تکرار کرد. «چشم‌انداز. کلمه‌ای بیگانه برای من است. اما ظاهرش را دوست ندارم.»

کاوننت ناگهان لرزید و گویی آن‌سو را نگاه کرده و خود را در لبه‌ی پرتگاه دیده است. نفس‌زنان گفت: «یعنی اینکه زیبایی چیزی اضافه است. خوب است، اما می‌توانیم بدون آن زندگی کنیم.»

«بدون آن؟» نگاه خیره‌ی مرام به‌طور خطرناکی می‌درخشید.

و پشت او فوم‌فالوور از تعجب نفسش گرفته بود. «زندگی بدون زیبایی؟ آه دوست من! چطور در مقابل ناامیدی مقاومت می‌کنید؟»

کاوننت به زمزمه گفت: «فکر نمی‌کنم مقاومت کنیم. بعضی‌هایمان کله‌شق هستند.» بعد سکوت کرد و مرام سؤال دیگری از او نپرسید و تاخت‌زنان به اندیشه درباره‌ی رگ‌وریشه‌ی افکارش مشغول شد تا اینکه لرد پروتال دستور توقف داد.

همان‌طور که روز پیش می‌رفت، سکوت کاوننت گویی به گروه هم سرایت کرد. شوخی و آواز سفر اومان‌ها به‌تدریج تبدیل به سکوت شد؛ مرام کاوننت را با بدگمانی نگاه می‌کرد، اما تلاشی نکرد تا مکالمه‌شان را از سر بگیرد؛ پروتال به اندازه‌ی بلادگاردها جدی بود. بعد از مدتی کاوننت دلیل خاموشی‌شان را حدس زد. امشب نخستین شب قرص کامل ماه خونین بود.

لرزش در او دوید. آن شب نوعی آزمون قدرت درول بود. حتی وقتی ماه کامل بود، کیووایت می‌توانست مهار سرخ خودش را حفظ کند. سپس لردها باید می‌پذیرفتند که قدرتش هیچ حد مشخصی ندارد. چنان قدرتی پدیدآورنده‌ی ارتش‌ها می‌شود و قطعاً تاکنون غارت‌گرانی را به وجود آورده بود تا میل درول برای چپاول را تغذیه کنند. سپس گروه مجبور می‌شد برای گذرگاه بجنگد. کاوننت با لرزشی، ملاقات کوتاهش با درول را در غار کیریل ترندور به یاد آورد. مانند همراهانش تحت‌تأثیر آنچه بود که شب ممکن بود آشکار کند.

فقط تامارانتا و واریول گویی از حال‌وهوای گروه تأثیر نگرفته بودند. تامارانتا نیمه‌خواب بود و آسوده پیش می‌رفت و به رانیهین اعتماد داشت که او را بر پشتش حفظ

می‌کند. شوهرش صاف نشسته بود و دستانش را محکم بر افسار گذاشته بود، اما دهانش شل و چشمانش نامتمرکز بود. ضعیف به نظر می‌رسیدند؛ کاوننت حس کرد که می‌تواند شکنندگی استخوان‌هایش را ببیند. اما آن‌ها جدا از تمام گروه نسبت به شب پیش رو بی‌توجه بودند ــ بی‌توجه یا فاقد درک.

سوارکاران پیش از غروب در کرانه‌ی شمالی تپه‌ی ناهموار اتراق کردند و به نسبت در برابر باد جنوب غربی حاکم، پناه گرفتند. هوا مانند سرکشی دوباره‌ی زمستان سرد شده بود و باد خنکی را به قلب مسافران می‌رساند. در سکوت، تعدادی از جنگجویان غذا خوردند و اسب‌ها را مشت‌ومال دادند و دیگران غذایی یدکی بر سر آتشی می‌پختند که بیرینیر به‌واسطه‌ی یکی از چوب‌های لیلیانریلی و تعدادی خاروخاشاک درست کرده بود. رانیهین‌ها با هم می‌تاختند تا نیرو را در نوعی بازی یا تشریفات مصرف کنند و اسب‌ها را متصل به‌هم باقی بگذارند و بلادگاردها را سرگرم نگهبانی و باقی گروه را پیچیده در لباس‌هایشان، مشغول روشن نگه داشتن آتش. همان‌طور که آخرین نور خورشید از آسمان سُرید، نسیم تبدیل به بادی ثابت شد.

کاوننت آرزوی دوستی و رفاقتی را کرد که روز را شروع کرده بود. اما خودش نمی‌توانست این فقدان را جبران کند؛ مجبور شد منتظر بماند تا لرد پروتال بیدار شود و با نگرانی سفر رودررو شود.

پروتال به محکمی عصایش را بر زمین زد و شروع به خواندن سرود رول‌استون کرد. ابتدا مرام، بعد واریول و تامارانتا و کمی بعد همه‌ی اومان‌ها بلند شدند و همراهشان خواندند و صدای بسیارشان را به آهنگ اضافه کردند. آنجا زیر آسمان عبوس ایستادند، بیست‌وپنج نفری که مانند شاهدان می‌خواندند:

هفت جهنم برای جان‌های شکست‌خورده/ برای خائنان سرزمین، انسان و اشباح:/ و یک لرد شجاع تا با سرنوشت بجنگد/ و مصیبت تباه‌کننده را دور از شکوفه‌ی زیبایی قرار دهد.

شجاعانه صدایشان را بالا بردند و ملودی‌شان را چهچهه‌ی تنور سرود فوم‌فالوور، تبدیل به چند ملودی کرد. وقتی خواندنشان تمام شد، دوباره نشستند و با صدایی آرام به حرف زدن با یکدیگر مشغول شدند، گویی سرود تمام چیزی بود که برای بازگرداندن

شجاعتشان نیاز داشتند.

کاوننت همان‌طور نشسته به دستان گره‌خورده‌اش خیره شد و بدون آنکه چشم از آن‌ها بردارد، می‌دانست طلوع ماه چه زمانی فرامی‌رسد؛ همان‌طور که نخستین درخشش سرخ در آسمان ظاهر می‌شد، اضطراب ناگهانی اطرافیانش را حس کرد. اما لبانش را جوید و بالا را نگاه نکرد و همراهانش به‌تندی نفس می‌کشیدند؛ دنباله‌ای قرمز به‌آرامی در قلب آتش جا باز می‌کرد؛ اما چنان چشمانش را به هم فشرد که انگار به سفید شدن بندانگشتانش نگاه می‌کرد.

بعد زمزمه‌ی دردناک لرد مرام را شنید: «ملنکوریون» و می‌دانست که ماه کامل قرمز بود، چنان لکه‌دار که گویی نجاستش کامل شده بود ــ چنان خونین که قلب آسمان شب را شکافته‌اند. نور صورتش را لمس می‌کند و گونه‌اش از بیزاری تیر می‌کشد.

لحظه‌ی بعد ناله‌ای دوردست به مانند فریاد اعتراض بلند شد. مانند اندوه در هوای خنک تپید. با آنکه نمی‌خواست، ولی به چمنزار خونین نگاه کرد؛ برای یک لحظه، انتظار داشت گروه برای آرام‌سازی آن فریاد بلند شود. اما هیچ‌کس حرکتی نکرد. حتماً فریاد از حیوانی بلند شده بود. مختصر به ماه توهین شده نظری انداخت، به چیزی دیگر زل زد و نگاهش را پایین آورد.

وقتی نگاهش متوجه‌ی انگشتانش شد، با وحشت دید که نور ماه به حلقه‌اش، رنگی سرخ داده است. فلز چنان به نظر می‌رسید که گویی در خون شسته شده است. نقره‌ی درونش سعی می‌کرد تا از میان سرخی به چشم بیاید، اما نور خونین انگار از درون می‌مکید، به‌آرامی سیراب می‌شد و طلای سفید را تباه می‌کرد.

از روی غریزه فهمید. برای یک لحظه‌ی سرگیجه‌آور، آرام نشست، در سکوت و بیهوده به ناخودآگاهش زوزه زد. سپس بلند شد، چنان محکم که گویی ماه او را به بالا کشانده است ــ با بازوانی محکم در دو سویش و مشت‌هایی گره‌کرده.

در پشت او بانر گفت: «نترسید یورلورد. اگر گرگ‌ها خطرناک باشند، رانیهین‌ها به ما هشدار خواهند داد.»

کاوننت سرش را برگرداند. بلادگارد دستی منع‌کننده را به سمت او گرفته بود.

کاوننت توپید. «به من دست نزن!»

سمتی دیگر را نگاه کرد. برای یک لحظه وقتی قلبش محکم می‌تپید، دید که چگونه ماه سرخ صورت بانر را مانند گدازه‌ای کهن کرد. بعد حس شریرانه‌ی ناراستی در زیر پایش منفجر شد و او به سمت آتش پرتاب شد.

همان‌طور که بر زمین برخورد می‌کرد، خود را به جلو انداخت، بی‌توجه به هر چیز جز نیاز فطری‌اش برای فرار از حمله. بعد از غلتی، پاهایش میان چوب‌های شعله‌ور فرود آمدند.

اما همان‌طور که کاوننت می‌افتاد، بانر به جلو پرید. وقتی کاوننت به آتش کوبیده شد، بلادگارد تنها یک قدم فاصله داشت. تقریباً همان لحظه کاوننت را گرفت و او را چونان کودکی از آتش بیرون آورد و روی دو پایش قرار داد.

حتی قبل از آنکه کاوننت توازنش را به دست بیاورد، به سمت بانر چرخید و روی صورتش فریاد زد: «به من دست نزن!»

بانر مچ کاوننت را رها کرد و یک قدم عقب آمد.

پروتال، مرام، فوم‌فالوور و تمام نگهبانان بلند شده بودند. همه آشفته و خشمگین، خیره به کاوننت نگاه می‌کردند.

ناگهان احساس ضعف کرد. پاهایش لرزیدند؛ روی زانوانش کنار آتش نشست. اندیشید که جهنم و فول لعنتی این کار را با من کرده‌اند، دارد مرا به سمت نابودی می‌کشاند! انگشتی لرزان را به سمت زمینی نشانه رفت که او را گزیده بود. نفس‌زنان گفت: «آنجا. آنجا بود و حسش کردم.»

لردها فوراً واکنش نشان دادند. وقتی مرام بر سر بیرینیر فریاد می‌زد، پروتال به جلو شتافت و بر جایی خم شد که کاوننت نشان داده بود. زیر لبی با خود حرف زد، با نوک انگشتان آنجا را لمس کرد، مانند پزشکی که زخمی را بررسی می‌کند. بعد مرام و بیرینیر به او ملحق شدند. بیرینیر لرد والا را کنار کشاند، عصای لیلیانریلی را بیرون آورد و سرش را بر آن جای دردناک نهاد. با کف دستانش عصا را چرخاند. آمرانه بر چوب عزیزش تمرکز کرد.

پروتال به‌آرامی گفت: «برای یک لحظه، برای یک لحظه چیزی را حس کردم ــ خاطره‌ای در زمین. بعد دیگر چیزی نمی‌توانستم حس کنم. وحشتناک بود.»

بیرینیر تکرار کرد. «وحشتناک.» با خودش هنگام تمرکز حرف می‌زد. پروتال و مرام او را که دستانش به دلیل کهولت سن یا حساسیت می‌لرزیدند، تماشا می‌کردند. ناگهان فریاد زد: «وحشتناک! دست فول! جرئت این کار را دارد؟» چنان خود را عقب کشید که تلوتلو خورد و اگر پروتال او را نگرفته بود، می‌افتاد.

همان لحظه، پروتال و بیرینیر به چشمان یکدیگر نگاه کردند و سعی کردند دانشی را بیان کنند که نباید بلند گفته می‌شد. سپس بیرینیر خود را رها کرد. او چنان به اطرافش زل زده بود که گویی تکه‌های غرورش اطراف پایش پخش شده‌اند، گستاخانه، زیر لب گفت: «می‌توانم روی پای خودم بایستم، هنوز آن‌قدر پیر نشده‌ام.» بعد از نگاهی به کاوننت بلندتر حرف زد: «فکر می‌کنید پیرم. البته. پیر و احمق. خود را وارد سفرشان کرد. باید در عوض کنار شومینه استراحت کند. مانند یک کودن.» به سمت ناباور اشاره کرد و به حرفش پایان داد. «از او بپرسید. بپرسید.»

وقتی توجه گروه به هایربرند بود، کاوننت از جا بلند شد و دستانش را درون جیب گذاشت تا رنگ حلقه‌اش را مخفی کند. همان‌طور که بیرینیر به او اشاره می‌کرد، چشمانش را بالا آورد. وقتی حملاتش در آندلاین و حوادث بعد از آن را به یاد می‌آورد، حس تهوع‌آور شومی در شکمش پیچ خورد.

پروتال به محکمی گفت: «دوباره به آنجا بروید یورلورد.»

کاوننت با صورتی در هم به جلو قدم گذاشت و پایش را بر آن مکان گذاشت. همان‌طور که پاشنه‌ی پایش به زمین خورد، به انتظار خود را جمع و سعی کرد برای احساسی آماده شود که در این لحظه، زمین خطرناک و بی‌اساس شده بود. اما چیزی گازش نگرفت. مانند آندلاین، آن مریضی محو شده بود و این احساس را در او به جا گذاشته بود که ظاهر قابل‌اعتمادی بر گودال جایگزین شده است.

او در جواب به سؤال خاموش لردها، سرش را تکان داد.

مرام بعد از مکثی گفت: «شما قبلاً احساسش کرده‌اید.»

کاوننت با تلاشی خود را مجبور کرد که بگوید. «بله، چندین‌بار ــ در آندلاین. قبل از حمله به جشن.»

بیرینیر خشمگین گفت: «دست قاتل خاکستری تو را لمس کرده است.» اما

نمی‌توانست بر اتهامش صحه بگذارد. استخوان‌هایش گویی عمرشان را به یاد می‌آوردند، به‌آرامی تسکین یافت و بر عصایش تکیه داد. با لحنی عجیب حاکی از ندامت، تضرع‌کنان زیر لب گفت: «البته. کاش جوان‌تر بودم.» از گروه جدا شد و در بیرون از حلقه در خلوتش آرام گرفت.

مرام به‌تندی پرسید: «چرا زودتر به ما نگفتید؟»

سؤال به ناگهان کاوننت را شرمنده کرد و گویی حلقه‌اش از میان پارچه‌ی شلوارش مشخص بود. شانه‌هایش پایین آمدند و دستانش را عمیق‌تر درون جیب‌هایش برد. «ابتدا ــ ابتدا خواستم بدانید که چقدر ــ که از نظر درول و فول چقدر مهم هستم. بعد از آن...» با چشمانش به بحران در کلوز اشاره کرد ــ «درباره‌ی...» مرام با تکان سر آن را پذیرفت و بعد از یک لحظه کاوننت ادامه داد. «نمی‌دانم چیست. اما تنها با چکمه‌هایم حسش می‌کنم. نمی‌توانم لمسش کنم ــ با دست‌ها یا پاها.»

مرام و پروتال نگاهی از سر تعجب با یکدیگر ردوبدل کردند. به‌زودی، لرد والا گفت: «ناباور، درک علل این حمله‌ها در اندازه‌ی من نیست. چرا چکمه‌هایت تو را در مقابل این ناراستی حساس کرده‌اند؟ نمی‌دانم. اما چه من یا لرد مرام باید همیشه کنارت باقی بمانیم تا بدون تأخیر واکنش نشان دهیم.» نگاهش از شانه‌اش گذشت و گفت: «مارک تووِر اول. وارهفت کوان. شنیدید؟»

کوان توجهش جلب شد و جواب داد: «بله لرد والا.» و از پشت حلقه، صدای تووِر به‌آرامی به گوششان رسید. «حمله‌ای خواهد بود. شنیدیم.»

مرام با جدیت گفت: «بدون آنکه از توان بیفتیم، به آمادگی و قلب‌هایی دلاور برای روبه‌رو شدن با حمله‌ی بی‌امان یوروایل‌ها، گرگ‌ها و کیووایت‌ها نیاز داریم.»

لرد والا سرانجام گفت: «همین‌گونه است. اما چنان چیزهایی در زمان خودشان از راه خواهند رسید. اکنون باید استراحت کنیم. باید قدرتمان را بازیابیم.»

گروه به‌آرامی کار آماده کردن جای خواب را شروع کرد. فوم‌فالوور که آهنگ غول‌ها را زمزمه می‌کرد، با بغل کردن فلاسک چرمی ودکایش روی زمین دراز کشید. وقتی بلادگاردها نگهبانی می‌دادند، جنگجویان برای خود و لردها پتو پهن کردند. کاوننت با دستپاچگی درون رختخواب رفت و گویی احساس می‌کرد گروه او را نگاه می‌کند و

خوشحال بود که پتوها به او کمک خواهند کرد که حلقه را پنهان کند. شب را بسیار بیدار ماند و آن‌قدر احساس سرما کرد که نمی‌توانست بخوابد؛ پتوها سرمایی را که از حلقه‌اش ساطع می‌شد، پس نمی‌راندند.

اما تا وقتی که به‌طور کامل به خواب رفت، می‌توانست زمزمه‌ی فوم‌فالوور را بشنود و پروتال را ببیند که کنار اخگر نشسته بود. غول و لرد والا مدام یکدیگر را نگاه می‌کردند، دو دوست قدیمی سرزمین که در برابر سرنوشت ناگزیرشان شب زنده‌داری می‌کردند.

روز بعد سپیده‌دمی غم‌افزا و دلگیر بود ــ با هوایی ابری و گرفته مانند خاکستر در آسمان ــ و در آن کاوننت خم‌شده در زینش می‌تاخت و گویی وزنه‌ای بر گردنش فشار می‌آورد. با غروب ماه، حلقه، لکه‌ی قرمزش را از دست داده بود؛ اما رنگ در ذهنش باقی‌مانده بود و حلقه به نظر مانند جنایتی بی‌معنی او را خسته می‌کرد. با درماندگی، دریافت وفاداری‌ای که او انتخابش نکرده بود و نمی‌توانست انتخابش کند بر او تحمیل شده بود. شواهد انکارناپذیر بود. مانند ماه، طعمه‌ی توطئه‌ی لرد فول قرار می‌گرفت. تصمیمش الزام‌آور نبود؛ ریسمان‌هایی که او را نگه می‌داشتند چنان قوی بودند که بر هر مقاومتی مسلط می‌شدند.

درک نمی‌کرد که چطور آن بلا سرش آمد. آیا آرزوی مرگش، خستگی یا ناامیدی جذامی‌اش آن‌قدر قوی بود؟ چه بر سر غریزه‌ی لجبازانه‌اش برای بقا آمده بود؟ خشم و عصبانیتش کجا بود؟ آیا برای چنان مدت طولانی قربانی شده بود که اکنون تنها می‌توانست به‌عنوان یک قربانی ــ حتی برای خودش ــ واکنش نشان دهد؟

جوابی نداشت، از چیزی مطمئن نبود جز ترسی که وقتی گروه از ظهر توقف کرد، بر او چیره شد. دریافت که نمی‌خواهد از پشت دورا پایین بیاید.

به زمین اعتماد نداشت و از تماس با آن وحشت داشت. اعتمادی اساسی را از دست داده بود: ایمانش که زمین پابرجا بود ــ ایمانی چنان آشکار، پیوسته و لازم که تاکنون، ناخودآگاهانه بود ــ به لرزه در آمده بود. خاک خاموش کور تبدیل به دستی تاریک شده بود که بدخواهانه فقط و فقط به دنبال او بود.

باوجوداین، از زین پایین پرید، خود را مجبور کرد که پایین بیاید و گزیده شد: به‌تندی. حساسیت، تمام عصب‌های او را در خود فروبرد و همان‌طور که به پروتال،

مرام و بیرینیر نگاه می‌کرد که سعی می‌کردند آنچه حس کرده بود را درک کنند، نتوانست بایستد. اما کاملاً ناکام ماندند؛ عذاب لمس آن بیماری همان لحظه که او از آن دور شد، از بین رفت.

آن غروب در زمان شام دوباره گزیده شد. وقتی به رختخواب رفت تا حلقه‌اش را از ماه مخفی کند، چنان می‌لرزید که گویی تب کرده است. در صبح روز ششم، با صورتی غمگین و نگاهی در هم بیدار شد. پیش از آنکه بتواند سوار دورا[1] شود، دوباره گزیده شد.

و دوباره در مدت یکی از توقف‌های گروه.

و دوباره همان لحظه‌ای که آن‌قدر ناامیدی در او ریشه کرد تا در پایان سواری از اسب پیاده شود. آن ناراستی در پاشنه‌ی پایش مانند میخی به نظر می‌رسید. این بار، عصب‌هایش چنان به‌تندی واکنش نشان دادند که مانند عملی بیهوده بر روی زمین افتاد. پیش از آنکه بتواند بازوان و پاهایش را تحت کنترل بگیرد، مجبور شد برای مدت زیادی آرام بنشیند و وقتی دوباره از جا بلند شد، با هر قدم از ترس می‌جهید.

نفس‌زنان با خود گفت که بدبختم بدبخت. اما خشمی برای مهار آن نمی‌یافت.

فوم‌فالوور با نگاهی مشتاق در چشمانش، از او پرسید که چرا چکمه‌هایش را درنمی‌آورد. کاوننت پیش از آنکه بتواند دلیلش را بگوید مجبور شد برای یک لحظه فکر کند. بعد به زمزمه گفت: «آن‌ها بخشی از من هستند. آن‌ها بخشی از روشی هستند که باید آن‌گونه زندگی کنم. بخش‌های زیادی از من باقی نمانده است و تازه...» رنگ‌پریده گفت: «اگر مدام این حمله‌ها را نداشته باشم، پروتال چطور می‌خواهد از آن‌ها سر در بیاورد؟»

مرام با جدیت گفت: «چنین کاری برای ما نکن. چطور می‌توانیم چنین چیزی بخواهیم؟»

اما کاوننت شانه بالا داد و رفت کنار آتش بنشیند. آن شب نتوانست غذا بخورد. فکر خوردن، عصب‌های زخم‌خورده‌اش را دچار تهوع می‌کرد. اما مقداری آلیانتا را از بوته‌ی نزدیک کمپ امتحان کرد و متوجه شد که تأثیری آرامش‌بخش دارند. مشتی میوه خورد، بی‌حواس دانه‌ها را همان‌طور که لنا به او یاد داده بود، پرت می‌کرد و بعد به کنار آتش

---

۱. البته اینجا نویسنده از تومورا نام برده که به نظر باید اشتباه لفظی باشد. ـ م

برگشت.

وقتی گروه غذایش را تمام کرد، مرام در کنار کاوننت نشست. لرد بدون آنکه به او نگاه کند، پرسید: «چطور می‌توانیم کمکت کنیم؟ آیا باید تخت روانی درست کنیم تا دیگر مجبور نباشی زمین را لمس کنی؟ یا راه‌های دیگر هم وجود دارند؟ شاید یکی از داستان‌های فوم‌فالوور آرامت کند. از غول‌ها شنیده‌ام که اگر خود تحقیرکننده مجبور به شنیدن داستان باهگون سنگین‌وزن و تلما دومشته شود، دوست زمین خواهد شد ــ داستان‌ها چنین شفادهنده هستند.» ناگهان مرام صادقانه به سمت کاوننت برگشت و کاوننت دید که صورت لرد پر از حس همدردی بود: «من درد تو را می‌بینم یورلورد.»

کاوننت سر خود را به جلو خم کرد تا از نگاه لرد دوری کند و مطمئن شود دست چپش کاملاً در جیب قرار دارد. بعد از یک لحظه با سردی گفت: «درباره‌ی خالق با من حرف بزن.»

مرام گفت: «آه، نمی‌دانیم که خالقی زندگی می‌کند ــ تنها دانش ما از چنان موجودی، از خیالی‌ترین منابع ما از کهن‌ترین افسانه‌ها حاصل شده است. تحقیرکننده را می‌شناسیم. اما خالق را نه.»

سپس کاوننت وقتی مداخله‌ی لرد تامارانتا را دید، کمی جا خورد. «البته که می‌شناسیم. امان از حماقت جوانان. مرام پسرم. تو هنوز یک پیشگو نیستی. باید چنان شجاعتی را به دست بیاوری.» به‌آرامی پاهای پیرش را جمع کرد و بلند شد و به عصا تکیه داد. موی سفید باریکش، دسته‌دسته دور سرش تاب می‌خورد و او همان‌طور وارد حلقه‌ی دور آتش می‌شد و به سستی زیر لب می‌گفت: «هاتفی و پیش‌گویی ناسازگارند. مطابق دانش کوین، تنها هارثو هم غیب‌گو و هم پیشگو بود. جان‌های ناچیزتر این پارادوکس را تباه می‌کنند. دلیلش را نمی‌دانم. اما وقتی کوین تصمیم گرفت که به مراسم بی‌حرمتی متوسل شود، چون یک هاتف بود، توانست بلادگاردها و رانیهین‌ها را نجات دهد. و چون او یک پیشگو نبود، نتوانست ببیند که فول زنده می‌ماند. انسانی ناچیزتر از برک. البته خالق زندگی می‌کند.»

برای تصدیق کلامش به واریول نگاه کرد و او سر تکان داد، اما کاوننت نمی‌توانست بگوید که او تصدیق می‌کرد و یا چرت می‌زد. اما تامارانتا در جواب سر تکان داد و گویی

واریول از او حمایت کرده است. تامارانتا سرش را به سمت آسمان و ستارگان بلند کرد و با صدایی که به دلیل کهنسالی ضعیف بود گفت: «البته که خالق زندگی می‌کند. چیز دیگری امکان‌پذیر است؟ متضادها به یکدیگر نیازمندند. به غیر از این، تفاوت از بین می‌رود و تنها بی‌نظمی حاکم می‌شود. نه، بدون آفرینش[1] تحقیری[2] نخواهد بود. بهتر است بپرسید که وقتی خالق زمین را به وجود آورد، چطور آن را فراموش کرد. چون اگر فراموش نمی‌کرد، چطور آفرینش و تنفر با هم در وجود او به زندگی ادامه می‌دادند و او آن را نمی‌دانست.

«افسانه‌های کهن ما می‌گویند: در بی‌نهایت و پیش از آنکه زمان به وجود آید، خالق مانند کارگری وارد کارگاهش شد. و از آنجا که ذات آفریدن، کمال را می‌طلبد، خالق کاملاً خود را وقف کارش کرد. ابتدا زمان را ساخت تا آفرینش او جایی برای حفظ خود داشته باشد و برای شاه‌کلید آن تاق، جادوی وحشی را شکل داد تا زمان بتواند مقاومت کند و تاب بیاورد. سپس درون تاق، زمین را شکل داد. اعصار متمادی کار کرد، شکل داد و تغییر داد، آزمایش و امتحان کرد و پس زد و دوباره آزمایش و امتحان کرد تا وقتی کارش تمام شد، آفرینشش دلیلی برای سرزنش او نداشته باشد. و وقتی زمین در چشمانش زیبا به نظر رسید، به ساکنان آن زندگی بخشید و آن‌ها در زندگی‌هایشان در جهت نیل به کمال کوشیدند و او فراموش نکرد که ابزاری برای رسیدن به کمال در اختیار آن‌ها بگذارد. وقتی کارش تمام شد، همان‌قدر به خود می‌بالید که خالقان به خود می‌بالند.

«افسوس، تحقیر را درک نکرد و فراموشش کرد. چنان به کارش پرداخت که فکر می‌کرد خلق بی‌نقص تنها برای ایجاد کمال کفایت می‌کرد. اما وقتی کارش به اتمام رسید و غرورش طعم نخستین رضایتش را چشید، با دقت به زمین نگاه کرد و اندیشید خود را با دیدنش خوشنود کند و ناامید شد. چون تماشا کرد، مدفون در عمق زمین و بدون اراده یا خواست او، نابودی و قدرت‌هایی چنان نیرومند وجود داشت که می‌توانست شاهکارش را با خاک یکسان کند.

«سپس درک کرد یا به یاد آورد. شاید تحقیر را در کنارش دید که او را به گمراهی

---

1. Creation
2. Despite

می‌کشانید. شاید آسیب را در خود دید. اهمیت ندارد. خشم و غرور از هم دریده امانش را برید. در خشمش با دشمن گلاویز شد، چه در درون خودش و چه بیرون و در خشمش، تحقیرکننده را از بی‌نهایت کیهان به زمین تنزل داد.

«افسوس! بنابراین تحقیرکننده درون زمان زندانی شد. بنابراین آفرینش خالق، جهان تحقیرکننده شد تا مطابق میلش عذابش دهد. چون قانون زمان، نص قدرت که تاق را ممکن ساخت، برای حفظ لرد فول ــ که اکنون این‌گونه صدایش می‌کنیم ــ به کار گماشته شد. قانون می‌گوید مه هیچ عملی نمی‌تواند خنثی شود. بی‌حرمتی نمی‌تواند خنثی شود ــ ناپاکی نمی‌تواند پس گرفته شود. می‌تواند دوام یابد یا درمان شود، اما انکار نه. بنابراین لرد فول زمین را مصیبت‌زده کرد و خالق نمی‌تواند متوقفش کند ــ چون عمل خالق بود که تحقیرکننده را در اینجا قرار داد.

«خالق در اندوه و فروتنی دید که چه کرده است. تا فلاکت زمین کاملاً بدون امید باقی نماند، سعی کرد با روش‌های غیرمستقیم به مخلوقش کمک کند. نخستین لرد را به شکل دادن عصای قانون سوق داد ــ اسلحه‌ای برای مقابله با دشمن. اما قانون مخلوق زمین چیز بیشتری را اجازه نداد. اگر خالق می‌خواست لرد فول را ساکت کند، آن عمل زمان را نابود می‌کرد و تحقیرکننده دوباره در بی‌نهایت آزاد می‌شد و می‌توانست اعمال شرارت‌باری که می‌خواهد را مرتکب شود.»

تامارانتا سکوت کرد. داستانش را گفته بود، بدون سخنان پرطمطراق، هراس یا هیچ نشانه‌ای از احساسات جز کهولت سن. اما برای یک لحظه، صدای پیر ضعیفش کاوننت را متقاعد کرد که جهان در خطر است ــ اینکه سعی او تنها عملی صغیر از کشمکشی بزرگ‌تر بود. در مدت آن لحظه، او مردد منتظر کلام بعدی‌اش ماند.

به‌زودی سرش را پایین آورد و نگاه چروکیده‌اش را کامل به سمت او برگرداند. تقریباً به زمزمه گفت: «بنابراین زمان بزرگ‌ترین آزمون برای ما فرارسیده است. جادوی وحشی اینجا است. با یک کلمه می‌تواند از هم بدرد. اشتباه نکنید.» به خود لرزید. «اگر نتوانیم این ناباور را به هدف خودمان جلب کنیم، جهان در آوار پایان می‌یابد.» اما کاوننت نفهمید که دلیل لرزیدن صدایش به دلیل پیری است یا ترس.

طلوع ماه نزدیک بود؛ به رختخوابش رفت تا از پدیداری تغییر رنگ حلقه احتراز

کند. با سرش که در زیر پتو بود، به تاریکی خیره شد و دید وقتی درخشش خونین از ماه بلند شد، حلقه‌اش هم تابیدن گرفت. فلز لکه‌دارتر از شب قبل به نظر می‌رسید. نگاه سرپوشیده‌اش را مانند خیرگی جذب خود کرد؛ وقتی سرانجام خوابید، چنان خسته بود که گویی زیر بار بازجویی از پا در آمده است.

صبح بعد توانست بدون آنکه مورد حمله قرار بگیرد، سوار دورا شود و ناله‌ای شجاعانه از نهادش بر آمد. سپس پروتال طبق عادت همیشگی‌اش در ظهر دستور توقف نداد. دلیل وقتی مشخص شد که بر فراز سربالایی رسیدند و با منظره‌ی رودخانه‌ی سولسیس روبه‌رو شدند. از میان چمنزاران ناخوشایند عبور کردند و اسب‌هایشان را از میان رودخانه عبور دادند و بعد به استراحت مشغول شدند. و کاوننت که دوباره بر زمین قدم نهاد، بر او حمله نشد.

اما باقی روز کاملاً با این وقفه‌ی توضیح‌ناپذیر در تضاد قرار گرفت. چند متر فراتر از سولسیس، سفرشان برای اولین‌بار به یک ویمیت برخورد. پروتال که داستان کاوننت از وینهیم مقتول را به یاد می‌آورد، دو بلادگارد ــ کوریک و ترل را (که از لرد مرام مواظبت می‌کردند) درون ویمیت فرستاد؛ بررسی‌شان برای اطمینان یافتن ضروری بود. حتی کاوننت در وضعیت سختش می‌توانست متوجه‌ی سهل‌انگاری شود و عدم استعمالش را درک کند؛ پناهگاه سرسبز مسافران، آفتاب‌خورده و زننده شده بود. وقتی کوریک و ترل برگشتند، تنها آنچه را می‌توانستند گزارش دهند که خود گروه فهمیده بود: از ویمیت نگهداری نشده بود.

این کشف لردها را ناراحت کرد. قطعاً می‌ترسیدند قتلی که کاوننت شرح داده بود، باعث شود وینهیم خدمتشان را پایان دهد. اما چندین جنگجو از تعجب و نگرانی غریدند و فوم‌فالوور دندان به هم سایید. کاوننت به سمت غول برگشت و برای یک لحظه دید که صورتش از خشم لبریز شده است. حالتش سریع گذشت. اما کاوننت را به لرزه درآورد. به‌طور غیرمنتظره‌ای حس کرد که وفاداری بی‌عیب غول‌ها به سرزمین خطرناک بود؛ نمی‌شد سریع قضاوت کرد.

بنابراین در پایان روز هفتم، افسردگی گروه را فراگرفت. نوعی افسردگی که تنها ماه می‌توانست بدترش کند ــ سرخ و فاسد ــ چونان که شب را مانند فاجعه‌ای خلل‌ناپذیر

رنگ زده بود. تنها کاوننت آسوده بود؛ بار دیگر، مرض کمین کرده او را تنها گذاشت. اما روز بعد سوارکاران با آندلاین روبه‌رو شدند. مسیرشان در دامنه‌ی جنوب غربی و در امتداد تپه‌ها گسترده بود و حتی از میان هوای محزون آشکار، آندلاین مانند خودپسندترین الماس زمین می‌درخشید. احساس سبکبالی در گروه موج زد و مانند منظره‌ای زنده از گذشته‌ی زمین پیش از بی‌حرمتی، سفرشان را تحت‌تأثیر قرار داد.

کاوننت به اندازه‌ی هرکس به آن تسلی خاموش نیاز داشت. اما از او دریغ شد. هنگام خوردن صبحانه، دوباره ناراستی موجود در زمین او را گزید. وقفه‌ی روز قبل گویی تنها تندی حمله را بیشتر کرده بود؛ بدخواهی در آن خانه کرد، گویی آن وقفه ناکام و درنتیجه کینه‌اش را شدیدتر کرده بود. احساس ناراستی او را لنگان تنها گذاشت.

هنگام یکی از استراحت‌ها، دوباره به او حمله شد.

و آن غروب، وقتی برای خودش شامی از آلیانتا درست می‌کرد، دوباره به او حمله شد. ناراستی چنان به او یورش برد که برای مدتی از حال رفت. وقتی به هوش آمد، مانند کودکی در بازوان فوم‌فالوور دراز کشیده بود. به‌طور مبهمی حس می‌کرد تشنج را از سر گذرانده است.

فوم‌فالوور مصمم اصرار کرد: «چکمه‌هایت را در بیاور.»

سستی چونان مه سر کاوننت را پر و واکنش‌هایش را با مشکل روبه‌رو کرده بود. اما او شفافیت را فراخواند تا بپرسد: «چرا؟»

«چرا؟ سنگ و دریا دوست من! وقتی این‌گونه سؤالی می‌پرسی، چطور باید جواب بدهم؟ از خودت بپرس. با تحمل چنین ناراستی، چه چیزی به دست می‌آوری؟»

با بی‌حالی زمزمه کرد: «خودم.» تنها می‌خواست در بازوان غول دراز بکشد و به خواب برود، اما با آن میل جنگید، خود را از بغل فوم‌فالوور بیرون کشاند تا اینکه غول او را عمودی در کنار آتش لیلیانریلی گذاشت. برای یک لحظه، رنجور به بازوی فوم‌فالوور چسبید تا خودش را نگه دارد، اما سپس یکی از جنگجویان به او عصایش را داد و خود را به آن چسباند. «با مقاومت کردن.»

اما تا عمق وجودش می‌دانست که او مقاومت نمی‌کرد. استخوان‌هایش احساس ضعف می‌کردند، گویی زیر بار کمرشکن خم می‌شدند. چکمه‌هایش تبدیل به نمادی

بی‌ارزش برای سرسختی‌ای شده بودند که او دیگر حس نمی‌کرد.

فوم‌فالوور شروع به اعتراض کرد، اما مرام مانعش شد. لرد به‌آرامی گفت: «انتخاب خودش است.»

بعد از مدتی کاوننت به خوابی تب‌دار فرورفت. نمی‌دانست که به‌آرامی او را به رختخواب بردند، نمی‌دانست که مرام تمام شب مواظب او بود و لکه‌ی خونین را بر حلقه‌ی عروسی‌اش دید. هنگام خواب نوعی بحران بر او غلبه کرد و با این احساس بیدار شد که او شکست‌خورده است. اینکه توانایی‌اش برای تاب‌آوری هم به پایان رسیده است. گلویش مانند زمین جنگ خشک بود. وقتی به‌اجبار چشمانش را باز کرد، خود را دوباره لمیده در بازوان فوم‌فالوور دید. اطرافش، گروه آماده‌ی سفر روزانه‌شان بود.

فوم‌فالوور وقتی چشمان باز کاوننت را دید، به سمتش خم شد و به‌آرامی گفت: «ترجیح می‌دهم با بازوانم حملت کنم تا اینکه عذابت را ببینم. سفرمان به برج لرد، آسان‌تر از این بود که اکنون این‌گونه نگاهت کنم.»

بخشی از کاوننت خود را آماده‌ی نگاه کردن به غول کرد. صورت فوم‌فالوور حاکی از تلاش بود، اما نه تلاشی از سر خستگی. بلکه مانند فشاری بود که در ذهنش جان می‌گرفت ــ فشاری که پیشانی‌اش را برآمده می‌نمایاند. کاوننت ساکت برای مدت زیادی به آن زل زد و بعد فهمید همدردی است. منظره‌ی درد خودش، ضربان نبض فوم‌فالوور را در شقیقه‌هایش به تپش درآورده بود.

کاوننت نفس‌زنان به خود گفت غول‌ها؟ آیا همه‌شان این‌گونه‌اند؟ با نگاه به آن تمرکز احساس، زیر لبی گفت: «فوم‌فالوور یعنی چه؟»

غول گویی که متوجه‌ی نامربوطی سؤال نشد، جواب داد: «فالوور یک قطب‌نماست. بنابراین فوم‌فالوور یعنی قطب‌نمای دریا.»

کاوننت حرکت ضعیفی کرد و سعی نمود از بازوان غول خود را خلاص کند. اما فوم‌فالوور نگهش داشت و در سکوت مانع بلند شدنش شد.

لرد مرام مداخله کرد. با صدایی صمیمانه گفت: «پایینش بگذار.»

کاوننت تکرار کرد. «پایین.»

چندین پاسخ از زیر ابروان فوم‌فالوور گذشت. اما او فقط گفت «چرا؟»

مرام جواب داد: «تصمیمم را گرفته‌ام. از اینجا نخواهیم رفت تا بفهمیم چه بر سر یورلورد کاوننت می‌آید. این خطر را برای مدت زیادی به تأخیر انداخته‌ام. مرگ اطراف ما می‌گردد. پایینش بگذار.» چشمانش به گونه‌ای خطرناک برق می‌زدند.

ولی فوم‌فالوور باز هم دودل بود تا اینکه پروتال به حمایت از مرام سر تکان داد. سپس کاوننت را صاف و آرام روی زمین نشاند. برای یک لحظه دستان غول بر شانه‌های کاوننت باقی ماند. بعد خود را عقب کشید.

مرام گفت: «حالا یورلورد. دستتان را بدهید به من. با هم می‌ایستیم تا مرض را حس کنید و من هم به‌واسطه‌ی شما حسش کنم.»

در اینجا وحشتی خفیف قلب کاوننت را در خود گرفت. خود را دید که در چشمان مرام منعکس شده است. خود را دید که مطرود، آنچه را از دست داده، بر روی صورتش نوشته شده است. آن فقدان نگرانش کرد. در آن صورت کوچک و انعکاس یافته، ناگهان دریافت که اگر حملات ادامه یابند، مجبور می‌شود به‌ناچار از حس وحشت و تنفری که به او ارزانی می‌داشتند، لذت ببرد. درون خودشیفتگی انزجار، مرزی پیدا کرده بود و حال مرام از او می‌خواست که آن را پشت سر نهد.

لرد دستش را دراز و اصرار کرد. «بیایید. اگر می‌خواهیم در مقابل این ناراستی مقاومت کنیم، باید درکش کنیم.»

در نومیدی یا استیصال، کاوننت دستش را جلو کشید. کف دست‌هایشان با یکدیگر برخورد کرد؛ انگشت شست یکدیگر را گرفتند. دو انگشتش برای هدف مرام حس ضعف و درماندگی داشتند، اما دست لرد قوی بود. دست در دست مانند جنگجویان آنجا ایستادند و گویی آماده‌ی گلاویز شدن با روحی خبیث بودند.

حمله همان‌زمان محقق شد. کاوننت فریاد کرد و چنان لرزید که گویی استخوان‌هایش صدا می‌خورند، اما عقب نکشید. در لحظه‌ی اول، دست محکم مرام او را نگه داشت. بعد لرد بازویش را دور کاوننت حلقه کرد و او را به خوش چسباند: خشونت درماندگی کاوننت بر مرام کوبیده شد، اما از جا تکان نخورد و عقب نکشید.

همان‌طور که به ناگهانی آمده بود، زود هم گذشت. کاوننت با غرشی در بازوان مرام از حال رفت.

مرام نگهش داشت تا اینکه توانست حرکت کند و قادر به ادامه دادن راه باشد. سپس لرد به‌آرامی رهایش کرد. برای یک لحظه، صورت‌هایشان به‌طور عجیبی شبیه یکدیگر بود؛ همان حالت صورت روح زده را داشتند، همان نگاه خیره‌ی توخالی خیس عرق. اما به‌زودی کاوننت آهی لرزان سر داد و مرام شانه‌هایش را صاف کرد و شباهت محو شد.

مرام نفس‌زنان گفت: «احمق بودم. باید می‌دانستم. آن مرض درول راکوورم است و با قدرت عصا سعی می‌کند شما را پیدا کند. می‌تواند با لمس کردن چکمه‌های شما در زمین، حضور ضعیفی را حس کند، چون آن‌ها شبیه هیچ‌کدام از ساخته‌های اینجا نیستند. بنابراین هم می‌داند شما کجا هستید و هم ما.

«حدس من این است که وقتی از سولسیس رد می‌شدیم، آن نشان از شما برداشته شد، چون درول انتظار داشت در رودخانه به سمت او حرکت کنیم و در عوض گشتن در خشکی، در آب به دنبال ما بود، اما اکنون از اشتباهش خبر دارد و دیروز با شما ارتباطش را بازیافت.»

لرد سکوت کرد و به آنچه می‌گفت شانسی برای نفوذ در کاوننت را می‌داد. سپس نتیجه گرفت: «یورلورد برای خاطر همه‌ی ما، برای خاطر سرزمین نباید چکمه‌هایتان را بپوشید. درول همین‌الان هم خیلی از حرکت‌هایمان را می‌داند. خدمتکارانش در اطراف پخش شده‌اند.»

کاوننت جواب نداد، کلمات مرام گویی باقی قدرت او را مکیده‌اند. آزمایش برایش زیاده از حد بود؛ آه‌کشان در بازوان لرد از حال رفت. بنابراین ندید چگونه چکمه‌ها و لباس‌هایش را درآوردند و در خورجین دورا جایشان دادند ــ اینکه چگونه به نرمی، لردها پاهایش را شستند و لباس ضخیم ابریشمی بر تن او کردند ــ اینکه چگونه حلقه را از انگشتش کندند و تکه‌ی چسبان جدیدی بر روی قلبش گذاشتند ــ اینکه چگونه در پیشروی طولانی آن روز، در بازوان فوم‌فالوور به‌راحتی غنود. مانند ایثاری در تاریکی آرام گرفت؛ صدای دندان جذامش را می‌شنید که گوشش را می‌خورد. بوی تحقیر در اطرافش بود و بر ناتوانی‌اش پافشاری می‌کرد. اما لبانش با لبخندی خونسردانه خم شده بودند، حالتی از اشتیاق، گویی در نهایت فروپاشیدگی خود را پذیرفته است.

وقتی آخر شب بیدار شد، همان‌طور که به لبخند پهن ماه خیره بود، می‌خندید.

به‌آرامی، لبخندش به شکلکی کشیده تغییر کرد، حالتی از شادی یا تنفر. اما بعد بزرگی بدن فوم‌فالوور، ماه را از دیدش پنهان کرد. کف دستان بزرگ غول، هرکدام به بزرگی صورت کاوننت، به لطافت سرش را نوازش می‌کرد و به‌موقع آن نوازش تأثیرش را بر او گذاشت. چشمانش ظاهر سهمگینشان را از دست دادند و صورتش آرام گرفت و از عذاب به سکون تبدیل شد. به‌زودی خوابی راحت‌تر را از سر گذراند.

روز بعد ــ روز دهم سفر ــ در آرامش بیدار شد، گویی در آتش‌بس یا سکونی بی‌حس میان نیازهای آشتی‌ناپذیر نگه داشته شده است. حسی بی‌هیجان او را فراگرفت، گویی دیگر اصلاً نمی‌توانست از خود مواظبت کند. بااین‌حال گرسنه بود. صبحانه‌ای زیاد خورد و به یاد آورد از زنی وودهلوینی تشکر کند که به نظر خود را وقف رسیدگی به او کرده بود. لباس جدیدش را با تکان شانه‌ای ماتم‌زده قبول کرد و در سکوت متوجه شد که به‌آسانی می‌تواند از خودشیفتگی خود را رها سازد و اینکه چطور لباس سفید آن‌قدر شکل لاغرش را خوب نشان می‌دهد که گویی برای او ساخته شده‌اند. بعد سوار دورا شد.

همراهانش چنان او را نگاه می‌کردند که گویی می‌ترسیدند او بیفتد. ضعیف‌تر از آنچه بود که فکر می‌کرد؛ برای ماندن بر روی اسب به تمرکز بسیار زیادی نیاز داشت، اما از پس آن برآمد. به‌تدریج مسافران قبول کردند که دیگر خطری تهدیدش نمی‌کند. در میان آن‌ها، از میان آفتاب و هوای بهاری گرم حاشیه‌ی گُل‌دار آندلاین گذشت ــ نحیف و بی‌احتیاط می‌تاخت، گویی غیرممکن‌ها او را در میان خود گرفتار کرده بودند.

هفده: نابودی در آتش

آن شب، در دره‌ای باریک میان دو دامنه‌ی تپه‌ی سنگلاخی اتراق کردند که حدود دو کیلومتر از سبزه‌های ضخیم آندلاین فاصله داشت. جنگجویان سرخوش بودند و بعد از تنش چند روز گذشته، روحیه‌ی خود را بازمی‌یافتند و داستان‌ها می‌گفتند و برای شنوندگان ساکتشان ــ لردها و بلادگاردها ــ آهنگ‌ها می‌خواندند. اگرچه لردها شرکت نمی‌کردند و ترجیح می‌دادند بشنوند و چندین‌بارصدای خنده‌ی مرام و کوان را شنیدند. اما کاوننت شریک سرخوشی اومان‌ها نمی‌شد. دستی سنگین از تاریکی راه احساساتش را بسته بود و او احساس جدایی نامحسوسی می‌کرد. قبل از آنکه آهنگ جنگجویان تمام شود، به رختخواب رفت.

کمی بعد با دستی بر روی شانه‌اش از خواب بیدار شد. وقتی چشمانش را باز کرد، دید فوم‌فالوور به سمت او خم شده است. ماه تقریباً غروب کرده بود. غول به زمزمه گفت: «بلند شو. رانیهین‌ها خبر آورده‌اند. گرگ‌ها شکارمان می‌کنند. یوروایل‌ها شاید خیلی عقب نباشند. باید برویم.»

کاوننت خواب‌آلود برای یک لحظه به صورت ظلمت‌زده‌ی غول چشمک زد. «چرا؟ مگر تعقیبمان نمی‌کنند؟»

«عجله کن یورلورد. ترل، کوریک و شاید یک‌سوم اومان‌های کوان اینجا کمین بگیرند. دسته را پخش می‌کنند. بیا.»

اما کاوننت پافشاری کرد. «که چی؟ عقب می‌نشینند و دوباره تعقیب‌مان می‌کنند. بگذار بخوابم.»

«دوست من صبر مرا امتحان نکن. بلند شو، توضیح خواهم داد.»

کاوننت آه‌کشان از پتویش غلت زد. وقتی شال لباسش را سفت می‌کرد، صندل به پا کرد و نسبت به وجود عصا و چاقو مطمئن شد، زن وودهلوینی رختخوابش را برداشت و بستش. بعد دورا را سمت او آورد.

میان شتاب خاموش گروه، او سوار اسب شد، بعد همراه فوم‌فالوور به مرکز کمپ رفت و آنجا لردها و بلادگاردها منتظرشان بودند. وقتی جنگجویان آماده شدند، بیرینیر آخرین اخگر آتش را خاموش کرد و شق‌ورق سوار اسبش شد. یک لحظه بعد، سوارکاران برگشتند و از دره‌ی باریک گذشتند و زیر آخرین نور سرخ ماه سراسر مسیر ناهموار را در نوردیدند.

زمین زیر سم‌های دورا مانند خونی بود که به‌آرامی لخته می‌بندد و کاوننت حلقه‌اش را گرفت تا آن را از نور سرخ در امان دارد. اطراف او گروه در حالت هیجانی خاموش پیش می‌رفتند. هر صدای کوتاه و فلزی فوراً خفه می‌شد و هر صدای نفسی خاموش. رانیهین‌ها به اندازه‌ی سایه‌ها بی‌صدا بودند و در پشت عریضشان، بلادگاردها مانند مجسمه‌ها نشسته بودند و گویی همیشه هشیار و بی‌احساس‌اند.

سپس ماه غروب کرد. تاریکی آرامش‌بخش بود، اما گویی خطر فرارشان را افزایش می‌داد. امام تمام گروه را رانیهین‌ها احاطه و هدایت می‌کردند و اسب‌های قدرتمند راهی را انتخاب کردند که دیگر اسب‌ها را در میانشان، از خطر دور نگه می‌داشت.

بعد از گذر ده تا پانزده کیلومتر، حال‌وهوای گروه به نوعی آرام شد. صدای تعقیبی نشنیدند و خطری حس نکردند. سرانجام فوم‌فالوور توضیحی که به کاوننت قولش را داده بود عملی کرد.

غول زمزمه‌کنان گفت: «ساده است. کوریک و ترل بعد از متواری کردن گرگ‌ها، راهی خلاف ما را پیش می‌گیرند. مستقیم به آندلاین می‌روند، به شرق و به سمت مونت تاندر تا اینکه در تعقیب ما دچار اشتباه شوند. بعد برمی‌گردند و به ما ملحق می‌شوند.»

کاوننت به نرمی پرسید: «چرا؟»

لرد مرام شروع به توضیح کرد. «شک داریم که درول بتواند هدف ما را درک کند.» کاوننت نمی‌توانست حضور لرد را مانند حضور فوم‌فالوور قویاً حس کند، بنابراین صدای مرام در تاریکی بی‌جان به نظر می‌رسید، گویی خود شب است که صحبت می‌کند. آن تأثیر گویی کلماتش را پنهان می‌کرد، گویی بدون اثبات حضور فیزیکی، آنچه لرد می‌گفت بیهوده بود. «بیشتر سفر ما شاید برای او بی‌پروا یا احمقانه به نظر برسد. از آنجا که عصا دست اوست، اصلاً نباید به او نزدیک شویم. اما اگر با وجود این می‌خواهیم به او نزدیک شویم، بنابراین مسیر رو به جنوب ما ابلهی است، چون طولانی است و قدرت او هم روزانه زیاد می‌شود. او انتظار دارد که راه شرق را به سمت او ادامه دهیم یا راه جنوب را به سمت دومز ریتریت[1] و بگریزیم. کوریک و ترل به گماشتگان درول می‌قبولانند که ما برای حمله به او برگشته‌ایم. اگر او نسبت به مکان ما یقین حاصل نکند، هدف واقعی ما را حدس نخواهد زد. در آندلاین به دنبال ما خواهد بود و منابع دفاعی‌اش را در مونت تاندر قوی خواهد کرد. او که باور کرده ما برای حمله به او دور زده‌ایم، این را هم باور خواهد کرد که بر قدرت طلای سفید شما مسلط شده‌ایم.»

کاوننت پیش از پرسیدن سؤال لحظه‌ای فکر کرد. «فول در تمام این مدت چه خواهد کرد؟»

مرتم آه‌کشان گفت: «آه، سؤال خوبی است. اینجا پای سرنوشت سفر ما و سرزمین در میان است.» برای مدت زیادی ساکت ماند. «در رؤیاهایم، خنده‌ی او را می‌بینم.»

کاوننت با یادآوری خنده‌ی کوبنده‌ی فول خود را جمع کرد و ساکت شد. بنابراین مسافران در میان تاریکی می‌خزیدند و خود را به غریزه‌ی رانیهین‌ها وامی‌نهادند. وقتی سپیده‌دم سر رسید، محل کمینشان را برای گرگ‌های پشت سر ترک کرده بودند.

چهار روز سخت سواری و هفتادوپنج کیلومتر روزانه زمان برد تا گروه به رودخانه‌ی میتیل و مرز جنوبی آندلاین برسد. برای حدود سیصد کیلومتر گروه به سمت جنب شرقی پیش رفت و هیچ اشاره‌ای به آنچه بر سر گروه کوریم آمد، نشد. در کل هشت نفر گروه را ترک کرده بودند. اما به گونه‌ای بدون آن‌ها گروه کوچک و کم‌زور به نظر می‌آمد. نگرانی لرد والا و همراهانش در صدای سم اسب‌هایشان به غرش درمی‌آمد و در سکوتی

---

1. Doom's Retreat

پژواک پیدا می‌کرد که در میانشان مانند پایه‌ی تابوت قرار داشت.

اکنون شادی از آن چشمانی رخت بر بسته بود که با آن جنگجویان، آندلاینی را تماشا کرده بودند که بیش از پنج کیلومتر با آن‌ها فاصله نداشت. از سپیده‌دم تا گرگ‌ومیش، هر نگاه افق‌های شرقی را بازبینی می‌کرد؛ چیزی جز خلأ نمی‌دیدند که سوارکاران کوریک از آن پدیدار نمی‌شدند. فوم‌فالوور بارها از گروه جدا می‌شد تا یورتمه‌زنان به نزدیک‌ترین تپه برود و دورها را تماشا کند؛ بارها هم نفس‌زنان و محزون برمی‌گشت و گروه باید کابوس‌ها را برای توضیح غیاب کوریک می‌کاوید.

اتفاق‌نظر ناگفته این بود که هیچ تعدادی از گرگ‌ها آن‌قدر زیاد نبود که دو بلادگارد را از پا در بیاورد؛ دو بلادگاردی که بر دو اسب به نام‌های هورین و براب‌های رانیهینی سوار بودند. خیر، گروه نتیجه گرفت که کوریک باید دست ارتش کوچکی از یوروایل‌ها افتاده باشد، هرچند پروتال استدلال می‌کرد که کوریک باید بسیاری مسافت را طی کرده باشد تا رودخانه یا ابزاری دیگر برای گم کردن گرگ‌ها پیدا کند. کلمات لرد والا منطقی بودند، اما به نوعی تحت ماه سرخ بی‌ارزش به نظر می‌رسیدند. به‌رغم آن‌ها، وارهفت کوان با مرگ شش جنگجو وظایفش را شروع کرد.

تمام سوارکاران را افسردگی فراگرفته بود که نزدیک شفق روز چهارم، به سواحل میتیل رسیدند.

فوراً در سمت چپشان ــ که همان‌طور نزدیک رودخانه می‌شدند ــ تپه‌ای پُرشیب مانند سر حد آندلاین دیده می‌شد. از ساحل شمالی پاسداری می‌کرد؛ گروه تنها در صورتی می‌توانست از پایه‌اش به آندلاین برود که یک ردیفی در امتداد دامنه‌ی رودخانه پیش برود. اما پروتال آن مسیر را در عوض شنا در جریان تند میتیل انتخاب کرد. او که تنها توور جلودارش بود، گروه را در امتداد ساحل کوچک به سمت شرق پیش راند. مسافران یک‌به‌یک از پی هم می‌رفتند. به‌زودی تمام گروه مرز تپه را می‌پیمود.

آن‌گونه که متفرق می‌شدند، آسیب‌پذیر بودند. همان‌طور که تپه در کنارشان سر به آسمان می‌کشید، شیبش تقریباً عمودی شد و چکاد قله‌ی ناهموار، مانند دره‌ی مسلط بر مسیر، در امتداد رودخانه بود. سوارکاران با دستانی برافراشته حرکت می‌کردند، کاملاً نسبت به وضعیت خطرناکشان آگاهی داشتند.

هنوز در حال راهپیمایی بودند که از سر تپه صدای فریادی شنیدند. میان صخره‌ها، در نظرشان آشکار شد. ترل بود.

سوارکاران با خوشحالی جواب شادباش او را دادند. باعجله، از پای تپه گذشتند و خود را در دره‌ای وسیع و سبزه‌زار دیدند و اسب‌هایشان ــ دو رانیهین و پنج ماستنگ ــ دور از رودخانه به چریدن مشغول شدند.

ماستنگ‌ها خسته بودند. پاهایشان از سر ضعف می‌لرزید و گردن‌هایشان خم می‌شد؛ حتی توان خوردن هم نداشتند.

کاوننت تکرار کرد که پنج‌تا. مطمئن بود که اشتباه شمرده است.

کوریک از نوک تپه پایین آمد. پنج جنگجو همراهش بودند.

کوان با فریادی خشمناک از اسبش پایین پرید و به سمت بلادگارد دوید. گفت: «آیرین![1] آیرین کجاست؟ به هفت بخش قسم! چه اتفاقی برایش افتاده است؟»

کوریک جواب نداد تا اینکه همراه گروهش مقابل لرد پروتال ایستاد. در نظر کاوننت عجیب به نظر آمدند: پنج جنگجوی ملتهب، شجاعت و اندوهی پر کشمکش؛ و یک بلادگارد بی‌احساس مانند یک ریش‌سفید پاتریارکی.[2] اگر کوریک حس رضایت یا درد می‌کرد، نشانش نداد.

در یک دست کیسه‌ای برآمده داشت اما فوراً به آن اشاره نکرد. در عوض به پروتال درود فرستاد و گفت: «لرد والا. شما خوب هستید. تعقیبتان کرده‌اند؟»

پروتال با جدیت جواب داد: «تعقیب‌کننده‌ای ندیدیم.»

«خوب است. به نظرمان می‌رسد موفق شدیم.»

پروتال سر تکان داد و کوریک داستانش را شروع کرد. «گرگ‌ها را دیدیم و خواستیم متفرقشان کنیم اما کرشی[3] بودند.» صدایی شدید درآورد. «به‌آسانی از مسیر منحرف نمی‌شدند. سپس آن‌ها را به سمت شرق کشاندیم. وارد آندلاین شدند. در مسیر ما زوزه می‌کشیدند، اما وارد نمی‌شدند. از دور تماشایشان کردیم تا اینکه به سمت شمال رو

---

1. Irin
2. Patriarch
3. Kresh

برگرداندند. بعد به سمت شرق رفتیم.

«بعد از یک روز و یک شب، از مسیر منحرف شدیم و به سمت جنوب رفتیم. اما با غارت‌گران مواجه شدیم. قدرتمندتر از آن بودند که می‌دانستیم. یوروایل‌ها و کیووایت‌ها با هم بودند و همراهشان یک شیردال.»

شنوندگان کوریک، با تعجب و حسرت زمزمه کردند و بلادگارد سکوت کرد تا چیزی را بگوید که در زبان محلی هاروکای‌ها مانند یک نفرین طولانی بود. بعد ادامه داد: «آیرین با زحمت راه فرار ما را به وجود آورد. اما بسیار از راهمان دور شدیم. کمی پیش از شما به اینجا رسیدیم.»

با زبانه کشیدن دل‌زده‌ی سوراخ بینی‌هایش کیسه را برداشت. «صبح شاهینی بر فراز سرمان دیدیم. عجیب پرواز می‌کرد. زدیمش.» درون کیسه دست برد و جسد پرنده را بیرون آورد. بالای نوک شریرانه‌اش، تنها یک چشم داشت، چشم بزرگ هیجان‌زده‌ای در مرکز پیشانی‌اش دیده می‌شد.

در نظر گروه با بدنهادی درخشانی نمودار شد. شاهین نحس و ناروا بود، چیزی که ناراستی برای اهداف خودش خلق کرده بود و قدرتی که جرئت کرد طبیعت را گمراه کند، از اصل و نسبش دور افتاد. منظره راه گلوی کاوننت را گرفت و باعث شد که بخواهد عق بزند. به‌سختی می‌توانست حرف پروتال را بشنود. «این کار سنگ زمینی[1] است. چطور عصای قانون می‌تواند چنان جنایتی مرتکب شود، عملی شنیع؟ آه، دوستانم، این حاصل دشمن ماست. به‌دقت نگاه کنید. گرفتن جان چنین موجودی، گذشت است.»

ناگهان لرد رو برگرداند، تحت‌فشار دانش جدیدش بود.

کوان و بیرینیر شاهین نحس را سوزاندند. به‌زودی جنگجویانی که با کوریک رفته بودند، شروع به صحبت کردند و تصویر کامل‌تری از چهار روز گذشته‌شان پدیدار شد. توجه همه سمت جنگی بود که آیرین اومان را کشته بود.

براب‌های رانیهین ابتدا خطر را بو کرده بود و به کوریک هشدار داده بود. همان زمان او گروهش را در بیشه‌ای ضخیم پنهان کرد تا منتظر آمدن غارتگران بمانند و او که به‌دقت به صدای زمین گوش می‌داد، حدس زد نیرو، ترکیبی از یوروایل‌ها و کیووایت‌ها هستند ــ

---

1. Illearth Stone

کیووایت‌ها توانایی یوروایل‌ها برای گام‌های آرام را نداشتند ــ و بیش از پانزده نفر نبودند. بنابراین از خود پرسید چه باید بکند: همراهانش را به‌عنوان مدافعان لردها حفظ کند یا به دشمنان لردها آسیب وارد کند. بلادگاردها قسم به حفاظت از لردها را داده بودند، نه سرزمین. به این دلیل جنگیدن را انتخاب کرده بود که به نظر نیرویش به اندازه‌ی کافی قوی بود ــ با لحاظ عامل شگفتی ــ تا هر دو وظیفه را بدون تلفات برآورده کند.

تصمیم او نجاتشان داده بود. بعداً فهمیدند که اگر حمله نکرده بودند، در بیشه به دام می‌افتادند؛ وحشت اسب‌ها محل اختفایشان را آشکار می‌کرد.

بعد از غروب ماه، شبی تاریک بود، شب دومی که گروه کوریک، دسته‌شان را ترک کرده بودند و غارتگران بدون مشعل پیش می‌رفتند. حتی چشمان تیز بلادگاردها چیزی بیش از خطوط سایه‌مانند دشمن را تشخیص نمی‌دادند. و باد میان دو نیرو می‌وزید و رانیهین‌ها نمی‌توانستند گستردگی خطرشان را بو کنند.

وقتی لاشخورها به فضای باز رسیدند، کوریک به گروهش علامت داد؛ جنگجویان پشت او و ترل از بیشه بیرون آمدند. رانیهین‌ها همان لحظه از دیگران پیشی گرفتند، بنابراین کوریک و ترل تازه توجه دشمن را به سمت خود جلب کرده بودند که فریاد وحشت‌آمیز اسب‌ها را شنیدند. بلادگاردها رو برگرداندند و هر شش جنگجوی خود را درگیر اسب‌های وحشت‌زده‌شان دیدند و شیردال هم بر فراز آن‌ها معلق بود. شیردال موجودی شیرمانند با بال‌هایی نیرومند بود که قادرش می‌ساخت برای مسافت‌های کوتاه پرواز کند. اسب‌ها را ترساند و به سمت سوارکاران شیرجه رفت. کوریک و ترل به سمت دوستانشان شتافتند. و در پشت آن‌ها غارتگران بودند.

بلادگاردها خود را به سمت شیردال پرتاب کردند، اما در هوا بود و پنجه‌هایش به سمت پایین قرار داشت و نقاط آسیب‌پذیری نداشت که بدون اسلحه بتوانند به آن جراحت وارد کنند. سپس غارتگران بر گروه تاختند. جنگجویان برای دفاع از اسب‌هایشان عقب‌نشینی کردند. در این کشمکش، کوریک خود را بر پشت برابها معلق نگه داشت تا در اولین فرصت به سمت شیردال بپرد. اما وقتی فرصت سر رسید، آیرین جلوی راهش را گرفت. به‌گونه‌ای قداره‌ی بلند کیووایتی را به دست آورده بود. شیردال با پنجه‌هایش او را گرفت و همان‌طور که دو نصفش می‌کرد، سر شیردال را برید.

لحظه‌ی بعد گروهی دیگر از غارتگران به سمت آن‌ها روان شدند. اسب‌های جنگجویان آن‌قدر ترسیده بودند که راهی جز فرار نداشتند. بنابراین گروه کوریک فرار کرد و درحالی‌که دشمن به دنبالشان بود، سمت شمال و شرق گریختند. زمانی که دشمن را گم کردند، آن‌قدر وارد آندلاین شده بودند که تا روز چهارم نمی‌توانستند به پروتال ملحق شوند.

اوایل غروب، گروه یکپارچه کمپ زد و وقتی شام را آماده می‌کردند، بادی خنک به‌آرامی از شمال بلند شد. ابتدا حس خوشایندی داشت، پر از بوهای آندلاینی. اما همان‌طور که طلوع ماه نزدیک می‌شد، عذابی ملموس آن تند کرد تا در تمام دره را در برگرفت. کاوننت می‌توانست خباثتش را مزه کند؛ چیزی مانند این را قبلاً حس کرده بود. مانند تازیانه‌ای، ابرهای ضخیم تیره‌ای را به سمت جنوب می‌آورد.

همان‌طور که غروب می‌گذشت، هیچ‌کس میلی به خواب نشان نداد. چنان تا پوست استخوان گروه نفوذ کرده بود که گوی باد سرشار از ترس بود. در دامنه‌های مقابل کمپ، فوم‌فالوور و کوان نگرانی‌شان را با راه رفتن نشان می‌دادند. بیشتر جنگجویان با حالاتی محزون، چمباتمه زده بودند و بی‌هدف با اسلحه‌هایشان مشغول بودند. بیرینیر با نارضایتی عمیق و خاموش نشدنی بر آتش سیخونک می‌زد. پروتال و مرام چنان صاف در باد ایستاده بودند که گویی سعی می‌کردند عصب‌های صورتشان آن را درک کنند. و کاوننت با سری خم کرده تحت غوغای خاطراتش نشسته بود.

تنها واریول و تامارانتا ملول نبودند. بازو در بازو، دو لرد پیر نشسته بودند و با نگاهی رؤیاگونه و خواب‌آلود خیره به آتش نگاه می‌کردند و نور آتش مانند نوشته‌های روی پیشانی‌شان سوسو می‌زد.

دور کمپ، بلادگاردها بی‌احساس مانند سنگ ایستاده بودند.

سرانجام مرام احساس گروه را بلند گفت. «چیزی اتفاق می‌افتد ــ چیزی سهمگین. این باد طبیعی نیست.»

زیر ابرها، افق شرقی از نور ماه، با رنگی سرخ می‌درخشید. هرازگاهی کاوننت می‌اندیشید که سوسویی نارنجی در آن سرخی دیده است، اما نمی‌توانست مطمئن شود. پنهانی نگاهی به حلقه‌اش انداخت و تحت خون غالب، گهگاهی تابش نارنجی دید. اما

چیزی نگفت. از اینکه درول بر او تسلط داشت، شرمنده بود.

هنوز از ترل خبری نبود. باد همچنان می‌وزید، سرد و سرخ‌رنگ، اما چیزی جز ابر و نومیدی برای گروه به ارمغان نیاورد. سرانجام، بیشتر جنگجویان بریده‌بریده به خواب رفتند و در مقابل نفوذ باد که باد خرمن عذابش را به سمت دومز ریتریت و ساترون ویست[1] می‌آورد، لرزیدند.

سپیده‌دمی در کار نبود؛ ابرها خورشید را خفه کردند. اما گروه، با تغییری در باد بیدار شد. کاهش پیدا کرده و گرم شده بود و به‌آرامی به سمت غرب می‌رفت. اما سالم‌تر نشده بود، فقط غلظتش کمتر شده بود. چندین جنگجو از زیر پتوهایشان بیرون آمدند و شمشیرهایشان را به دست گرفتند.

گروه سریع غذا خورد و نگرانی بی‌پایان باد آن‌ها را به جلو راند. هایربرند پیر، بیرینیر نخستین کسی بود که درکش کرد. هنگام جویدن نان، چنان از جا جهید که گویی سیلی خورده است. او که از شدت تمرکز می‌لرزید، به افق خاوری چشم دوخت و بعد نان را به زمین تف کرد. به‌تندی گفت: «می‌سوزد! باد. بویش می‌کنم. می‌سوزد. چی؟ می‌توانم بو کنم ــ می‌سوزد ــ یک درخت!»

نالید: «یک درخت. آه، جرنت کرده‌اند!»

برای یک لحظه گروه در سکوت به او خیره شد. سپس مرام با حرارت گفت: «سورینگ وودهلون در آتش می‌سوزد!»

همراهانش به حرکت در آمدند. بلادگاردها برای رانیهین‌ها سوت زدند. پروتال دستوراتی داد که کوان با فریادی سریع تکرارشان کرد. تعدادی از جنگجویان به سمت زین کردن اسب‌ها شتافتند و دیگران بساط کمپ را برچیدند. تا زمانی که کاوننت لباس پوشید و بر دورا سوار شد، گروه آماده‌ی حرکت بود. همان زمان، یورتمه‌زنان در امتداد میتیل به سمت شرق رفتند.

به‌زودی، اسب‌ها مشکل ایجاد کردند. حتی تازه‌نفس‌ترین‌هایشان نمی‌توانستند با گام‌های رانیهین‌ها هماهنگ شوند و ماستنگ‌هایی که با کوریک در آندلاین بودند، قدرتشان را بازیافته بودند. مسیر اجازه‌ی سرعت نمی‌داد؛ بسیار ناهموار بود. پروتال دو

---

1. Sathron Waste

بلادگارد را به‌عنوان پیش‌قراول جلوتر فرستاد. اما بعد از آن مجبور شد آرام‌تر حرکت کند؛ نمی‌توانست بخشی از نیرویش را عقب بگذارد. بااین‌حال، گام‌ها را تا جایی که ممکن بود، سریع نگه می‌داشت، سواری آزاردهنده‌ای بود ــ کاوننت گویی دندان‌غروچه‌ی کوان را می‌شنید ــ اما چاره‌ی دیگری نداشتند. پروتال خشم‌آلود اسب‌های تازه‌نفس‌تر را عقب نگه داشت.

تا ظهر به گدار میتیل رسیده بودند. اکنون دودی را می‌دیدند که در جهت جنوب آن‌ها بود؛ و بوی سوختن در هوا قوی بود. پروتال دستور توقف داد تا اسب‌ها آب بخورند. بعد سوارکاران راه را ادامه دادند و ضعیف‌ترین اسب‌هایشان را وامی‌داشتند که جایی جدید سرشار از مواد مغذی و مقوی پیدا کنند.

در عرض چند کیلومتر، لرد والا مجبور شد گام‌هایش را باز هم آرام‌تر کند؛ پیش‌قراولان برنگشته بودند. امکان اینکه غافلگیر شده بودند، ابرویش را در هم کرد و چشمانش چنان درخشیدند که گویی چشمان، اضلاع گرانیتی داشت. سوارکاران راه به پیاده‌روی واداشت و دو بلادگارد دیگر را به جلو فرستاد.

این دو پیش از آنکه گروه بیش از پنج کیلومتر را طی کند، برگشتند. گزارش دادند که سورینگ وودهلون از بین رفته است. مکان اطرافش خالی از سکنه بود؛ نشانه‌ها گویا بودند که دو قراول قبلی به جنوب رفته‌اند.

پروتال که زیر لبی «ملنکوریون» می‌گفت، سوارکاران را به تاخت پیش برد تا اینکه به باقی‌مانده‌های دهکده‌ی درختی رسیدند.

نابودی از آن کارهای خبیثانه بود. آتش درخت اصلی را به کانی‌های سوزانی کاسته بود که پیش از صد پا نبود و تنه‌ی سوخته از بالا به پایین نصف شده بود و دو نصفه را کمی دور از یکدیگر به جا نهاده بود. شعله‌های گهگاهی هنوز نزدیک رأسشان سوسو می‌زدند. و اطراف پای درخت، اجساد چنان بر روی یکدیگر انباشت شده بودند که گویی زمین چنان لبریز از مردگان بود که دیگر جا برای مردم دهکده نداشت. دیگر اجساد وودهلوینی، ناسوخته، در ردیفی رو به جنوب علفزار پخش بودند.

در امتداد این ردیف جنوبی، چند جسد کیووایت‌ها، شکل و قیافه‌شان درهم‌ریخته بود. اما نزدیک درخت تنها یک جسد وجود داشت که انسان نبود ــ یک یوروایل بود،

در جنوب درخت روی پشتش دراز کشیده بود و رو به تنه‌ی نصف شده قرار داشت؛ و قیافه‌ی دوده گرفته‌اش درست مانند عصای آهنی که هنوز در دستانش بود، پیچ‌خورده بود. نزدیکش زره‌ای آهنی بود که تقریباً عرضش ده پا بود.

بوی بد مردگان و گوشت سوخته علفزار اطراف را مملو از هراس می‌کرد. خاطره‌ای از کودکان وودهلوینی دل‌وروده‌ی کاوننت را به جوش آورد. حس کرد می‌خواهد بالا بیاورد.

آن منظره گویی لردها را گیج کرده بود و متعجب از اینکه مردم تحت قیمومیت آن‌ها باید آن‌گونه به قتل برسند. بعد از یک لحظه مارک توور صحنه‌ی جنگ را برای آن‌ها بازسازی کرد. مردم سورینگ وودهلون هیچ شانسی نداشتند.

توور دیروز، دیروقت نتیجه گرفته بود که گروه بزرگی از کیووایت‌ها و یوروایل‌ها ــ صدای پای روی چمنزار گواهی می‌داد که گروه بسیار بزرگی بود ــ درخت را احاطه کرده‌اند. نیروهای مؤثر کماندارشان را به کار نگرفته بودند. در عوض اینکه مستقیماً به وودهلوینی‌ها حمله کنند تعدادی از افرادشان را فرستادند. قطعاً یوروایل‌ها را تحت زره‌ی آهنی به جلو فرستادند. آن‌ها که بدین ترتیب از خود محافظت می‌کردند، درخت را به آتش کشیدند.

بیرینیر گفت: «آتشی ضعیف.» به درخت نزدیک شد و با عصا به آن ضربه زد. تکه‌ای زغال از آن پایین افتاد و زیر سفید چوب را نشان داد. به‌زمزمه گفت: «آتش قوی همه‌چیز را نابود می‌کند. تقریباً زنده ماندند. این چوب خوبی است. شعله را کمی ضعیف‌تر کن و چوب از بین نمی‌رود. آن‌ها که جرئت کردند ــ تنها کمی قدرت کافی داشتند. تعداد مهم نیست. مقدار به حساب می‌آید. البته. شانسی پرمخاطره. یا اگر هایربرند می‌دانست. آماده بود. می‌توانست درخت را آماده کند ــ به آن قدرت بدهد. می‌توانستند زنده بمانند آه! باید اینجا می‌بودم. تحت نظارت من این کار را با چوب نمی‌کنند.»

توور توضیح داد که وقتی آتش شروع شد، مهاجمان تیر پرتاب کردند تا مانع از خاموش شدن شعله‌ها شوند و منتظر وودهلوینی‌های نگون‌بخت ماندند تا فرار کنند. از اینجا ردیف جسدهای نسوخته‌ای است که به سمت جنوب فرار می‌کردند؛ آن مسیری بود که نیروهای یورش‌بر رفتند. بعد که آتش آن‌قدر برای وودهلوینی‌ها عظیم بود که دیگر

نمی‌توانستند مقاومت کنند، استاد یوروایل‌ها درخت را نصف کرد تا کاملاً نابودش کند و هر بازمانده‌ای را از شاخه‌ها پایین بیندازند.»

دوباره بیرینیر حرف زد. «او فهمید. عقوبت. آن احمق ــ بر قدرت خودش هم مسلط نیست. درخت بر رویش افتاد. چوب خوب. حتی در حال سوختن از بین نرفته بود. هایربرند ــ مردی شجاع. حمله برد. و پیش از بی‌حرمتی، لیلیانریل می‌توانست آنچه را از زندگی باقی‌مانده بود، نجات دهد.» چنان ابرو در هم کشید که گویی هرکس را برای نقد خود به چالش می‌طلبد. «دیگر بس است. این را نمی‌توانم.» اما یک لحظه بعد تحکم‌آمیزی‌اش محو شد و با ناراحتی و چشمانی خیره به سمت درخت نابودشده برگشت و گویی می‌پرسید که او را ببخشند.

کاوننت تحلیل توور را زیر سؤال نبرد؛ از بوی بد اطراف حالش به هم خورد. اما فوم‌فالوور به نظر تأثیر زیادی روی فوم‌فالوور نگذاشته بود. گفت: «این کار درول نیست. هیچ کیووایتی صاحب این استراتژی نیست. اگر کمکی در نزدیکی باشد، بادها و ابرها نشانه‌های حمله را پنهان می‌کنند. پاس داشت آهنی از مسافتی نامعلوم به اینجا آمده است. حمله‌ای با چنان هدر رفت ناچیز منابع. نه، دست فول از اول تا آخر این ماجرا، معلوم است. سنگ و دریا!» صدایش بدون هشدار گرفت و رو برگرداند و به خواندن آهنگش مشغول شد تا خود را آرام کند.

کوان رو به تاریکی پرسید: «اما چرا اینجا؟ چرا به اینجا حمله کردند؟» تب‌وتاب مانند وحشت در صدایش بود.

چیزی در لحن کوان، نشانه‌ای از هیستری میان دلاوران اما بی‌تجربگان، جنگجویان جوان را مملو از هراس کرد و پروتال را از سرگردانی در افکارش برگرداند. لرد که در عوض جواب سؤال کوان، به احساسش پاسخ می‌داد، با جدیت گفت: «وارهفت کوان کار زیادی برای انجام دادن است. اسب‌ها استراحت خواهند کرد، اما ما باید کار کنیم. مردگان را باید به خاک بسپاریم. بعد از عذابشان، زیبنده نیست که روی توده‌ی هیزم بسوزانیمشان. اومان‌ها را به کار بگمار. در علفزار جنوبی قبر بکنید ــ آنجا.» پراکندگی سبزه‌ها را در جایی که حدود صد پا از درخت فاصله داشت، نشان داد.

به لردهای همراهش اشاره کرد. «ما ــ مردگان را به سمت گورها می‌آوریم.»

فوم‌فالوور آهنگش را متوقف کرد. «نه، من می‌برم. بگذارید مراتب احترامم را نشان دهم.»

پروتال جواب داد: «بسیار خوب. ما غذا آماده می‌کنیم و به وضعیتمان می‌اندیشیم.» با تکان سر، کوان را برای ایراد دستورات به اومان‌ها فرستاد. بعد، به سمت تروور برگشت و خواست که نگهبان‌ها بر سر پستشان بایستند. تروور دید که هشت بلادگارد برای بازرسی هر حرکت ممکن به سمت مکان بازی به بزرگی علفزار کافی نیستند، اما اگر رانیهین‌ها را جداجدا به سوی تپه‌های هم‌مرز می‌فرستاد، شاید نیاز نبود برای کمک اومان‌ها را صدا کند. بعد از سکوتی لحظه‌ای، مارک تروور پرسید درباره‌ی پیش‌قراولان گمشده چه باید بکنند.

با دشواری جواب داد: «صبر خواهیم کرد.»

تروور سر تکان داد و رفت تا با رانیهین‌ها حرف بزند. به صورت گروهی در همان نزدیکی بودند و با چشمانی آتشین به اجساد سوخته‌ی دور درخت نگاه می‌کردند. وقتی تروور به آن‌ها ملحق شد، چنان دور او جمع شدند که گویی مشتاق به انجام هر کاری هستند که او بخواهد و یک لحظه بعد از علفزار بیرون رفتند و به همه‌ی جهات پخش شدند.

لردها پیاده شدند، کیسه‌های غذا را باز کردند و شروع به پخت غذا روی آتش لیلیانریلی کوچکی کردند که بیرینیر برایشان ساخته بود. جنگجویان زین تمام اسب‌ها را در جهت مخالف درخت بیرون آوردند و افسار زدند. اومان‌ها به کار کندن قبر مشغول شدند.

فوم‌فالوور که بسیار دقت می‌کرد پا روی مردگان نگذارد و به سمت درخت حرکت می‌کرد، به زره‌ی آهنی رسید. بسیار سنگین بود، اما بلندش کرد و به آن‌سوی حلقه‌ی اجساد بردش. آنجا به‌آرامی اجساد را روی صفحه گذاشت و از آن به‌عنوان سورتمه برای بردن جسدها به سمت قبر استفاده کرد. مجموعه احساساتی روی پیشانی‌اش انباشته شد و چشمانش با اشتیاقی خطرناک درخشیدند.

برای مدتی کاوننت تنها عضوی از گروه بود که کاری نداشت. این واقعیت ناراحتش کرد. بوی بد مردگان ــ با ناراحتی به یاد آورد که باراداکاس هم میان آن‌ها بود، باراداکاس

و لورا و بچه‌ها! ــ سورینگ وودهلون را طوری به یاد آورد که روزها قبل ترکش کرده بود: بلند و پرافتخار، سرشار از زندگی مردم زیبا.

کاری برای انجام دادن نیاز داشت تا از خودش دفاع کند.

همان‌طور که گروه را بررسی می‌کرد، متوجه شد که جنگجویان فاقد ابزار حفاری هستند. چند بیل و کلنگ با خودشان آورده بودند؛ بیشترشان سعی می‌کردند با دست یا با شمشیرهایشان بکنند. به سمت درخت رفت. دور تنه را بسیاری شاخه‌های سوخته دربرگرفته بودند، تعدادی‌شان هنوز توپُر بودند. اگرچه مجبور شد با دقت راهش را از میان مردگان باز کند ــ اگرچه دیدن نزدیک تمام آن گوشتی که مانند مومی خاکستر شده بر استخوان‌های سوخته کثیف شده بود، دل‌وروده‌اش را پیچ آورد ــ شاخه‌هایی را جمع کرد که نمی‌توانست با زانویش بشکند. آن‌ها را از سر درخت بلند کرد و بعد از چاقوی استون‌داونی‌اش[1] استفاده کرد تا خوب بتراشدشان و تبدیل به دیرکشان کند. این کار دست‌ها و لباس سفیدش را سیاه کرد و چاقو به‌طور ناجوری در دست سه انگشتی‌اش پیچ خورد، اما او عقب نکشید.

دیرک‌ها را به جنگجویان داد و با آن توانستند سریع‌تر قبر بکنند. در عوض قبرهای مجزا، سنگر کندند و هرکدامشان آن‌قدر عمیق و درازا داشت که دوازده‌تا ــ یا بیشتر ــ مرده را درون خود جا دهد. با استفاده از دیرک‌های کاوننت، قبرها را سریع‌تر از آنی که فوم‌فالوور بتواند پرشان کند، تمام کردند.

در اواخر بعدازظهر، پروتال گروه را برای خوردن غذا صدا کرد. تا آن زمان تقریباً نصف اجساد دفن شده بود. هیچ‌کس، درحالی‌که ریه‌هایشان پر از هوای گس و چشمانشان سرشار از تن عذاب کشیده بود، حال‌وهوای غذا خوردن نداشت، اما لرد والا اصرار کرد. کاوننت تا وقتی که غذا را خورد، در نظرش عجیب بود. لردها تاس کبابی آماده کرده بودند که هیچ شباهتی به آنچه تاکنون در سرزمین خورده بود، نداشت. مزه‌اش اشتهایش را برانگیخت و وقتی قورتش داد، نگرانی‌اش را تسکین داد. از روز قبل، اولین غذایی بود که می‌خورد و هنگامی که حریصانه تمامش کرد، متعجب شد.

بیشتر جنگجویان غذایشان را تمام کردند و خورشید نزدیک بود که غروب کند که

---

1. Stonedown

توجهشان را سلامی دور برانگیخت. جنوبی‌ترین نگهبان جواب داد و یک لحظه بعد دو بلادگارد گمشده، یورتمه‌زنان وارد علفزار شدند. رانیهین آن‌ها خیس عرق بود.

دو نفر را همراهشان آورده بودند: یک زن و یک پسربچه‌ی اندازه‌ی کودکی چهارساله و هر دو وودهلوینی و علامتی بر روی خودشان داشتند که گویی از جنگی جان به در برده‌اند.

داستان پیش‌قراولان به‌سرعت گفته شد. به علفزار خالی از سکنه رسیده بودند و مسیر رو به جنوب فرار وودهلوینی‌ها را پیدا کرده بودند. شواهدی دیده بودند که نشان می‌داد تمام افراد نمرده‌اند. از آنجا که دشمن رفته بود ــ پس نیاز مبرم برای برگشت و هشدار دادن به لردها نبود ــ تصمیم گرفته بودند با جست‌وجوی بازمانده‌ها بروند. نشانه‌ها را از بین برده بودند تا در صورت بازگشت غارتگران، پیدایشان نکنند و به سمت جنوب تاخته بودند.

در اوایل بعدازظهر، زن و بچه‌ای را دیدند که دیوانه‌وار و بی‌احتیاط فرار می‌کردند. هر دو آسیب‌دیده به نظر می‌رسیدند؛ بچه هیچ نشانه‌ای از هشیاری به دست نداد و زن هم میان روشن‌بینی و گسستگی در نوسان بود. بلادگاردها را به‌عنوان دست پذیرفته بود؛ اما نمی‌توانست به آن‌ها چیزی بگوید. اما، در لحظه‌ای منطقی، اصرار کرد که شفادهنده‌ای آزاده در فاصله‌ای پنج‌تا ده کیلومتری زندگی می‌کند. پیش‌قراولان که امیدوار بودند از زن اطلاعات کسب کنند، او را به غار شفادهنده بردند. اما غار خالی بود و به نظر آمد برای روزهای بسیاری این‌گونه بوده باشد. بنابراین پیش‌قراولان دو بازمانده را به سورینگ وودهلون برگردانده بودند.

دو نفر در مقابل لردها ایستادند و زن دست بدون واکنش بچه را گرفته بود. پسر بی‌تفاوت اطراف خود را نگاه می‌کرد، اما صورت‌ها را نمی‌دید یا به صداها واکنش نشان نمی‌داد. وقتی دستش از دست زن سُر خورد، بازویش به سستی بر پهلویش افتاد؛ وقتی زن دوباره بالا بردش، نه مقاومت کرد و نه اطاعت. چشمان نامتمرکزش به‌طور عجیبی تیره و گویی سرشار از خون تیره بودند.

دیدن او قلب کاوننت را به یاد آورد. پسر می‌توانست آینده‌ی پسر او، راجر باشد ــ پسری که از او محروم مانده بود، بی‌نصیب چونان که گویی پدرانگی‌اش را جذام بی‌اثر

کرده بود. بچه‌ها؟ فول؟ نفس‌زنان گفت: بچه‌ها؟

گویی که زن در جوابی غیرصریح به افکارش، گفت: «او پیتن[1] پسر سورانال است. اسب‌ها را دوست دارد.»

یکی از پیش‌قراولان جواب داد: «درست است. جلوتر از من، می‌تاخت و گردن رانیهین را نوازش می‌کرد.»

اما کاوننت گوش نمی‌داد. به زن نگاه می‌کرد. با سرگشتگی، بقایای پیکار صورتش را سروسامان می‌داد؛ بریدگی‌ها، سوختگی‌ها، چرک و کبودی‌ها. بعد با تردید گفت: «لورا!»

خورشید غروب می‌کرد، اما غروب آفتابی نبود. ابرها افق را پوشانده بودند و شفقی کوتاه به‌سرعت تبدیل به شب می‌شد. اما همان‌طور که خورشید غروب می‌کرد، هوا گرم و غلیظ‌تر شد. گویی تاریکی از نگرانی عرق می‌ریخت.

زن با صدایی تازیانه خورده گفت: «تو را می‌شناسم. توماس کاوننت هستی، ناباور و حامل طلای سفید، در هیئت برک سه انگشتی. ژانوم حقیقت را گفت. شیطان بزرگ آمده است.» با دقت فراوان حرف می‌زد، گویی سعی می‌کرد کلماتش را بر لبه‌ی شمشیر متوازن کند. «من لورا، دختر آنامار و از هیرهای سورینگ وودهلون هستم. پیش‌قراولان باید کشته شده باشند. اخطاری دریافت نکردیم ــ چ ــ»

اما همان‌طور که سعی می‌کرد کلمات را بگوید، توازنش به هم خورد و به ناله‌ای گرفته و تکراری فروافتاد؟ «آه، آن، آه...» گویی ارتباط میان مغز و گلویش از بین رفته است و او را در کشاکشی دیوانه‌وار با عدم توانایی‌اش برای صحبت به جا نهاد. چشمانش با تمرکزی سرسام‌آور می‌سوختند و همان‌طور که سعی می‌کرد کلمات را شکل بدهد، سرش را تکان داد. اما چیزی از لب‌های متزلزلش بیرون نیامد. «آن، آه، آن.»

بلادگارد پیش‌قراول گفت: «وقتی پیدایش کردیم همین‌طور بود. یک لحظه می‌تواند صحبت کند و لحظه‌ی بعد نمی‌تواند.»

لورا که این را شنید به‌شدت خودش را در هم فشرد و بر تشنجش مسلط شد و آنچه پیش‌قراول گفته بود را انکار و تکرار کرد. «من لورا هستم ــ هیر سورینگ وودهلون.

---

1. Pietten

پیش‌فراولان باید کشته شده باشند. من لورا هستم، من لورا هستم.» پافشاری کرد. «آگاه باشید...» دوباره صدایش تبدیل به ناله شد. «آه ــ آه.»

وحشتش زیادتر شد. «آه ـ آه ـ آه ـ آمب ـ آه ـ آه ـ آه. من لورا هستم. شما لرد هستید. شما باید من ـ آه ـ آه ـ آمپ ـ آه ـ» همان‌طور که تقلا می‌کرد، کاونت گروه را از نظر گذراند. همه با دقت به لورا زل زده بودند و اشک در چشمان واریول و تامارانتا حلقه‌زده بود. دردمندانه به‌زمزمه گفت: «کسی کاری کند. کسی.»

ناگهان لورا گویی فروافتاد. با دست آزادش گلوی خود را گرفت و فریاد زد. «باید حرف مرا بشنوید.» و شروع به افتادن کرد.

همان‌طور که زانوانش پس می‌رفت، پروتال رو به جلو رفت و او را گرفت: با قدرتی شدید بازوان بالایی‌اش را گرفت و صاف در مقابل خود نگه داشت. دستور داد. «بس است. بس است. دیگر صحبت نکن. گوش کن و از سرت برای جواب به من استفاده کن.»

حالتی از خوشحالی در چشمان لورا درخشید و آرام شد و پروتال او را کنار پسر گذاشت. دوباره دست بچه را گرفت.

لرد با صدایی نرم و درحالی‌که عمیقاً به چشمان ویران‌شده‌اش نگاه می‌کرد گفت: «حالا. دیگر عصبانی نیستی. ذهنت از هر چیزی خالی است. کاری با تو کرده‌اند؟»

لورا مشتاقانه سر تکان داد، بله.

«وقتی مردمت سعی کردند بگریزند، تو را گرفتند؟»

سر تکان داد، بله.

«تو و بچه.»

بله.

«و سر او هم بلایی آوردند؟»

بله.

«می‌دانی چه بلایی؟»

سرش را پایین آورد، نه.

آیا با هر دوی شما یک گونه رفتار کردند؟»

نه.

پروتال آه کشید. «خب، هر دو را در عوض کشتن گرفتند. و استاد یوروایل‌ها شما را مصیبت‌زده کرد.»

او لرزان به علامت تصدیق سر تکان داد.

«به شما آسیب زد.»

بله.

«مشکلی را به وجود آورد که اکنون هنگام حرف زدن دچار آنی.»

«بله!

«حالا توانایی‌ات برای حرف زدن می‌آید و می‌رود.»

نه!

«نه؟»

پروتال لحظه‌ای سکوت کرد تا به آن فکر کند و کاوننت میان کارشان پرید. «لعنت! بگذارید بنویسد.»

لورا سرش را تکان داد و دست آزادش را بلند کرد. به‌طور مهارناپذیری می‌لرزید.

ناگهان پروتال گفت: «پس فقط چیزهای خاصی را نمی‌توانی بگویی.»

بله!

«چیزی است که مهاجمان نمی‌خواهند آن‌ها را بگویی.»

بله!

«پس...» لرد والا مردد ماند و گویی اصلاً نمی‌تواند آنچه در فکرش می‌گذرد را باور کند. «پس مهاجمان می‌دانستند تو را پیدا می‌کنند. چه توسط ما یا کسانی که دیرتر برای کمک به سورینگ وودهلون می‌آمدند.»

بله!

«بنابراین به سمت جنوب فرار کردی، به سمت بانیان[1] وودهلون و ساترون استون‌داون.»

سر تکان داد، اما رفتارش نشان می‌داد که پروتال نکته‌ی اصلی را متوجه نشده است.

---

1. Banyan

پروتال با دیدن او به‌زمزمه گفت: «قسم به هفت بخش! این کار کفایت نمی‌کند. چنان مسئله‌ای نیاز به زمان دارد و قلبم به من می‌گوید زمان کمی داریم. با پسر چه کرده‌اند؟ چطور مهاجران می‌دانستند ما یا هرکس دیگر از این مسیر می‌آییم؟ چه دانشی می‌تواند داشته باشد؟ دانشی که استاد یوروایل‌ها از گفتنش می‌ترسید؟ نه، باید ابزار دیگری پیدا کنیم.»

کاوننت از گوشه‌ی چشمش واریول و تامارانتا را دید که پتوهایشان را نزدیک آتش می‌گذارند. کارشان لحظه‌ای توجه او را از لورا منحرف کرد. چشمانشان حالت غمگین و رازآمیزی داشت. نمی‌توانست به آن پی ببرد، اما به دلایلی، یادش آورد که آن‌ها می‌دانستند تصمیم پروتال برای سفر چه خواهد بود، حتی پیش از آنکه آن تصمیم گرفته شود.

بیرینیر به‌تندی گفت: «لرد والا.»

پروتال که روی لورا تمرکز کرده بود جواب داد: «بله؟»

«آن بچه توله‌ی گریولینگی، ترم، هدیه‌ای رادهامرلی را به من داد. تقریباً فکر کردم مسخره‌ام کرد. خندیدم چون مثل خودش بچه توله نبودم. هرتلوم بود.»

پروتال با شگفتی تکرار کرد. «هرتلوم؟ داری؟»

«دارم؟ البته. احمق نیستم. مرطوب نگهش داشتم، ترم سعی کرد به من یاد بدهد. انگار چیزی نمی‌دانستم»

پروتال که سعی می‌کرد بر بی‌صبری خود مسلط شود گفت: «لطفاً بیاورش.»

یک لحظه بعد بیرینیر به برد والا دیگچه‌ای سفالین پر از خاک مرطوب و درخشان داد. هرتلوم. کاوننت با خاطراتی پیچیده در صدایش، زیر لبی گفت: «مواظب باشید. به خواب می‌بردش.» اما پروتال شک نکرد. در تاریکی که تنها آتش لیلیانریلی بیرینیر و آخرین زغال‌سنگ‌های درخت نابودشده روشنش می‌کرد، مقداری از هرتلوم را بیرون آورد. تکه‌های طلایی‌اش نور آتش را گرفت و درخشید. به‌آرامی گل را بر سراسر پیشانی، گونه‌ها و گلوی لورا مالید.

کاوننت چندان آگاه نبود که لرد مرام دیگر همراه پروتال و لورا نیست. به واریول و تامارانتا پیوسته بود و به نظر با آن‌ها بحث می‌کرد. کنار یکدیگر درحالی‌که دست هم را گرفته بودند، دراز کشیده بودند و پروتال چنان بر بالای سرشان ایستاده بود که گویی

می‌خواهد سایه‌ای را پس بزند. اما آن‌ها از جایشان تکان نخوردند. در میان اعتراضاتش تامارانتا به نرمی گفت: «این‌گونه بهتر است پسرم.» و واریول به‌زمزمه گفت: «لورای بیچاره. این تمام کاری است که از توانمان برمی‌آید.»

کاوننت نگاهی به گروه انداخت. جنگجویان گویی مجذوب سؤال از هیر شده بودند، اما چشمان غارمانند فوم‌فالوور ــ بدون تمرکز ــ بر سر چمنزاری جنبید و گویی تصاویر خطرناکی را به هم می‌بافد. کاوننت ــ با ترسی تهدیدآمیز که در ستون فقراتش جنب‌وجوش می‌کرد ــ به سمت لورا برگشت.

با اولین لمس هرتلوم تنها نگرانی‌اش بیشتر شد. چهره‌اش از درد در هم رفت و دهان گشوده‌اش مانند مقدمه‌ی مرگ، لبانش را به فریادی بی‌صدا کشاند. اما بعد تشنجی شدید او را تکان داد و بحران گذشت. روی زانوانش افتاد و چنان با آسودگی گریست که گویی چاقویی را از ذهنش بیرون آورده‌اند.

پروتال کنار او زانو زد و او را با بازوان تسلی‌بخش محکم گرفت و بدون کلمه‌ای منتظر بازگشت خویشتن‌داری‌اش شد. یک لحظه نیاز داشت تا خود را خالی کند. سپس گریان بلند شد: «فرار کنید! این یک کمینگاه است! به دام افتاده‌اید!»

اما دیگر کار از کار گذشته بود. در همان زمان توور دوان‌دوان از دیده‌بانی‌اش برگشت و هم‌زمان بلادگارد دیگر هم از پی او آمد. مارک توور بی‌احساس گفت: «آماده‌ی حمله شوید. محاصره‌مان کرده‌اند. جلوی رانیهین‌ها را گرفتند و نتوانستند به ما هشدار بدهند. جنگی در خواهد گرفت. فقط برای آماده شدن زمان داریم.»

کاوننت نتوانست نزدیکی خطری را که شنیده بود درک کند. پروتال به‌تندی دستوراتی داد؛ کمپ برچیده شد. جنگجویان و بلادگاردها به سمت گودال‌های همچنان خالی شیرجه رفتند و خود را در پایه‌ی توخالی درخت پنهان کردند. توور دستور داد. «اسب‌ها را بگذارید. اگر ممکن باشد، رانیهین‌ها برای محافظت از آن‌ها راه باز می‌کنند.» پروتال لورا و بچه را به فوم‌فالوور سپرد و او در قبری جایشان داد و با صفحه‌ی آهنی پنهانشان کرد. سپس پروتال و مرام به سمت جنوبی‌ترین سنگر پریدند. اما کاوننت سر جایش ماند. به مبهمی، می‌دید که بیرینیر آتش اردوگاه را خاکستر کرد و خود را بر تنه‌ی سوخته‌ی درخت چسباند. کاوننت به زمان نیاز داشت تا دریابد با لورا چه کرده‌اند. فلاکت او،

سستش کرده بود.

ابتدا دانشی در اختیار او گذاشته بودند که ممکن بود لردها را نجات دهد و بعد بلایی سرش آورده بودند تا نتواند آن دانش را انتقال دهد. و تقلایش برای انتقال هشدار، به این طریق شکستش را حتمی کرد که لردها در عوض فرار، برای درک حرف‌های او تلاش می‌کنند. اما آنچه بر سرش آمده بود، غیرضروری و بی‌علت بود؛ تله بدون آن موفق می‌شد. کاوننت در هر وجه از بدبختی لورا، می‌توانست صدای خنده‌ی فول را بشنود.

وقتی بانر دستش را بر شانه‌ی کاوننت گذاشت، او جا خورد. بلادگارد به بی‌حسی وقتی که دارد ساعت روز را اعلام می‌کند گفت: «بیایید یورلورد. باید خود را پنهان کنید. ضروری است.»

ضروری؟ کاوننت در سکوت شروع به فریاد کرد، نمی‌دانی چه بلایی سر آن زن آورد؟

اما وقتی برگشت، واریول و تامارانتا را دید که هنوز در کنار آخرین خاکسترهای آتش دراز کشیده بودند و تنها دو بلادگارد محافظشان بودند. نفس‌زنان گفت یعنی چی؟ کشته خواهند شد!

همان زمان، بخشی دیگر از مغزش پافشاری کرد، همان بلا را سر من هم می‌آورد. دقیقاً همان بلا. به سمت بانر غرید: «به من دست نزن! آتش جهنم و لعنت ابدی. کی می‌خواهی یاد بگیری؟»

بانر بدون تعلل، کاوننت را بلند کرد و او را چرخاند و درون یکی از سنگرها انداختش. جای زیادی برایش نبود؛ فوم‌فالوور بقیه‌ی قبر را پر کرده بود. چمباتمه زد تا سرش پایین بماند. اما بانر بعد از کاوننت با فشار درون سنگر آمد و درحالی‌که بازوانش را بالای سر ناباور آزاد گذاشته بود، نشست.

بعد سکوتی پر از ترس‌ولرز بر اردوگاه مستولی شد. سرانجام، نگرانی از حمله کاوننت را از پا انداخت. قلبش تند می‌تپید؛ عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود؛ عصب‌هایش چنان صدایی می‌دادند که گویی سر باز کرده‌اند. دل‌آشوبه‌ای مانند خاک گلویش را پر کرد و تقریباً به تهوع انداختش. سعی کرد ببلعدش و نتوانست. نفس‌زنان گفت نه! نه این‌گونه. نه!

دقیقاً بلایی که سر او آمد.

فریادی گرسنه هوا را شکافت. بعد از آن، صدای گام‌هایی نزدیک آمد. کاوننت خطر کرد و از حاشیه‌ی قبر به بیرون نگاهی انداخت و علفزار را در محاصره‌ی اشکال سیاه و چشمان آتشفشانی داغ دید. آرام حرکت می‌کردند و به افراد خیمه زده فرصت مزه‌ی مرگ خودشان را می‌دادند. بالای سرشان و درست پشت سر ردیف پیش‌رونده، شکل تاریک یک حیوان بزرگ می‌جنبید.

کاوننت عقب کشید. از ترس و مانند مطرودی از دور، حمله را تماشا کرد.

همان‌طور که کیووایت‌ها و ویوروایل‌ها حلقه‌شان را دور چمنزار و حمله‌شان را بر محوطه‌ی اردوگاه درمانده، تنگ‌تر و فشرده‌تر می‌کردند، با هر قدم شانس گروه را برای به هم زدن صفوف آنان کاهش می‌دادند. به‌آرامی صدای آمدنشان بلندتر شد؛ چنان بر زمین پا می‌کوباندند که گویی سعی می‌کردند سبزه‌ها را له کنند. و صدای ضعیفی از زمزمه‌ها قابل شنیدن شد ــ غرش‌های نرم، صدای فشردن دندان‌ها، جوشیدن آب، آب دهان پرسروصدا ــ مانند بازدمی سرشار از خرابه‌ی جان‌های از هم دریده، بر سر قبرها می‌وزید. کیووایت‌ها مانند دیوانه‌هایی که با اسباب شکنجه مجبور به کشتن شده‌اند، نفس‌نفس می‌زدند، از سوراخ بینی‌های‌شان صدای هیس بیرون می‌آمد. و پشت دیگر صداها ــ که در سکوتشان وحشتناک بودند ــ بال‌های سرودی با نیش باز و طبل‌زنان از راه رسید.

اسب‌های افسار بسته شروع به فریاد کردند. وحشت شدید از صدا، کاوننت را از جا بلند کرد و آن‌قدر نگاه کرد تا فهمید که به ماستنگ‌ها آسیبی وارد نشده است. حلقه‌ی تنگ‌کننده از هم جدا شد تا آن‌ها را دور کنند و چند کیووایت از حمله دست کشیدند تا آزادشان کنند. اسب‌ها پر تب‌وتاب می‌جنگیدند، اما قدرت کیووایت‌ها بر آن‌ها چیره شد.

آن زمان مهاجمان کمتر از صد پا از گورها فاصله داشتند. کاوننت تا جایی که می‌توانست خود را جمع کرد. حتی جرئت نفس کشیدن هم نداشت. تمام گروه در سنگرها درمانده بودند.

لحظه‌ی بعد زوزه‌ای میان مهاجمان بالا گرفت. چندین کیووایت فریاد زدند. «فقط

پنج‌تا؟»

«تمام آن اسب‌ها؟»

«فریبمان دادند!»

از خشم تعداد ناچیز یغماشان، تقریباً یک سومشان از صف خارج شدند و آتش اردوگاه را محاصره کدند.

همان لحظه گروه فرصت را غنیمت شمرد.

رانیهین‌ها شیهه کشیدند. صدای متحدشان مانند فریاد ترومپت‌ها تپیدن گرفت. با هم از شرق به سمت اسب‌های اسیر رفتند.

بیرینیر از درخت چاک خورده فاصله گرفت. با پیچ‌وتاب کامل عصایش و فریادی، بر چوب سوخته ضربه زد. ناگهان درخت شعله گرفت و نور خیره‌کننده‌اش را به سمت مهاجمان پرتاب کرد.

پروتال و مرام با هم از جنوبی‌ترین قسمت سنگر پریدند. عصاهایشان آبی می‌سوخت و فریاد «ملنکوریون!» بلند بود. قدرتشان را در مقابل موجودات به کار گرفتند و نزدیک‌ترین کیووایت‌ها و ویوروایل‌ها به سبب ترس از شعله‌ها فرار کردند.

جنگجویان و بلادگاردها از گورها و گودی درخت بیرون پریدند.

و پشت آن‌ها قیافه‌ی سر به فلک کشیده‌ی فوم‌فالوور صدای جنگی کمیابی سر می‌داد.

با فریاد ترس و خشم، آتش و ضربه‌های تند و برخورد سلاح‌ها جنگ شروع شد.

تعداد آن‌ها نسبت ده به یک بیشتر از گروه بود.

کاوننت که نگاه خیره‌اش را صحنه به صحنه عوض می‌کرد، چگونگی شروع جنگ را دید. بلادگاردها فوراً در جایشان مستقر شدند، دو نفر برای حفاظت از لرد، یک نفر کنار بیرینیر ایستاد و دیگری، بانر از سنگری که کاوننت در آن ایستاده بود محافظت می‌کرد. جنگجویان به‌سرعت گروه پنج‌نفره تشکیل دادند. آن‌ها که از یکدیگر محافظت می‌کردند، سعی‌شان بر این بود که این به صف مهاجمان وارد و از آن خارج شوند. مرام پرسه می‌زد تا فرمانده یا استادان دشمن را بیابد. پروتال در مرکز زمین جنگی ایستاد تا به گروه محل تجمع را نشان دهد. اخطار و دستوراتش را فریاد می‌کشید.

اما فاروم‌فالوور تنها جنگید. مانند آدمی شیدا حمله می‌کرد، با مشت‌هایش ضربه

می‌کوفت، لگد می‌زد و هرچه را که دم دستش بود پرتاب می‌کرد. فریاد جنگی او تبدیل به غرش خشمانه و نفوذکننده‌ای شده بود؛ قدم‌های بلندش او را در بحبوحه‌ی نبرد نگه می‌داشت. ابتدا، آن‌قدر قوی بود که تنها بتواند از پس قشون بر بیاید. اما به‌زودی قدرت زیاد کیووایت‌ها اثرش را گذاشت. گروهی به سمت او می‌پریدند؛ چهارتایشان توانستند او را زمین‌گیر کنند. در یک لحظه دوباره بلند شد و بدن‌های آن‌ها را مانند عروسک‌ها به اطراف پرتاب کرد. اما معلوم بود که اگر کیووایت‌هایی کافی به او حمله کنند، شکست می‌خورد.

واریول و تامارانتا در خطری کمتر قرار نداشتند. زیر حمله‌ی بی‌امان دراز کشیده بودند و چهار بلادگارد بالای سرشان، برای حفاظت از آن‌ها به‌سختی تلاش می‌کردند. تعدادی از مهاجمان از کمان استفاده کردند؛ بلادگاردها تیر را پشت دستشان کنار زدند. نیزه‌ها از پی‌شان می‌آمدند و بعد کیووایت‌ها به شمشیر و چوبدستی مجهز شدند. بلادگاردها بدون سلاح و بدون کمک با سرعت، توازن، مهارت، لگدها و ضربه‌های درستی جنگیدند. به‌طور امکان‌ناپذیری موفق بودند. به‌زودی حلقه‌ای کوچک از کیووایت‌ها مرده یا بی‌هوش دو لرد را در برگرفتند. اما مانند فوم‌فالوور به حمله‌ای جمعی آسیب‌پذیر بودند.

کاوننت اطراف را نگاه کرد.

مرام را دید که جنگی عجیب با سی یا چهل‌وپنج یوروایل ترتیب داده بود. تمام یوروایل‌های تحت حمله ــ که نسبت با کیووایت‌ها کم بودند، گروهی جنگجو را پشت بلندترین عضوشان، یعنی استاد تشکیل دادند ــ گروهی که به آن‌ها اجازه می‌داد تمام قدرتشان را بر رهبر متمرکز کنند. استاد دانش تیغه‌ی آتشین داشت و مرام با عصای خشمناکش با آن مقابله می‌کرد. برخورد قدرت‌ها اخگرهای داغی را فرو فرستاد که هوا را برق انداخت و سوزاند.

چرخش جنگ به سمت سنگر کاوننت خیز برداشت. هیکل‌هایی روی او پریدند؛ بانر مانند درویشی جنگید تا نیزه‌ها را دفع کند. یک لحظه بعد جنگجویی به کمکش آمد. وودهلوینی بود که به کاوننت خدمت می‌کرد. او و بانر سعی کردند زنده نگهش دارند.

چنان دستانش را بر سینه‌اش قفل کرد که گویی می‌خواست از حلقه محافظت کند. انگشتانش بی‌اراده فلز را به دست گرفتند.

از میان برق تیره‌ی پاها، نگاهش به پروتال افتاد و دید که لرد والا تحت حمله بود، او که از عصای گُر گرفته‌اش مانند زوبین استفاده می‌کرد، با شیردال درگیر شود. بال‌های آن موجود تقریباً از پایش محکم به او ضربه می‌زدند، اما او در جایش می‌ماند و آتش آبی‌اش را به بالا فرومی‌کرد. اما استاد یوروایل دیگری سوار شیردال بود. آن موجود از عصایی سیاه استفاده می‌کرد تا مانع ضربه‌های لرد شود.

همان‌طور که کاوننت تماشا می‌کرد، وخامت جنگ افزایش یافت. جان‌ها می‌افتادند، بلند می‌شدند و دوباره می‌افتادند. خون بر او پاشیده می‌شد. آن‌سوی علفزار، فوم‌فالوور از زیر دسته‌ای کیووایت‌ها خودش را بلند کرد و فوراً او را حمله باران کردند. پروتال تحت نیروی ترکیب‌شده‌ی مهاجمانش روی یک زانو افتاد. گروه یوروایل‌ها، مرام را عقب کشاند؛ دو بلادگارد همراهش، به‌سختی فشار وارد می‌کردند تا از پشت مواظبش باشند.

گلوی کاوننت گویی پر از شن بود.

اکنون دیگر دو جنگجو میان کیووایت‌های دوروواریول و تامارانتا افتاده بودند. در یک لحظه، یک بلادگارد و تامارانتا که در پشت او بود، مورد حمله‌ی سه کیووایت با نیزه قرار گرفتند. بلادگارد نخستین نیزه را با بریدن دستش شکست و بر فراز دومی پرید تا صورت صاحبش را لگد بزند. اما حتی سرعت زیادش به اندازه‌ی کافی تند نبود. سومین کیووایت بازوی او را گرفت. آن‌ها که دست‌به‌یقه شده بودند، اولین کیووایت، انگشتان بلندش را به قوزک پای بلادگارد چفت کرد. دوتای دیگر اسیرشان را میان خودشان آویختند و سومی نیزه‌اش را بر شکم بلادگارد فروکرد.

کاوننت که از درماندگی مبهوت بود، می‌نگریست و بلادگارد در مقابل کیووایت‌ها تقلا می‌کرد و آن‌قدر نزدیک به هم می‌کشیدشان تا خود را از مسیر نیزه بیرون آورد. نوک نیزه پشتش را زخمی کرد. لحظه‌ی بعد هردوی مهاجمان را به هم پیچاند. او را انداختند و تلوتلوخوران عقب آمدند. او به زمین خورد و غلتید. اما کیووایت میانی با چنان لگدی به او رسید که بسیار دور از تامارانتا پرتاب شد.

کیووایت که فریاد پیروزی سر داده بود، با شمشیری که هر دو دستش آن را بالا برده

بود، به جلو پرید تا لرد خوابیده را به صلابه بکشد.

تامارانتا!

خطر جان او کاوننت را در ترس فرویرد. او بدون فکر، از محل امن سنگرش بیرون پرید و به سمتش رفت. آن‌قدر پیر و ضعیف بود که نمی‌توانست بنشیند و مرگ او را تماشا کند.

وودهلون فریاد زد. «برو پایین!» حضور ناگهانی او بر روی زمین حواسش را پرت کرد و به حریفانش یک هدف داد. درنتیجه، نتوانست شانه خالی کند و شمشیری پهلویش را شکافت. اما کاوننت او را ندید. به سمت تامارانتا می‌دوید، ولی خیلی دیر شده بود.

کیووایت نیزه‌اش را پایین آورد.

در لحظه‌ی آخر، بلادگارد به سمت تامارانتا جهید و با فرود شمشیر بر پشتش، لرد را نجات داد.

کاوننت خود را روی کیووایت انداخت و سعی کرد با چاقوی سنگی‌اش او را از پا درآورد. در دست سه انگشتی‌اش پیچ خورد؛ تنها توانست تیغه‌ی شانه‌ی آن موجود را بخراشد.

چاقو از انگشتان پیچ‌خورده‌اش افتاد.

کاوننت چرخید و با ضربه‌ای او را روی زمین انداخت. ضربه برای یک لحظه بی‌هوشش کرد، اما بانر به آن موجود حمله کرد و نجاتش داد. اما کیووایت گویی که از موفقیتش در مقابل بلادگارد مرده، الهام گرفته بود، حمله را دفع کرد. از ضربه‌های بانر خم به ابرو نیاورد، بازوهای بلند قوی‌اش را گرفت و شروع به فشار کرد. بانر گوش و چشمان کیووایت را زد، اما موجود دیوانه تنها فشارش را بیشتر می‌کرد.

خشم نوپا در گوش کاوننت غرید. او که هنوز نیمه گیج بود، سکندری‌خوران به سمت تامارانتا رفت و از کنارش، عصا را برداشت. حرکتی نکرد و کاوننت هم اجازه‌ای نخواست. برگشت و عصا را وحشیانه دور سرش چرخاند و با تمام قدرتش بر پشت جمجمه‌ی کیووایت فرود آورد.

قدرت سفید و سرخ در انفجاری خاموش جرقه زدند. کیووایت فوراً مرد.

اشتعال برای یک لحظه کاوننت را کور کرد. اما رنگ سرخ درد آورد شعله را شناخت.

همان‌طور که چشمانش باز می‌شدند، به دستان و حلقه‌اش خیره شد. به یاد نمی‌آورد که آن را از ماده‌ی چسبنده‌ی سینه‌اش جدا کرده باشد. اما بر انگشت ازدواجش قرار داشت و تحت‌تأثیر ماه ابر گرفته به سرخی می‌تپید.

کیووایتی دیگر از صحنه‌ی کارزار به سمت او نشانه رفت. او از روی غریزه، با عصا موجود را دو نیم کرد. با جرقه‌ای روشن که کاملاً سرخ بود، افتاد.

با دیدن آن، خشم دیرینه‌اش فوران کرد. ذهنش را خشونت در خود گرفت. او چنان فریادکنان اسم «فول» را صدا می‌زد که گویی تحقیرکننده در برابرش ایستاده بود و وارد بحبوحه‌ی کارزار شد. او که مانند دیوانگان دستان خود را به اطراف تکان می‌داد، پشت سر هم سه کیووایت دیگر را هم ساقط کرد. اما نمی‌دید که به کجا می‌رود. بعد از ضربه‌ی سون درون یکی از سنگرها افتاد. بعد برای مدت زیادی مانند مرده‌ای، آنجا دراز کشید. وقتی که سرانجام بلند شد، از شدت تنفر می‌لرزید.

بالای او، جنگ پرجوش‌وخروش می‌درخشید. نمی‌توانست حدس بزند که چند مهاجم کشته یا ناقص شده‌اند. اما به نقاط عطفی دست‌یافته بودند؛ گروه لشکرآرایی‌اش را تغییر داده بود. پروتال از شیردال به کمک فوم‌فالوور شتافت. و وقتی غول از جا بلند شد، خون‌ریزان، رو برگرداند تا با شیردال بجنگد و در همان حال پروتال برای مقابله با یوروایل‌ها به مرام بپیوندد. بانر بالای سر کاوننت ماند؛ اما کوان بازماندگان را صف‌آرایی کرد تا دور یوروایل‌ها و تامارانتا موضع بگیرند.

یک لحظه بعد رانیهین‌ها فریادی زنگ‌دار سر دادند. با آزاد کردن اسب‌ها، یورش بردند. و همان‌طور که پاها و دندان‌هایشان میان کیووایت‌ها به هم برمی‌خورد، پروتال و مرام با یکدیگر، عصاهای تابانشان را می‌چرخاندند تا مانع ضربه‌ی استاد دانش شوند. شمشیر داغش به قطعات سرخ شکسته شد و پس ضربه‌ی انرژی، خود یوروایل را انداخت. همان لحظه موجودات دسته‌شان را تغییر دادند تا رهبری جدید را نشان دهند. اما قوی‌ترینشان شکست خورده بود و دیگر عقب‌نشینی می‌کردند.

در طرف دیگر میدان کارزار، فوم‌فالوور شیردال را غافلگیر کرد. آن موجود امان جنگجویان دور واریول و تامارانتا را بریده بود. فوم‌فالوور با غرشی به هوا جهید و بازوانش را به شکل کشنده دور بدن شیردال پیچاند. وزن او، شیردال را روی زمین آورد؛ روی

سبزه‌های خونین غلتیدند و گلاویز شدند. یوروایلی که بر آن سوار بود، افتاد و پیش از آنکه بتواند عصایش را بلند کند، سرش از تن جدا شد.

شیردال با درد و خشمی وحشت‌انگیز زوزه کشید و سعی کرد در دستان سفت فوم‌فالوور خود را پیچ دهد تا با پنجه‌ها و دندان‌هایش به او برسد. اما او با تمام قدرتش آن موجود را فشار داد و در سکوت خود را آماده‌ی دست‌وبال زدن‌های او کرد و سعی نمود پیش از آنکه بتواند برگردد و او را بدرد، به زندگی‌اش خاتمه دهد.

در بیشترش موفق شد. فشار وحشیانه‌ی تندی داد و صدای استخوان‌های موجود را در پشتش شنید. شیردال فریادی پایانی کشید و مرد. برای مدتی کنار جسدش استراحت کرد و با صدایی گرفته نفس‌نفس زد. سپس سکندری‌خوران از جا بلند شد. پیشانی‌اش تا مغز استخوان شکاف برداشته بود.

اما توقف نکرد. همان‌طور که خون از چشمانش می‌جهید، دوید و تمام عرض خود را روی دسته‌ی یوروایل‌ها انداخت. آرایش جنگی‌شان زیر آن ضربه فروپاشید.

هم‌زمان یوروایل‌ها فرار را بر قرار ترجیح دادند. پیش از آنکه فوم‌فالوور بتواند بلند شود، درون تاریکی ناپدید شده بودند.

فرارشان گویی شجاعت دیوانه‌وار کیووایت‌ها را از بین برده بود. موجودات سرگردان گویی دیگر قادر به روبه‌رو شدن با آتش لردها نبودند. با عصاهای به اهتزاز در آمده، وحشت میانشان دوید و آتشی ناگهانی در قلب‌هایشان شعله گرفت.

فریاد شکست میان حمله شدت پیدا کرد. کیووایت‌ها فرار کردند.

آن‌ها که از ترس زوزه می‌کشیدند، از درخت گُرگرفته دور شدند. با تکان مفاصل پاهایشان می‌دویدند، اما نیرو و اندازه‌ی پاهایشان به آن‌ها سرعت می‌بخشید. در چند لحظه آخرین‌هایشان هم از علفزار گریختند.

فوم‌فالوور به دنبالشان رفت. با ناسزاهای غولانه، چنان به دنبالشان رفت که گویی می‌خواست زیر پا لگدکوبشان کند. به‌تندی درون تاریکی ناپدید شد و بعد از مدتی، دیگر صدایی از او شنیده نمی‌شد. اما گاه‌بی‌گاه از تاریکی فریادهای ضعیفی بلند می‌شد، گویی که کیووایت‌های فراری را می‌گرفت.

توور از پروتال پرسید که آیا تعدادی از بلادگاردها به فوم‌فالوور به فوم‌فالوور ملحق

شوند یا نه و لرد والا سر تکان داد. نفس‌زنان گفت: «به اندازه‌ی کافی کار کرده‌ایم. سوگند صلح را به خاطر بیاور.»

گروه به دلیل خستگی و استراحت برای مدتی ساکت ماند و در همان حال صدای نفس‌هایشان و خرخر کیووایت‌های ناتوان شنیده می‌شد. هیچ‌کس حرکتی نکرد؛ این سکوت به گوش کاوننت مانند دعا بود. لرزان از سنگر بلند شد. با نگاهی تار و غبارگرفته، اطرافش را نگاه کرد و میزان خسارت کارزار را برآورد کرد.

کیووایت‌ها با توده‌هایی پیچ‌خورده، در اطراف کمپ پخش بودند؛ تقریباً صد تاشان: مرده، در حال احتضار و بی‌هوش و خونشان مانند نم شبنم مرگ، همه‌جا روان بود. ده یوروایل مرده دیده می‌شدند؛ پنج بلادگارد دوباره با اومان‌هاشان سوارکاری نمی‌کردند و همه‌ی سربازان کوان آسیب دیده بودند. اما از میان بلادگاردها تنها یکی مرده بود.

لرد پروتال با خرخری که کلماتش را می‌پوشاند، گفت: «خوش‌شانس هستیم.»

کاوننت با ناباوری تکرار کرد: «خوش‌شانس؟»

لحن عصبانی، خرناس گرفته‌ی پروتال را شدت بخشید: «خوش‌شانس هستیم. این را در نظر بگیرید که ممکن بود همه‌مان بمیریم. چنان حمله‌ای را در ماه کامل تصور کنید. تصور کنید که افکار درول به اینجا متمرکز است، در مونت تاندر مواضع دفاعی‌اش را افزایش نمی‌دهد. ما مقدار کمی...» صدایش یک لحظه خفه شد. «ما بهای کمی برای جان و امیدهایمان پرداخت کردیم.»

کاوننت برای یک لحظه جواب نداد. تصاویر خشونت‌آمیز به سرگیجه‌اش آورد. تمام وودهلوینی‌ها مرده بودند ــ کیووایت‌ها، یوروایل‌ها ــ تمام جنگجویانی که مراقب او بودند. حتی اسم آن زن وودهلوینی را نمی‌دانست. خود فوم‌فالوور پنج ــ خودش پنج نفر را کشته ــ کشته بود.

می‌لرزید، اما باید صحبت و از خودش دفاع می‌کرد. وحشت‌زده بود.

با صدایی گرفته و خشن گفت. «فوم‌فالوور حق دارد. این کار فول است.»

هیچ‌کس گویی صدایش را نشنید. بلادگاردها به سمت رانیهین‌ها رفتند و اسب دوست مرده‌شان را نزدیک آتش بردند. او را به‌آرامی بلند کردند و بر پشت رانیهین نشاندند و با تسمه‌ی چسبان بر جا محکم کردند. بعد با هم درودی خاموش فرستادند و رانیهین به

تاخت رفت و سوارکار مرده‌اش را به سمت کوه‌های وسترون و خانه‌ی شکاف نگهبانان[1] برد.

«تمام این‌ها زیر سر فول است.»

وقتی رانیهین در تاریکی شب ناپدید شد، تعدادی از بلادگاردها به زخم اسب‌ها رسیدگی کردند و دیگران وظیفه‌ی نگهبانی‌شان را از سر گرفتند.

در این بین جنگجویان به حرکت در میان کیووایت‌ها مشغول شدند و به جست‌وجوی زندگان در میان مردگان پرداختند. آن‌ها که تا پای مرگ زخمی نشده بودند، کشان‌کشان حرکتشان می‌دادند و از اردوگاه دور می‌شدند. بقیه در قسمت شمالی جنگل، برای تل هیزم روی هم تلنبار نمی‌شدند.

کاوننت تلاش کرد بر لرزش صدای خودش مسلط شود. «این یعنی پای دو چیز در میان است. همان کاری است که با من می‌کند. یک درس است. مانند اتفاقی که برای لورا افتاد. فول به این دلیل کاری را که با ما می‌کند، به ما می‌گوید که مطمئن است دانستن کمکی نمی‌کند. می‌خواهم قطره‌ی آخر ناامیدی‌هایمان را از ما بهره‌کشی کند.»

با کمک دو جنگجو، پروتال لورا و پیتن را از آرامگاهشان آزاد ساخت. لورا کاملاً خسته بود؛ عملاً به خاک افتاده بود. اما پیتن کوچک دستانش را بر سبزه‌ی خونین دواند و بعد انگشتانش را لیس زد.

کاوننت با غرشی رو برگرداند. «چیز دیگر این است که فول واقعاً از ما می‌خواهد به درول برسیم. چه بمیریم یا نه. او درول را وادار به این حمله کرد تا مشغول دفاع از خودش باشد. بنابراین فول باید بداند چه می‌کنیم، حتی اگر درول نداند.»

پروتال گویی که فریادهای گاه وبیگاه دوردست آرامشش را بر هم زده بود، اما مرام متوجهشان نمی‌شد. وقتی که باقی گروه مشغول کارهایشان بودند، لرد رفت و کنار واریول و تامارانتا زانو زد. بر روی والدینش خم شد؛ زیر لباس قرمزش، بدن او سفت و انعطاف‌ناپذیر بود.

«به شما می‌گویم این‌ها همه‌اش نقشه‌ی فول است، لعنتی! به من گوش نمی‌کنید؟»

ناگهان مرام ایستاد و با کاوننت روبه‌رو شد. چنان حرکت کرد که گویی می‌خواهد

---

1. Guard Gap

دشنامی به کاوننت بدهد. اما چشمانش پر از اشک شد و همان‌طور که حرف می‌زد، صدایش گریست. «آن‌ها مرده‌اند. واریول و تامارانتا و والدینم ــ پدر و مادرم ــ تن و روح من.»

کاوننت می‌توانست رنگ مرگ را بر پوست پیرشان ببیند.

یکی از جنگجویان گفت: «امکان ندارد! خودم دیدم. اسلحه‌ای به آن‌ها نخورد. بلادگاردها از آن‌ها محافظت می‌کردند.»

پروتال با شتاب دو لرد را بازرسی کرد. بر قلب و سرشان دست کشید، بعد کز کرد و آه‌کشان گفت: «بااین‌حال، مرده‌اند.»

واریول و تامارانتا می‌خندیدند.

جنگجویان از کار دست کشیدند؛ اومان‌ها در سکوت، خستگی و غم خود را کنار گذاشتند و از سر احترام در مقابل مرام و از دست رفتگانش تعظیم کردند. مرام به سمت آن‌ها خم شد و واریول و تامارانتا را با بازوانش بلند کرد. استخوان‌های لاغرشان در آغوشش سبک بودند، گویی وزن میرایی‌شان را از دست داده‌اند. در روی گونه‌هایش، اشک به رنگ نارنجی می‌درخشید، اما شانه‌هایش ثابت بودند و گریه به حرکتشان نینداخته بود تا بتواند والدینش را نگه دارد.

ذهن کاوننت مغشوش بود. در مه سرگردان بود و کلماتش از او گسسته بودند. «یعنی می‌خواهی به من بگویی که ما ــ که من ــ ما ــ؟ برای چند تا جسد؟»

مرام نشانه‌ای از شنیدن بروز نداد. اما چشم‌زهره‌ای مانند یک تشنج صورت پروتال را در نوردید و کوان هم‌زمان به جهت ناباور قدم برداشت، آرنجش را گرفت و در گوشش زمزمه کرد. «اگر یک‌بار دیگر صحبت کنی، بازویت را می‌شکنم.»

جواب داد: «به من دست نزن.» اما صدایش ضعیف بود. تسلیم شد، مه گمشده او را به سرگیجه آورد. در اطرافش، گروه حالت نوعی مراسم را به خود گرفته بود. لرد پروتال عصایش را در اختیار یکی از جنگجویان قرار داد و عصای لردهای مرده را در دست گرفت و آن‌ها را مانند پیشکشی در روی بازوانش قرار داد. و مرام در همان حال که واریول و تامارانتا را در آغوش داشت به سمت درخت سوزان برگشت. سکوت، دردمندانه به لرزه افتاده بود. بعد از لحظه‌ای طولانی، شروع به خواندن کرد. آهنگ آشفته‌اش مانند

رودخانه‌ای آه می‌کشید و صدایش بلندتر از جریان آب میان سواحل بی‌موج نبود.

مرگ، زیبارویان جهان را درو می‌کند/ خرمن کهن را برای خرمن جدید روی هم انباشت می‌کند/ ای قلب آرام باش:/ صبر پیشه کن/ شکفتن همانا که بهتر از زوال است:/ می‌شنوم صدای تیغه را که زندگی را از زندگی جدا می‌کند./ صبر، آرام باش:/ شجاعت پیشه کن./ مرگ می‌گذرد ــ/ راز پیشرفت زندگی و زمان/ از مردن و کشتن متنفر باش نه مرگ./ ای قلب آرام باش:/ کلنجار نرو. صبر و غم پیشه کن/ و آرام باش.

همان‌طور که آهنگش را تمام می‌کرد، شانه‌هایش چنان به یک سمت کج شدند که گویی نمی‌تواند بدون حداقل هق‌هقی برای مردگان جدایی‌شان را بر دوش تحمل کند. با صدایی سرشار از سوگواری فریاد زد. «آه ای خالق! چطور می‌توانم احترام را در حق آن‌ها به جا بیاورم؟ قلبم زخم‌خورده است و کاملاً درگیر کارهایی که باید انجام دهم. تو باید تکریمشان کنی، چون آن‌ها تکریمت کردند.»

در آستانه‌ی نور آتش، رانیهین هیناریل شیهه‌ای مانند فریاد غم سر داد. اسب قزل بزرگ ماده روی دو پا بلند شد و با پاهای جلویش بر هوا پنجه زد، بعد چرخید و به سمت شرق به تاخت رفت.

ای قلب آرام باش:/ کلنجار نرو. صبر و غم پیشه کن/ و آرام باش.

به‌آرامی واریول را روی سبزه‌ها گذاشت و تامارانتا را با هر دو بازو بلند کرد. با صدایی گرفته داد کشید: «بدرود!» او را بر روی شکاف درخت سوزان گذاشت. و پیش از آنکه شعله‌ها بتوانند پوست پیرش را سیاه کنند، واریول را بلند کرد و در کنار تامارانتا قرارش داد و دوباره گفت: «بدرود!» لبخند مشترک آن دو پیش از آنکه شعله پنهانش کند، قابل دیدن بود. بنابراین تا به انتها همراه هم بودند.

کاوننت غرید که پیش از آن مرده بودند. آن بلادگارد کشته شد. آه مرام! در سرگشتگی‌اش قادر به تمایز میان غم و عصبانیت نبود.

مرام که چشمانش اکنون خشک بود، به سمت گروه برگشت و نگاهش گویی متوجه‌ی کاوننت بود. به گونه‌ای تسلی‌بخش گفت: «آرام باشید دوستان من. در میانه‌ی غم‌هایتان صبر پیشه کنید. واریول و تامارانتا به آخر خط رسیدند. چه کس می‌توانست مانعشان شود؟ زمان مرگشان را می‌دانستند. خاتمه‌ی زندگی‌هایشان را در خاکستر سورینگ

وودهلون دیدند و خوشحال بودند که با خواب نهایی‌شان به ما خدمت می‌کنند. تصمیم گرفتند حمله را متوجه‌ی خود کنند تا ما زنده بمانیم. چه کس می‌تواند بگوید چالشی که با آن روبه‌رو شدند بزرگ نبود؟ قسم را به یاد بیاورید و صبر پیشه کنید.»

اومان‌ها با هم، با دستانی باز و گویی که قلب‌هایشان را برای مردگان آشکار می‌کنند، خداحافظی کردند. کوان فریاد زد: «بدرود!» و جنگجویانش را به کار انباشته کردن کیوواویت‌ها و دفن وودهلوینی‌ها برگرداند.

بعد از رفتن اومان‌ها، لرد پروتال به مرام گفت: «عصای لرد واریول. از پدر به پسر. بگیرش. اگر از این اکتشاف جان سالم به در ببریم و به زمان صلح برسیم، بر آن مسلط شو. عصای لردی والا بوده است.»

مرام با تعظیمی پذیرفتش.

پروتال برای یک لحظه ساکت شد ــ مردد بود ــ و بعد به سمت کاوننت برگشت. «تو از عصای لرد تامارانتا استفاده کرده‌ای. برای استفاده‌ی دوباره بگیرش. برای کمک به حلقه‌ات، آماده‌تر از عصای هایربرندی است. لیلیانریل‌ها به روش‌هایی متفاوت از لردها کار می‌کنند و تو یورلورد هستی توماس کاوننت.»

کاوننت با به یاد آوردن اخگر سرخی که از آن چوب بیرون می‌آمد تا بکشد و بکشد، گفت: «بسوزانش.»

حس خطر، نگاه مرام را در هم فشرد. اما پروتال به‌آرامی شانه بالا داد، عصای لرد تامارانتا را به سمت آتش برد و آن را در شکاف درخت جا داد.

برای یک لحظه دو سر فلزی عصا چنان درخشید که گویی از زنگار ساخته شده است. مرام فریاد زد: «مواظب درخت باشید!» سریعاً گروه از کانی‌های آتشین دور شد.

عصا صدایی تیز مانند ترکیدن زنجیرها بیرون داد. آتش آبی در شکاف منفجر شد و درخت چاک خورده، تکه‌تکه روی زمین افتاد و چنان فرونشست که گویی سرانجام، هسته‌اش نابود شده است. توده‌ی چوب برآشفته می‌سوخت.

کاوننت نفیر بیرینیر را از دور نشنید. «کار ناباور است.» گویی که بُهتانی بیش نبود.

به خودش تاخت که به من دست نزن.

می‌ترسید که فکر کند. دورش، تاریکی مانند بال‌های لاشخورانی که از نیمه‌شب

جان گرفته‌اند، کمین کرده بود. چیزهای وحشت‌آمیز، تهدید می‌کردند. احساس می‌کرد دیوصفت شده است. سرخی حلقه‌اش را نمی‌توانست تحمل کند، آنچه را شده بود، نمی‌توانست تحمل کند. چنان اطرافش را جست‌وجو می‌کرد که گویی در پی مبارزه است.

فوم‌فالوور سالتهارت به گونه‌ای نامنتظر برگشت.

مانند قتل‌عامی که در تن تجسم یافته، کشان‌کشان از تاریکی شب بیرون آمد: تصویری از سلاخی. همه‌جایش را خون پوشانده بود و بیشترش خون خودش بود. زخم پیشانی‌اش، صورتش را با برقی تیره و مرطوب دربرگرفته بود و از میان لکه، چشمان عمیقش اشباع‌شده و دردمند به نظر می‌رسید. تکه‌های گوشت کیووایت‌ها هنوز به انگشتانش چسبیده بود.

پیتن به غول اشاره کرد و به شکل خنده، لبانش را پیچ داد و دندان‌هایش نمایان شد. همان لحظه لورا دستش را گرفت و او را به سمت رختخوابی کشاند که جنگجویان برایشان درست کرده بودند.

پروتال و مرام با دلواپسی به سمت غول رفتند، اما از کنارشان گذشت و به سمت آتش رفت. نزدیک شعله زانو زد و گویی روحش به گرما احتیاج داشت و همان‌طور که بر زانوانش فرومی‌رفت، غرغرش مانند شکستن تخته‌سنگ بود.

کاوننت فرصت را غنیمت شمرد و به غول نزدیک شد. درد واضح فوم‌فالوور، غم آشفته و غضبناکش را به میزانی رساند که گفتن طلب می‌کرد. خودش پنج کیووایت را کشته بود، پنج‌تا! حلقه‌اش خونین بود. غرید: «خب، حتماً جالب بوده است. امیدوارم لذت برده باشی.»

در سمت دیگر اردوگاه، کوان به گونه‌ای تهدیدآمیز دندان می‌فشرد. پروتال به سمت کاوننت رفت و به‌آرامی گفت: «عذابش نده. لطفاً. او یک غول است. این کامورا[1] است، آتش غم. امشب به اندازه‌ی کافی درد نکشیده‌ایم؟»

کاوننت با خشمی دردناک فریاد زد که پنج کیووایت را کشتم!

اما فوم‌فالوور چنان حرف می‌زد که گویی مجذوب آتش شده است و نمی‌تواند صدایشان را بشنود. لحنش صدای برّنده داشت؛ با حالتی سوگوارانه مقابل آتش زانو زد.

1.caamora

«آه برادران و خواهران، تماشایم کردید؟ دیدید دوستانم؟ به اینجا رسیده‌ایم. غول‌ها، من تنها نیستم. شما را در خودم حس می‌کنم، اراده‌ی شما در من. شما کاری به غیر از این نمی‌کردید ــ و حس دیگری نمی‌داشتید، متفاوت‌تر از غم من، ماتم نمی‌گرفتید. این نتیجه است. سنگ و دریا! اما کاستی پذیرفته‌ایم. خانه‌ی گمشده و دانه‌ی ناباور، ما را کمتر از قبل کرده است. حتی اکنون هم وفادار می‌مانیم؟ آری وفادار؟ مردم من، مردم من، آیا ثابت‌قدمی ما را به اینجا رسانده است؟ مرا نگاه کنید! آیا از نظر شما ستودنی هستم؟ بوی تنفر و مرگ غیرضروری به مشامم می‌رسد.» هراسی میان کلماتش وزید. سرش را کج کرد و آهنگی آرام را شروع کرد.

تا وقتی که کاوننت به مرز فریاد رسید، مرثیه‌اش را ادامه داد. می‌خواست برای ساکت کردن غول، او را بغل بگیرد یا لگد بر او بکوباند. انگشتانش با دیوانگی زیادی بی‌قراری می‌کردند. نالید که بس کن! نمی‌توانم تحملش کنم!

یک لحظه بعد فوم‌فالوور سرش را خم کرد و ساکت شد. برای مدت زیادی ساکت باقی ماند و گویی خودش را آماده می‌کند. بعد به سردی پرسید: «چه کسانی را از دست داده‌ایم؟»

پروتال جواب داد: «خیلی کم. بخت با ما یار بود. شجاعتت خدمت بزرگی به ما کرد.»

فوم‌فالوور بی‌صبرانه پرسید: «چه کسانی؟»

پروتال با آهی، اسم پنج جنگجو، بلادگارد، واریول و تامارانتا را برد.

غول گریست. «سنگ و دریا!» با تکان شانه‌هایش، دستانش را درون آتش چپاند.

جنگجویان نفس‌نفس می‌زدند؛ پروتال کنار کاوننت خود را سفت کرد. اما این کامورای غولانه بود و هیچ‌کس جرئت دخالت نداشت.

صورت فوم‌فالوور از عذاب کشیده شد، اما خود را آرام نگه داشت. چشمانش گویی از حدقه درآمده‌اند؛ اما همچنان دستانش را در آتش نگه داشت و گویی شعله می‌تواند خون بر روی آن‌ها را درمان یا حداقل خشک کند و اگر نمی‌تواند زخم جان‌های کشته‌شده را تسکین دهد، حداقل داغش کند. اما دردش در پیشانی او آشکار بود. نبض تند زخمش پوسته‌ی بریدگی‌اش را باز کرد؛ خون تازه از اطراف چشمان و گونه‌هایش روی ریشش می‌ریخت.

کاوننت نفس‌زنان گفت لعنت! لعنت! از پروتال دور شد. شق‌ورق به سمت غول زانوزده رفت. با تلاشی شدید که صدای را علیرغم میلش، نیشدار نشان داد گفت: «حالا واقعاً کسی باید به تو بخندد.» سر برجسته‌اش به‌سختی تا شانه‌ی غول می‌رسید.

برای یک لحظه فوم‌فالوور اصلاً حالتی از شنیدن حرفش نشان نداد. اما بعد شانه‌هایش فروافتادند. با تلاشی آرام ــ اگرچه گویی هنوز می‌خواست خودش را عذاب دهد ــ دستانش را پس کشید. آسیب ندیده بودند، به دلایلی پوستش در مقابل آتش مقاوم بود؛ اما دیگر خونی روی‌شان نبود. چنان پاک گشته بودند که گویی اعلام برائت پاکشان کرده بود.

انگشتانش هنوز از درد کوفته بودند و پیش از آنکه بتواند صورت خونینش را به طرف کاوننت برگرداند، با درد بازویسته‌شان کرد. او گویی که درخواست محکومیت می‌کند، با نگاه فشرده‌ی کاوننت روبه‌رو شد و پرسید: «هیچ احساسی نداری؟»

کاوننت غرید: «احساس؟ من یک جذامی‌ام.»

«نه حتی برای پیتن کوچک؟ یک بچه؟»

درخواستش باعث شد کاوننت بازوانش را دور غول بیندازد، این همدردی وحشتناک را به‌عنوان نوعی جواب به دوراهی‌اش بپذیرد. اما می‌دانست کافی نیست، در عمق هسته‌ی جذامی‌اش می‌دانست که کفایت نمی‌کرد. با ناراحتی گفت: «ما هم کشتیمشان. من کشتم. من با آن‌ها فرقی ندارم.»

ناگهان رو برگرداند و به سمت تاریکی قدم برداشت تا شرمش را پنهان کند. کارزار جایی شایسته و مناسب برای او بود؛ منخرین‌هایش نسبت به بوی مرگ بی‌حس بودند. بعد از مدتی سکندری خورد و میان مردگان دراز کشید، روی خونی که گورها و هیزم‌ها محاصره‌اش کرده بودند.

بچه‌ها! او مسبب فریادها و دردشان بود. فول به دلیل حلقه‌ی طلای سفیدش به وودهلون حمله کرده بود. دوباره نه ــ دیگر این کار را نمی‌کنم. صدایش گریان نبود. دیگر نخواهم کشت.

هجده: چمنزاران را

علیرغم کارزار ــ علیرغم دود تند شعله، گوشت تن و قدرت ــ علیرغم گورهای مجاور، جایی که مردگان مانند تکه‌هایی از غذایی سوخته خاک شده بودند که با خستگی درون زمین مانند دردی تلنبار شده بودند، برای آن‌هایی که تنها زمین می‌توانست اکنون فایده یا محل استراحتی بیابد ــ علیرغم گسستگی درونی خودش و زمین لگدمال شده، کاوننت توانست بخوابد. آنچه از شب باقی‌مانده بود دیگر بازماندگان جنگ را واداشت که مردگان مختلف را خاک کنند یا بسوزانند، اما کاوننت خوابید. ناخودآگاه مشوش، انگیزه‌ی نظارت بصری را در او بیدار کرد و او زمان استراحتش در رؤیا را صرف گفتن آن چرخش سختگیرانه کرد: شانه‌ی بازوی چپ تا مچ، کف دست چپ و پشت، هر انگشت، بازوی راست، پیراهن، سینه، پای چپ.

بیدار شد و با سپیده‌دمی روبه‌رو شد که ظاهر آرامگاهی ناراحت‌کننده را به خود گرفته بود. لرزان از جا بلند شد و دریافت که کار خاکسپاری تمام شده است؛ هرکدام از گورها با خاک پر شده بود و نهالی که بیرینیر پیدا کرده بود روی آن کاشته بودند. اکنون بیشتر جنگجویان به گونه‌ای نامناسب و با خستگی روی زمین دراز کشیده بودند و در جست‌وجوی قدرت درون خود بودند. اما پروتال و مرام مشغول پختن غذا بودند و بلادگاردها اسب‌ها را امتحان و آماده می‌کردند.

موجی از تنفر از صورت کاوننت رد شد ــ تنفر اینکه او سهم خودش از این کار را

انجام نداده بود ــ و به لباسش نگاه کرد؛ پارچه را خون دلمه بسته سفت و سیاه کرده بود. اندیشید جامه‌ای مناسب برای یک جذامی مطرود.

می‌دانست که دیگر از وقت تصمیم‌گیری‌اش گذشته است. باید تعیین می‌کرد که در کجای این دوراهی غیرممکن ایستاده است. در سپیده‌دم غم‌انگیز به عصایش تکیه داد و احساس کرد که دیگر نمی‌تواند شانه خالی کند. زمان عادات حفظ جانش از دستش در رفته بود و دیگر حلقه‌اش را مخفی نمی‌کرد و حتی چکمه‌های محکمش را هم گم کرده بود و خون ریخته بود. نابودی را بر سر وودهلون هوار کرده بود. چنان درگیر فرارش از دیوانگی بود که با آن نوع دیوانگی‌ای روبه‌رو نشده بود که فرارش او را به آن سمت می‌برد.

مجبور به ادامه دادن شده بود؛ آن را یاد گرفته بود. اما ادامه دادن هم دارای همان مشکل نفوذناپذیر بود. شرکت کن و دیوانه شو. یا از شرکت جستن احتراز کن و دیوانه شو. باید تصمیمی می‌گرفت ــ باید پایه‌ی محکمی پیدا می‌کرد و به آن می‌چسبید. نمی‌توانست سرزمین را بپذیرد و نمی‌توانست انکارش کند. به یک جواب احتیاج داشت. بدون آن، مانند لورا به دام می‌افتاد ــ مجبور به شنیدن لحن شاد فول می‌شد تا به‌منظور دوری جستن از دیوانه شدن خودش را گم کند.

سپس مرام سرش را بالا آورد و تنفر و ترس را در صورت کاوننت دید. لرد به‌آرامی گفت: «چه چیز ناراحتت کرده دوست من؟»

کاوننت برای لحظه‌ای به مرام خیره شد. لرد گویی در عرض یک شب پیر شده بود. دود و خاک جنگ بر صورتش نشسته بود و خطوط روی پیشانی و دور چشمانش را مانند تشدید ناگهانی خستگی یا فساد برجسته‌تر نشان می‌داد. خستگی گویی چشمانش را سست کرده بود. اما لبانش مهربانی‌شان را بازیافتند و حرکاتش ــ اگرچه پوشیده در آن لباس پاره و خونین بودند ــ محکم بودند.

وقتی مرام با آن لحن گفت دوست من، کاوننت از روی غریزه خود را پس کشید. نمی‌توانست دوست کسی باشد. و حتی از این انگیزه‌اش هم خود را کنار کشید که بپرسد چه چیز باعث شده بود عصای تامارانتا آن‌قدر در دستانش خشونت‌آمیز باشد. از جواب آن سؤال می‌ترسید. برای پوشاندن ترسش به‌تندی روبرگرداند و برای جست‌وجوی فوم‌فالوور رفت.

غول پشت به محل جنگ نشسته بود و بقایای سورینگ وودهلون را خاموش می‌کرد. خاک و خون صورتش را تیره کرده بود؛ پوستش رنگ شکاف در دل درختی را داشت. اما زخم پیشانی‌اش بر صورت او غالب شده بود. گوشت چاک‌خورده مانند شاخ و برگ درختان از ابروانش آویزان بود و از میان خون، چکه‌های تازه تراوش می‌کرد که گویی افکار سرخ راهشان را از میان شکافی در جمجمه‌اش به بیرون باز می‌کردند. بازوی راستش را دور کوزه‌ی بزرگ ودکایش گرفته بود و چشمانش دنبال لورا که پیتن کوچک را تیمار می‌کرد، بود.

کاوننت به غول نزدیک شد؛ اما پیش از آنکه بتواند صحبت کند، فوم‌فالوور گفت: «به آن‌ها فکر کرده‌ای؟ می‌دانی چه بلایی سرشان آمده است؟»

این سؤال پژواک‌های حزن‌انگیزی را در ذهن کاوننت به وجود آورد. «درباره‌اش می‌دانم.»

«پیتن؟ پیتن کوچک؟ یک بچه؟»

کاوننت شانه بالا داد.

صدایش پر از مه چرخان بود. «فکر کن ناباور! من گمشده‌ام. تو می‌توانی درک کنی.»

کاوننت با تلاشی جواب داد. «همان چیز. درست بلایی که سر ما آمده است. و سر لورا!» یک لحظه بعد نیشدارانه افزود: «و سر کیووایت‌ها.» چشمان فوم‌فالوور یکه خوردند و کاوننت ادامه داد. «هر آنچه را که بخواهیم حفظ کنیم نابود می‌کنیم. جوهره‌ی روش فول. پیتن برای ما هدیه‌ای است ــ نمونه‌ای از آنچه که وقتی می‌خواهیم سرزمین را حفظ کنیم، بر سرش می‌آوریم. فول آن‌قدر مطمئن است و پیش‌گویی‌های آن‌گونه ناگزیر ساز هستند.»

اینجا فوم‌فالوور چنان بر کاوننت خیره شد که گویی ناباور نفرینی را نثار او کرده است. کاوننت سعی کرد چشمان غول را میخکوب کند، اما شرمی نامنتظر وادارش کرد که سرش را پایین بیندازد. بر قدرتی که سبزه‌ها را سوزانده بود نظری انداخت. سوختن سبزه‌ها عجیب بود. بعضی بخش‌ها به اندازه‌ی بقیه ناراست به نظر نمی‌رسیدند ــ ظاهراً آتش لردها آسیب اساسی کمتری نسبت به قدرت یوروایل‌ها وارد آورده بود.

بعد از یک لحظه فام‌فالوور گفت: «فراموش می‌کنی که میان پیشگو و هاتف تفاوت

است. دیدن آینده پیش‌گویی نیست.»

کاوننت نمی‌خواست به آن فکر کند. برای شانه خالی کرده از آن موضوع پرسید: «چرا مقداری از آن هرتلوم را برای پیشانی‌ات نگرفتی؟»

این بار چشمان فوم‌فالوور رو برگرداند. به سردی گفت: «چیزی باقی نمانده است. دستانش باز و به علامت درماندگی بسته شدند. «دیگران داشتند می‌مردند. و دیگران برای نجات دادن بازوها یا پاهایشان به هرتلوم نیاز داشتند. و ــ» صدایش یک لحظه لکنت گرفت. «و فکر کردم به پیتن کوچک هم کمک خواهند کرد. تنها یک بچه است.» ناگهان با درخواستی که کاوننت نمی‌توانست درکش کند، سرش را بالا آورد. «اما یکی از کیووایت‌ها داشت به‌آرامی می‌مرد ــ با دردی زیاد.» قطره‌ی تازه‌ای از خون در پیشانی‌اش راه باز کرد و شروع به چکیدن از ابروانش کرد. نالید: «سنگ و دریا! نمی‌توانستم تحملش کنم. هارترال بیرینیر مقداری از هرتلوم را برایم کنار گذاشته بود تا زخم‌ها را درمان کنم. اما به کیووایت دادمش. نه به پیتن. به کیووایت. به خاطر درد.»

ناگهان سرش را عقب آورد و جرعه‌ای طولانی از ودکا را خورد. با پاشنه‌ی دستش به تندی خون ابروانش را پاک کرد.

کاوننت مشتاقانه به قیافه‌ی درهم‌شکسته‌ی غول خیره شد. چون نمی‌توانست برای همدردی‌اش کلمات دیگری پیدا کند پرسید: «دستانت چطور هستند؟»

فوم‌فالوور که گویی یک لحظه گیج شد دوباره به یاد آورد. «دستانم؟ آها، کامورا. دوست من، من یک غولم. هیچ آتش معمولی نمی‌تواند به من آسیب برساند ــ اما درد ــ درد، بسیاری چیزها یاد می‌دهد.» لرزشی از خود بیزاری لبانش را تکان داد. «می‌گویند که غول‌ها از گرانیت ساخته شده‌اند.» زیر لبی گفت. «نگران من نباش.»

کاوننت به ناگهان جواب داد: «در بخش‌هایی از جهان من، پیرزنان کوچکی هستند که کنار جاده می‌نشینند و تمام روز، بر روی قطعات گرانیت، چکش‌های آهنی می‌کوبانند. زمان زیادی می‌برد ــ اما سرانجام قطعات بزرگ را تبدیل به قطعات کوچک‌تر می‌کنند.»

فوم‌فالوور پیش از پرسیدن کمی فکر کرد. «آیا این پیش‌گویی است یورلورد کاوننت؟»

«از من نپرس. اگر یک پیش‌گویی هم بر من وارد شود، خودم متوجه نمی‌شوم.»

فوم‌فالوور گفت: «من هم همین‌طور.» لبخندی مبهم نشانی بر دهانش ایجاد کرد.»

به‌زودی لرد مرام گروه را برای غذا صدا کرد و پروتال پذیرایی کرد. ناله‌های خفیف فروخورده؛ جنگجویان به‌سختی از جا بلند شدند و به سمت آتش رفتند. فوم‌فالوور سکندی‌خوران صاف ایستاد. او و کاوننت به دنبال لورا و پیتن رفتند تا غذایی بخورند.

با دیدن غذا و بویش ناگهان کاوننت حس کرد که باید تصمیم بگیرد. شکمش خالی بود، اما وقتی دستش را برای برداشتن نان بلند کرد، دید که بازویش از خون و خاکستر کثیف شده است. او کشته بود ــ نان از انگشتانش به زمان افتاد. زیر لبی گفت که این‌ها اصلاً درست نیستند. خوردن نوعی تسلیم بود ــ گردن نهادن به واقعیت فیزیکی سرزمین. نمی‌توانست این‌گونه باشد.

باید فکر کنم.

گرسنگی درونش از نیاز به درد آمد، اما منکرش شد. جرعه‌ای شراب بهاری خورد تا گلویش صاف شود، بعد با حالت انکار از آتش رو برگرداند. لردها و فوم‌فالوور پرسام نگاهش کردند، اما چیزی نگفتند.

باید خود را می‌آزمود، جوابی پیدا می‌کرد که توانایی‌اش برای زنده ماندن را بازمی‌گرداند. عبوسانه تصمیم گرفت تا وقتی که دریابد به چه نیاز دارد، گرسنه بماند. شاید در گرسنگی آن‌قدر هشیار می‌شد تا تضاد اساسی دوراهی‌اش را حل کند.

تمام اسلحه‌های رهاشده را از چمنزار برداشته و روی هم تلنبار کرده بودند. به سمتشان رفت و به جست‌وجو پرداخت تا اینکه چاقوی سنگی‌اش را یافت. سپس با انگیزه‌ای مبهم به سمت اسب‌ها رفت تا ببیند دورا زخمی شده است یا نه. وقتی متوجه شد که آسیبی ندیده است، خیالش آسوده شد. تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست مجبور شود که سوار رانیهینی شود.

کمی بعد جنگجویان غذایشان را تمام کردند. با خستگی برای شروع دوباره‌ی سفرشان حرکت کردند.

همان‌طور که کاوننت سوار دورا می‌شد، صدای سوت بلادگاردها برای رانیهین را شنید. صدا گویی برای یک لحظه در هوا معلق ماند. بعد از جهات مختلف چمنزار، اسب‌های بزرگ به تاخت آمدند ــ یال‌ها و دم‌ها گویی سوزان گُر می‌گرفتند، سم‌ها با قدم‌هایی بلند، قدرتمند و پای‌کوبان کوبانده می‌شدند ــ نُه اسب جنگی سرعتی ستاره‌دار

و بنیادی نبض زندگی سرزمین. کاوننت در شیهه‌ی شجاعانه‌شان می‌توانست هیجان بازگشت به خانه را بشنود: به سمت چمنزاران را.

اما ماجراجویانی که آن صبح سورینگ وودهلون مرده را ترک کرده بودند، شجاعت کمی در حرکاتشان مشاهده می‌شد. شش جنگجو از اومان‌های کوان کم شده بود و بازماندگان از خستگی و جنگ تکیده بودند. همان‌طور که به سمت شمال و رودخانه‌ی میتیل می‌تاختند، گویی سایه‌هایشان را در صورت‌هایشان با خود دارند. اسبان بی‌سوار را با خود آورده بودند تا برای اسبان ضعیف‌تر تسکینی باشند. میان آن‌ها، سالتهارت فوم‌فالوور چنان کشان‌کشان می‌رفت که گویی وزن همه‌ی مردگان را حمل می‌کند. در خم بازویش پیتن را تکان می‌داد و خورشید به‌محض آنکه از افق خاوری پاک شد، به خواب رفت. لورا پشت لرد مرام می‌تازید و دو طرف لباسش را بر دست داشت. ورای صورت عبوس و قامت راستش، خمیده و ضعیف به نظر می‌رسید؛ اما او هم مانند لورا حالت تحلیل رفته‌ای داشت، ظاهری زخمی. گنگ. در جلوی آن‌ها پروتال حرکت می‌کرد و شانه‌هایش نشانگر همان اراده‌ی رام‌ناشدنی بودند که آتیاران از طریق آن کاوننت را مجبور کرده بود از میتیل استون‌داون به رودخانه‌ی سولسیس بیاید.

کاوننت به گونه‌ای مبهم از خود پرسید چقدر دیگر در پی انتخاب‌های دیگر افراد قدم بردارد. به افکارش توجه نشان نداد و به بلادگاردها نگاه کرد. تنها اعضای گروه بودند که گویی جنگ به آن‌ها آسیبی وارد نکرده بود. لباس‌های کوتاهشان پاره‌پاره بودند؛ به اندازه‌ی بقیه کثیف بودند؛ یکی از اعضایشان کشته شده بود و چندین نفر هم زخمی. از لردها دفاع کرده بودند، مخصوصاً از واریول و تامارانتا؛ اما بلادگاردها خسته و مأیوس نبودند، فارغ از پشیمانی. بانر اسب خود را سوار بود و رانیهین بدون افسار را در کنار کاوننت می‌راند و با چشمانی نفوذناپذیر اطراف خود را نگاه می‌کرد.

اسب‌های گروه تنها توانستند از پس قدم‌هایی آرام و لنگان‌لنگان بر بیایند، اما حتی آن گام سست، سوارکاران را پیش از ظهر به گدار میتیل رساند. اسب‌ها را برای آب خوردن و چریدن تنها گذاشتند و همه‌شان جز بلادگاردها خود را به جریان آب سپردند. آن‌ها که خود را با شن کف رودخانه می‌شستند، خون، سنگریزه‌ها، درد مرگ و شب طولانی را درون جریان میتیل بر آب می‌دادند. پوست و چشمان صاف زیر لکه‌های جنگ دوباره

پدیدار شدند؛ زخم‌های جزئی بدون هرتلوم باز و از خون پاک شدند؛ تکه‌های پاره‌ی لباس، شناور و ناپدید گشتند. میان آن‌ها کاوننت لباس را تمیز کرد، لکه‌ها را از پوستش زدود و گویی سعی می‌کرد خود را از اثرات کشتن خلاص کند. آن‌قدر آب نوشید تا عطش دردناکش را فرونشاند.

بعد، وقتی کار جنگجویان تمام شد، به سمت اسب‌هایشان رفتند تا از خورجین‌هایشان لباس تازه بردارند. بعد از آنکه لباس پوشیدند و دوباره اسلحه به دست گرفتند، هنگام حمام کردن مارک توور و بلادگاردها نگهبانی دادند.

بلادگاردها توانستند بدون پراندن آن وارد رودخانه و از آن خارج شوند و بی‌صدا خود را بشویند. در چند لحظه لباس تازه به تن کردند و روی رانیهین‌ها سوار شدند. هنگام حمام کردن سوارکاران، رانیهین‌ها با رفتن به آندلاین و غلت زدن در سبزه‌ها جان دوباره گرفتند. اکنون گروه آماده‌ی حرکت بود. لرد پروتال علامت داد و گروه در امتداد ساحل جنوبی رودخانه به سمت شرق رفت.

بقیه‌ی روز برای سوارکاران و اسب‌ها راحت بود. زیر سم اسب‌ها، علف نرم و روان بود، آب تازه در یک طرف، بوی سرزندگی در هوا و منظره‌ی نزدیکی از خود آندلاین که گویی با نیرویی قوی می‌تپید. مردم سرزمین از محیط تپه‌ها شفا یافتند. اما روز برای کاوننت سخت بود. گرسنه بود و حضور جان‌بخش آندلاین تنها گرسنه‌ترش می‌کرد.

تا آنجا که می‌توانست از آن رو برمی‌گرداند و از آن منظره چون غذا اجتناب می‌کرد. صورت لاغرش خطوطی جدی به خود گرفته بودند و چشمانش خالی از تصمیم بودند. مسری دوگانه را پی گرفته بود: تنش دورا را سرسختانه پیش می‌برد و وضعیت خود را در گروه حفظ می‌کرد؛ در ورطه‌ها سرگردان بود و تهی تاریک و فرورفته‌شان به او آسیب می‌زدند.

دیگر نخواهم کشت.

او می‌خواست زنده بماند.

من قاتل نیستم.

هرازگاهی آلیانتا مانند جذابیتی شخصی از زمین نمایان می‌شد، اما او تسلیم نشد. اندیشید کاوننت. توماس کاوننت. ناباور. جذامی مطرود ناپاک. وقتی درد گرسنگی

او را سست کرد، چنگ درول را بر حلقه‌ی خونینش به یاد آورد و تصمیمش تغییر نکرد.

گاه‌بی‌گاه لورا با مرگ سورینگ وودهلون در چشمانش به او نگاه می‌کرد، او تنها خود را محکم‌تر می‌فشرد و پیش می‌رفت.

دیگر کسی را نخواهم کشت.

مجبور شد جواب‌هایی دیگر داشته باشد.

آن شب فهمید که حلقه‌اش تغییری کرده است. اکنون تمام شواهد دال بر مقاومت در برابر تخطی‌های رنگ سرخ از بین رفته بود. حلقه‌ی عروسی‌اش کاملاً تحت سلطه‌ی ماه به رنگ سرخ در آمده بود و چنان بر دستش به سردی می‌درخشید که گویی در واکنشی حریصانه به قدرت درون است. صبح بعد، مانند مردی که میان دوقطبی‌های مخالف جنون به تله افتاده است، می‌راند.

اما پیش مزه‌ای از تابستان در باد ظهر حس می‌شد. هوا از شادابی زمین، خوشبو و گرم شده بود. گل‌ها شکوفه‌هایی بی‌باک داشتند و پرندگان به سستی می‌خواندند. به‌تدریج کاوننت بی‌رمق شد. رخوت بند اراده‌اش را شل کرد. تنها عادت سوارکاری او را بر پشت دورا نگه داشت؛ نسبت به ملاحظات سطحی سست شد. اصلاً متوجه نشد که چه زمان رودخانه به سمت شمال انحنا پیدا کرد و از گروه دور شد یا چه زمان تپه‌ها بلندتر شدند. بی‌علاقه بر جریان گرم روز پیش می‌رفت. آن شب خواب عمیقی کرد، بدون رؤیا و روز بعد در رخوت و لاقیدی به راه ادامه داد.

خواب بیداری مهارش کرد. ناکجاآبادی بود که ناآگاهانه در آن پرسه می‌زد؛ بدون آنکه بداند در خطر بود. کرختی، قدم اول در منطق و قانون بی‌رحم جذام بود. بعدی قانقاریا بود، بوی بسیار وحشتناک گوشت زنده‌ی فاسدی که حتی تعدادی از دکترها هم نمی‌توانستند تحملش کنند ــ بویی که چنان بر طرد شدن جذامیان صحه می‌گذارد که همدردی یا بی‌غرضی صرف قادر به مخالفت با آن نبود. اما کاوننت رؤیایش را با ذهنی خواب‌زده پیش می‌راند.

وقتی دیگر بهتر می‌شد ــ اوایل بعدازظهر روز سوم عزیمت از سورینگ وودهلون و روز هجدهم از زمانی که گروه رول‌استون را ترک کرده بود ــ به جنگل مورینموس نگاه می‌کرد. پیش از آنکه سرزمین تحت سایه‌ی تیره‌ی درختان قرار بگیرد، گروه بر روی

آخرین نوک تپه ایستاد.

مورینموس مانند دریایی شفاف در پای تپه قرار داشت؛ لبه‌هایش چنان بر دامنه‌ی تپه چنگ زده بودند که گویی درختان ریشه‌هایشان را در سراشیبی‌ها در هم فشرده‌اند و از عقب برگشتن امتناع می‌کنند. شاخ و برگ تیره و مختلف جنگل گویی به سمت افق شمالی، شرقی و جنوبی گسترش می‌یافت. حالتی زننده داشت؛ گویی آن‌ها را برای گذر از میانش به مبارزه می‌طلبید. لرد پروتال بر رأس تپه ایستاد و برای زمان زیادی به جنگل خیره شد و زمانی را می‌سنجید که نیاز بود تا در مقابل خطرات مبهم درختان، مورینموس را دور بزند.

سرانجام از اسب پیاده شد. به سوارکاران نگاه کرد و همان‌طور که صحبت می‌کرد، چشمانش پر از خشم بالقوه بودند. «اکنون استراحت می‌کنیم. بعد وارد مورینموس می‌شویم و تا زمانی که آن‌سو برسیم، توقف نخواهیم کرد ــ سفری تقریباً یک روز و شب. در مدت آن نه باید تیغه و نه جرقه را نشان بدهیم. شنیدید؟ تمام شمشیرها غلاف شوند، کمان‌ها بلرزند، چاقوها پنهان شوند و نوک نیزه‌ها بسته بمانند. و هر جرقه یا شعله‌ی آتش خاموش شود. اشتباهی را برنمی‌تابم. مورینموس وحشی‌تر از گریمرهور است و هیچ‌کسی بدون نگرانی وارد آن جنگل نمی‌شود. درختان اعصار متمادی رنج کشیده‌اند و خویشی‌شان را با گاروتینگ دیپ فراموش نمی‌کنند. دعا کنید که همه‌ی ما را با وجود این خرد نکنند.» سکوت و گروه را بررسی کرد تا اینکه مطمئن شد همه حرفش را فهمیده‌اند. سپس با ملایمت بیشتری افزود: «ممکن است که هنوز یک فارستال در مورینموس باشد ــ اگرچه که آن دانش از زمان بی‌حرمتی گم شده است.»

چندین جنگجو با کلمه‌ی فارستال نگران شدند. اما کاوننت که به‌آرامی از رخوت بیرون می‌آمد، نگرانی‌ای را حس نکرد که از او انتظار می‌رفت. درست مانند قبل پرسید: «شما درختان را می‌پرستید؟»

پروتال گیج به نظر می‌رسید. «پرستش؟ کلمه برایم نامفهوم است.»

کاوننت خیره شد.

یک لحظه بعد لرد والا ادامه داد. «آیا سؤالت این است که به جنگل احترام می‌گذاریم؟ البته. آن‌ها زنده هستند و در تمام چیزهای زنده قدرت زمین وجود دارد، تمام

سنگ‌ها، خاک، آب و چوب. قطعاً درک می‌کنی که همه‌ی ما خدمتکاران آن قدرتیم. ما به زندگی سرزمین عشق می‌ورزیم.» به جنگل نگاه کرد و بعد ادامه داد: «قدرت زمینی میان چوب و سنگ بسیاری اشکال به خود می‌گیرد. سنگ اصل اساسی جهان است و تا آنجا که درک ما اجازه می‌دهد، ضعیف است، آن شکل از انرژی خودش را نمی‌شناسد. اما چوب برعکس است.

«در گذشته‌ای بسیار دور، تقریباً تمام سرزمین یک جنگل[1] بود ــ یک جنگل قدرتمند از تراتگارد و ملنکوریون اسکای‌ویر تا چمنزار ساران‌گریو و سیریچ. و جنگل بیدار بود. زندگی جدیدی را که مردم به سرزمین می‌آوردند، می‌شناخت و ارج می‌نهاد. وقتی مردان ــ در لحظات کورکورانه و احمقانه‌ی سرزمین کهن ــ درختان را بریدند و آن‌ها را سوزاندند تا فضایی برای پرورش حماقتشان ایجاد کنند، درد را حس می‌کرد. آه، سخت است که نسبت به تاریخچه‌ی انسان احساس غرور کنی. پیش از آنکه دانش کُند در تمام جنگل گسترش یابد تا هر درخت خطرش را بشناسد، صدها کیلومتر زندگی برچیده شده بود. با برآورد ما، کاری زمان‌بر بود؛ بیشتر از هزار سال، اما باید در نظر درختان قتل‌عامی سریع بوده باشد. در پایان آن زمان، تنها چهار مکان در سرزمین باقی‌مانده بود که در آن‌ها روح جنگل دوام داشت ــ زنده مانده بود و در درد هراس‌انگیزش به خود می‌لرزید ــ و تصمیم گرفت از خود دفاع کند. بعد برای اعصار زیاد، جنگل غول‌ها، گریمر هور، مورینموس و گاروتینگ دیپ زندگی کردند و تحت حمایت فارستال‌ها، هشیاری‌شان ادامه یافت. به یاد آوردند و هیچ انسان، وایل و کیووایت که جرئت کرد وارد آنجا شود زنده نماند.

«اکنون حتی آن زمان‌ها گذشته است. نمی‌دانیم هنوز فارستال زنده است یا نه ــ اگرچه تنها یک احمق انکار می‌کند که کارویل چوب وحشی هنوز در گاروتینگ دیپ راه می‌رود. اما آن هشیاری که درختان را قادر ساخت دست به عمل بزنند دارد محو می‌شود. لردها از زمانی که برک سه انگشتی به عصای قانون رسید، از جنگل دفاع کرده‌اند و اجازه نداده‌ایم درختان کم شوند. بااین‌حال روحیه‌شان را از دست داده‌اند. با گسستن از یکدیگر، دانش جمعی جنگل می‌میرد. و شکوه جهان کمتر از قبل می‌شود.»

---

1. One Forest

پروتال پیش از آنکه نتیجه بگیرد، یک لحظه با ناراحتی سکوت کرد. «به خاطر حرمت به روحیه‌ی باقی‌مانده و تکریم انرژی زمینی است که در دوره‌ای برای وارد شدن به جنگل اجازه می‌خواستیم. به منظور احتیاط است که اسلحه‌ای را نشان نمی‌دهیم. روح نمرده است. اگر درختان با عذاب بیدار شدن دست‌وپنجه نرم کنند، قدرت مورینموس می‌تواند هزاران هزار آدم را در هم بکوبد.»

کوان پرسید: «آیا خطرات دیگری هم است؟ به اسلحه‌هایمان نیاز پیدا نمی‌کنیم؟»

«نه. خدمتکاران لرد فول در اعصار گذشته آسیب‌های زیادی به جنگل وارد کرده‌اند. شاید گریمر هور قدرتش را از دست داده باشد، اما مورینموس به یاد می‌آورد. و امشب ماه تاریک است. حتی درول راکوورم هم آن‌قدر دیوانه نیست تا نیروهایش را در چنین زمانی به اینجا وارد کند. و تحقیرکننده هم هیچ‌گاه این‌قدر احمق نبوده است.»

سوارکاران به‌آرامی پیاده شدند. تعدادی از اومان‌ها به اسب‌ها غذا دادند و دیگران غذایی سریع آماده کردند. به‌زودی تمام گروه به جز کاوننت غذا خورده بودند. بعد از غذا، وقتی که بلادگاردها نگهبانی می‌دادند، مسافران پیش از مسیر طولانی جنگل استراحت کردند.

وقتی دوباره بلند و آماده‌ی حرکت شدند، پروتال به سمت لبه‌ی تپه رفت. باد اینجا قوی‌تر بود. همان‌طور که عصایش را بالا می‌آورد و با صدای بلند حرف می‌زد، لباس آبی سیاهش را به اهتزاز درآورد. «درود مورینموس! جنگل یک جنگل! دشمن دشمن‌هایمان! مورینموس، درود!» صدایش بدون پژواکی بی‌حاصل داخل گستره‌ی جنگل فروافتاد. «ما لرد هستیم ــ عدوی دشمن‌هایتان و دانش‌آموختگان دانش لیلیانریلی! باید رد شویم!

«بشنو مورینموس! ما از تبر و شکاری که به تو صدمه‌ای می‌زند بیزاریم! دشمنان تو دشمنان ما هم هستند. هیچ‌گاه لبه‌ی تبر و شعله‌ی آتش را برای لمس تو نیاورده‌ایم و نه این کار را خواهیم کرد. مورینموس، بشنو! اجازه بده رد شویم!»

صدایش در عمق جنگل ناپدید شد.

سرانجام، بازوانش را پایین آورد و به سمت گروه برگشت. سوار اسبش شد و یک‌بار دیگر با جدیت به سوارکاران نگاه کرد. با علامت او، به سمت لبه‌های مورینموس تاختند. گویی مانند سنگی درون جنگل پرت شدند. یک لحظه هنوز از دامنه‌ی تپه‌ی بالای

درختان به سمت پایین پیچ می‌خوردند، لحظه‌ی بعد به عمق نیمه‌تاریک نفوذ کرده بودند و نور خورشید مانند دری دوردست پشت سرشان بسته شد. بیرینیر به همراه عصای هایر برندی‌اش که بر روی گردن اسبش گذاشته بود، به رأس گروه رفت؛ و پشت سر او، مارک توور بر اسب رانیهین مارنی نر جلو رفت، چون رانیهین چیزی نداشت که از خشم مورینموس بترسد، اگر هارترال پیر منحرف می‌شد، مارنی می‌توانست بیرینیر را هدایت کند. از پشت توور پروتال و مرام همراه لورا که بر پشت اسب او سوار بود جلو رفتند؛ پشت آن‌ها کاوننت و فوم‌فالوور حرکت کردند. غول هنوز بچه‌ی خوابیده را در دست داشت. بعد کوان و اومان‌هایش رفتند و با هم میان بلادگاردها جمع شدند.

فضا برای رد شدنشان بود. درختان با آن تنه‌های آبنوسی تیره و خرمایی، آن‌قدر به صورت گشوده فضا را در اختیار خود گرفته بودند که میانشان جایی برای پاجوش‌ها و حیوانات می‌ماند؛ سوارکاران مسیرشان را بدون سختی پیدا کردند. اما درختان بلند نبودند. روی تنه‌های ضخیم، حدود پانزده‌تا بیست پا بالا رفته بودند، بعد با شاخه‌هایی درهم‌پیچیده و خم‌شده که پُربرگ بودند، به سمت بیرون گسترش پیدا می‌کردند تا اینکه گروه را کاملاً تیرگی مورینموس در خود گرفت. شاخه‌ها آن‌قدر درهم‌تنیده شدند تا اینکه هر درخت گویی بازوانش را بر روی شانه‌های هم‌خانواده‌اش گذاشته است. و از شاخه‌ها، پرده‌ها و حلقه‌های بزرگ ضخیم و نم‌داری از خزه آویزان بود که از شاخه‌ها می‌افتاد و مانند خونی بود که هنگام ریختن یخ‌زده است. خزه چنان در مقابل سوارکاران معلق بود که گویی سعی می‌کند از راه منحرفشان کند. بر زمین عمیق و خزه‌دار، سم اسب‌ها صدایی نداشت. سوارکاران چنان به آهستگی راهشان را پیش گرفتند که گویی مسحور خیال باطلی شده‌اند.

کاوننت از روی غریزه از لمس خزه‌های سیاه دوری کرد و به سحرگاه همیشگی جنگل نظر انداخت. تا آنجا که در همه‌ی جهات می‌توانست ببیند، خشم عجیب خزه‌ها، شاخه‌ها و تنه‌ها احاطه‌اش کرده بودند. اما فراتر از حواس عیانش، بیشتر می‌توانست ببیند ــ ببیند و بو کند و در سکوت جنگل بشنود، قلب اندیشناک جنگل را، آنجا درختان بر خاطرات غم‌افزایشان تأمل می‌کردند ــ انفجار شکوفا و وسیع خودآگاهی، وقتی روح جنگل با عظمت، بر صدها هزار کیلومتر خاک پُربار آرمیده بود؛ و وزن آزارنده‌ی درد،

وحشت و ناباوری که مانند امواج اقیانوس پخش می‌شد تا که دورافتاده‌ترین چیزهای باقی‌مانده در سرزمین را بلرزاند، وقتی قتل‌عام درختان شروع شد و تیر و آتش ریشه و شاخه را بریدند و بیخ درخت‌ها کنده شد؛ و دویدن و اضطراب حیوانات که یا کشته شدند یا محروم از خانه، سلامت و امید ماندند؛ و آهنگ واضح فارستال که لحنش لذت مرموز و غضبناک خرد کردن را آموخت، لذت تیشه زدن بر مردان کوچک و مزه‌ی خونشان بر ریشه‌ها؛ و آن ضعف آرامی که حتی آن شادی وحشیانه را تمام کرد و چیزی برای درختان باقی نگذاشت جز خاطرات سخت و ناامیدی‌شان. و آن‌ها همان‌طور می‌دیدند که خشم و غضبشان دیگر فرونشسته است.

کاوننت حس کرد که درختان چیزی از لردها یا دوستی نمی‌دانند؛ لردها افراد جدیدی در سرزمین بودند و کسی به یادشان نمی‌آورد.

خیر، ضعف و شکست روح بود که به سوارکاران اجازه‌ی عبور داد ــ ضعف، غم، خواب درمانده. اینجاوآنجا صدای درختان را می‌شنید که هنوز بیدار بودند و طلب خون می‌کردند؛ اما بسیار کم بودند. مورینموس تنها می‌توانست بیندیشد، فارغ از نیرو به دلیل شکست دیرینه‌اش.

مشتی خزه به او ضربه زد و صورتش را تر کرد. چنان آن را پاک کرد که گویی اسید است.

بعد خورشید آن‌سوی مورینموس غروب کرد و حتی آن نور ضعیف رفت. کاوننت بر روی زینش خم شد و می‌ترسید که بیرینیر راهش را گم کند یا به پرده‌ای خزه بخورد و خفه شود. اما همان‌طور که تاریکی درون هوا می‌تراوید ــ گویی که از شاخه‌های محاط می‌چکید ــ تغییری بر جنگل حاکم شد. به‌تدریج نوری طلایی بر تنه‌ها رویید؛ همان‌طور که شب جنگل را پر می‌کرد، رویید و قوی شد تا که هر درخت مانند روحی گمشده در تاریکی سوسو می‌زد. نور طلایی آن‌قدر روشن بود که به سوارکاران راهشان را نشان دهد. در آن‌سوی الگوهای متغیر نور، تکه‌های خزه مانند سایه‌های مغاکی آویزان بود ــ شکاف‌هایی تاریک درون تهی ــ و به جنگل حالتی لکه مانند و جذامی می‌داد. اما گروه تنگ هم چسبیده بودند و از میان شبی ره می‌سپردند که تنها سوسوی درختان و سوختن سرخ حلقه‌ی کاوننت روشنش کرده بود.

احساس کرد که می‌تواند زمزمه‌ی درختان را به دلیل هجوم حلقه‌اش بشنود. ضربان درخشش سرخ او را مملو از هراس کرد. انگشتان خزه، صورتش را با دستی مرطوب و جست‌وجوگر لمس کردند. دستانش را بر روی قلبش چفت و سعی کرد خود را به درون بکشد، مطیع شود و بی‌توجه به آن‌ها بگذرد؛ چنان پیش برود که گویی تبری زیر لباسش دارد که می‌ترسید مبادا درختان بفهمند.

آن سواری طولانی مانند درد زخمی گذشت. ضربان‌های دردناک محو شدند و سرانجام دوباره گروه میان نور کم روز، پیش رفت. کاوننت لرزان بر خودش نظر دوخت. آنچه دیده بود، بی‌زبانش کرده بود. احساس می‌کرد که مخزن خشمش پر از تاریکی بود.

اما او میان کشمکش‌های شرایطی حل ناشدنی به دام افتاده بود. تاریکی فنجانی بود که نه می‌توانست بنوشد و نه کنار بگذارد.

از گرسنگی می‌لرزید.

به‌سختی توانست چنگ مرطوب خزه‌ها را بی‌جواب بگذارد.

بااین‌حال گروه از سپیده‌دم همیشگی مورینموس گذشت. ساکت بودند و شاخه‌ها درهم‌رفته خفه‌شان کرده بود؛ و در سکوت دل‌زده، کاوننت چنان احساس گمشدگی کرد که گویی راهش را در مسیر جنگلی گم کرده است که تمام سرزمین را دربرگرفته بود. با خشمی مبهم، از چنگ خزه‌ها شانه خالی کرد. زمان گذشت و اشتیاقی بسیار برای فریاد زدن در او زبانه کشید.

سپس بیرینیر سرانجام عصایش را بر بالای سرش تکان داد. فریادی ضعیف سر داد. اسب‌ها درک کردند؛ در کنار قدم‌های قوی رانیهین‌ها دویدنی بی‌جان را ترتیب دادند. برای یک لحظه، درختان گویی عقب نشستند و گویی خود را از دیوانگی گروه پس می‌کشند. سپس سوارکاران وارد غروب آفتاب شدند. خود را در زیر آسمان نیم‌روزی بر روی سراشیبی یافتند که به‌تدریج به سمت رودخانه‌ای پایین می‌رفت که در مسیرشان قرار داشت. بیرینیر و ماری آن‌ها را دقیقاً به گدار روم‌سج[1] آورده بودند.

جنگجویان با صدایی گرفته، فریادی از آسودگی سر دادند و پا بر اسب‌ها نهادند و به تاخت و شجاعانه مسیر سراشیبی را پی گرفتند. به‌زودی اسب‌ها درون آب افتادند

1. Roamsedge

و خودشان و سوارکاران خوشحالشان را با پخش آب خنک روم‌سج خیس کردند. در ساحل جنوبی، پروتال فرمان توقف داد. گذرگاه مورینموس تمام شده بود.

وقتی گروه توقف کرد، میزان خسارت آن گذرگاه را بررسی کرد. شب‌زنده‌داری بی‌غذا سوارکاران را ضعیف کرده بود. اما وضعیت اسب‌ها بدتر بود. از خستگی می‌لرزیدند. وقتی سفر آخرشان تمام شد، گروه کمرهایشان فروافتاد، حتی از پس غذا خوردن و نوشیدن آب هم برنمی‌آمدند. علیرغم تشویق شیهه‌وار رانیهین‌ها، دوتااز ماستنگ اومان‌ها به پهلو روی سبزه‌ها افتادند و دیگران مانند کُره‌ها با زانوان لرزان دورش کردند. پروتال با نگرانی و صدای گرفته‌اش گفت: «استراحت کنید ــ استراحت کنید. امروز از این جلوتر نمی‌رویم.» میان اسبان قدم زد و با دستان پیرش لمسشان کرد و آهنگی قدرت بخش خواند.

خستگی فقط بر رانیهین‌ها و بلادگاردها اثری نکرده بود. فوم‌فالوور پیتن را بر بازوان لورا جا داده بود و بعد با خستگی خود را روی سبزه‌ی سفت انداخت. از زمانی که گروه سورینگ وودهلون را ترک کرده بود، به‌طور غیرطبیعی ساکت بود؛ چنان از حرف زدن طفره می‌رفت که گویی می‌ترسید نکند صدایش، دستش را رو کند. اکنون گویی بدون حمایت داستان یا خنده عذاب سفر را حس می‌کرد.

کاوننت از خود پرسید که آیا امکان دارد دوباره صدای خنده‌ی غول را بشنود یا نه.

با بدخلقی دست دراز کرد تا عصا را از زین بردارد. برای اولین‌بارمتوجه شد که مورینموس با لباس سفیدش چه کرده است. لکه‌های سبز تیره آن را کثیف و مشبک کرده بودند: نقش و نگار خزه.

لکه‌ها ناراحتش کردند. با ترشرویی گروه را نگاه کرد. دیگر سوارکاران باید در طفره رفتن استادتر از او بوده باشند؛ علامت سبز خزه روی آن‌ها دیده نمی‌شد. لرد مرام تنها استثنا بود؛ هر شانه‌ی لباسش مانند مدال، نواری تیره بر خود داشت.

کاوننت عصبانی بر خزه دست کشید. اما خشک و چسبیده بود. تاریکی در گوش‌هایش مانند صدای دوردست بهمن زمزمه می‌کرد. شانه‌هایش مانند شانه‌های خفه‌کننده‌ای تکان می‌خوردند. از سوارکاران رو گرداند و درون رودخانه پا گذاشت. با گره کردن انگشتانش بر لباس، سعی کرد لکه‌های جنگل را بشوید.

اما علامت‌ها بخشی از لباس او شده بودند؛ کم ناشدنی. از لباس دست نمی‌شستند، مانند نقشه‌ای بر آن نگاشته بودند، نقشه‌ای به مناطق ناشناخته. با نهیب استیصال مشت‌هایش را بر دریا کوبید. اما جریان آب چنان امواجش را نابود کرد که گویی اصلاً وجود نداشتند.

صاف و خیس در آب ایستاد. قلبش به تندی در سینه‌اش می‌تپید. برای یک لحظه احساس کرد که خشمش یا باید سرریز شود، یا او را در هم بشکند.

هیچ‌کدام این‌ها واقعیت ندارد ــ چانه‌اش لرزید: نمی‌توانم تحملش کنم.

بعد فریاد آرام شگفتی از جانب گروه بلند شد. یک لحظه بعد مرام به‌آرامی فرمان داد. «کاوننت بیا.»

او بر سر چیزهای زیادی که نمی‌توانست اسم همه‌شان را ببرد اعتراض کرد و رو برگرداند. مسافران همه از او رو برگردانده بودند و چشمانشان متوجه‌ی چیزی بود که او به دلیل وجود آب در چشمانش نمی‌توانست ببیند.

مرام تکرار کرد: «بیا.»

کاوننت چشمانش را پاک کرد و به سمت ساحل قدم برداشت و از رودخانه بیرون آمد. مسیر آب‌چکانش به سمت اومان را طی کرد تا به مرام و پروتال رسید.

مقابل آن‌ها زنی غریبه ایستاده بود.

لاغر و ریزاندام بود ــ تا شانه‌ی کاوننت می‌رسید ــ و لباس قهوه‌ای بر تن داشت که پا و دست‌هایش را آزاد می‌گذاشت. پوستش به رنگ تیره‌ی خاک در آمده بود. موی مشکی بلندش را بند محکمی به شکل یک طره درآورده بود. در کل ساده بود، اما این را گردنبند کوچکی از گل‌های زرد برجسته می‌کرد. علیرغم اندازه‌اش، با غرور ایستاده بود، با دستانی در هم گره‌کرده و پاهایی نسبتاً جدا از هم، گویی که اگر می‌خواست می‌توانست مانع ورود گروه به چمنزاران شود. چنان نزدیک شدن کاوننت را تماشا می‌کرد که گویی منتظر او بود.

وقتی ایستاد ــ همراه مرام و پروتال ــ زن دستش را بلند کرد و به گونه‌ای نامناسب به او خوشامد گفت، گویی حالت طبیعی او نبود. با صدایی واضح و شیهه مانند گفت:

«درود رینگتین.[1] ما ادای احترام و خدمت می‌کنیم. خوش آمدید.»

آب را از پیشانی‌اش تکان داد و به او خیره شد.

بعد از خوشامدگویی به او، با دقتی رسمی سمت دیگران هم برگشت. «درود لرد پروتال والا. درود لرد مرام. درول سالتهارت فوم‌فالوور. درود مارک تووِر. درود وارهفت کوان.» آن‌ها هم در جواب با جدیت به او سلام گفتند، گویی که او را قادر مطلق می‌دانند.

بعد زن گفت: «من مانترال لیث[2] هستم. می‌بینمتان. صحبت کنید ــ چمنزاران را برای همه باز نیست.»

پروتال به جلو قدم برداشت. عصایش را بلند کرد و با هر دو دست آن را هم‌سطح پیشانی‌اش نگه داشت و کرنش کاملی کرد. در اینجا زن لبخند محوی زد. کف دستانش را در کنار سرش نگه داشت و کرنش او را تکرار کرد. این بار، حرکتش روان و طبیعی بود. گفت: «ما را می‌شناسید، از دور می‌آیید، اما ناآگاه هم نیستید.»

پروتال جواب داد: «می‌دانیم که مانترال نخستین مراقبان رانیهین‌ها هستند. میان رامن‌ها، شما از همه بیشتر مورد احترام قرار می‌گیرید و ما را می‌شناسید.»

اکنون نزدیک آن زن ایستاده بود و قوز ناچیز سالخوردگی‌اش، او را در مقابلش خم نشان می‌کرد. پوست قهوه‌ای زن و لباس آبی پروتال، یکدیگر را مانند زمین و آسمان برجسته می‌کردند. اما هنوز از ابراز خوشامدگویی‌اش امتناع می‌کرد. جواب داد: «نه، ما نمی‌شناسیم. از دورها آمده‌اید. ناشناخته‌اید.»

«بااین‌حال اسممان را گفتید.»

شانه بالا داد. «ما محتاط هستیم. از زمانی که مورینموس را ترک کردید، تماشایتان کردیم. حرف زدنتان را شنیدیم.»

ما؟ کاوننت با بی‌توجهی از خودش سؤال کرد.

به‌آرامی چشمانش به سمت گروه برگشت. او که گویی از دیدن بلادگاردها خوشحال شده بود گفت: «بی‌خواب‌ها را می‌شناسیم ــ بلادگاردها را. رانیهین‌ها را در دل خطر بردند. اما ما خدمت می‌کنیم. خوش آمدند.» بعد که نگاهش متوجه‌ی دو اسب افتاده

---

1. Ringthane
2. Manethral Lithe

شد، منخرین‌هایش آتش گرفت و پرسید: «کار فوری دارید؟» اما لحنش می‌گفت که برای وضعیت ماستنگ‌ها چند توجیه را می‌پذیرد. در اینجا کاوننت دریافت که چرا او برای خوشامدگویی به لردها تعلل می‌کرد، اگرچه باید آن‌ها را می‌شناخت، اگرچه به‌واسطه‌ی افسانه یا شهرت. نمی‌خواست هیچ‌کس که با اسب‌ها برخورد بدی داشته است وارد مرغزارهای را شود.

لرد والا با اقتدار جواب داد: «بله، فانگتین[1] زنده است.»

لیث همان لحظه سکندری خورد. وقتی چشمانش به سمت کاوننت برگشتند، پر از نشانه‌هایی از ترس بودند. نفس‌زنان گفت: «فانگتین. دشمن زمین و رانیهین‌ها. بله، طلای سفید می‌داند. رینگتین اینجاست.» ناگهان لحنش سخت شد. چنان به کاوننت نگاه می‌کرد که گویی از او قول می‌خواهد. «تا رانیهین‌ها را از دریده شدن نجات دهد.»

چیزی برای دادن به آن زن نداشت. چکان‌چکان و با عصبانیت ایستاده بود و آن‌قدر جذب گرسنگی بود که نمی‌توانست به منظور انکار، موافقت یا شرمنده‌گی جواب دهد. به‌زودی از آشفتگی عقب‌نشینی کرد. به پروتال گفت: «او کیست؟ چطور آدمی است؟»

پروتال با لبخندی مردد گفت: «او یورلورد توماس کاوننت است، ناباور و حامل طلای سفید. با سرزمین بیگانه است. به او شک نکنید. وقتی خدمتکاران فانگتین، کیووایت‌ها و یوروایل‌ها به ما حمله کردند و شیردالی موجب پدیداری گودال ناشناخته‌ی بدنهادی شد، او بر سود ما جنگ را متوقف کرد.»

لیث بی‌احساس سر تکان داد، گویی که تمام کلماتش را نفهمیده بود. اما بعد گفت: «باید عجله کنیم. هیچ عملی در مقابله با فانگتین نباید با تأخیر روبه‌رو شود یا مانعش شد. نشانه‌های دیگری هم بوده‌اند. دریدن جانوران به چمنزاران هم رسیده است. لرد پروتال والا به چمنزاران را خوش آمدید. با تمام سرعت به منهوم[2] بیایید. باید مشورت کنیم.»

لرد والا جواب داد: «خوشامدگویی شما باعث افتخار ما است. با پذیرش آن، افتخارش را ارزانی شما هم می‌کنیم. فردا به منهوم خواهید رسید. البته اگر اسب‌ها زنده بمانند.»

---

1. Fangthane
2. Manhome

سخنرانی محتاطانه‌اش لیث را به خنده‌ی نرمی واداشت. «پیش از آنکه خورشید از این لحظه برای بار دوم غروب کند، در معیت مهمان‌نوازی رامن‌ها استراحت خواهید کرد. از همان ابتدا بی‌اطلاع به رانیهین‌ها خدمت نکرده‌ایم. کردها[1]! بیایید! این آزمونی برای مانینگ[2] شماست.»

همان لحظه چهار هیکل پدیدار شدند؛ ناگهان چنان از سبزه‌ها و نیم‌دایره‌ی پراکنده‌ای دور گروه بلند شدند که گویی از زمین سر بلند کرده‌اند. چهار نفر، سه مرد و یک زن، به اندازه‌ی مانترال لیث ریزاندام بودند و مانند او لباسی قهوه‌ای با پوستی آفتاب‌سوخته داشتند؛ اما گلی بر تن نداشتند و تکه‌های کوتاهی از طناب را دور کمرشان پیچیده بودند.

لیث گفت: «بیایید کردها. دیگر این سوارکاران را تعقیب نکنید. شنیدید که به آن‌ها خوشامد گفتم. اکنون به اسب‌هایشان برسید و امنیتشان را فراهم بیاورید. باید پیش از غروب روز بعد به منهوم برسند.» چهار رامن قدم پیش گذاشتند و لیث به پروتال گفت: «این‌ها کردهای من هستند: تیو،[3] هام،[4] گریس[5] و روستاه.[6] شکارچی هستند. وقتی راه و روش رانیهین‌ها و دانش مانترال‌ها را فرابگیرند، از چمنزاران در مقابل حیوانات خطرناک محافظت می‌کنند. زمان زیادی را با آن‌ها صرف کرده‌ام. می‌توانند اسب‌های شما را تیمار کنند.»

با تکان سری مؤدبانه به گروه، کردها مستقیماً به سمت اسب‌ها رفتند و بررسی‌شان کردند.

لیث ادامه داد: «اکنون باید بروم. خبر آمدن شما باید از چمنزاران فراتر برود. وینهوم‌ها باید برای شما آماده شوند. روستاه را دنبال کنید. او از همه به مانینگش نزدیک‌تر است. بدرود لردها! در غروب روز جدید با یکدیگر غذا خواهیم خورد.»

مانترال بدون آنکه منتظر جواب بماند، به سمت جنوب برگشت و به‌سرعت دور شد.

---

1. cords
2. Maneing
3. Thew
4. Hum
5. Grace
6. Rustah

با سرعت عجیبی می‌دوید؛ در عرض چند لحظه، به رأس قله‌ای رسید و از دید ناپدید شد.

مرام با دیدن رفتن او به کاوننت گفت: «می‌گویند که یک مانترال می‌تواند با رانیهین‌ها بدود ــ برای مدتی کوتاه.»

پشت آن‌ها کرد هام زیر لبی گفت: «می‌گویند و درست هم می‌گویند.»

مرام با کرد رودررو شد. گویی می‌خواست صحبت کند. ظاهرش بسیار شبیه لیث بود، اگرچه موهایش به بلندی موهای او رشد نکرده بودند و حالتی سرسخت داشت. وقتی توجه مرام را جلب کرد، گفت: «سبزه‌ای است که اسب‌های شما را درمان می‌کند. باید برای آوردنش از پیش شما بروم.»

لرد به‌آرامی جواب داد: «دانش دست شماست. کاری را انجام دهید که بهتر است.»

چشمان هام از تعجب باز شد، گویی انتظار نداشت افرادی که با اسب‌ها بدرفتاری می‌کنند، کلماتی ملایم بر زبان بیاورند. بعد، نامطمئن از حرکاتش، به روش لردها به مرام ادای احترام کرد. مرام هم با تعظیمی رامنی جواب داد. هام لبخند زد و می‌خواست به تاخت برود که کاوننت ناگهان پرسید: «چرا سوار اسب نمی‌شوید؟ آن‌همه رانیهین در اختیار دارید.»

مرام به‌تندی حرکت کرد تا مانع کاوننت شود. اما آب رفته به جوی برنمی‌گشت. هام چنان خیره شد که گویی توهین شنیده است و انگشتان قوی‌اش، طنابی را از دور کمرش حرکت دادند و مانند تسمه‌ای، میان مشت‌هایش نگه داشت. «ما سواری نمی‌کنیم.»

کرد روستاه به‌آرامی گفت: «مراعات کن هام. مانترال به او خوشامد گفته است.»

به همراهش نگاه کرد و دوباره طناب را دور کمرش گره زد. از گروه دور شد و چنان زود ناپدید شد که گویی اصلاً وجود نداشته است.

مرام بازوی کاوننت را گرفت و با جدیت گفت: «رامن‌ها به رانیهین‌ها خدمت می‌کنند. هدف زندگی‌شان همین است. به آن‌ها توهین نکن ناباور. سریع عصبانی می‌شوند و مرگبارترین شکارچیان سرزمین‌اند. شاید در محدوده‌ی صدای من صد نفرشان باشد و اصلاً نمی‌دانی چند نفرند. اگر بخواهند تو را بکشند، بی‌خبر می‌میری.»

کاوننت نیروی هشدار را حس کرد. گویی سبزه‌های اطراف را چشمانی دربرگرفته

بود که به گونه‌ای شرارت‌آمیز خیره بودند. احساس آشکاری داشت، گویی لباس سبز نگاشته‌اش، راهبری برای نیات مرگبار پنهان در زمین بودند. دوباره داشت می‌لرزید.

وقتی هام رفت، بقیه‌ی کردها درگیر اسب‌ها بودند: نوازش و واداشتن به نوشیدن و غذا خوردن. تحت نظارت آن‌ها، بیشتر ماستنگ‌ها قوی‌تر شدند. لردها که راضی بودند به اسب‌هایشان خوش می‌گذرد، برای صحبت با کوان و توور رفتند؛ و در اطراف آن‌ها، جنگجویان شروع به آماده‌سازی غذا کردند.

کاوننت عطر غذا را لعنت کرد. بر سبزه‌ی محکم دراز کشید و سعی کرد با خیره شدن به آسمان، تب‌وتاب گرسنگی‌اش را آرام کند. خستگی بر او چیره شد و برای مدتی خوابید. اما به‌زودی بویی جدید بلندش کرد که گرسنگی‌اش را تحریک کرد. از انبوهی گل زیبا و سرخسی بود که اسب‌ها می‌جویدند: گیاهان شفابخشی که کرد هام برایشان آورده بود. اکنون تمام اسب‌ها سرپا بودند و همان‌طور که می‌خوردند گویی نیرو می‌گرفتند. بوی خوشایند گل‌ها، این خیال لحظه‌ای را در فکر کاوننت به وجود آورد که روی دست‌ها و پاهایش ایستاده و مانند اسب‌ها نشخوار می‌کند و بعد با سبعیتی سرکوب‌شده زمزمه کرد: «اسب‌های لعنتی از ما هم بهتر غذا می‌خورند.»

کرد روستاه لبخند زد: «این سبزه‌ها برای انسان‌ها سمی است. آمانیبهاوم[1] است، گل سلامتی و دیوانگی. اسب‌ها را درمان می‌کند ولی مردان و زنان برای آن کافی نیستند.»

کاوننت با چشم‌غره‌ای جواب داد و سعی کرد صدای شکم گرسنه‌اش را خفه کند. میلی لگام‌گسیخته برای چشیدن سبزه‌ها به او دست داد؛ به گونه‌ای خواستنی برای حواسش نغمه می‌خواند. اما این اندیشه که چنان نزول کرده است، برایش ناگوار بود و در عوض غذا از تندی‌اش لذت برد.

قطعاً گیاهان برای اسب‌ها معجزه‌آسا بودند. دیگر به‌طور طبیعی می‌خوردند و می‌نوشیدند و آن‌قدر نیرومند به نظر می‌رسیدند که دوباره سوارکاران را بر روی خود حمل کنند. مسافران غذایشان را خوردند و بعد آذوقه‌شان را جمع‌آوری کردند. کردها اعلام کردند که اسب‌ها آماده‌ی حرکت هستند. به‌زودی سوارکاران همراه با رامن‌ها که در کنارشان می‌تاختند، بر روی جنوب تپه‌ها به راه افتادند.

---

1. amanibhavem

زیر سم اسب‌ها، علفزارها ماندند امواج ملایم می‌گذشتند و حس سرعت را در گروه پدید می‌آوردند. بر روی سبزه‌های مقاوم سرازیری‌های کوتاه، بالا و پایین می‌رفتند: در امتداد دره‌های کم‌عمق میان بوته‌ها و جنگل کوچکی کنار نهرهای باریک و سراسر شوره‌زارهای وسیع. سرزمینی ناهموار بود. به غیر از آلیانتای وفادار، مسیرشان را درختان میوه یا کشت و زرع و هر گلی جز آمانیبهاوم نازیبا کرده بود. اما چمنزارها هنوز پر از زندگی بودند، گویی تپه‌های کوتاه و سریع را نبض خاک شکل داده است و سبزه‌های محکم آن‌قدر غنی بودند که می‌شد آن‌ها را به هر چیز بسیار قوی داد تا ماده‌ی مغذی‌اش را در خود حل کند. وقتی خورشید غروب کرد، سرخس روی دامنه‌ی تپه‌ها به رنگ بنفش در آمد. دسته‌ای آهو از جنگل بیرون آمدند تا در نهرها آب بنوشند و کلاغ‌ها گله‌وار به سمت درختان بزرگ چینی می‌رفتند که روی جلگه‌ها رشد کرده بودند.

اما سوارکاران بیشتر توجه خود را به رانیهین کنارشان دادند. چه مانند پرچم‌های پیروزی بتازند یا با هم در بازی شامگاه جست‌وخیز کنند، حالتی از اقتدار اسب‌های بزرگ را همراهی می‌کرد، گویی زمینی که بر روی آن می‌تاختند، از آفرینششان به خود می‌بالید. با شادی بی‌امانی، توجه حاملان بلادگاردها را به خود فرامی‌خواندند و این اسب‌ها با سم‌هایشان کمی پای‌کوبی می‌کردند و گویی نمی‌توانستند وجد و شعف بازگشت به خانه را مهار کنند. سپس رانیهین بدون سوار به‌سرعت دور شد، پر از احساس شادی و انرژی مهارناپذیر که در همان حال دویدن آمن‌ها شیهه می‌کشید. صدایشان هوا را پر از سرزندگی کرد.

به‌زودی خورشید در غرب غروب کرد و با شعله‌ای نارنجی با چمنزاران خداحافظی کرد. کاوننت با رضایتی عبوسانه غروبش را تماشا کرد. از اسب‌ها خسته بود ــ از رانیهین‌ها، رامن‌ها، بلادگاردها، لردها و ماجراجویی‌ها، خسته از آشوب زندگی. به تاریکی و خواب نیاز داشت، علیرغم شعله‌ی خونین حلقه‌اش، هلال تازه‌آمده‌ی ماه و بال‌های بی‌مروت وحشت.

اما وقتی خورشید ناپدید شد، روستاه به پروتال گفت که گروه باید به رفتن ادامه بدهد. گفت خطر وجود دارد. هشدار دیگر را رامن‌ها در سبزه‌ها به جا نهاده بودند. گروه باید تا وقتی که به جایی امن می‌رسید، ادامه می‌دادند ــ تنها چند کیلومتر بیشتر. بنابراین به

جلو پیش رفتند. بعداً ماه بالا آمد و رنگ سیمگون ناپاکش شب را خونین کرد و خواستار واکنشی درخشان از حلقه‌ی کاوننت و روح گرسنه‌اش شد.

بعد روستاه از سرعت سوارکاران کاست و آن‌ها را وادار به سکوت کرد. تا آنجا که می‌توانستند پنهانی، دامنه‌ی جنوبی را پیچیدند و درست زیر قله‌اش توقف کردند. گروه از اسب پیاده شد ــ چند بلادگارد برای مراقبت از اسب‌ها ماندند ــ و همراه کردها به نوک تپه رفتند.

زمین کم ارتفاع و هموار به سمت شمال می‌رفت. کردها برای مدتی سراسر آن را از نظر گذراندند و بعد اشاره کردند. کاوننت با خستگی چشمانش و نور سرخ کم‌سو جنگید تا اینکه فکر کرد لکه‌ای سیاه را دیده که از جلگه به سمت جنوب می‌رفت.

هام زمزمه کرد: «کرش، گرگ‌های زرد ــ بچه‌های فانگتین. از روم‌سج رد شده‌اند.»

روستاه نفس‌زنان گفت: «منتظر ما بمان. خطری تهدیدت نخواهد کرد.»

او و دیگر کردها درون شب ناپدید شدند.

گروه از روی غریزه به یکدیگر نزدیک‌تر شد. با چشمانی پرتپش به نور سرخ ضعیف نگاه می‌کردند که گویی مانند عرق از تاریکی متحرک روی جلگه تراوش می‌کرد. مردد، سکوت کردند و حتی گویی نفس هم نمی‌کشیدند.

پیتن در بازوان لورا نشست، مانند شب‌زنده‌داری بیدار. کاوننت بعد متوجه شد که دسته‌ای پانزده‌نفره از بهترین گرگ‌ها بودند. شانه‌های جلویی‌شان تا کمر مردی بالغ می‌رسید؛ آرواره‌های عظیمی پر از دندان‌های نیش درنده و انحنادار و چشمانی پراشتها. در تعقیب دو کُره‌ی رانیهینی که تنها یک نریان و ماده از آن‌ها محافظت می‌کردند، آب از دهانشان جاری بود. افسانه‌های رامن می‌گفت که نفسِ چنان کرشی آن‌قدر گرم بود که بر هر جا که غنایم‌شان آن‌ها را می‌بردند قدم می‌گذاشتند، دردی جانسوز بر سبزه‌ها باقی می‌گذاشتند. اما تمام چیزی که اکنون کاوننت دید تاریکی بود که لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد.

بعد در مقابل چشمان نامطمئنش، گله گویی با سردرگمی می‌چرخید؛ و همان‌طور که گرگ‌ها جلو می‌آمدند اندیشید که می‌تواند دو یا سه نقطه‌ی سیاه را ببیند که بی‌حرکت بر روی جلگه نشسته بودند.

گله دوباره چرخید. این بار، چندین زوزه‌ی کوتاه شگفتی و ترس سکوت را شکست. یک غرش تند ناگهان خفه شد. همان لحظه گله، حرکتی مستقیم به سمت گروه را آغاز کرد و پنج نقطه را در پشت باقی گذاشت. اما اکنون کاوننت مطمئن بود که نقطه‌ها گرگ‌های مرده بودند.

سه کرش دیگر افتادند. اکنون می‌توانست سه هیکل دیگر ببیند که از مردگان کناره می‌گرفتند و در پی بازماندگان می‌پریدند.

در پای تپه داخل سایه‌ها ناپدید شدند. از تاریکی صدای مبارزه آمد ــ غرش‌های عصبانی، گاز گرفتن آرواره‌ها که به هدف نمی‌خوردند، شکستن استخوان‌ها.

بعد دوباره سکوت در شب سرازیر شد. نگرانی گروه بیشتر شد، چون چیزی نمی‌توانستند ببینند. همان‌جایی که ایستاده بودند، سایه تقریباً به قله‌ی تپه رسیده بود.

ناگهان صدای دویدنی دیوانه‌وار را شنیدند. مستقیماً به سمت آن‌ها می‌آمد.

پروتال به جلو پرید. عصایش را بلند کرد و آتش آبی از نوکش زبانه کشید. نور ناگهانی، کرشی تنها با چشمانی نفرت‌انگیز را نشان داد که به سمت آن‌ها می‌شتافت.

توور یک لحظه قبل از فوم‌فالوور به کنار پروتال رفت. اما غول به جلو رفت تا با حمله‌ی گرگ رودررو شود.

بعد کرد گریس بدون هشدار از مخفیگاه در مقابل گرگ برخاست. چنان حرکاتش را به سهولت عملی کرد که گویی داشت می‌رقصید. همان‌طور که می‌ایستاد طنابش را آزاد کرد. وقتی کرش به سمت او پرید، یک حلقه‌ی طناب را دور گردن آن انداخت و بدون اشتباه کنار رفت و در همان حال چرخید تا روی پایش بایستد. نیروی حمله‌ی گرگ در زمان برخورد به زن، گردن گرگ را شکست. آن تکان گریس را کشید، اما به سبکی به یک طرف غلت خورد و فشارش بر روی طناب را حفظ کرد و به گونه‌ای از جا بلند شد که بتواند اگر کرش هنوز زنده بود، کارش را تمام کند.

اومان‌ها اجرایش را با زمزمه‌ای کوتاه از سر تحسین تماشا کردند. با لبخندی محجوبانه در نور آبی عصای پروتال نگاهشان را پاسخ گفت. بعد به سمت دیگر کردها برگشت تا همان‌طور که از سایه‌ی تپه جست‌وخیز می‌کردند، به آن‌ها درود بفرستد. صدمه‌ای ندیده بودند. تمام گرگ‌ها مرده بودند.

پروتال عصایش را پایین آورد و به کردها، تعظیمی رامنی کرد. گفت: «مرحبا.» از سر سپاسگزاری آن‌ها هم تعظیم کردند.

وقتی آتش عصایش را خاموش کرد، تاریکی سرخ به نوک قله برگشت. در نور خونین، سوارکاران به سمت اسب‌هایشان برگشتند. اما بانر به سمت گرگ مرده قدم برداشت و طناب گریس را از گردنش آزاد کشید. او که طناب را به شکل گیره‌ای جنگی در دست گرفته بود، محکم کشیدش.

بدون آهنگ صدا و به گونه‌ای ناخوشایند گفت: «اسلحه‌ای خوب. در آن روزها که لرد کوین درگیر جنگ با فساد بود، رامن‌ها با این اسلحه‌ی قدرتمند کاری کردند کارستان.» چیزی در لحنش به یاد کاوننت آورد که بلادگاردها مردان پرتوانی بودند که برای بیش از دو هزار سال محروم از زن مانده بودند.

بعد در انگیزه‌ی میلی مبهم، بانر ماهیچه‌هایش را سفت کرد و طناب پاره شد. کمی شانه بالا داد و تکه‌ها را روی کرش مرده انداخت. حرکتش قاطعیت یک پیش‌گویی را داشت. بدون آنکه به گریس نگاهی کند، نوک قله را ترک کرد تا رانیهینی که انتخابش کرده بود را سوار شود.

نوزده: انتخاب رینگتین

روستاه به پروتال اطلاع داد که بر طبق سنت رامنی، پیه‌های کرش‌های مرده برای لاشخوران باقی بماند. رامن‌ها اصلاً حق نداشتند برای کرش مراسم بگیرند و با دفن کردن آن‌ها به زمین توهین کنند و تا هیزم هم خطر آتش‌سوزی مزارع را بالا می‌برد. بنابراین سوارکاران می‌توانستند به‌محض اینکه اسب‌ها از بوی مرگ دور شوند، استراحت کنند. برای حدود پنج کیلومتر کرد گروه را به سمت جنوب هدایت کردد تا اینکه راضی شد هیچ نسیم شبانه، آشوب را به سمت حیوانات نمی‌آورد. بعد گروه اتراق کرد.

کاوننت بریده‌بریده خوابید، گویی در حالی خوابیده بود که نوک یک میخ به شکمش فشار وارد می‌کند؛ و وقتی سپیده‌دم فرارسید، چنان حس بی‌ثمری به او دست داد که گویی تمام شب در حال جدال با گرسنگی‌اش بود. و بعد وقتی دوباره بینی‌اش بوی زننده‌ی سم آمانیبهاوم‌ها را استشمام کرد، آن حس، چنان چشمانش را به اشک آورد که گویی ضربه خورده‌اند.

باور نمی‌کرد که بتواند بیش از این خود را راست نگه دارد. اما هنوز به جوابی که نیاز داشت نرسیده بود. هیچ درون‌بینی جدید نیافت و بلای سبز مورینموس بر سر لباسش ناخوانا به نظر می‌آمد. غریزه‌ای مطمئن به او گفت که می‌تواند در نهایت گرسنگی، چیزی را که فاقدش بود، بیابد. وقتی همراهانش غذا خورده بودند و دوباره آماده‌ی حرکت می‌شدند، او با سستی از پشت دورا بالا رفت و با آهن‌ها همگام شد.

چشمانش هر از چندگاهی خیس می‌شدند، اما گریه نمی‌کرد. سرشار از احساسات بود، اما نمی‌توانست آشکارش کند. غم جذامش چنان برون‌ریزی‌هایی را اجازه نمی‌داد.

در تضاد با خاکستر سرد اعصابش، روز شاداب و پر از روشنایی بود، بدون ابروباد شمالی گرم؛ آسمانی عمیق و تپه‌هایی تند ــ به‌زودی بقیه‌ی گروه تسلیم طلسم مزارع شدند ــ افسونی که پرسه‌ی مغرورانه‌ی رانیهین‌ها می‌تنید. دوباره، اسب‌های قدرتمندی که می‌تاختند و مسابقه می‌دادند، با لبخندی بر چشمانشان و فریاد مواج مشتاق در گلویشان، به سوارکاران کنار خود زل می‌زدند. دیدن آن‌ها نشاط گام‌های کردها را زیاد کرده بود و همان‌طور که صبح می‌گذشت، گریس و تیو با هم می‌خواندند:

بدو رانیهین:/ بتاز، بازی کن ــ/ بخور، بنوش و شعاع نور را بپوشان/ شماها مغز استخوان زمین هستید./ هیچ عنانی زده نمی‌شود یا مهار را به دست نمی‌گیرد./ هیچ پنجه یا دندانی بدون مجازات نخواهد درید./ خون هیچ اسبی بدون سبزه‌ی شفادهنده نخواهد ریخت./ ما رامن‌ها هستیم، آماده برای خدمت:/ مانترال قشو می‌کند/ کرد محافظت/ شومینه‌ی وینهوم و رختخواب گرم/ پاهامان قلب‌هامان را به دورها نمی‌برند/ سم‌های سبزه‌رو و ستاره‌های بالای سر؛/ پاهای عقب و شانه‌ها شکوفه‌ای چوبی‌اند:/ رانیهین‌های باشکوه، بتازید، بدوید ــ/ ما به دم آسمان خدمت می‌کنیم،/ به یال جهان.

رانیهین‌ها با شنیدن آهنگ اطراف گروه و دور از آن‌ها می‌خرامیدند و چنان روان می‌تاختند که گویی زمین در گام‌هایشان روان است.

در بازوان فوم‌فالوور، پیتن تکان خورد و برای مدتی خواب روزانه‌اش را کنار نهاد تا رانیهین‌ها را با اشتیاقی در چشمان بی‌حواسش تماشا کند. پروتال و مرام به‌آرامی بر روی زینشان نشسته بودند، گویی برای اولین‌باربعد از ترک رول‌استون حس می‌کردند خطری گروه را تهدید نمی‌کند. و اشک چنان از صورت کاوننت پایین می‌ریخت که گویی یک دیوار است.

در گرسنگی‌اش گرمای خورشید گیجش کرد. سرش گویی منفجر می‌شد و آن غلغله، این حس را در او به وجود آورد که بر ارتفاعی لرزان نشسته است، جایی که پرتگاه‌های عظیم سبزه‌های سرگیجه‌آور مانند گرگ‌ها پاهایش را گاز می‌گرفتند. اما ماده‌ی چسبناک زینش، او را بر پشت دورا نگه داشت. بعد از مدتی، به خوابی فرورفت که

می‌رقصید و می‌گریست و تحت فرمان عروسک‌گردانی هجوآمیز عشق‌بازی می‌کرد.

وقتی از خواب بلند شد، بعدازظهر بود و در بیشتر افق روبه‌رو کوه‌ها پیدا بودند. گروه زودتر از آنچه انتظار داشتند می‌رسیدند. در واقع اسب‌ها اکنون می‌تاختند، گویی چمنزاران به آن‌ها انرژی‌ای بیشتر از آنچه که بتوانند مهار کنند، ارزانی می‌دارد. برای یک لحظه به منهوم نگاه کرد، جایی که پیش‌بینی کرده بود یک احترام اشتباه و بی‌ارزش برای حلقه‌ی عروسی‌اش، او را به‌عنوان سوارکاری محتمل برای رانیهین‌ها در نظر می‌گیرند. این قطعاً یکی از دلایل پروتال برای ملاقات چمنزاران را پیش از نزدیک شدن به مونت تاندر بود. رینگتین، به یورلورد احترام بگذارید. آه لعنت! سعی کرد خودش را در حال راندن یک رانیهین در نظر آورد، اما قدرت تخیلش نمی‌توانست موفق شود؛ بیشتر از هر چیز دیگری به جز آندلاین، اسب‌های عظیم، خطرناک و قدرتمند سرآمد سرزمین بودند. و خوان هم رام کننده‌ی اسب‌ها بود. به دلایلی، این اندیشه بینی‌اش را به سوزش آورد و سعی کرد با فشردن دندان‌هایش مانع گریه‌اش شود.

بقیه‌ی بعدازظهر را با تماشای کوه‌ها گذراند. چنان پیش روی گروه می‌روییدند که گویی قله‌ها به‌آرامی و به‌سختی روی پا بلند می‌شوند. سلسله جبال که به سمت جنوب غربی و شمال شرقی انحنا پیدا می‌کرد، به بلندی کوه‌های پشت میتیل استون‌داون نبود، اما پر صخره و سوزدار بود، گویی قله‌ها را خرد کرده‌اند تا آن صخره‌های نفوذناپذیر و پس زننده را به وجود بیاورند. کاوننت نمی‌دانست ورای کوه‌ها چیست و نمی‌خواست هم بداند. نفوذناپذیری‌شان به او آرامشی مبهم می‌بخشید، گویی حائل میان او و چیزی بودند که توان دیدنش را نداشت.

حالا که گوه با گام‌هایی آرام به سمتشان می‌رفت، سریع‌تر اوج می‌یافتند. همان‌طور که سوارکاران وارد دامنه‌های تپه‌ی سنگلاخی پرشیب سلسله جبال می‌شدند، خورشید درون چمنزاران غربی فرومی‌رفت. همان‌طور که آخرین شیب را رد کردند، پشت‌شان به رنگ نارنجی و صورتی در آمد و به چمنزار هموار در پای صخره رسیدند.

آنجا دیگر منهوم بود.

پای صخره برای دو هزار یا سه هزار پا با زاویه‌ی تند به درون و در امتداد یک کرانه‌ی وسیع و نیمه بیضی شیب پیدا می‌کرد و غاری چون یک زمین فرورفته‌ی عمودی و عمیق

در صخره ایجاد می‌کرد. درون غار، جایی که در برابر آب‌وهوا محافظت می‌شدند و درعین‌حال در معرض هوای باز بودند، چادرهای حلقوی خانواده‌ی رامن‌ها پیدا بود. و در جلو و زیر پناهگاه صخره، منطقه‌ی اشتراکی بود، فضایی باز و دارای آتش که وقتی رامن‌ها آن بیرون همراه رانیهین‌ها روی چمنزاران نبودند، در آنجا غذا می‌پختند، حرف می‌زدند، می‌رقصیدند و با هم آواز می‌خواندند. تمام آنجا بی‌پیرایه به نظر می‌رسید، گویی رامن‌ها، نسل‌اندرنسل خودشان را در سنگ‌ها مهمان ناخوانده حس کرده‌اند؛ چون منهوم تنها یک مرکز بود، یک آغاز برای چمنزار گردی مردمی خانه‌به‌دوش.

شاید هفتاد رامن برای تماشای ورود گروه جمع شده بودند؛ تقریباً همه وینهومی بودند، جوانان و پیران رامنی. و دیگرانی که به امنیت و خواب راحت نیاز داشتند. برعکس کردها و مانترال‌ها هیچ طناب مبارزه نداشتند.

اما لیث آنجا بود و همراه سه رامن دیگر که کاوننت مانترال فرضشان کرد، به‌آرامی بیرون می‌آمد تا با گروه ملاقات کند؛ گردن‌آویزی مانند او با گل‌های زرد در برداشتند و طناب‌هایشان را در عوض کمر، بر موهایشان بسته بودند. گروه توقف کرد و پروتال در مقابل مانترال‌ها پیاده شد. به شکل رامنی به سمتشان تعظیم کرد و آن‌ها هم در جواب خوشامد گفتند. لیث گفت: «درود دوباره لردهای دورها. درود بر رینگتین، لرد والا، غول و بلادگاردها. به آتش و رختخواب منهوم خوش آمدید.»

با سلامش، وینهوم‌ها از زیر صخره به سمت جلو حرکت کردند. همان‌طور که سوارکاران از اسب‌هایشان پیاده می‌شدند، به هرکدام از آن‌ها، وینهومی خندان که روبانی کوچک از گل‌های بافته‌شده داشت، خوشامد می‌گفت. با حالات موقرانه‌ی مراسمی رسمی، روبان‌ها را به مچ دست راست مهمانانشان می‌بستند.

بوی‌شان او را به سرگیجه انداخت و تقریباً عق زد. روبان از گل آمانیبهاوم بافته شده بود. بوی تندش بینی‌اش را مانند اسید سوزاند و چنان گرسنه‌اش ساخت که احساس کرد می‌خواهد تکه‌های معده‌ی خالی‌اش را بیرون بریزد. نمی‌توانست اشک‌هایی را که از چشمانش جاری بود متوقف کند.

دختر وینهومی با صورتی موقر، دستانش را بلند کرد و چنان بر اشک‌هایش دست کشید که گویی گران‌بها هستند.

پشت او، رانیهین بلادگاردها تاخت‌زنان به آزادی چمنزاران پناه می‌بردند. کردها اسب‌های گروه را برای رسیدگی به جایی دیگر هدایت می‌کردند و رامن‌های بیشتری هم در واکنش به خبر رسیدن گروه در چمنزار می‌دویدند. اما کاوننت چشمانش را متوجه‌ی آن دختر کرد و چنان به او چشم دوخت که گویی غذاست. سرانجام نگاه خیره‌اش را پاسخ گفت: «من وینهوم گای[1] هستم. به‌زودی آن‌قدر دانش در چنته دارم که وارد کردها می‌شوم.» بعد از لحظه‌ای درنگ افزود: «وقتی اینجا مهمانید باید از شما مواظبت کنم.» وقتی جواب نداد باعجله گفت: «اگر مطلوب شما نیستم، دیگران با خوشحالی خدمت خواهند کرد.»

کاوننت برای یک لحظه‌ی دیگر ساکت ماند و سبعیت بی‌حاصلش را خفه کرد. اما قدرتش را برای آخرین سرپیچی جمع کرد. «به چیزی احتیاج ندارم. به من دست نزنید.» کلمات گلویش را به درد آوردند.

دستی شانه‌اش را لمس کرد. برگشت و فوم‌فالوور را در کنارش دید. غول به کاوننت نگاه می‌کرد، اما با درد امتناع در صورت گای حرف زد. به‌زمزمه گفت: «غمگین نشو وینهوم کوچولو. کاوننت رینگتین ما را امتحان می‌کند. از ته دل حرف نمی‌زند.»

گای سپاسگزارانه به فوم‌فالوور لبخند زد و بعد با گستاخی گفت: «نه خیلی کوچک غول. اندازه‌ات فریبت می‌دهد. تقریباً به کردینگ رسیده‌ام.»

تمسخرش گویی یک لحظه زمان برد تا به فوم‌فالوور نفوذ کند. بعد ریش سفتش جنبید. ناگهان شروع به خنده کرد. سروصدایش بالا رفت، در صخره‌ی بالای منهوم انعکاس پیدا کرد تا که کوه هم شریک شادی‌اش شد و صدای مسری آن‌قدر گسترش پیدا کرد که هر کَس نزدیک او بود، بدون آنکه دلیلش را بداند می‌خندید. برای لحظه‌ای طولانی، چنان صداهایی بیرون می‌داد که گویی آوار را از روحش می‌تکاند.

اما کاوننت رو برگرداند و نمی‌توانست وزن صدای شوخی را تحمل کند. غرید که لعنت. جهنم و خون. با من چه می‌کنی؟ تصمیمی نگرفته بود و اکنون ظرفیتش برای فداکاری گویی ته کشیده بود.

بنابراین وقتی گای خواست او را به سمت صندلی‌اش برای جشنی که وینهوم‌ها آماده

1. Winhome Gay

کرده بودند، هدایت کند، به سستی رفت. او را زیر صخره‌ی معلق سترگی به سمت فضای مرکزی و روشنی برد که در میانش آتش می‌سوخت. بیشتر گروه دیگر وارد وینهوم شده بودند. دو آتش دیگر هم بود و رامن‌ها دسته را به سه گروه تقسیم کرده بودند: بلادگاردها دور یکی از آتش‌ها نشستند؛ کوان و چهارده جنگجویش دور آتش دیگر؛ و در مرکز رامن‌ها پروتال، مرام، فوم‌فالوور، لورا، پیتن و کاوننت را دعوت کرده بودند تا به مانترال‌ها ملحق شوند. کاوننت اجازه داد او را پیش ببرند تا اینکه چهارزانو بر کف سنگی صافی نشست، آن‌سوی حلقه‌ی پروتا، مرام و فوم‌فالوور چهار مانترال در کنار لردها برای خود جا باز کرده بودند و لیث کنار کاوننت قرار داشت. بقیه‌ی حلقه با کردهایی پُر شده بود که از چمنزاران با معلمان مانترالی‌شان آمده بودند.

بیشتر وینهومی‌ها در قسمت دورتر غار، دور آتش غذاپزی در تکاپو بودند، اما پشت هر مهمانی یکی در انتظار خدمت نشسته بود. گای به کاوننت می‌رسید و ملودی آرامی را زمزمه می‌کرد که کاوننت را یاد آهنگی انداخت که قبلاً شنیده بود.

در زیبایی چیزی وجود دارد/ که مانند گل/ در روح ناظر رشد می‌کند.

زیر دود چوب و درهای آشپزی، اندیشید که می‌تواند رایحه‌ی تمیز و سبزی گای را استشمام کند.

همان‌طور که تن‌آسانه روی سنگ نشسته بود، آخرین درخشش خورشید مانند بدرودی پرمهر، رنگ نارنجی و طلایی را روی سقف به موج درآورد. دیگر از خورشید خبری نبود. شب سراسر چمنزار را درنوردیده بود؛ شعله‌های آتش تنها نور دهنده‌ی منهوم بودند. فضا پرجنب‌وجوش و کم‌حرف بود، مانند نسیم تپه‌ای که بوی رانیهین‌ها را در خود دارد. اما غذایی که کاوننت از آن بیم داشت فوراً نیامد. ابتدا تعدادی از کردها رقصیدند...

سه‌تای آن‌ها درون حلقه‌ای که کاوننت نشسته بود، اجرا می‌کردند. جست‌وخیزکنان دور آتش می‌رقصیدند و آهنگی شیهه‌ای همراه کف زدن مختلط وینهوم‌ها می‌خواندند. جریان نرم پاهایشان، فوران رقص، پوست برنزه‌شده‌ی تیره‌شان، طوری نشان‌شان می‌داد که گویی نبض چمنزاران را اجرا می‌کردند ــ نبض را چمنزاران را می‌رقصیدند و آن‌قدر سریعش می‌ساختند که برای چشمان آدمی قابل دیدن باشد و مدام بدن‌هایشان را خم می‌کردند تا نور آتش، سایه‌های اسب مانندی را روی دیوارها و سقف بیندازد.

گهگاهی رقصان آن‌قدر نزدیک کاوننت می‌پریدند که آهنگشان را بشنود:

سم‌های سبزه‌رو و ستارگان بالای سر/ پشت پا وشانه‌تان، شکوفایی چوبی:/ رانیهین شاهی، بتاز، بدو ــ/ ما به دم آسمان خدمت می‌کنیم/ به یال جهان.

کلمات و رقص، این احساس را در او به وجود آورد که آن‌ها دانشی محرمانه را بیان می‌کنند، بصیرتی که او هم باید نصیبش می‌شد. این احساس او را پس زد؛ چشمانش را از رقاص‌ها برگرفت و متوجه‌ی زغال‌های درخشان آتش کرد. وقتی رقص تمام شد، با نگاه خیره‌ای پر از ترس‌ولرز به درون قلب آتش نظر انداخت.

بعد وینهوم‌ها غذا و نوشیدنی میان حلقه‌ها آوردند. آن‌ها که از برگ‌های پهن به‌عنوان بشقاب استفاده می‌کردند، مقابل مهمانانشان تاس‌کباب و سیب‌زمینی گذاشتند. غذا با گیاهان کمیابی که رامن‌ها در آشپزی‌شان بسیار دوست داشتند، طعم‌دار بود و به‌زودی مسافران عمیقاً سرگرم سور شدند. برای مدت زیادی تنها صدا در منهوم، صدای کشیدن غذا و خوردن بود.

در میانه‌ی جشن، کاوننت مانند درختی کوتوله نشست؛ به هیچ‌چیزی که گای به او تعارف می‌کرد، واکنش نشان نمی‌داد. به آتش خیره بود؛ یک زغال در آن بود که با رنگی سرخ می‌سوخت، مانند درخشش شبانه‌ی حلقه‌اش. در ذهنش نوعی نظارت بصری انجام می‌داد و سربه‌سر دست‌ها و پاهایش را بررسی می‌کرد؛ و قلبش با این باور درد می‌گرفت که الان لکه‌ی جذام کاملاً نامنتظره‌ای را پیدا خواهد کرد. گویی میخکوب شده بود.

بعد از مدتی مردم دوباره شروع به صحبت کردند. پروتال و مرام بشقاب‌های برگی‌شان را به وینهوم‌ها دادند و توجهشان را سمت مانترال‌ها برگرداندند. کاوننت نظری کوتاه به مکالمه‌شان انداخت. در مورد پیامی که او آورده بود بحث می‌کردند، نقشی که در سرنوشت سرزمین بازی می‌کرد. آرامش فیزیکی‌شان به‌طور عجیبی در تضاد با جدیت حرف‌هایشان قرار داشت.

نزدیک آن‌ها فوم‌فالوور، مخمصه‌ی لورا و پیتن را برای یکی از مانترال‌ها توضیح می‌داد.

کاوننت رو به آتش چهره در هم کشید. نیاز نبود سرش را پایین بیاورد تا تغییر حلقه‌اش

به رنگ خون را ببیند؛ می‌توانست تلألؤی ناراستی را از فلز حس کند. حلقه را زیر مشتش مخفی کرد و لرزید.

سقف سنگی گویی مانند بالی بی‌رحم بر فراز سرش معلق بود. منتظر بزرگ‌ترین لحظه‌ی درماندگی او تا به سمت گردن عریانش غوطه‌ور شود. خیلی گرسنه‌اش بود.

به سمت شعله زمزمه کرد که دارم دیوانه می‌شوم.

گای اصرار کرد که غذا بخورد اما واکنش نشان نداد.

آن‌سوی حلقه پروتال هدف ماجراجویی‌اش را توضیح می‌داد. مانترال‌ها با دودلی گوش می‌کردند و گویی قادر به دیدن ارتباط میان شیاطین دوردست و مزارع نبودند. بنابراین لرد والا به آن‌ها گفته بود که چه بلایی سر آندلاین آمده بود.

پیتن با نگاه غیرمتمرکزی درون شب جولان می‌داد، گویی در انتظار دمیدن ماه بود. در کنار او، لورا به‌آرامی با کردهای اطرافش صحبت می‌کرد و سپاسگزار مهمان‌نوازی رامن‌ها بود.

همان‌طور که فوم‌فالوور جزئیاتی را که بر سر دو بازمانده‌ی سورینگ وودهلون آمده بود، شرح می‌داد، پیشانی‌اش به دلیل تلاش برای مهار احساساتش گره خورد.

آتش مانند یک در با تهدیدی غیرقابل‌تحمل که در پشتش می‌پلکید، می‌درخشید. پشت گردن کاوننت را بی‌دفاعی خشک کرده بود و چشمانش بی‌توجه مانند سوراخ گره‌ها زل زده بودند.

لکه‌های سبز روی لباسش مانند علامتی هشدارآمیز، می‌گفتند: جذامی مطرود ناپاک.

نزدیک اتمام نظارت بصری بود. پشت او، عدم امکان باور به واقعیت سرزمین. و پشت او، عدم امکان باور به دروغین بودن سرزمین.

ناگهان گای وارد حلقه و با او روبه‌رو شد، دستانش را روی دو طرف کمرش گذاشت و چشمانش می‌درخشید. با پاهایی کمی جدا از هم ایستاد تا اینکه زغال‌های خونین آتش را میان ران‌هایش دید.

به دختر خیره شد.

سرزنش‌آمیز گفت: «باید غذا بخورید. همین‌الان هم یک پا در این دنیا دارید و یک

پا در دنیای دیگر.» شانه‌هایش را صاف کرد و لباسش را روی سینه‌هایش سفت کرد. او را یاد لنا انداخت.

پروتال گفت: «همه‌ی آنچه را که در جشن اتفاق افتاده به ما نگفته است. مانع نابودسازی اشباح نشدند ــ بااین‌حال، باور داریم که به طریقی با یوروایل‌ها جنگیده است. همراهش، هم خودش و هم او را برای شرّی که بر سر رقص آمد، مقصر می‌دانست.»

کانت لرزید. اندیشید مانند لنا: لنا؟

تاریکی مانند پنجه‌های سرگیجه بر او چنگ زد.

لنا؟

برای یک لحظه تخیلش را غرش و آب سیاه مبهم کرد. بعد روی پایش افتاد. او آن کار را با لنا کرده بود ــ آن کار را؟ دختر را به کناری پرتاب کرد و به سمت آتش جهید. لنا؟ عصایش را مانند تیر تکان می‌داد و شعله را می‌برید. اما نمی‌توانست از پس خاطره بر بیاید و متوقفش کند. عصا با نیروی ضربه، پیچ‌وتاب خورد و از دستانش افتاد. جرقه و زغال پخش شدند و در همه‌ی جهات پرواز کردند. او آن کار را با آن دختر کرده بود! درحالی‌که مشت سه انگشتی‌اش را به سمت پروتال تکان می‌داد فریاد زد: «آن زن اشتباه می‌کرد! نمی‌توانستم مانعش شوم!» اندیشید لنا! چه کردم؟ ــ «من یک جذامی‌ام!»

مردم دور او جمع شدند. مرام سریعاً به جلو آمد و دستی بازدارنده را به جلو آورد. گفت: «آرام کاوننت. چه شده؟ ما مهمانیم.»

اما حتی وقتی اعتراض کرد، کاوننت می‌دانست که آتیاران اشتباه نمی‌کرد. دیده بود که خودش در جنگ سورینگ وودهلون کشته است و در حماقتش فکر کرده بود که قاتل بودن برای او چیزی جدید است، چیزی بی‌سابقه. اما چیزی نبود که به‌تازگی به آن تبدیل شده باشد؛ از آغاز رؤیا همان‌گونه بود، از همان آغاز. با خیزی شهودی دریافت که تفاوتی نبود میان آنچه یوروایل‌ها با اشباح کرده بودند و آنچه او با لنا. از همان اولین روزش در سرزمین به لرد فول خدمت می‌کرد.

چنان کف از دهانش می‌پاشید که گویی در اسید می‌جوشید. «نه! نه، دیگر انجامش نمی‌دهم. نمی‌خواهم دیگر قربانی باشم. نمی‌گذارم بچه‌ها به من خدمت کنند.»

همان‌طور که بر سر خودش فریاد می‌زد تو به او تجاوز کردی! از تب‌ولرز خشمش می‌لرزید. این حرامزاده‌ی عوضی بدبو!

چنان احساس ضعیفی می‌کرد که گویی درک آنچه با لنا کرده بود، قلبش را تحلیل برده بود.

مرام با جدیت گفت: «ناباور؟ چه شده؟»

کاوننت تکرار کرد: «نه! نه!» سعی کرد فریاد بزند، اما صدایش دور و ناتوان به نظر می‌رسید. «این را ــ تحمل ــ نخواهم کرد. این درست نیست. زنده می‌مانم! صدایم را می‌شنوید؟»

مانترال لیث از میان لبان فشرده‌اش به‌تندی گفت: «تو که هستی؟» با تکان سریع سرش و حرکت مچ دست، طناب را از مویش کشید و آن را آماده‌ی رزم کرد.

پروتال بازوی لیث را گرفت. صدای پیرش از اطمینان و التماس می‌لرزیدند. «ببخشید مانترال. این مسئله فراتر از شماست. او جادوی وحشی را دارد که صلح را بر هم می‌زند. باید ببخشیم.»

کاننت سعی کرد فریاد بزند: «ببخشید؟» پاهایش توان‌شان را از دست دادند، اما نیفتاد. بانر از پشت او را صاف نگه داشت. «نمی‌توانید ببخشید.»

مرام با شک پرسید: «می‌خواهی مجازات شوی؟ چه کرده‌ای؟»

کاوننت سعی کرد چیزی را به یاد بیاورد. «می‌خواهم؟» بعد پیدایش کرد. می‌دانست چه باید بکند. «نه. رانیهین‌ها را صدا کنید.»

لیث با برآشفتگی توپید. «چی؟» و تمام رامن‌ها اعتراضش را تکرار کردند.

«رانیهین‌ها! صدایشان کنید.»

«دیوانه‌ای؟ مراعات کن رینگتین. ما رامن هستیم. صدا نمی‌کنیم ــ خدمت می‌کنیم. اگر خودشان بخواهند می‌آیند. آن‌ها که بازیچه‌ی دستت نیستند. تازه شب نمی‌آیند.»

«به شما می‌گویم صدایشان کنید! صدایشان کنید!»

چیزی در اصرار مداومش او را گیج کرد. تعلل کرد، با خشمی آشفته، معترض و همدردی غیرمنتظره‌ای به کاوننت خیره شد، سپس رو برگرداند و از منهوم بیرون رفت.

کاوننت که بانر نگهش داشته بود، کشان‌کشان از زیر وزن توان‌فرسای کوه بیرون آمد.

گروه و رامن‌ها مانند بیداری خشونتی سرگشته، بعد از او راه افتادند. پشت آن‌ها، ماه سرخ تازه به قله‌ی کوه رسیده بود؛ و چمنزاران دوردست که فراتر از دامنه‌های کوه مقابل منهوم آشکار بودند، دیگر غوطه‌ور در رنگ سرخ بودند. سیل خونین گویی ترکیب زمین را به هم می‌ریزد: سنگ، خاک و سبزه را تبدیل به تباهی و خونی جگرسوز می‌کرد.

مردم به دو جهت جلگه متفرق شدند تا زمین باز را آتش‌ها روشن کنند.

لیث در شب قدم می‌زد و به سمت چمنزاران می‌رفت تا اینکه نزدیک کناره‌ی مرغزار ایستاد. کاوننت ماند و تماشایشان کرد. او متزلزل اما مصمم خود را از بانر رها کرد و بر پای خودش ایستاد: مانند کشتی بزرگ طوفان‌زده‌ای که امواج آن را آورده‌اند و به‌گونه‌ای غیرممکن در صخره‌ی زیر آب ایستاده است. مانند چوب خشک به سمت لیز رفت.

در مقابل کاوننت منظره‌ی خونین نور ماه مانند دریایی خاموش گسترده بود و همان‌طور که با هر مقدار طلوع ماه جلوتر می‌آمد، به او می‌آویخت. حلقه‌اش به سردی می‌سوخت. حس می‌کرد ماگنتیت[1] است. آسمان و زمین مانند هم رنگی سرخ داشتند و چنان پاها را هنگام راه رفتن به جلو پرت می‌کرد که گویی او چوبی بود که شب قرمز به آن حمله‌ور شده است ــ او و حلقه‌اش نیرویی که موج آن شب بی‌حرمت شده را به حرکت وامی‌داشت. به‌زودی در مرکز جلگه ایستاده بود.

کفن سکوت ناظران را در خود گرفته بود.

جلوتر از او، مانترال لیث چنان بازوانش را گشوده بود که گویی تاریکی را به سمت خود فرامی‌خواند ــ ناگهان فریادی گوشخراش کشید. «کلنبهارابانال ماروشین![2] روشین هینین کلنکور ریلیهارونال! رانیهین کلنبهارابانال![3]» بعد یک‌بار سوت زد. مانند فریادی در صخره انعکاس پیدا کرد.

برای زمان زیادی، سکوت جلگه را خفه کرد. لیث مبارزه‌طلبانه به سمت منهوم برمی‌گشت؛ همان‌طور که از کنار کاوننت می‌گذشت به‌تندی گفت: «صدایشان کرده‌ام.» بعد پشتش بود و او محاصره‌ی نور ما را به‌تنهایی تماشا کرد.

---

1. lodestone
2. Kelenbhrabanal marushyn
3. Rushyn hynyn kelenkoor rillynarunal! Ranyhyn Kelenbhrabanal!

اما به‌زودی غرش سم‌ها بلند شد. اسب‌های بزرگ در دوردست می‌کوفتند؛ صدا چنان بلند می‌شد که گویی خود تپه‌ها منطقه‌ی منهوم را حرکت می‌دهند. دسته‌های بیست‌تایی رانیهین‌ها نزدیک می‌شدند. کاوننت زانوانش را قفل کرد تا صاف بایستد. قلبش آن‌قدر ضعیف بود که نمی‌توانست به تپیدن ادامه دهد. به‌طور مبهمی نسبت به نگرانی آرام ناظران هشیار بود.

بعد لبه‌ی بیرونی جلگه گویی به سرخی بالا می‌آمد و موجی از رانیهین‌ها وارد فضای باز شدند: تقریباً صد اسب مانند دیوار در کنار کاوننت می‌تاختند.

فریاد شگفتی و تحسین رامن‌ها بلند شد. تنها تعداد کمی از پیرترین مانترال‌ها چنین تعداد زیادی از رانیهین‌ها را با هم دیده بودند.

و کاوننت می‌دانست که به مغرورترین کالبد سرزمین نگاه می‌کند. می‌ترسید که زیر دست‌وپایشان برود.

اما دیوار کوبشی به سمت چپش رفت و آن‌قدر او را دور کردند که کاملاً محاصره شد. با تکان دم‌ها و یال‌ها ــ ستارگان پیشانی همان‌گونه که به‌تندی می‌گذشتند، نور آتش روشنشان می‌کرد ــ صد رانیهین بر آن محل تاختند و او را در محاصره گرفتند. صدای سم‌هایشان در گوش‌هایش می‌غرید.

حلقه‌شان همان‌طور که می‌دویدند، تنگ‌تر می‌شد. قدرت چرخششان بر ترسش چنگ زد و چنان او را همراهشان به گردش درآورد که گویی سعی می‌کند هم‌زمان با همه‌شان رودررو شود. قلبش به‌گونه‌ای دردمندانه می‌تپید. نمی‌توانست آن‌قدر سریع بچرخد تا از آن‌ها عقب نیفتد. آن تلاش سکندری‌اش داد و موجب شد قدرتش را از دست دهد و روی زانوانش بیفتد.

اما لحظه‌ی بعد دوباره بلند و پاهایش را در مقابله با حلقه‌ی سرگیجه‌آورشان در زمین محکم کرد و صورتش چنان از شکل افتاد که گویی فریاد می‌زند، فریادی که در رعد سم رانیهین‌ها گم شد. بازوانش چنان باز بودند که گویی در مقابل دیوارهای مقابل شب خود را آماده می‌کند.

به‌آرامی و پیچ‌درپیچ، حلقه‌ی پای‌کوبان و خروشان توقف کرد. رانیهین‌ها رو به کاوننت قرار گرفتند. چشمانشان چرخید و روی لب چند نفرشان کف دید. ابتدا قادر به

درک احساساتشان بود.

از ناظران فریادی ناگهانی بلند شد: صدای لورا را شناخت. برگشت و پیتن را دید که به سمت اسب‌ها می‌دوید، لورا هم به دنبال او و آن‌قدر دور بود که نتوانست به پیتن برسد؛ بچه همه را به تعجب انداخته بود. کاوننت را تماشا می‌کردند. اکنون پیتن به حلقه رسید و میان پاهای وحشیانه‌ی رانیهین‌ها خزید.

غیرممکن بود که زیر دست‌وپاها نرود. پیشانی‌اش هم‌اندازه‌ی یکی از سم‌هایشان بود و اسب‌ها هم پای می‌کوباندند و آرام و قرار نداشتند. بعد کاوننت فرصت یافت. با پرشی غریزی پیتن را از زیر یکی از اسب‌ها گرفت.

دست سه انگشتی‌اش نمی‌توانست او را نگه دارد؛ پیتن دور از او ولو شد. بچه فوراً بلند شد. به سمت کاوننت دوید و تا آنجا که می‌توانست محکم به او برخورد کرد.

خشمگین گفت: «آن‌ها از تو متنفر هستند. گم شو!»

نور ماه چنان بر جلگه تابید که گویی از دامنه‌های کوه بالا آمده است. در درخشش خونین، صورت کوچک پیتن مانند یک بیابان به نظر می‌رسید.

بچه در تقلا بود، اما کاوننت او را از زمین بلند کرد و با هر دو بازویش به سینه چسباند. با مهار پیتن در آغوشش، به رانیهین‌ها نگاه کرد.

اکنون درک می‌کرد. در گذشته آن‌قدر درگیر طفره رفتن از آن‌ها بود که متوجه نمی‌شد چطور به او واکنش نشان می‌دهند. او را تهدید نمی‌کردند. این اسب‌های بزرگ دردمندانه ترسیده بودند ــ از او ترسیده بودند. چشمانشان از صورت او دوری می‌کردند و روی‌شان هم تکه‌های کف پراکنده بود. ماهیچه‌ی پاها و سینه‌هایشان می‌لرزید. بااین‌حال، وحشت‌زده جلو آمدند. نقش قدیمی‌شان برعکس شده بود. در عوض انتخاب سوارکارشان، خود را تسلیم انتخابشان می‌کردند.

برحسب یک انگیزه، بازوی چپش را از پیتن جدا کرد و حلقه‌ی سردش را در مقابل یکی از اسب‌ها پس‌وپیش کرد. چنان خود را عقب کشید و طفره رفت که گویی کاوننت ماری را به سمت او برده است، اما از جایش تکان نخورد.

دوباره پیتن را گرفت. تقلاهای کودک اکنون ضعیف‌تر شده بود، گویی آغوش کاوننت به‌آرامی او را شکست می‌داد. اما ناباور همان‌جا بی‌حرکت ماند. وحشیانه به رانیهین خیره

شد و چنان تکان می‌خورد که گویی نمی‌تواند توازن خود را به دست بیاورد.

اما دیگر تصمیمش را گرفته بود. دیده بود که رانیهین حلقه‌اش را شناخته است. پیتن را مانند یک کلاهخود به قلبش چسباند و با صدایی گوشخراش چون گریه فریاد زد: «گوش کنید! گوش کنید. معامله‌ای با شما می‌کنم. این بار درست انجام می‌دهم. درست. یک معامله. گوش کنید. نمی‌توانم تحمل کنم ــ دارم نابود می‌شوم. نابود.» پیتن را فشرد. «متوجهم ــ می‌بینم چه بر سرتان می‌آید. ترسیده‌اید. از من ترسیده‌اید. فکر می‌کنید نوعی ــ باشد. آزادید. هیچ‌کدامتان را انتخاب نمی‌کنم.»

رانیهین‌ها با وحشت او را نگاه کردند.

«اما باید کارهایی برایم انجام دهید. باید عقب بکشید!» آن ناله تقریباً ته‌مانده‌ی آخرین توانش بود. «شما ــ سرزمین ــ» نفس‌نفس می‌زد، راحتم بگذارید! «خیلی سؤال نپرسید.» اما می‌دانست که در مقابل چشم‌پوشی‌اش به چیزی بیشتر از آن‌ها نیاز دارد، چیزی بیش از میل آن‌ها به تحمل ناباوری‌اش.

«گوش کنید ــ گوش کنید. اگر به شما نیاز پیدا کنیم، همان بهتر که بیایید. تا یک قهرمان نباشم. درست می‌کنم.» اشک از چشمانش روان بود، امل نمی‌گریست.

«و ــ و یک چیز دیگر هم است. یک چیز دیگر. لنا ــ» لنا! «یک دختر در میتیل استون‌داون زندگی می‌کند. دختر ترل و آتیاران. می‌خواهم ــ می‌خواهم یکی‌تان پیش او برود. امشب و هر سال. در آخرین شب ماه کامل نیمه‌ی بهار. خواب رانیهین‌ها را می‌بیند.»

اشک را از چشمانش تکان داد و دید رانیهین‌ها چنان به او نگاه می‌کنند که گویی هر آنچه را سعی کرده بود بگوید، درک می‌کنند.

نفس‌زنان گفت: «حال بروید. به من رحم کنید.»

تمام رانیهین‌ها با شیهه‌ای ناگهانی و یکپارچه دور او روی دو پا بلند شدند و چنان سم‌هایشان را در هوای بالای سرشان تکان دادند که گویی به قول خود عمل می‌کنند. بعد چرخیدند و از سر آسودگی شیهه‌ی کوتاهی کشیدند و از منهوم دور شدند. نور ماه گویی اثری روی‌شان نداشت. از لبه‌ی جنگل پایین رفتند و چنان ناپدید شدند که گویی آغوش زمین به روی آن‌ها گشوده شده است.

همان زمان لورا به کنار کاوننت رسید. به‌آرامی پیتن را به او داد. نگاهی طولانی به او کرد که کاوننت نمی‌توانست متوجهش شود و بعد رفت. به دنبال لورا رفت و چنان کشان‌کشان راه می‌پیمود که گویی تکه‌هایی از خودش بر دوش او سنگینی می‌کند. می‌توانست صدای شگفتی رامن‌ها را بشنود: شگفتی‌ای چنان قوی برای آن‌ها که نسبت به آنچه انجام داده بود، هیچ رنجشی حس نمی‌کردند. او فراتر از آن‌ها بود؛ می‌توانست صدای آن‌ها را بشنود. زمزمه‌ها شنیده می‌شد. «برایش روی دو پا بلند شدند.» اما اهمیتی نمی‌داد. به‌گونه‌ای لجوجانه حالش از این احساس به هم می‌خورد که به چیزی تسلط پیدا نکرده است، چیزی را اثبات نکرده و چیزی را حل نکرده است.

لرد مرام به سمتش آمد تا به او ملحق شود. کاوننت نگاه خیره‌ی مرام را جواب نداد، اما همان‌طور که حرف می‌زد، صدای تعجب پیچیده‌ای را شنید. «یورلورد ــ عجب! هیچ‌گاه مرد یا زنی میرا چنین افتخاری نصیبش نشده بود. بسیاری به چمنزاران آمده‌اند و خود را به رانیهین‌ها پیشکش کرده‌اند و رد شده‌اند. و وقتی لرد تامارانتا، مادرم، پیشکش شد، پنج رانیهین برای بررسی جلو آمدند ــ پنج‌تا. افتخاری بزرگ‌تر از آن بود که خوابش را دیده باشد. ما نمی‌توانستیم بشنویم. آیا قبولشان نکردید؟ درست است؟»

کاوننت غرید. «نپذیرفتم.» از من متنفرند.

از مرام رد شد و کشان‌کشان درون منهوم رفت. او که لرزان مانند کشتی بدون دیرکی، حرکت می‌کرد، به سمت نزدیک‌ترین آتش خوراک‌پزی رفت. رامن‌ها برایش راه باز کردند. و با حیرت آشکار در صورت‌هایشان، رفتنش را دیدند. اهمیت نمی‌داد. به آتش رسید و اولین غذایی را که دید به دست گرفت. غذا در دست سه انگشتی‌اش لیز خورد، بنابراین با مشت چپش نگاهش داشت و بلعیدش.

بی‌توجه غذا خورد، تکه‌تکه می‌بلعید و مشت مشت حتی بیشتر درون خندق بلا می‌فرستاد. بعد به چیزی برای نوشیدن نیاز داشت. اطراف را نگاه کرد، فوم‌فالوور را همان نزدیکی دید، با تُنگ شرابی که در دستان بزرگش، کوچک به نظر می‌رسید.

کاوننت تُنگش را گرفت و تا آخر خوردش. بعد با سستی آرام ماند و منتظر تأثیر شراب ایستاد.

به‌سرعت تأثیرش را گذاشت. به‌زودی مه سرش را پر کرد. قوه‌ی شنوایی‌اش گرفته به

نظر می‌رسید، کویی از ته چاه به منهوم گوش می‌دهد. می‌دانست که الان از حال می‌رود ــ از ته دل مایل بود از حال برود ــ اما پیش از آنکه هشیاری‌اش را از دست بدهد، درد سینه‌اش او را مجبور کرد که بگوید: «غول ــ به دوست احتیاج دارم.»

«چرا فکر می‌کنی که دوستی نداری؟»

کاوننت چشمک زد و هر آنچه را که در سرزمین انجام داده بود، دید. «احمق نباش.»

«پس باور داری که ما واقعی هستیم.»

«چی؟» کاوننت با دستانی که انگشت نداشت کورمال‌کورمال به دنبال معنای حرف غول بود.

فوم‌فالوور توضیح داد: «فکر می‌کنی که نمی‌توانیم تو را ببخشیم. چه کس با میلی بیشتر از رؤیایت تو را خواهد بخشید؟»

ناباور گفت: «نه، رؤیاها ــــ هیچ‌گاه نمی‌بخشند.»

بعد نور آتش و صورت مهربان فوم‌فالوور ناپدید شد و به خواب رفت.

بیست: مسئله‌ی امیدواری

عبوسانه در خواب سرگردان بود و انتظار کابوس داشت. اما هیچ‌کدام نبود. به‌واسطه‌ی اوج و فرود گنگ حرکتش ــ گویی حتی در خواب ــ کاملاً نسبت به سرزمین آگاهی داشت: حس می‌کرد که از دور نگاهش می‌کنند. نگاه خیره به او مضطرب و خیرخواهانه بود؛ او را یاد دزد پیری می‌انداخت که او را واداشته بود مقاله‌ای در مورد «مسئله‌ی اساسی اخلاقیات» بخواند.

وقتی از خواب بلند شد، دریافت که منهوم از نور خورشید روشن شده است.

سقف سایه‌دار غار کم‌نور بود، اما نوری که از کف دهکده انعکاس می‌یافت گویی وزن توان‌فرسای سنگ را پراکنده می‌کند. و خورشید آن‌قدر به درون منهوم می‌تابید که به کاوننت بگوید او در اول بعدازظهر گرم یک روز پیشاتابستانی از خواب برخاسته است. نزدیک تاق غار و در فضایی آرام دراز کشیده بود. کنار او سالتهارت فوم‌فالوور نشسته بود.

کاوننت فوراً چشمانش را بست. حس می‌کرد از شبیخونی جان به در برده است. و حس نامتمرکز به او می‌گفت که معامله‌اش عملی می‌شود. وقتی دوباره بالا را نگاه کرد، پرسید: «چند مدت خوابیده بودم؟» گویی همین‌الان از میان مردگان برخاسته است.

غول جواب داد: «درود و خوشامد دوست من. شراب من را ضعیف نشان دادی. تنها برای یک شب و صبح خوابیدی.»

کاوننت فارغ بال خود را کش داد و گفت: «تمرین. بسیار انجامش می‌دهم. دیگر

دارم یک پا متخصص می‌شوم.»

فوم‌فالوور خندید. «مهارتی کمیاب.»

«نه واقعاً. بیشتر از آنچه فکر می‌کنی جذامیانی مانند من وجود دارند.» ناگهان چنان اخم کرد که گویی نقض ناخواسته‌ی چشم‌پوشی موعود از او سر زده است. به‌منظور اینکه او را جدی نگیرد، با لحن ماتم‌زده گفت: «ما همه‌جا هستیم.»

اما تلاشش برای مزاح‌گویی فقط غول را گیج کرد. بعد از یک لحظه، فوم‌فالوور به‌آرامی گفت: «آیا دیگران ــ جذامی اسم خوبی نیست. برای کسی مانند تو خیلی کوتاه است. کلمه را نمی‌شناسم، اما گوش‌هایم در آن چیزی جز بی‌رحمی را نمی‌شنوند.»

کاونت بلند شد و پتویش را کنار زد. «دقیقاً بی‌رحم نیست.» موضوع گویی باعث شرمنده‌گی‌اش شد. وقتی حرف می‌زد، نمی‌توانست با نگاه خیره‌ی فوم‌فالوور روبه‌رو شود. «یک‌یک تصادف بی‌معنا است یا فقط یک صفت خوب. اگر بی‌رحم باشد، بیشتر اتفاق می‌افتد.»

«بیشتر؟»

«قطعاً. اگر جذام یک عمل بی‌رحمانه بود ــ توسط خدا یا هر چیز دیگر ــ آن‌قدر کم نمی‌بود. چرا راضی به هزاران قربانی ذلیل بشوی درحالی‌که می‌توانی میلیون‌ها قربانی داشته باشی؟»

فوم‌فالوور به‌زمزمه گفت: «تصادف، خوب. دوست من، تو مایه‌ی تعجبم می‌شوی. خیلی با شتاب حرف می‌زنی. شاید تحقیرکننده‌ی دنیای تو، قدرتی محدود برای جنگ با خالقش دار؟»

«شاید. فکر می‌کنم جهانم آن‌گونه کار کند.»

«بااین‌حال گفتی ــ نگفتی؟ ــ اینکه جذامیان همه‌جا هستند.»

«یک شوخی بود. یا یک استعاره.» کاونت سعی دیگری کرد تا کنایه‌اش را تبدیل به شوخی کند. «هیچ‌گاه نمی‌توانم تفاوتش را بگویم.»

فوم‌فالوور برای مدت زیادی نگاهش کرد و بعد بااحتیاط پرسید: «مسخره می‌کنی دوست من؟»

کاونن نگاه خیره‌ی فوم‌فالوور را با اخمی طعنه‌آمیز جواب داد. «از قرار معلوم نه.»

«این خلق‌وخو را درک نمی‌کنم.»

کاوننت از فرصت استفاده کرد تا از این مکالمه شانه خالی کند. «نگرانی به دلت راه نده: بیا غذا بخوریم. من گرسنه‌ام.»

فوم‌فالوور خنده‌ی آرامی کرد و فوم‌فالوور خنده‌ی آرامی کرد و خیال کاوننت راحت شد. لبخندزنان گفت: «آه توماس کاوننت. مسافرت ما به قلعه‌ی لرد به یاد می‌آوری؟ ظاهراً چیزی در جدیت من وجود دارد که گرسنه‌ات می‌کند.» دستش را به یک‌طرف پایین برد و سینی‌ای از نان و پنیر، میوه و فلاسکی شراب بهاری را به بالا آورد. همان‌طور که کاوننت بر غذا چنگ می‌زد، به خنده‌ی آرامش ادامه داد.

کاوننت پیش از آنکه اطراف را نگاه کند، برای مدتی یکسره خورد. بعد وقتی فهمید که غار سرشار از گل است، متعجب شد. تاج و دسته‌ی گل همه‌جا بودند، گویی شبانه هر رامن باغچه‌ای مملو از تاج‌الملوک‌های سفید و گلو گل و گیاه پرورش داده است. سفید و سبز، سادگی منهوم را تخفیف می‌دادند و سنگ را مانند لباسی زیبا می‌پوشاندند.

فوم‌فالوور پرسید: «شگفت‌زده شدی؟ این گل‌ها تکریمت می‌کنند. بسیاری از رامن‌ها برای چیدن شکوفه‌ها سرگردان بودند. تو رانیهین‌ها را تحت‌تأثیر قراردادی و رامن‌ها شگفت‌زده شدند و بنابراین سپاسگزارند. معجزه‌ای را به چشم دیدند: صد رانیهین خود را به یک نفر پیشکش کردند. فکر کنم رامن‌ها دیدن چنین چیزی را حتی با خود آندلاین هم عوض نمی‌کنند. بنابراین علامتی[1] را که در قدرتشان است آورده‌اند.»

کاوننت تکرار کرد نشان؟

غول خود را جمع کرد و گویی که داستانی بلند را شروع می‌کند گفت: «حیف که سرزمین را پیش از بی‌حرمتی ندیدی. آن موقع رامن‌ها می‌توانستند به تو علامتی را نشان دهند که تمام روزهایت در مقابلش جان می‌بازند. در آن روزگار تمام مسائل مهم بود. اما حتی میان لردها، تعداد کمی زیبایی با مهارت عظیم رامن‌ها برابری می‌کرد. صدایش می‌زدند: مارواملد.[2] یا به زبان لردهای کهن آنوندیویان یاجنا.[3] تندیس سازی مجسمه‌ها.

---

1. honour
2. Marrowmeld
3. anundivian yajna

رامن‌ها از لاشخورها و استخوان‌های چمنزاران را، اشکالی کمیاب از حقیقت و شادی به وجود می‌آوردند. در دستانشان ــ تحت قدرت آهنگ‌هایشان ــ استخوان‌ها مانند خاک رُس خم می‌شدند و جریان می‌یافتند و به‌طور عجیبی جان می‌گرفتند تا رامن‌ها از هسته‌ی سفید زندگی مرده، برای زندگان علامتی بسازند. هیچ‌گاه این اشکال را ندیده‌ام، اما داستان آن‌ها را غول‌ها حفظ کرده‌اند. در تهیدستی و خوارشدگی، نسل‌های طولانی گرسنگی و اختفا و بی‌خانمانی که همراه بی‌حرمتی بر سر رانیهین‌ها و رامن‌ها آمد، مهارت استخوان‌سازی از بین رفت.»

همان‌طور که حرفش تمام می‌شد، صدایش محو شد و بعد از یک لحظه به‌آرامی خواند:

سنگ و دریا در زندگی عمیق‌اند ــ

سکوتی از دقتی محترمانه او را فراگرفت. وینهوم‌های نزدیک او برای گوش دادن دست از کار کشیده بودند.

کمی بعد یکی‌شان به سمت چمنزار دست تکان داد و کاوننت ــ با دنبال مردن دستش ــ لیث را دید که تند و سریع سرتاسر جلگه را می‌پیمود. در کنارش لرد مرام سوار بر یک رانیهین قزل زیبا بود. آن منظره کاوننت را شاد کرد. با درودی به مرام شراب بهاری‌اش را تمام کرد.

فوم‌فالوور که متوجه‌ی نگاه خیره‌ی کاوننت شده بود گفت: «بله. این صبح اتفاقات زیادی افتاده است. لرد پروتال تصمیم گرفت خود را پیشکش نکند. گفت که استخوان‌های پیرش مناسب اسبی ساده‌تر هستند و فکر کنم منظورش این بود که استخوان‌های پیرش در حق رانیهین‌ها توهین تلقی می‌شوند. اما بهتر بود که قدرتش را دست‌کم نمی‌گرفت.»

کاوننت در میان کلمات فوم‌فالوور، اشارات و کنایات بسیاری شنید. با سردی گفت: «اگر این سفر به انجام برسد پروتال استعفا می‌دهد.»

چشمان غول خندید. «آیا یک پیش‌گویی است؟»

کاوننت شانه بالا داد. «تو هم به‌خوبی من می‌دانی. زمان زیادی را به این فکر مشغول است که چگونه بر دانش کوین مسلط نشده است. فکر می‌کند که شکست خورده است. و حتی اگر عصای قانون را باز پس بگیرد، از آن فکر دست برنمی‌دارد.»

«پیش‌گویی.»

«نخند.» کاوننت فکر کرد که چطور می‌تواند کُنه این واقعیت که پروتال شانسش برای داشتن رانیهین را نپذیرفته است، توضیح دهد. «خب، درباره‌ی مرام حرف بزن.»

فوم‌فالوور با خوشحالی گفت: «لرد مرام پسر واریول امروز توسط هیناریل رانیهین انتخاب شد. اسبی که تامارانتا و واریول را بر پشت خود حمل می‌کرد. تماشا کن! اسب‌های بزرگ با نیکنامی او را به یاد خواهند آورد. رامن‌ها می‌گویند که تاکنون هیچ رانیهینی دو سوارکار را انتخاب نکرده است. واقعاً که عصر شگفتی‌ها به چمنزاران را رسیده است.»

کاوننت زیر لبی گفت: «شگفتی‌ها.» نمی‌خواست ترس رانیهین‌ها در مواجهه با خود را به خاطر بیاورد. چنان بر فلاسکش نگاه کرد که گویی به دلیل خالی بودن فریبش داده است.

یکی از نزدیک‌ترین وینهوم‌ها با کوزه‌ای در دست سمت او آمد. گای را شناخت. میان گل‌ها نزدیک شد و ایستاد. وقتی دید که کاوننت نگاهش می‌کند، چشمانش را پایین آورد. گفت: «تُنگ شما را پُر خواهم کرد. اما می‌ترسم که ناراحت شوید. به من مانند یک بچه نگاه می‌کنید.»

کاوننت به سمت او رو ترش کرد. مانند سرزنشی او را تحت‌تأثیر قرار داده بود و همان‌جا که نشسته بود خود را سفت کرد. با تلاشی که کاملاً صدایش را رسمی نشان داد گفت: «دیشب را فراموش کن. تقصیر تو نبود.» به‌طور نامناسبی فلاسک را سمت او دراز کرد.

به جلو آمد و با دستانی که کمی می‌لرزیدند، برایش شراب بهاری ریخت.

به‌وضوح گفت: «ممنونم.»

برای یک لحظه نگاهش کرد. بعد حالتی از آسودگی بر چهره‌اش آشکار شد و خندید. خنده‌اش کاوننت را یاد لنا انداخت. عامدانه، گویی باری بود که کاوننت قبول نمی‌کرد از آن شانه خالی کند، به او اشاره کرد که بنشیند. چهارزانو بر پای تختش نشست و از افتخاری که رینگتین نصیبش کرد، صورتش درخشید.

کاوننت فکر کرد که به او چه بگوید؛ اما پیش از آنکه دریابد چه می‌خواست،

وارهفت کوان را دید که وارد منهوم می‌شد. کوان مستقیم سمت او آمد، گویی در مقابل نگاه خیره‌ی کاوننت پیوسته پیش می‌رود و وقتی به ناباور نزدیک شد، تنها یک لحظه صبر کرد و بعد پرسید: «نگران بودیم. زندگی به غذا احتیاج دارد. حالتان خوب است؟»

«خوب؟» کاوننت حس کرد که با فلاسک دوم شراب بهاری‌اش سرخ شده است. «نمی‌توانی ببینی؟ من می‌توانم ببینمت. درست مقابلم هستی.»

کوان تأثیرناپذیر و به نشانه‌ی مخالفت گفت: «برای ما مهر سربسته‌ای هستی آنچه که می‌بینم نیستید.»

این جمله‌ی دوپهلو گویی جوابی نیشدار را می‌طلبد، اما کاوننت بر خود مسلط شد. شانه بالا داد و بعد گفت: «دارم غذا می‌خورم.» گویی نمی‌خواست مدعی سلامتی بسیاری شود.

کوان گویی جواب را همان‌گونه پذیرفت. سر تکان داد، تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

گای رفتنش را دید و نفس راحتی کشید. «از شما بدش می‌آید.» لحنش حاکی از ترس و احترام به بی‌باکی. حماقت وارهفت بود. گویی می‌پرسید چطور جرئت کرده چنین احساسی داشته باشد؛ گویی کار دیشب کاوننت، او را در چشمان گای تا حد یک رانیهین بالا برده است.

کاوننت با خونسردی گفت: «دلایل خوبی دارد.»

گای نامطمئن به نظر می‌رسید. گویی در طلب دانشی خطرناک است؛ سریعاً پرسید: «به این دلیل که شما ــ جذامی هستید؟»

می‌توانست جدیت آن دختر را ببیند. اما احساس می‌کرد که به اندازه‌ی کافی درباره‌ی جذام حرف زده است. چنان صحبتی معامله‌اش را در معرض خطر قرار می‌داد. گفت: «نه، فکر می‌کند منزجرکننده‌ام.»

در این هنگام چنان اخمی کرد که گویی می‌تواند نادرستی پیچیده و پنهان کلامش را بشنود. برای لحظه‌ای طولانی، چنان کف زمین را نگاه کرد که گویی از سنگ استفاده می‌کند تا دورویی‌اش را اندازه بگیرد. بعد بلند شد، فلاسک کاوننت را تا لبه پر کرد. همان‌طور که برمی‌گشت، با صدایی ضعیف گفت: «از نظر شما من یک بچه هستم.» با پیچ‌وتابی مبارزه‌طلبانه و خوف‌انگیز در پاهایش رفت. گویی باور دارد که رفتار وقیحانه‌اش

با رینگتین جانش را به خطر انداخته است.

به کمر جوانش نگاه کرد و به غرور مردمی اندیشید که به اسب‌ها خدمت می‌کنند؛ حتی به شرایطی درونی که گفتن حقیقت را چنان سخت می‌کرد.

از گای نگاهش متوجه‌ی حاشیه‌ی بیرونی منهوم شد، جایی که مرام و لیث زیر نور خورشید ایستاده بودند. روبه‌روی هم قرار داشتند ــ لباس لیث قهوه‌ای تیره و لباس مرام آبی و مانند زمین و آسمان با یکدیگر بحث می‌کردند. وقتی روی آن‌ها تمرکز کرد، آنچه را می‌گفتند متوجه می‌شد.

لیث پافشاری کرد. «حتماً.»

مرام جواب داد: «نه، گوش کن. او آن را نمی‌خواهد. برای او ــ و خودت عذاب به ارمغان می‌آوری.»

کاوننت از غار خنک و کم‌نور با نگرانی نگاهشان می‌کرد. بینی تیز مرام به او سیمای مردی را نشان می‌داد که بی‌کم‌وکاست با واقعیات روبه‌رو می‌شود؛ و کاوننت مطمئن بود که هر آنچه مرام چنان در مخالفت با آن داد سخن می‌داد را نمی‌خواست.

بحثشان به‌زودی تمام شد. مانترال لیث از مرام رو برگرداند و وارد محوطه و کنار دهکده شد. به کاوننت نزدیک شد و وقتی زانوانش را خم کرد و پیشانی‌اش را در مقابل سنگ او فرود آورد، کاوننت متعجب شد. با کف دستانش روی زمین و کنار سرش گفت: «من خدمتکار شما هستم. شما رینگتین هستید. استاد رانیهین‌ها.»

کاوننت به پشت سر او نگاه کرد. برای یک لحظه درکش نکرد؛ با تعجب، نمی‌توانست احساسی چنان قوی را به تصور درآورد که یک مانترال را به تعظیم وادارد. صورتش ناگهان پر از شرم شد. دندان به هم سایید. «من خدمتکار نمی‌خواهم.» اما بعد مرام را دید که با ناراحتی در پشت لیث رو ترُش کرده بود. بی‌حرکت ماند و با آرامش بیشتری گفت: «افتخار خدمت شما فراتر از من است.»

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد با اطمینان گفت: «نه! دیدم. رانیهین‌ها در مقابل شما روی دو پا بلند شدند.»

خود را گرفتار دید. گویی راهی وجود نداشت تا بدون آنکه از سرافکندگی آگاهش سازی، کاری کنی که خود را خوار نکند. برای مدت زیادی بدون واقعیت یا بذله‌گویی

زندگی کرده بود. اما قول داده بود که چشم‌پوشی کند. آن‌قدر از زمان میتیل استون‌داون گشت‌وگذار کرده بود که به چشم دیده بود اگر به مردم سرزمین اجازه دهد با او مانند یک تندیس باستانی رفتار کنند چه عواقبی دارد. با تلاشی گستاخانه جواب داد: «باوجوداین، به چنان چیزهایی عادت ندارم. در جهان من، مردی ناچیزم. ادای احترام شما نگرانم می‌کند.»

مرام به‌آرامی آهی از سر آسودگی کشید و لیث سرش را بلند کرد تا با شگفتی بپرسد. «ممکن است، آیا چنان جهان‌هایی وجود دارند، جایی که شما میان بزرگ‌ترین‌ها نباشید؟»

«شک نکنید.» کاوننت از فلاسکش شراب نوشید.

لیث محتاطانه ــ گویی می‌ترسید که حرفش را از ته دل نزده باشد ــ بلند شد. سرش را عقب برد و مویش را تکان داد. «کاوننت رینگتین، هر طور شما بخواهید. اما فراموش نمی‌کنیم که رانیهین‌ها مقابل شما روی دو پا ایستادند. اگر هر خدمتی از دست ما ساخته است، در گفتنش تعلل نکنید. می‌توانید همه نوع دستوراتی به ما بدهید که ارتباطی با رانیهین‌ها نداشته باشد.»

کاوننت که به سنگ کوهی سقف خیره شده بود پرسید: «یک چیز است. به لورا و پیتن خانه‌ای بدهید.»

وقتی به لیث نگاه کرد، دید که دارد می‌خندد. به‌تندی گفت: «او یکی هیرهای سورینگ وودهلون است. و پیتن هم فقط یک بچه است. آن‌قدر بلا سرشان آمده است که شایستگی کمی مهربانی را داشته باشند.»

مرام به‌آرامی وسط حرف پرید. «فوم‌فالوور با مانترال‌ها حرف زده است. برای مواظبت از لورا و پیتن موافقت کرده‌اند.»

لیث سر تکان داد. «چنان دستوراتی آسان هستند. اگر رانیهین‌ها بیشتر از این ما را به چالش نطلبند، بیشتر روزهایمان را در خواب خواهیم بود.» او که هنوز می‌خندید، کاوننت را ترک کرد و به زیر خورشید رفت.

مرام هم می‌خندید. «بهتر به نظر می‌رسی یورلورد. حالت خوب است؟»

کاوننت توجهش را به سمت شراب برگرداند. «کوان همین سؤال را از من پرسید.

چگونه باید بدانم؟ این دوران، حتی نصف روز اسمم را به یاد نمی‌آورم. آماده‌ی حرکتم، اگر منظورت همین است.»

«عالی، باید به‌زودی راه بیفتیم. اینکه در سایه‌ی امن اینجا استراحت کنی، لذت‌بخش است. اما اگر می‌خواهیم چنین امنیتی حفظ شود، باید برویم. به کوان و توور می‌گویم که آماده‌سازی‌ها را انجام دهند.»

اما پیش از آنکه لرد بتواند برود کاوننت گفت: «چیزی را به من بگو. دقیقاً چرا اینجا آمدیم؟ یک رانیهین به دست آوردی ــ اما چهار یا پنج روز را از دست دادیم. می‌توانستیم از مورینموس بگذریم.»

«آیا می‌خواهی درباره‌ی تدابیر بحث کنی؟ به نظرمان با رفتن به جایی که درول انتظار ندارد برویم و با زمان دادن به او تا به شکستش در سورینگ وودهلون پاسخ بدهد برتری به دست می‌آوریم. امیدمان این است که ارتشی بفرستد. اگر سریعاً برسیم ارتش می‌تواند هنوز در مونت تاندر باشد.»

کاوننت در مقابل احتمال این موضوع مقاومت به خرج داد. «خیلی پیش‌تر از آنکه در سورینگ وودهلون به ما حمله کنند، برنامه‌ریزی کرده بودی که به اینجا بیایی. در تمام مدت نقشه‌اش را داشتی. می‌خواهم دلیلش را بدانم.»

مرام صادقانه درخواست کاوننت را اجابت کرد، اما صورتش چنان منقبض شد که گویی انتظار نداشت جوابش را بپسندد. «وقتی در رول‌استون برنامه‌ریزی کردیم، دیدم که حاصل خوبی خواهد داشت.»

«دیدی؟»

«من آینده بینم. گهگاهی ــ می‌بینم.»

«و؟»

«و به‌درستی دیدم.»

کاوننت آماده نبود که سؤال را جلوتر ببرد. «باید جالب باشد.» اما طعنه‌ی چندانی در لحنش نبود و مرام خندید. خنده‌اش بر مهربانی‌اش تأکید کرد. یک لحظه بعد توانست بدون نیش بگوید: «ترجیح می‌دهم چنین چیزهای پسندیده‌ای ببینم. در این دوران خیلی اثری از آن‌ها نیست.»

همان‌طور که لرد برای آماده کردن گروه می‌رفت، فوم‌فالوور گفت: «دوست من، برای تو امید است.»

کاوننت نیشخند زد. «واقعاً غول، اگر بزرگی و قدرت تو را داشتم، همیشه برایم امید بود.»

«چرا؟ فکر می‌کنی که امید زاده‌ی قدرت است؟»

«نیست؟ از چه جایی به غیر از قدرت امید به دست می‌آوری؟ اگر اشتباه می‌کنم ــ لعنت! ــ جذامیان بسیاری آشفته در سراسر جهان سرگردان هستند.»

فوم‌فالوور با جدیتی که کاوننت انتظار نداشت پرسید: «قدرت چطور برآورد می‌شود؟»

«چی؟»

«آن‌گونه که از جذامیان حرف می‌زنی را نمی‌پسندم. اگر دشمنت قوی‌تر است، پس ارزش قدرت کجاست؟»

«تو فرض می‌کنی که دشمنی وجود دارد. فکر می‌کنم راحت‌تر از این حرف‌هاست. دوست دارم تقصیر را گردن کسی دیگر بیندازم ــ دشمنی که دامن‌گیرم کرد. اما آن هم نوعی دیگر از خودکشی است. سلب مسئولیت برای زنده نگه‌داشتن خودم.»

فوم‌فالوور پاسخ داد: «آه، زنده نگه‌داشتن؛ نه، بیشتر از این را در نظر بگیر کاوننت. اصلاً سلطه چه ارزشی دارد اگر سلطه بر مرگ نباشد؟ اگر امیدت را به هر چیز کمتر متکی کنی، امیدت گمراهت می‌کند.»

«خب؟»

«اما سلطه بر مرگ توهم است. زندگی بدون مرگ نمی‌تواند وجود داشته باشد.»

کاوننت دریافت که این یک حقیقت است. اما چنان استدلالی را از غول انتظار نداشت. خواست که از غار بیرون و به سمت نور خورشید برود. او که از جایش بلند می‌شد زمزمه کرد: «فوم‌فالوور. مشغول فکری.» اما شدت نگاه خیره‌ی کاوننت را احساس کرد. «باشد. پس حق داری. به من بگو از کجا امید به دست می‌آوری؟»

غول به‌آرامی بلند شد. بر فراز کاوننت راست ایستاد تا که کمرش سقف را لمس کرد. «از ایمان.»

«خیلی مدت است با آدم‌ها حشرونشر داری ــ بی‌صبر شده‌ای. ایمان کلمه‌ی بسیار کوتاهی است. منظورت کیست؟»

فوم‌فالوور با دقت راهش را از میان گل‌ها باز می‌کرد. «منظورم لردهاست. فکر کن کاوننت. ایمان نوعی روش زندگی است. کاملاً خود را وقف خدمت به سرزمین کرده‌اند ــ همان‌طور که خود را قسم صلح خورده‌اند ــ با روش‌هایی خاص خود را ملزم به رتق‌وفتق هدف بزرگ زندگی‌شان ساخته‌اند، در عوض اینکه تسلیم نابودی شور و اشتیاقی شوند که لرد کوین را کور کرد و بانی بی‌حرمتی شد، مرگ را انتخاب می‌کنند. بیا، باور می‌کنی که لرد مرام هیچ‌گاه ناامید نمی‌شود؟ این جوهره‌ی قسم صلح است. هیچ‌گاه ناامید نمی‌شود یا فرمان ناامیدی را اجابت نمی‌کند: قتل، بی‌حرمتی، نابودی. هیچ‌گاه سست نمی‌شود، چون مقامش، خدمتش به سرزمین او را حفظ خواهد کرد. خدمت، خدمت را توانا می‌سازد. (هر آنکه خدمت کند، به او خدمت میشود)»

«این هم‌ارز امید نیست.» کاوننت با غول بیرون رفت تا روی جلگه‌ی آفتابی بایستد. نور روشن وادارش کرد که سرش را بدزدد و در هنگام این کار دوباره متوجه‌ی لکه‌هایی شد که بر لباسش طرح انداخته بود. ناگهان درون غار را نگاه کرد. آنجا شاخ و برگ‌ها طوری میان تاج‌الملوک‌ها آرایش یافته بودند که شبیه خطوط خزه بر روی لباس سفید باشد.

غرولندش را خفه کرد. گویی که دارد اصلی را بیان می‌کند گفت: «تمام کاری که باید برای دوری از ناامیدی انجام بدهی حماقت علاج‌ناپذیر یا کله‌شقی تمام ناشدنی است.»

فوم‌فالوور پافشاری کرد. «نه. لردها احمق نیستند. سرزمین را نگاه کن.» چنان با بازویش اشاره کرد که گویی انتظار دارد کاوننت تمام سرزمین را مرزبه‌مرز ببیند.

نگاه خیره‌ی کاوننت به دورها نرفت. اما به نظر با شگفتی به ورای جلگه و چمنزاران می‌نگریست. سوت دوردست بلادگاردها برای رانیهین‌ها و شیهه‌ی آن‌ها را می‌شنید. متوجه‌ی شگفتی مشتاقانه‌ی وینهوم‌ها شد که از غار بیرون می‌آمدند، چون آن‌قدر مشتاق پدیداری رانیهین‌ها بودند که نمی‌توانستند در منهوم منتظر بمانند. بعد از یک لحظه گفت: «به بیان دیگر، امیدواری از قدرت چیزی حاصل می‌شود که به آن خدمت می‌کنی، نه از خودت. لعنت غول ــ فراموش کردی که هستم.»

«مطمئنی؟»

«به‌هرحال چه چیز تو را در مورد امیدواری خبره ساخته؟ به نظرم چیزی نداری که ناامیدت کرده باشد.»

«واقعاً؟» لبان غول لبخند زدند، اما چشمانش زیر ابروهای سترگش سفت بودند و زخم پیشانی‌اش به‌وضوح می‌درخشید. «فراموش کردی که متنفر بودن را یاد گرفته‌ام؟ آیا ــ اما فراموشش کن. اگر بگویم من به تو خدمت می‌کنم چه؟ من، سالتهارت فوم‌فالوور، غول سیریچ و سفیر مردمم؟»

کاوننت صدای پژواک‌هایی را در سؤال شنید، مانند صدای دور تکه‌های الوار که به‌سختی از میان باد بلند و خاموش شنیده می‌شوند، بعد یکه خورد. «مانند یک عارف گناهکار حرف نزن. چیزی بگو که بتوانم درک کنم.»

کاوننت به پایین خم شد تا بتواند با انگشت سنگینش سینه‌ی او را لمس کند، گویی لکه‌ای بر لباس طرح‌دار کاوننت به جا می‌گذاشت. «ناباور، تو سرنوشت سرزمین را در دستانت داری. در همین وقتی که رؤیاهای ما از خانه جان دوباره گرفته‌اند، درهم‌شکننده‌ی روح برای جنگ با لردها در حرکت است. باید به تو توضیح بدهم که قدرت نجات یا یتیم کردن ما در اختیارت است تا اینکه همه‌مان در سرنوشت شومی که در انتظار سرزمین است شریک شویم؟»

کاوننت به‌تندی گفت: «لعنت! چند بار به تو گفته‌ام که من یک جذامی‌ام؟ همه‌اش از بیخ غلط است. فول دارد ما را گمراه می‌کند.»

غول به‌آرامی گفت: «پس چرا آن‌قدر تعجب کردی وقتی فهمیدی که من درباره‌ی امید فکر می‌کنم؟»

کاوننت چشمان فوم‌فالوور را زیر زخم برجسته‌ی پیشانی‌اش دید. غول چنان او را نگاه می‌کرد که گویی امید بی‌خانمان‌ها، کشتی‌ای شکسته بود و کاوننت از حس ناتوانی‌اش برای نجات آن امید عذاب می‌کشید. اما بعد فوم‌فالوور که گویی برای نجات کاوننت می‌آید گفت: «نگران نباش دوست من. این داستان هنوز برای هیچ‌کدام ما آن‌قدر کوتاه نیست که بتوانیم پایانش را حدس بزنیم. همان‌طور که گفتی، زمان بسیاری را با انسان‌های عجول صرف کرده‌ام. مردم من از دیدنم خنده‌شان می‌گیرد ــ غولی که برای داستانی بلند

خیلی صبر ندارد. و لردها آن‌قدر در چنته دارند که فول را متعجب کنند. خوش‌قلب باش. من و تو به یکسان روزی خود از هدف وحشتناک این روزها را گرفته‌ایم.»

کاوننت مشتاقانه گفت: «خیلی حرف می‌زنی غول.» ظرفیت فوم‌فالوور برای نرمی پر شد. کاوننت لعنت‌گویان ر و برگرداند و به جست‌وجوی عصا و چاقویش رفت. می‌توانست سروصدای آماده‌سازی را در آن‌سوی جلگه بشنود؛ و در دهکده، وینهوم‌ها درگیر بسته‌بندی غذا در خورجین بودند. گروه داشت خودش را آماده می‌کرد و او نمی‌خواست عقب بماند. عصا و چاقویش را همراه بقچه‌ی لباسش دید که گویی برای تماشا روی تکه سنگی میان گل‌ها قرار داشت. بعد از وینهومی سراسیمه و مشتاق خواست تا برایش آب، صابون و آینه‌ای تهیه کند. حس می‌کرد به خودش اصلاحی را بدهکار است.

اما بعد که آینه را طوری قرار داد تا بتواند از آن استفاده کند ــ و صورتش را هم در آب خیس کرده بود ــ پیتن را دید که جدی روبه‌روی او ایستاده بود؛ و در آینه دید که لورا پشت او است. پیتن چنان به او زل زده بود که گویی ناباور به اندازه‌ی باریکه دودی ناملموس است و صورت لورا گرفته به نظر می‌رسید، گویی خود را مجبور می‌کرد کاری را انجام دهد که از آن نفرت داشت. دستش را با ناراحتی میان موهایش کشاند و گفت: «تو از رامن خواستی که اینجا برایمان خانه‌ای درست کند.»

شانه بالا داد. «فوم‌فالوور هم این کار را کرد.»

«چرا؟»

قوه‌ی شنوایی‌اش تمام معنای حرفش را در ورای سؤالش تشخیص داد. به آینه زل زد و کاوننت خاطره‌ی درختی سوخته را در چشمانش دید. با احتیاط پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی فرصتی به دست می‌آوری تا با فول مقابله کنی؟ یا اگر فرصت حاصل شود، از آن استفاده کنی؟» کاوننت به پیتن نگاه کرد. «این را به عهده‌ی مرام و پروتال بگذار. می‌توانی به آن‌ها اعتماد کنی.»

«البته.» لحنش به‌وضوح می‌گفت که اصلاً نمی‌تواند به لردها بی‌اعتماد باشد.

«بنابراین کاری را که داری انجام بده. اینجا پیتن است. فکر کن چه بلایی سر او می‌آید. بیشتر از آنچه تاکنون از سر گذرانده‌اید. او به کمک احتیاج دارد.»

پیتن چنان خمیازه‌ای کشید که گویی از وقت خوابش گذشته است و گفت: «آن‌ها از شما متنفرند.» به اندازه‌ی یک جلاد جدی به نظر می‌رسید.

لورا ستیزه‌جویانه جواب داد: «چگونه؟ او را دیده‌ای؟ دیده‌ای چطور شب بیدار می‌ماند؟ دیده‌ای چطور چشمانش ماه را نگاه می‌کند؟ دیده‌ای چطور از طعم خون لذت می‌برد؟ او بچه نیست، دیگر بچه نیست.» طوری حرف می‌زد که گویی پیتن آنجا نیست تا حرف‌هایش را بشنود و پیتن چنان گوش می‌کرد که گویی او فرمولی بی‌اهمیت را از برمی‌خواند. «او نابکاری است که در شکل بچه مخفی شده است. چطور می‌توانم کمکش کنم؟»

کاوننت دوباره صورتش را شست و کف زد. همان‌طور که بر ریشش کف می‌مالید، حضور لورا را که در پشت گردن او قرار داشت حس می‌کرد. سرانجام به‌زمزمه گفت: «و رانیهین‌ها را امتحان کن. از آن‌ها خوشت می‌آید.»

وقتی به سمت پیتن دست دراز کرد تا او را از آنجا ببرد، کاوننت آهی کشید و چاقو را روی ریشش قرار داد. دستش لرزان بود؛ بسیار بریدن خودش را تصور کرده بود. اما تیغه چنان روان بر پوستش حرکت می‌کرد که گویی به یاد می‌آورد آتیاران از آسیب به او امتناع کرده بود.

وقتی کارش تمام شد، گروه بیرون منهوم جمع شده بود. چنان باعجله رفت تا به سوارکاران ملحق شود که گویی می‌ترسید بدون او بروند.

آخرین تنظیمات زین و خورجین‌ها در حال انجام بود و کمی بعد کاوننت در کنار دورا ایستاده بود.

وضعیت اسب‌ها شگفت‌زده‌اش کرد. به خاطر قشوی مناسب می‌درخشیدند و چنان پروار و آسوده‌خاطر بودند که گویی از میانه‌ی تابستان تحت نگهداری رامن‌ها قرار داشتند. تعدادی از اسب‌های اومان‌ها که بسیار خسته بودند، اکنون بر زمین سُم می‌مالیدند و یال‌هایشان را مشتاقانه تکان می‌دادند.

گویی تمام گروه فراموش کرده بود که به کجا می‌رود. جنگجویان با هم می‌خندیدند. بیرینیر پیر روشی را سرزنش می‌کرد که رامن‌ها به شمشیرهای لیلیانریلی‌اش رسیدگی کرده بودند. با رامن‌ها مانند بچه‌های نازپرورده رفتار می‌کرد. و گویی از خودش آن‌قدر

لذت می‌برد که نمی‌توانست آن را در پس وقارش پنهان کند. مران خندان روی هیانریل نشست. و لرد پرتال آرام کنار اسبش ایستاد، گویی سال‌ها مواظبت و مراقبت را به پایش ریخته است. تنها بلادگاردها ــ که دیگر سوار اسب‌هایشان بودند و روی رانیهین‌ها انتظار می‌کشیدند ــ جدی باقی ماندند.

روحیه‌ی خوب گروه کاوننت را مانند یک تهدید پنهان آزرد. درک می‌کرد که بخشی از استراحت و آرامش ناشی می‌شد. اما مطمئن بود که بخش دیگرش به دلیل ملاقاتش با رانیهین‌ها بود. مانند رامن‌ها، جنگجویان تحت‌تأثیر قرار گرفته بودند؛ میل آن‌ها برای دیدن برکی جدید در او توجیه شده بود. حامل طلای سفید خود را آدم ذی‌نفوذی نشان داده بود.

به خودش توپید که رانیهین‌ها ترسیده بودند! دست فول را روی من دیدند و وحشت کردند. اما با صدای بلند خود را نکوهش نکرد. در عوض بقایش، قول چشم‌پوشی داده بود. علیرغم نادرستی تلویحی این موضوع که اجازه داده بود همراهانش آنچه از او طلب می‌کردند را باور کنند، خود را آرام نگه داشت.

همان‌طور که سوارکاران می‌خندیدند و مزه می‌پراندند، مانترال لیث همراه چند مانترال دیگر و گروهی از کردها کنار آن‌ها ایستاد. وقتی توجه گروه را به خود جلب کرد، گفت: «لردها برای مبارزه‌شان با فانگتین درنده[1] کمک رامن‌ها را طلب کرده‌اند. رامن‌ها به رانیهین‌ها خدمت می‌کنند. ما چمنزاران «را» را ترک نمی‌کنیم. زندگی این است و خوب هم است ــ تا پایان چیزی جز این را طلب نمی‌کنیم تا وقتی که همه‌ی زمین آندلاین باشد و انسان و رانیهین‌ها بدون گرگ یا گرسنگی در صلح و صفا با یکدیگر زندگی کنند. اما اگر بتوانیم باید که به دشمنان فانگتین یاری برسانیم. این کار را انجام می‌دهیم. من با شما می‌آیم. کردها اگر بخواهند می‌توانند با شما بیایند. در مسیر اسب‌هایتان را تیمار خواهیم کرد و وقتی ترکشان کنید تا به دنبال مخفیگاه فانگتین در زمین بروید، از آن‌ها مواظبت خواهیم کرد. لردها، این خدمت را مانند احترامی میان دوستان و وفاداری میان متحدان بپذیرید.»

همان زمان کردهایی چون هام، تیو، گریس و روستاه قدم جلو گذاشتند و اعلام

---

1. Render

کردند هر جا مانترال لیث آن‌ها را ببرد، خواهند رفت.

پروتال به سبک رامنی برای لیث تعظیم کرد. «خدمتی که پیشکش می‌کنید بسیار عظیم است. می‌دانیم که قلبتان با رانیهین‌ها است. به‌عنوان دوست، اگر نیاز ما به‌عنوان متحد آن‌قدر زیاد نبود، نمی‌پذیرفتیم. سرنوشت شوم این روزها مجبورمان می‌کند که دست ردّ به هر نوع کمک و یاری‌ای نزنیم. با جان و دل در میانمان پذیرایتان می‌شویم. مهارت شکار شما بسیار مخاطرات مسیر ما را فرومی‌نشاند. اگر از این مهلکه جان سالم به در ببریم، امیدواریم که ما هم در مقابل احترام خود را به جا بیاوریم.»

لیث گفت: «فانگتین را بکشید. همین تا پایان عمرمان مفتخرمان خواهد کرد.» تعظیم پروتال را جواب داد و تمام رامن‌های گردآمده به او پیوستند.

بعد لرد والا با همراهانش حرف زد. در یک لحظه، گروه برای جست‌وجوی عصای قانون سوار اسب‌ها و آماده‌ی حرکت شدند. گروه که راهبرشان مانترال لیث و کردها بود، چنان به تاخت از منهوم دور شد که گویی در دهکده‌ی رامن‌ها شجاعت فراوان پیدا کرده است.

بیست‌ویک: دهانه‌ی خیانتکار[1]

با اعتمادبه‌نفس و روحیه‌ی خوب از چمنزاران به سمت شمال رفتند. در مسیرشان نه از خطر خبری بود و نه از اعلام‌خطر. و رانیهین‌ها مانند نقش نگاره‌های اشرافی بر علفزاران می‌تاختند: چالش‌هایی که به صورت زنده بیان می‌شدند. فوم‌فالوور چنان داستان‌های خوشحال‌کننده‌ای تعریف می‌کرد که گویی می‌خواست نشان دهد به پایان عذابی موقتی رسیده است. کوان و جنگجویانش با جواب‌های سریع و مسخره‌بازی‌ها واکنش نشان می‌دادند. و رامن‌ها آن‌ها را با نمایش مهارت شکارشان سرگرم می‌کردند. گروه به سرپیچی از ماه غم‌افزا، شب را تا دیروقت تاختند و شب دوم، در ساحل جنوبی گدار روم‌سج اتراق کردند.

اما صبح زود روز بعد، از گدار گذشتند و به سمت مسیری عریض میان روم‌سج و مورینموس، یعنی شمال شرقی پیچیدند. تا بعدازظهر به شرقی‌ترین کرانه‌ی فارست رسیده بودند. از آنجا، روم‌سج، مرز شمالی چمنزاران، سرراست‌تر به سمت شرق دور می‌زد و گروه دور از مورینموس و چمنزاران را، به سمت شمال شرقی، مسیرش را ادامه داد. آن شب، بر کناره‌ی جلگه‌ای برهوت و خصمانه خوابیدند، جایی که نه کسی زندگی می‌کرد و نه کسی بنا به میل سفر. تمام قسمت شمالی آن‌ها مانند میدان مبارزه‌ای باستانی

---

1. Treacher's Gorge

بریده‌بریده، زخمی و تیره بود، چمنزاری عظیم که خونریزی زیاده از حد نابودش کرده بود. سبزه‌های خشکیده، درختان کوتاه و چند آلیانتای متفرق تنها تأثیری ناچیز بر آن برهوت آشتی‌ناپذیر می‌گذاشتند. گروه در جنوب مونت تاندر بود.

همان‌طور که سفر در عرض سرزمین، به سمت شمال شرقی زاویه پیدا می‌کرد، مرام مقداری از تاریخچه‌اش را به کاوننت گفت. به سمت شرق و لندزدراپ گسترش پیدا می‌کرد و جبهه‌ی طبیعی حمله برای ارتش‌های فول در زمان باستان را شکل می‌داد. از آبشار رودخانه‌ی لنددرایدر تا مونت تاندر، زمینی صاف در امتداد صخره‌ی عظیم لندزدراپ بود. توده‌هایی که از کرچه‌ی فول[1] بیرون می‌آمدند، می‌توانستند به صورت گله‌ای بالا بروند تا جنگ را به سرزمین فوقانی[2] بکشانند. بنابراین آن نخستین جنگ در میان تمام جنگ‌های سرزمین در برابر تحقیرکننده بود که در این سرزمین نابودشده اتفاق افتاد. عصر به عصر، مدافعان سعی می‌کردند مانع لرد فول در لندزدراپ شوند و شکست می‌خوردند، چون نمی‌توانستند تمام مسیر را از چمنزاران اسپویل تا جلگه‌ی ساران‌گریو را ببندند. بعد ارتش‌های لرد فول در امتداد میتیل از غرب رد شد و عمیقاً به چمنزاران مرکزی حمله کرد. در جنگ آخر، پیش از آنکه کوین کاملاً به مراسم بی‌حرمتی متوسل شود، لرد فول قلب چمنزاران مرکزی را در هم کوبید و به سمت شمال پیچید تا لردها را به آخرین جنگ در کوراش پلنتور[3] ــ که اکنون به نام تراتگارد خوانده می‌شود ــ وادارد.

به علت مرگ‌های بسیار گذشته، سوارکاران در سکوت سفر کردند. اما در اولین روزها آهنگ‌هایی خواندند و چندین‌بارافسانه‌ی برک سه انگشتی و شیرهای آتشین مونت تاندر را بازگفتند؛ و برک سه انگشتی در این برهوت جنگیده بود و مرگ دوستان و قطع انگشتانش در جنگ را به جان خریده بود. اینجا ناامید شده بود و به سرازیری گروین ترندور گریخته بود، قله‌ی شیرهای آتشین. و آنجا هم دوست زمینی و نیروی زمینی را پیدا کرده بود. آهنگی آرامش‌بخش بود و سوارکاران چنان همراه هم ترجیع‌بندش را می‌خواندند که گویی می‌خواستند آن را برای خود به واقعیت در بیاورند.

---

1. Foul's Creche
2. Upper Land
3. Kurash Plenethor

برک! دوست زمین! کمک کن و بهروز باش/ در مقابله با دشمن کمک‌مان کن!/ زمین غرش انرژی را پاسخ می‌دهد/ به صدا درآور، دوست زمین! کمک‌مان کن و شفا بده!/ زمین را از مرگ خونین و دشمن پاک کن!

به آرامش‌بخشی‌اش نیاز داشتند و سرزمین جنگ‌زده‌ی مقاوم، محروم و تاراج رفته، گویی می‌گفت که پیروزی برک خیال خام است ــ اینکه تمام دوستی‌اش، عصای قانونش، اصل و نسب لردی‌اش و کارهای قدرتمند و اعمال اعقابش، برابر با سبزه‌های خشکیده تخته‌سنگ‌های سوخته است ــ اینکه تاریخچه‌ی واقعی سرزمین در اینجا نوشته شده بود، در خاک عریان و سنگ‌هایی که مانند گورهای درهم‌ریخته از چمنزاران را تا مونت تاندر و از آندلاین تا لندزدراپ گسترده است.

حال‌وهوای آن منطقه فوم‌فالوور را پریشان کرد. در کنار کاوننت و با حالتی از شتابی پنهان می‌تاخت، گویی میل به دویدن را در خود خفه می‌کرد. بی‌وقفه حرف می‌زد و سعی می‌کرد روحیه‌اش را با بیان مداوم داستان‌ها و افسانه‌ها و آهنگ‌ها بالا نگه دارد. ابتدا، تلاش‌هایش سوارکاران را خوشحال کرد و افسردگی ژرف و مشتاق آن‌ها را مانند میوه‌های نشاط‌آور فرونشاند. اما ماجراجویان در مسیرشان به سمت چشم‌انداز سوزآور و تیره‌ی درول راکوورم بودند که مانند بلایی در دخمه‌های مونت تاندر کز کرده بود. از روز چهارم عزیمتشان از گدار روم‌سج، کاوننت احساس کرد که در صحبت غول غرق می‌شود؛ و صدای جنگجویان، وقتی که می‌خواندند، بیشتر رنگ التماس داشت تا اعتمادبه‌نفس؛ مانند سوت زدن در برابر شب بی‌رحم.

پروتال با کمک رامن‌ها، مسیرهای سریعی بر روی زمین ناهموار پیدا کرد. بعد از غروب آفتاب و آشکار شدن ماه شرارت‌بار بر بالای سرشان، گروه با خستگی بر لبه‌ی لندزدراپ اتراق کرد.

سپیده‌دم بعدی، کاوننت در مقابل این وسوسه مقاومت کرد که برود و پایین صخره را نگاه کند. می‌خواست نگاهی گذرا به سرزمین تحتانی[1] بیندازد؛ به چمنزاران اسپویل و جلگه‌ی ساران‌گریو. مناطقی که فوم‌فالوور در چند روز گذشته بسیار از آن‌ها حرف زده بود. اما اصلاً نمی‌خواست خودش را در خطر سرگیجه قرار دهد. ثبات شکننده‌ی

---

1. Lower Land

معامله‌اش، خطرات بی‌علت را پوشش نمی‌داد. بنابراین وقتی بیشتر همراهانش رفتند تا به زیر لندزدراپ نگاهی بیندازند، او در کمپ ماند. اما بعداً که گروه در محدوده‌ی پرتاب سنگ لبه پیش می‌رفت، از لرد مرام خواست با او درباره‌ی صخره‌ی عظیم حرف بزند.

مرام به‌آرامی جواب داد: «آه، لندزدراپ، شایعاتی است، حتی بی‌پایه در قدیم‌ترین افسانه‌ها. که باعث شکاف لندزدراپ، حرمت‌شکنی‌ای بود که زیر ریشه‌های مونت تاندر، بلاهای عظیمی را دفن کرد. در سیلابی بزرگ که قلبش را به لرزه درآورد، زمین با بیزاری، به دلیل شیاطینی که مجبور شده بود در خود نگه دارد و نیروی آن ترس، سرزمین فوقانی را از سرزمین تحتانی جدا کرد و به سمت آسمان بالا بردش. بنابراین صخره ــ از عمق سلسله جبال ساترون، با گذر از آبشار رودخانه‌ی لندزدرایدر، میان قلب مونت تاندر ــ حداقل دو هزار و چهارصد کیلومتر به درون زمستان بی‌نقشه‌ی نورترون کلایمبز[1] می‌رسد. مکان به مکان از نظر ارتفاع متفاوت است. اما در تمام سرزمین وجود دارد و نمی‌گذارد فراموش کنیم.»

صدای خشونت‌آمیز لرد تنها نگرانی کاوننت را بیشتر کرد. همان‌طور که گروه پیش می‌رفت، نگاهش را به سمت غرب برگرداند و امیدوار بود که این برهوت در برابر ترس از ارتفاع ثابت نگهش دارد.

پیش از ظهر، هوا تغییر کرد. بادی تند بدون هشدار، پوشیده از تداعی‌های رنج‌افزا و عجیب از شمال وزیدن گرفت. هرازگاهی، ابرهای سیاه در آسمان ازدحام می‌کردند. آذرخش هوا را می‌شکافت؛ رعد مانند خرد شدن سنگ‌ها ضربه می‌زد. بعد، از آسمان نعره‌زن، باران مانند فوران خشمی بیرون جست و با نیرویی وحشیانه می‌کوفت تا که می‌سوزاند. اسب‌ها سرشان را پایین آوردند، گویی خود را جمع می‌کردند. سیل بر سوارکاران می‌کوفت، خیس و کورشان می‌کرد. مانترال لیث کردها را به‌عنوان پیش‌قراول فرستاد تا مانع از افتادن گروه به درون لندزدراپ شوند. پروتال عصایش را با شعله‌ای روشن بالای سرش برد تا به همراهانش کمک کند که یکدیگر را گم نکنند. تنگ هم چسبیده بودند و بلادگاردها، رانیهین‌ها را دور آن‌ها جا داده بودند تا بیشتر بار حمله را به خود جذب کنند.

---

1. Northron Climbs

در آشکارسازی‌های سفید آذرخش، شعله‌ی پروتال کم‌نور و ضعیف به نظر می‌رسید و رعد چنان بر روی آن منفجر می‌شد که گویی با لمس نابخردی می‌ترکد. کاوننت بر پشت لورا خم شد و چنان از آذرخش روی گرداند که گویی آسمان سنگ‌هایی بود که رعد خرد می‌کرد. نمی‌توانست کردها را ببیند و نمی‌دانست اطرافش چه خبر است؛ مدام می‌ترسید که قدم بعدی دورا را از صخره پایین بیندازد. چشمانش را در مقابل شعله‌ی پروتال به هم فشرد، گویی می‌توانست مانع از گم‌شدن او شود.

مهارت و سرسختی ساده‌ی رامن‌ها گروه را حفظ کرد و اجازه داد همان‌طور به سمت مونت تاندر پیش برود. اما سفر مانند پرسه زدن در بهشتی فروریخته بود. به این دلیل سوارکاران می‌توانستند نسبت به جهت حرکتشان مطمئن باشند که همیشه به سمت دهانه‌ی طوفان پیش می‌رفتند. باد، باران را بر صورت‌هایشان می‌کوبید تا که چشمانشان گویی پاره‌پاره شده بود و گونه‌هایشان چاک‌چاک. و خیسی سرد، پاهایشان را سفت کرده بود و مانند نیروی مرگ، به‌آرامی فلجشان می‌کرد. اما چنان به راهشان ادامه می‌دادند که گویی می‌خواهند با پیشانی‌هایشان دیواری را از سر راه بردارند.

برای دو روز تمام، به‌سختی روبه‌جلو رفتند و گویی زیر یورش بی‌امان باران فرومی‌ریزند. اما نه از روز آگاهی داشتند و نه از شب، تنها چیزی که می‌دانستند طوفان مداوم، کوبنده، دژم، وحشیانه و آشتی‌ناپذیر بود. تا وقتی که خسته شدند راندند ــ افسار در دست، درحالی‌که پاهایشان تا عمق زانو در گل‌ولای فرورفته بود استراحت کردند ــ و تکه‌های خیس غذایی را خوردند که آتش لیلیانریلی ناچیزی ــ آتشی که بیرینیر سعی کرده بود کمی زنده نگه دارد ــ گرمش کرده بود و خود را شمردند تا مطمئن شوند کسی گم نشده است و دوباره راندند تا اینکه بار خستگی مجبورشان کرد بایستند. گاهی اوقات، احساس می‌کردند که شعله‌ی آبی ضعیف پروتال آن‌ها را نگه می‌داشت. لرد مرام در میان گروه می‌راند. در آذرخشی درخشان، صورتش مانند لاشه‌ای آب آلوده خیس بود؛ اما پیش هرکس می‌رفت و میان زوزه‌ی باد و باران و رعد ویرانگر فریاد می‌زد: «درول ــ طوفان را برای ما! اما او ــ اشتباه! نیروی اصلی ــ می‌گذرد ــ از غرب! ــ بشنوید!»

کاوننت آن‌قدر خسته و سردش بود که نمی‌توانست پاسخ بدهد. اما شجاعت بخشنده‌ی او را در ورای کلماتش می‌شنید. وقتی گروه دوباره به جلو حرکت کرد، به

مقابلش و شعله‌ی پروتال نظر انداخت، گویی به درون رازی چشم دوخته است.

کشمکش ادامه یافت و تا حدی به درازا کشید که دیگر قابل‌تحمل نبود؛ بالاخره، خود تحمل تنها یک چیز انتزاعی شد: یک مفهوم صرف: آن‌قدر غیر ملموس که نمی‌شد باورش کرد. ضربه و آشوب طوفان، سوارکاران را تبدیل به جان‌هایی خراشیده و لرزان کرده بود که نمی‌توانستند روی اسب‌هایشان بایستند. اما آتش پروتال می‌سوخت. در هر جرقه‌ی تازه و صدای وزش، کاوننت در جایش پس می‌نشست. در زندگی چیزی نمی‌خواست جز آنکه روی گل‌ولای دراز بکشد. اما آتش پروتال می‌سوخت. مانند غل و زنجیری بود که سوارکاران را زندانی می‌کرد و به جلو می‌کشاندشان. کاوننت در شوریدگی قریب‌الوقوع سیل، چنان نگاه خیره‌اش را به هم فشرد که گویی آن غل و زنجیر برای او ارزشمند بودند.

بعد از مرز گذشتند. آن‌قدر سراشیبی بود که گویی دیواری که آن‌ها مانند تایتان غصب شده خود را بر روی آن انداختند، تبدیل به گل‌ولای شده است. در محدوده‌ی ضربان تپش قلب سردرگم، پایان طوفان بر آن‌ها وزید و نفس‌زنان در ظهر درخشان ایستادند. صدای هیاهو را که دور می‌شد، می‌شنیدند. اطرافشان بقایای سیل بود: برکه‌ها، جوی‌ها و باتلاق‌های آشفته، گل‌ولایی ضخیم مانند بقایای به جا مانده در زمین جنگ. و در مقابلشان سر عظیم و خشمگین مونت تاندر قرار داشت: گروین ترندور، قله‌ی شیرهای آتشین.

برای مدت زیادی، آن‌ها را به سکوت واداشت: عبوس، جدی و پُرعظمت مانند سنگ‌های قلب زمین. قله در شمال و کمی در غرب آن‌ها بود. آنکه بلندتر از دیده‌بانی کوین در بالای سرزمین فوقانی بود، گویی به کناره‌ی ساران‌گریو تکیه می‌داد. درحالی‌که آرنجش را بر فلات گذاشته و سرش را بر پای صخره، در حالتی از غرور و دعا با آسمان روبه‌رو می‌شد؛ دوازده هزارپا از مسیر مسیر ناپاک به بالا صعود می‌کرد و از پایش به سمت شرق جریان پیدا می‌کرد. کرانه‌هایش از سمت دامنه‌ی تپه‌های فروافتاده‌اش تا سنگ ناهموار قله‌اش، آشکار بودند و در مقابل طوفان و برف پنهان نبود یا محافظت نمی‌شد و هیچ‌گونه درخت یا سبزه‌ای آن را در برنگرفته بود؛ اما در عوض پُر از صخره‌های عمودی و تکه‌تکه مانند تراشه‌ها: تعدادی به سیاهی سنگ آتشفشانی و تعدادی به کبودی خاکستر آتش گرانیت؛ گویی سنگ مونت تاندر چنان ضخیم و چنان قدرتمند بود که

نمی‌توانست هیچ شکلی از زندگی را در خود داشته باشد.

آنجا در عمق سینه‌ی غول‌پیکر کوه، مقصد ماجراجویان بود: کیریل ترندور، قلب رعد.[1] هنوز نزدیک پنجاه کیلومتر از قله فاصله داشتند، اما مسافت فریبنده بود. آن رخسار زخمی، افق شمالی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد؛ مانند درخواستی انکارناپذیر، از پای شکاف لندزدراپ در مقابلشان بود. مونت تاندر! آنجا برک سه انگشتی به شهودش دست یافته بود. آنجا ماجراجویان عصای قانون امیدوار بودند که آینده‌ی سرزمین را به دست بگیرند. و آنجا توماس کاوننت در پی رهایی از عدم امکان رؤیاهایش بود. گروه چنان به سنگ افراشته خیره بود که گویی قلب‌هایشان را وارسی کرده است و بعد از آن‌ها سؤالاتی پرسیده که نمی‌توانستند جواب دهند.

بعد کوان تبسم وحشیانه‌ای زد و گفت: «حداقل حالا برای چنان کاری پاک و تمیز شده‌ایم.»

آن تناقض، خلسه‌ی سوارکاران را از میان برداشت. چندین جنگجو چنان خندیدند که گویی از عذاب دو روز قبل پا پس می‌کشند؛ بیشترشان آرام خندیدند و این باور درول یا هر دشمن دیگر را به چالش طلبیدند که جنگ ضعیفشان کرده است. رامن‌ها هم حتی به دلیل تلاش برای پیدا کردن مسیری میان سیل به صورت پیاده می‌خندیدند و در خنده‌ای شریک بودند که درک نمی‌کردند.

تنها فوم‌فالوور جواب نمی‌داد. چشمانش متوجه‌ی مونت تاندر بود و ابروانش چنان بر نگاه خیره‌اش معلق بود که گویی از آن در مقابل چیزی بسیار روشن و گرم محافظت می‌کند که نمی‌توان مستقیم نگاهش کرد.

ماجراجویان تپه‌ی کوچک نسبتاً خشکی را پیدا کردند که بر روی آن استراحت کردند و غذا خوردند و به اسب‌هایشان خوراک دادند؛ و فوم‌فالوور بی‌توجه با آن‌ها رفت. وقتی گروه تا آنجا که ممکن بود برای مدتی به استراحت مشغول بود، او جدا از آن‌ها ایستاد و چنان به کوه خیره شد که گویی در شکاف‌های خراشیده و صخره‌هایش، رازها می‌خواند. به‌آرامی برای خود خواند:

اکنون بی‌خانمان‌هاییم/ محروم از ریشه و خویشاوندان و فرزندان./ از دیگر رازهای

---

1. Heart of Thunder

لذت/ بادبان برمی‌افرازیم تا راه رفته را بازگردیم؛/ اما بادهای زندگی در مسیری که ما انتخاب می‌کنیم نمی‌وزند/ و سرزمین آن‌سوی دریا گم می‌شود.

لرد پروتال به گروه اجازه‌ی استراحت داد، البته تا زمانی که جرنت این کار را در چمنزار داشت. بعد برای باقی بعدازظهر دوباره راه افتاد و چنان به لبه‌ی لندزدراپ می‌چسبید که گویی تنها امیدش بود. پیش از طوفان، کاوننت متوجه شده بود که تنها ورودی معروف به سردابه‌های مونت تاندر از میان شکاف غربی سولسیس بود. یا همان دهانه‌ی خیانتکار، حلقی سنگلاخی که رودخانه را می‌بلعید تا دوباره آن را در سمت شرق سرزمین تحتانی بیرون بریزد، وقتی که دیگر جریان‌های پنهان در دیفایلز کورس[1] دگرگونش می‌کرد و تبدیل به نهری خاکستری از لجن و پس‌مانده‌ی وایت وارنز[2] می‌شد. بنابراین امید پروتال منوط به راه ورود جنوب شرقی‌اش بود. باور داشت که با رسیدن به مونت تاندر از سمت غرب و رفتن به دهانه‌ی خیانتکار از سمت شرق، گروه می‌تواند نادیده و ناگهانی، از جهت غرب دهانه برسد. اما خطرات غیرضروری را به جان نخرید. گروین ترندور به بزرگی در مقابل آسمان ایستاده بود و به نظر اکنون که کجکی در جهت گروه خودی می‌نمایاند، گویی خود قله چنان کج می‌شد که شکل بدنهادی درول را به خود می‌گرفت. رامن‌های خسته را مجبور کرد که با مهارت فراوانشان مسیری را در امتداد لندزدراپ بیابند؛ و تا وقتی که خورشید غروب کرد، سوارکاران را جلو برد.

اما تمام مدتی که می‌راند، بر روی زینش سست و بی‌حال بود و سرش چنان خم شده بود که گویی گردنش را برای ضربه‌ی تیری آماده می‌کرد. به نظر تمام قدرتش را برای پیش بردن همراهانش از میان طوفان به کار گرفته بود. هرگاه حرف می‌زد، سال‌های طولانی در گلویش به تب‌وتاب می‌افتادند.

صبح بعد خورشید مانند زخمی رنگ‌پریده بالا آمد. ابرهای خاکستری بر فراز زمین معلق بودن و بادی سوزناک مانند ناله‌ای از سراشیبی مونت تاندر فرومی‌افتاد. سرتاسر بیابان، برکه‌های آب باران دیگر حرکت نمی‌کردند، گویی زمین از نوشیدن آب سرباز می‌زد و در عوض رهایشان می‌کرد تا بگندند. و همان‌طور که ماجراجویان آماده‌ی حرکت

---

1. Defiles Course
2. Wightwarrens

می‌شدند، در عمق تخته‌سنگ، غرشی کوتاه مانند مارش طبل‌ها را شنیدند: می‌توانستند با پاها، زانوها و مفاصلشان تپش پیوسته‌ای را حس کنند.

تپش جنگ بود.

لرد والا چنان واکنش نشان داد که گویی چالشی بیش نیست. به‌وضوح فریاد زد: «ملنکوریون! برخیزید، قهرمانان سرزمین! طبل زمین را می‌شنوم! این اثر عظیم زمانه‌ی ما است!» با لباس لرزانش به روی اسب پرید.

وارهفت با اعلام شادباش جواب داد. «درود، لرد پروتال والا! از دنباله‌روی شما به خود می‌بالیم!»

شانه‌های پروتال صاف شد. اسبش گوش‌هایش را بالا آورد، سرش را بلند کرد و به شکوه یک رانیهین، چند قدمی روی دو پا راه رفت. رانیهین‌ها با دیدن این منظره شیهه‌ای کشیدند و گروه شجاعانه به دنبال پروتال راه افتاد، گویی روحیه‌ی لردهای پیر کهن در آن‌ها بود.

از میان غرش پنهان طبل‌ها به سمت سرازیری‌های مونت تاندر روان شدند. وقتی مسیری پر از قلوه‌سنگ را پیدا کردند که کوه را دربرگرفته بود، فریاد پنهان طبل مانند اعلام تنفر همراهی‌شان می‌کرد. اما وقتی مسیر دامنه‌ی پرشیب قله را آغاز کردند، طبل‌ها از خاطرشان رفت؛ مجبور شدند بر بالا رفتن تمرکز کنند. دامنه‌ی تپه‌ها مانند ردای سنگی پینه‌بسته‌ای بود که مونت تاندر در گذشته‌های بسیار دور از شانه‌هایش تکانده است و مسیر هم، سمت غرب سراشیبی‌ها، سخت بود. دوباره سوارکاران مجبور شدند پیاده شوند تا اسب‌ها را از تپه‌های دشوار یا توده‌های پریده‌رنگ سنگ‌های لرزان عبور دهند. سختی راه پیشرفتشان را کم کرد، علیرغم آنکه رامن‌ها تمام تلاششان را برای پیدا کردن مسیرهای آسان‌تر به کار بستند. قله گویی به گونه‌ای خطرناک بالای سر آن‌ها خم شده بود و گویی کشاکش ناچیزشان را به تماشا نشسته بود. و آن پایین، از صخره‌های سر به فلک کشیده بادی سرد به سمت آن‌ها می‌وزید، سرد به اندازه‌ی باد زمستان.

پروتا سر ظهر، در دره‌ی باریک و ژرفی توقف کرد که مانند یک بریدگی از کوهپایه به سمت پایین سرازیر می‌شد. آنجا گروه استراحت کرد و غذا خورد. وقتی حرکت نمی‌کردند، می‌توانستند به‌وضوح صدای طبل‌ها را بشنوند و باد سرد گویی از بالای

صخره بر آن‌ها کوبیده می‌شد. زیر نور مستقیم خورشید نشستند و لرزیدند ــ تعدادی به دلیل سرما و دیگران به دلیل طبل.

هنگام توقف، مرام به سمت کاوننت آمد و پیشنهاد داد که از مسیر دره‌ی باریک به سمت بالا بروند. کاوننت سر تکان داد. خوشحال شد که می‌تواند خود را مشغول نگه دارد. از بالای ستیغ کج بریدگی به دنبال لرد رفت تا اینکه به یک شکاف در دیواره‌ی غربی‌اش رسیدند. مرام وارد شکاف شد؛ وقتی کاوننت پشت سر لرد وارد شد، با منظره‌ای وسیع از آندلاین روبه‌رو شد.

از ارتفاع شکاف میان دیواره‌های سنگی، احساس کرد که از پنجره‌ای در مونت تاندر به آندلاین نگاه می‌کند. تپه‌ها به گونه‌ای رنگارنگ بر تمام افق غربی سایه گسترده بودند و زیبایی‌اش، نفس کاوننت را بند آورد. مشتاقانه با حس سکون و وقفه‌ای بی‌نقص در سینه‌اش به آن خیره شد، مانند فهم سریع بی‌نهایت. سلامتی پرشکوه و واضح آندلاین، مانند کشور ستاره‌ها ــ علیرغم آسمان گرفته و صدای غرش جنگ ــ می‌درخشید. اصلاً نمی‌خواست نفس بکشد تا خلسه از میان برود، اما بعد از یک لحظه ریه‌هایش طلب هوا کردند.

مرام به‌زمزمه گفت: «اینجا سرزمین است. مونت تاندر مصمم و قوی بر فراز ما. غم‌افزاترین مصیبت‌ها و رازهای زمین در سردابه‌های زیر پای ما است. کارزار جنگ پشت سر. جلگه ساران‌گریو پایین. و آنجا ــ آندلاین ارزشمند. زیبایی زندگی. بله. این قلب سرزمین است.» با احترام ایستاد، گویی خود را در پیشگاه چیزی عظیم حس می‌کرد.

کاوننت نگاهش کرد. «پس مرا به این بالا آوردی تا متقاعدم کنی که ارزش جنگیدن دارد.» لبش از طعم تند شرم پیچ خورد. «چیزی از من می‌خواهی ــ اعلام وفاداری. پیش از آنکه با درول مواجه شوی.» کیووایت‌هایی را که سلاخی کرده بود، سخت و سر در حافظه‌اش جولان دادند.

لرد جواب داد: «البته. اما خود سرزمین است که وفاداری‌ات را طلب می‌کند.» و بعد با شدتی ناگهانی گفت: «تماشا کن توماس کاوننت. از چشمانت استفاده کن. کاملاً به آن نگاه کن. ببین و گوش کن. صدای طبل‌ها را بشنو. و صدای من را. این قلب سرزمین

است. خانه‌ی تحقیرکننده نیست. او اینجا جایگاهی ندارد. او قدرت بلایا را می‌خواهد، اما خانه‌اش در کرشه‌ی فول است ــ نه اینجا. او عمق، سختگیری و زیبایی اینجا را در اختیار ندارد. و وقتی اینجا وارد عمل می‌شود، به‌واسطه‌ی یوروایل‌ها و کیووایت‌ها است. می‌بینی؟»

کاوننت بی‌احساس با نگاه خیره‌ی لرد تماس پیدا کرد. «می‌بینم. من معامله‌ام را کرده‌ام ــ یا اگر دوست داری صلح من. دیگر چیزی را نمی‌کشم.»

مرام با لحنی پیچیده تکرار کرد: «صلح تو؟» به‌آرامی خطر در چشمانش کم‌نور شد. «خب، پس باید مرا ببخشی. در زمان آشوب لردها عجیب رفتار می‌کنند.» از کاوننت گذشت و از دره‌ی باریک پایین رفت.

کاوننت برای یک لحظه در پنجره ایستاد و رفتن مرام را دید. اشاره‌ی غیرصریح لرد به کوین را نادیده نگذاشته بود؛ اما از خود می‌پرسید که مرام چه قرابتی میان خودش و لرد کوین دیده است. آیا لرد باور داشت که خودش به آن نوع ناامیدی گرایش دارد؟

کاوننت در سکوت زمزمه کرد و پیش گروه برگشت. حالتی سنجش‌گرانه در چشمان جنگجویان دید. سعی می‌کردند آنچه میان او و مرام گذشته است را برآورد کنند. اما برایش مهم نبود که آن‌ها چه پیش‌بینی‌هایی می‌کنند. وقتی گروه حرکت کرد، دورا را از دامنه‌ی دره‌ی باریک بالا برد، بی‌توجه به سنگ رس لرزان که چند بار او را روی دست و زانوانش انداخت و به‌طور خطرناکی زخمی و کبودش کرد. به جشن بهار فکر می‌کرد، به جنگ سورینگ وودهلون، به بچه‌ها، لورا، پیتن، آتیاران، آزاده‌ی بی‌نام، لنا، تریوک و جنگجویی که در هنگام دفاع از او مرده بود ــ می‌اندیشید و سعی می‌کرد به خود بگوید که خطری معامله‌اش را تهدید نمی‌کند، اینکه آن‌قدر عصبانی نبود تا دوباره بجنگد.

آن بعدازظهر گروه بر روی زمین سربالایی در تقلا بود و به‌آرامی به سمت غرب بالا می‌رفت. مسیر جلوی چشمانشان نبود و حتی خورشید در آسمان پایین آمد و غرش آب‌ها ملازم ناهمگون تپش پنهان طبل‌ها شد، هنوز قادر نبودند دهانه را ببینند. اما بعد وارد مسیلی عمودی و مسقف در کوهپایه شدند. از این مسیل شکافی بسیار باریک برای اسب‌ها، به درون تخته‌سنگ پیچ می‌خورد و از میان آن‌ها می‌توانستند جریان آب تهدیدآمیز را بشنوند. در مسیل سوارکاران، اسب‌هایشان را تحت سرپرستی کردها

گذاشتند. با پای پیاده از شکاف پایین رفتند تا که به داخل کوه دور می‌زد و بعد صد پا بالاتر بر فراز دهانه‌ی خیانتکار از صخره بیرون می‌رفت.

دیگر صدای طبل‌ها را نمی‌شنیدند؛ غرش رودخانه هر صدایی جز فریادهای خودشان را خفه می‌کرد. دیواره‌های شکاف بلند و عمودی بودند و افق را در هر دو طرف مسدود می‌کردند. اما از میان ترشح آبی که مانند مه آن‌ها را می‌پوشاند، می‌توانستند خود دهانه را ببینند: بستر تخته‌سنگ‌های محکم بی‌شکاف که رودخانه را می‌بست تا اینکه گویی دیگر زوزه می‌کشید و آب وحشی، سفید و شعله‌ور ارغوانی چنان به خود می‌پیچید که گویی با هجوم دیوانه‌وار خودش سر جنگ دارد. حدود پنج کیلومتر دورتر و در سمت غرب، آب از دهانه پایین می‌ریخت و زیرگروه، چنان به‌سرعت به درون تنگ رودهای کوه می‌رسید که گویی مغاکی آن را بلعیده است. بر فراز دهانه، خورشید غروب کرد. مانند توپی خونین در آسمان محزون آویزان بود؛ و نور، رنگ آتش را به چند درخت مقاوم می‌بخشید که چنان به لبه‌های شکاف چسبیده بودند که گویی طبق وظیفه ریشه دوانده‌اند. اما درون دهانه‌ی خیانتکار چیزی جز ترشح آب و دیواره‌های سنگی عمودی و آب عذاب کشیده نبود.

غرش، گوش کاوننت را پر کرد و تخته‌سنگ مرطوب مه‌آلود گویی زیر پایش می‌لغزید. برای یک لحظه صخره‌ها چرخیدند؛ می‌توانست حس کند که دهان مونت تاندر برای او باز شده است. بعد خود را سریع به شکاف رساند و پشت به تخته‌سنگ همان‌جا ایستاد و سینه‌اش را بغل گرفت و تلاش کرد که نیفتد.

در اطرافش فعالیت بود. در ته شکاف فریاد شگفتی و ترس جنگجویان و زوزه‌ی خفه‌شده‌ی فوم‌فالوور را شنید. اما حرکتی نکرد. در مه و غرش دریا، خود را محکم به تخته‌سنگ چسباند تا اینکه زانوانش ثابت شدند و زوزه‌ی لغزش پاهایش فروکش کرد. تنها آن موقع بیرون رفت تا ببیند چه چیز اسباب زحمت همراهانش شده است. یک دست را روی دیوار گذاشت و بازوی دیگر را شانه‌به‌شانه میان گروه حرکت داد و به جلو رفت.

میان کاوننت و صخره، فوم‌فالوور در تقلا بود. دو بلادگارد به بازوانش چسبیده بودند و او آن‌ها را به دو طرف شکاف می‌کوباند و وحشیانه با دندان‌هایی به هم فشرده می‌گفت:

«آزادم کنید! آزاد! آن‌ها را می‌خواهم!» گویی می‌خواست به درون دهانه شیرجه بزند.

«نه!» ناگهان پروتال در مقابل غول ایستاد. نور سیاه غروب خورشید ــ همان‌طور که سیاه نما با بازوانی باز و عصا در دست جلوی نور ایستاده بود ــ صورتش را تار می‌کرد. پیر بود و تنها نصف اندازه‌ی غول. اما آتش خونین گویی پهنش می‌کرد و بلندتر نشانش می‌داد و مقتدر. «راک‌برادر! بر خودت مسلط شو! به هفت بخش قسم! پرت‌وپلا می‌گویی؟»

فوم‌فالوور در اینجا بلادگاردها را پرت کرد. جلوی لباس پروتال را گرفت و به بالا بردش محکم به دیوارش زد. غول رو به صورتش چنان خس‌خس می‌کرد که گویی از خشم خفه می‌شود. «پرت‌وپلا؟ مرا متهم می‌کنی؟»

بلادگاردها به سمت فوم‌فالوور را پریدند. اما فریاد از سمت مرام مانعشان شد. پروتال مانند مشتی لباس قدیمی به دیوار فشرده می‌شد، اما چشمانش شانه خالی نکردند. تکرار کرد. «پرت‌وپلا می‌گویی؟»

برای یک لحظه‌ی وحشتناک فوم‌فالوور چنان لرد والا را نگه داشت که گویی می‌خواهد با یک فشار بزرگ دستش، او را بکشد. کاوننت فکر کرد که چیزی بگوید و به نوعی مداخله کند اما نتوانست. اصلاً نمی‌دانست برای فوم‌فالوور چه اتفاقی افتاده است.

بعد از پشت کاوننت مارک توور به‌وضوح گفت: «یک ریور؟ در یکی از غول‌های سیریچ؟ ممکن نیست.»

فوم‌فالوور که گویی با حرف او گرفتار شده بود، به‌شدت شروع به سرفه کرد. خشونت واکنشش، هیکل درهم‌رفته‌اش را پیچاند. پروتال را پایین آورد، بعد از پشت افتاد و با صدای محکمی به دیوار مقابل خورد. به‌آرامی حمله‌اش تبدیل به خنده‌ای مانند شادی هیستری شد.

آن صدا که از میان غرش رودخانه شنیده می‌شد، پوست کاوننت را مانند یک نوازش زننده مورمور کرد. نمی‌توانست تحملش کند. او که احساس می‌کرد می‌خواهد بداند چه بر سر فوم‌فالوور آمده است، به جلو رفت تا پایین دهانه را ببیند.

آنجا که خودش را آماده‌ی سرگیجه و سیل غرش رودخانه کرد، دید چه چیز فوم‌فالوور را برافروخته است. غرید که آه، غول! بکشی ــ! پایین او و تقریباً بیست پا بالاتر از

سطح رودخانه، سواره‌رویی باریک مانند یک ستیغ سنگی در دیواره‌ی جنوبی دهانه دیده می‌شد. و در امتداد سواره‌رو، همراه ضربان طبل‌های ناشنیده، ارتش کیووایت‌ها از مونت تاندر بیرون می‌آمد. فرماندهشان که گروهی از یوروایل‌ها بودند، ردیف به ردیف این موجودات دوره‌گرد از کوه بیرون می‌آمدند و با نگاهی شهوت زده در چشمان آتشفشانی‌شان در امتداد ستیغ پیش می‌رفتند. هزاران کیووایت پیش از این وایت‌وارنز را ترک کرده بودند؛ و پشت آن‌ها، ردیف‌ها چنان ادامه پیدا می‌کرد که گویی مونت تاندر، تمام گله‌های موجود جانوران موذی‌اش را به درون زمین بی‌دفاع قی می‌کند.

فوم‌فالوور!

برای یک لحظه قلب کاوننت همراه با ریتم درد غول توپید. نمی‌توانست این فکر را تحمل کند که فوم‌فالوور و مردمش امکان دارد به دلیل وجود چنین موجوداتی، امیدشان به خانه را از دست بدهند.

آیا کشتن تنها جواب است؟

به سستی و تقریباً با بی‌فکری دنبال راهی بود که فوم‌فالوور می‌خواست خود را به ستیغ و کیووایت‌ها برساند.

راحت پیدایش کرد؛ برای هر کس که از ارتفاع نمی‌ترسید ساده بود. پلکانی بدشکل و لیز درون تخته‌سنگ دیوار جنوبی و از شکاف تا خود سواره‌رو تراش داده بودند. در مقابل آن پله‌هایی بود که از شکاف به بالای دهانه می‌رفت. مانند سنگ محلی کبود، رنگ‌ورورفته و سرد بودند.

لرد مرام پشت کاوننت آمده بود. صدایش به دلیل غرش رودخانه واضح به گوش نمی‌رسید. «این ظاهر[1] کهن دهانه‌ی خیانتکار است. آن بخش از نخستین بخش که از اینجا حرف می‌زند، به‌آسانی قابل‌درک است. برای نگهبانی و پنهان‌سازی خائنان شکل گرفت. چون اینجا در دهانه‌ی خیانتکار، لرد فول تحقیرکننده خود واقعی‌اش را برای لرد کوین آشکار کرد. اینجا نخستین ضربه‌ی جنگ بود که در مراسم بی‌حرمتی خاتمه پیدا کرد.

«پیش از آن دوران کوین بدون آنکه دلیلش را بداند به لرد فول شک کرد ــ چون

---

1. Look

تحقیرکننده هیچ شرارتی را که کوین بتواند دریابد انجام نداده بود ــ و به دلیل شرم برای شک ناروایش، به لرد فول اعتماد کرد. بعد، به‌واسطه‌ی توطئه‌ی تحقیرکننده، پیامی از داملون در مونت تاندر برای انجمن لردها آمد. پیام از لردها می‌خواست به کارگاه‌های دانش دموندیوم بیایند، سردابه‌هایی که در آنجا یوروایل‌ها به وجود می‌آمدند تا با استادان دانش دیدار کنند که مدعی بودند به دانش قدرت مخفی دست یافته‌اند.

«لرد فول از کوین خواست به مونت تاندر برود. اما لرد والا شک کرد و نرفت. بعد از شک خود شرمنده شد و وفادارترین دوستان و قدرتمندترین هم‌پیمانانش را از جانب خود فرستاد. بنابراین برحسب عادت گروهی والا از لردهای پیر از سولسیس به آندلاین و مونت تاندر قایق راندند. و اینجا در مونت تاندر، ترشح و شرارت دهانه‌ی خیانتکار، یوروایل‌ها از کمینگاه به آن‌ها حمله کردند. قتل‌عام شدند و جسدهایشان را به مغاک کوه فرستادند. بعد ارتشی مانند این از سردابه‌ها بیرون آمد و سرزمین نا آماده، در جنگ فرورفت.

آن کشمکش طولانی و بدون امید تا وقتی که جسد روی جسد تلنبار شد ادامه پیدا کرد. لرد کوین شجاعانه جنگید. اما او دوستانش را کمینگاه فرستاده بود. به‌زودی ملاقات شبانه‌اش با ناامیدی شروع شد. امیدی وجود نداشت.»

هجوم فریبنده و سرگیجه‌آور رودخانه مقاومت کاوننت را از بین برد. ترشح آب مانند عرق بر روی صورتش می‌نشست.

کاوننت می‌خواست همان کار را بکند ــ درون افسون دهانه بپرد ــ از کمینگاه بر سر کیووایت‌ها هوار شود.

کاوننت با تلاشی که باعث شد ناله‌ای از میان دندان‌های قفل شده‌اش بیرون بیاید خود را از آنجا عقب کشید. بر دیوار چسبید و بدون مقدمه‌چینی پرسید: «هنوز دارد می‌خندد؟»

مرام به نظر درک کرد. «نه. حالا نشسته و به‌آرامی آهنگ بی‌خانمان‌ها را می‌خواند و حالتی از خنده در او نیست.»

کاوننت نفس‌زنان گفت فوم‌فالوور. «چرا مانع بلادگارد شدی؟ ممکن بود به پروتال آسیب بزند.»

لرد به دهانه‌ی خیانتکار پشت کرد و در مقابل کاوننت ایستاد. «سالتهارت فوم‌فالوور دوست من است. چطور می‌توانستم مداخله کنم؟» لحظه‌ی بعد افزود. «لرد والا بی‌دفاع نیست.»

کاوننت پافشاری کرد. «شاید یک ریور.»

بیان صریح مرام شک را جایز نمی‌دانست. «نه. توور به‌درستی گفت. هیچ ریوری قدرت تسلط بر غول را ندارد.»

«اما چیزی ــ» کاوننت در جست‌وجوی کلمه‌ای بود. «اما چیزی دارد اذیتش می‌کند. او ــ او به آن نشانه‌ها باور ندارد. فکر می‌کند درول ــ یا چیزی دیگر ــ مانع رفتن غول‌ها به خانه‌شان می‌شود.»

جواب مرام چنان آرام و ملایم بود که کاوننت مجبور شد آن را از روی لبان کجش متوجه شود. «من هم این‌گونه فکر می‌کنم.»

فوم‌فالوور!

کاوننت پایین شکاف و فوم‌فالوور را نگاه کرد. فوم‌فالوور در تاریکی مانند تکه‌ای رس چسبیده به دیوار نشسته بود و به‌آرامی می‌خواند و به خیالات نامعلوم روی سنگ مقابلش زل زده بود. آن منظره، موجب پدیداری موجی از عصبانیت مهرانگیز در کاوننت شد، اما تحت‌فشارش گذاشت و دو دستی به قولش وفادار ماند. دیواره‌های شکاف به سمت او خم شده بودند، مانند ترسی خفه‌کننده و بال‌های تیره. به‌تندی از کنار غول گذشت و به سمت مسیل رفت.

به‌زودی، گروه برای شام جمع شد. کنار نور کم مشعلی لیلیانریلی غذا خوردند؛ و وقتی غذا تمام شد، سعی کردند بخوابند. کاوننت احساس می‌کرد که استراحت غیرممکن است. حس می‌کرد ارتش کیووایت‌ها، مانند کلاف نابودی برای بافتن مرگ سرزمین باز می‌شوند. اما غرش بی‌وقفه‌ی رودخانه برایش لالایی می‌خواند تا که روی زمین غنود. کمی همراه با طبل‌های جنگ که در صخره‌ی زیر او می‌تپید، به خواب رفت.

بعد دید که کاملاً بیدار شده است. ماه قرمز از ستیغ مونت تاندر گذشته بود و اکنون مستقیم به مسیل نگاه می‌کرد. او حدس زد که از نیمه‌شب گذشته است. ابتدا اندیشید که ماه با نگاه تقریباً خیره‌اش او را بیدار کرده است. اما بعد متوجه شد که از ارتعاش

طبل‌ها دیگر در صخره خبری نیست. اطراف کمپ را نگاه کرد و توور را دید که در حال گفت‌وگویی آرام با لرد پروتال است. لحظه‌ی بعد، توور به خواب‌رفتگان را بیدار کرد.

به‌زودی جنگجویان هشیار و آماده شدند. کاوننت چاقویش را در کمربند جا داد و عصایش را در دست. بیرینیر چوبی با شعله‌ای لرزان بر نوکش را در دست نگه داشت و در آن نور مبهم، مرام و پروتال همراه با مانترال لیث، وارهفت کوان و مارک توور اول ایستادند. سایه‌های نیمه‌تاریک مانند ترس و اراده در صورت پروتال در حرکت بودند. وقتی حرف زد، به دلیل کهولت سن ضعیف بود. «اکنون ساعت نهایی آسمان شفاف است. خروج ارتش درول تمام شده است. افرادی از ما که می‌خواهند، باید به درون سردابه‌های مونت تاندر بروند. باید تا وقتی که توجه درول معطوف به ارتش است، این فرصت ورود را پذیرا شویم ــ پیش از آنکه بفهمد جایی نیستیم که او فکر می‌کند باید باشیم.

«و اکنون زمان آن‌هایی است که از مبارزه دست بشویند. در وایت‌واردن نه عقب‌نشینی‌ای در کار خواهد بود و نه فراری بعد از شکست. تا اینجا همه با شجاعت فراوان در این ماجراجویی سهیم شده‌اند. هر کس که اسلحه‌ی خود را از زمین بگذارد، اصلاً نباید شرم کند.»

کوان بااحتیاط گفت: «شما برمی‌گردید لرد والا؟»

پروتال گفت: «نه. مسئولیت این زمان بر شانه‌های من سنگینی می‌کند. جرئت پس‌روی ندارم.»

بعد کوان جواب داد: «آیا وقتی لرد والا پیشروی می‌کند، اومان‌های وارورد قلعه‌ی لرد می‌توانند برگردند؟ هرگز!»

و اومان‌ها تکرار کردند: «هرگز!»

کاوننت اندیشید که فوم‌فالوور کجاست و اگر غول بود چه می‌کرد. خودش به‌طور درونی می‌دانست که چاره‌ی دیگری ندارد، اینکه رؤیایش تنها به‌وسیله‌ی عصای قانون یا مرگ، او را آزاد می‌کند.

لحظه‌ی بعد مانترال لیث با پروتال حرف زد. سرش عقب بود و هیکل لاغرش چنان آماده‌ی تیراندازی که گویی آماده بود منفجر کند. «قول دادم. به اسب‌های شما رسیدگی

خواهیم کرد. کردها با امید برگشت شما، از آن‌ها مواظبت خواهند کرد. اما من ــ» چنان موی بسته‌اش را تکان داد که گویی خودش را به جنگ می‌طلبد. «من با شمت می‌آیم. به زیرزمین.» اعتراض پروتال را با حالتی خشونت‌آمیز متوقف کرد. «سرمشقی هستید که باید از آن پیروی کنم. چطور می‌توانم دوباره روبه‌روی یک رانیهین بایستم، اگر این‌همه آمدم و وقتی خطری بزرگ شد برگشتم؟ و احساس چیز دیگری را دارم. رامن‌ها آسمان و زمین را می‌شناسند. هوا و سبزه‌ها را می‌شناسیم. راهمان را در تاریکی گم نخواهیم کرد ــ رانیهین‌ها به پاهای ما یاد داده‌اند که استوار باشند. حس می‌کنم هیچ‌گاه مسیر رو به بیرون را گم نخواهم کرد. شاید به من احتیاج داشته باشید، اگرچه از چمنزاران را و خودم دور هستم.»

سایه‌ها از صورت پروتال قیافه‌ای عبوسانه ساختند، اما به‌آرامی جواب داد: «از شما تشکر می‌کنم مانترال. رامن‌ها دوستان شجاع سرزمین هستند.» نگاهش را متوجه‌ی تمام گروه کرد و گفت: «پس بیایید. نتیجه‌ی ماجراجویی در انتظار ما است. هر چه بر سرمان بیاید تا وقتی که مردمی باشند که می‌خوانند، خواهند خواند که در ساعات تاریک به‌خوبی بر سر سرزمین جنگیدیم. اکنون تا انتها وفادار بمانید.» بدون آنکه منتظر جواب بماند، از نور خونین ماه به درون شکاف رفت.

جنگجویان به کاوننت اجازه دادند که پشت سر دو لرد برود، گویی می‌خواستند جایگاهی محترمانه به او ببخشند. پروتال و مرام در کنار یکدیگر راه می‌رفتند؛ و وقتی نزدیک منطقه‌ی شکاف شدند، کاوننت توانست از میان آن‌ها، فوم‌فالوور را ببیند که بر لبه‌ی صخره ایستاده بود. دو کف دستش بر بالای سر او، روی دو دیوار محکم بسته شده بود به لردها پشت کرده بود؛ به پیچ‌وخم رنگ‌پریده و آبی رودخانه خیره شد. هیکل عظیمش در مقابل آسمان شنگرفی تیره بود.

وقتی لردها نزدیکش شدند چنان حرف زد که گویی از دهانه با آن‌ها صحبت می‌کند: «من اینجا می‌مانم. نگهبانی می‌دهم. از شما محافظت می‌کنم. وقتی من زنده‌ام، ارتش درول در مونت تاندر شما را به دام نخواهد انداخت.» یک لحظه بعد چنان ادامه داد که گویی عمق خود را شناخته است. «از اینجا بوی وایت‌وارنز را استشمام نمی‌کنم.» اما کلمات بعدی‌اش انعکاسی از بذله‌گویی کهن غول‌ها را با خود داشت. «و سردابه‌ها را

مناسب موجوداتی به اندازه‌ی غول‌ها نساخته‌اند.»

پروتال به‌زمزمه گفت: «تصمیم درستی گرفتی. به محافظت تو نیاز داریم. اما بعد از ماه کامل اینجا نمان. اگر تا آن زمان برنگشتیم، گم شده‌ایم و باید برای هشدار پیش مردمت بروی.»

فوم‌فالوور چنان جواب داد که گویی در جواب به صدایی دیگر است. «سوگند صلح را به یاد بیاورید. شاید امیدواری گمراه کند ــ اما تنفر ــ تنفر فاسد می‌کند. آن‌قدر چست‌وچالاک بوده‌ام که تنفر پیدا نکنم. شبیه چیزی شدم که از آن منزجرم.»

مرام توپید. «به واقعیت احترام بگذار.» تندی ناگهانی لحنش کاوننت را شگفت‌زده کرد. «تو سالتهارت فوم‌فالوور، اهل سیریچ غول‌ها هستی و راک‌برادر مردم سرزمین. آن نام را کسی نمی‌تواند از تو بگیرد.»

اما کاوننت در کلمات غول ترحم جویی ندید: تنها قدردانی و غم. فوم‌فالوور دوباره صحبت نکرد. مانند دیوارهایی که به آن‌ها چسبیده بود، ساکت باقی ماند ــ مانند مجسمه‌ای ایستاد که برای اشغال آن مکان کنده‌کاری شده است.

لردها دیگر با او وقت صرف نکردند. شب دیگر داشت زائل می‌شد و آن‌ها می‌خواستند پیش از نور روز وارد کوه شوند.

ماجراجویان جا گرفتند. پروتال، بیرینیر و دو بلادگارد به دنبال مارک تووِر رفتند. بعد مرام، لیث، بانر، کاوننت و کوریک رفتند. بعد وارهفت کوان، چهارده جنگجویش و چهار بلادگارد حرکت کردند.

در مقابل قدرت ناشناخته‌ی درول راکوورم تنها بیست‌ونه نفر بودند.

ردیفی چسبیده به یکدیگر از تووِر تا آخرین بلادگارد تشکیل دادند. در یک ردیف، پیش روی از پله‌ای لیز به داخل دهانه‌ی خیانتکار را شروع کردند.

بیست‌ودو: سردابه‌های مونت تاندر

ماه درول مانند اوج عداوت شب را تلخ‌کام کرده بود. تحت آن، رودخانه چنان در دهانه‌ی خیانتکار به خود می‌پیچید و می‌غرید که گویی آن را در هم می‌کوبند. خزه‌ی خیس و لیز، پله‌هایی را مانند یک باتلاق خطرناک کرده بود.

کاوننت از ترس راست ایستاده بود. ابتدا، وقتی نوبتش برای پایین رفتن فرارسید، وحشت فلجش کرد. اما وقتی بانر پیشنهاد کرد او را بر دوش بکشد، غرورش او را مجبور کرد که حرکت کند. علاوه بر صف به هم چسبیده‌شان، بانر و کوریک عصایش را مانند نرده‌ای برای او نگه داشته بودند. چنان با پیچ‌وتاب از دهانه پایین می‌آمد که گویی سعی می‌کرد پایش را بر سنگ هر پله قفل کند.

راه‌پله به صورت نامنظم از صخره به سمت دیواره‌ی دهانه نزول می‌کرد. به‌زودی گروه داخل مغاک ناخوشایند می‌خزید و تنها روشن‌کننده‌ی راه نور مشعل بیرینیر بود. همان‌طور که به بخش سواره‌رو نزدیک می‌شدند، کف سرخ رودخانه گویی مانند طاعونی گرسنه به سمت آن‌ها جست می‌زد. هر پله از قبلی لیزتر بود. کاوننت صدای بریده‌بریده‌ی نفس جنگجویی را هنگام لیز خوردن در پشتش شنید. فریاد کوتاه مانند تیرکمان وحشت‌آور بود. اما بلادگاردهایی که صف را ثابت نگه می‌داشتند، خاطرجمع بودند؛ جنگجو فوراً به موقعیت قبلی‌اش برگشت.

فرود ادامه یافت. قوزک پای کاوننت با افزایش تزلزل پاهایش به درد آمدند. سعی کرد

کف پاهایش را سنگ تصور کند و از طریق تمرکز محض آن‌ها را بخشی از سنگ سازد. و آن‌قدر عصایش را محکم گرفت که کف دستانش خیس عرق شد و چوب دیگر گویی از او دور می‌شد. زانوانش شروع به لرزش کردند.

اما بانر و کوریک نگهش داشتند. مسافت بخش سواره‌رو جاده کوتاه شد. بعد از چند لحظه‌ی بلند و نامناسب، خطر وحشت عقب نشست.

بعد به امنیت نسبی ستیغ رسید. وسط گروه و میان دیوار دهانه و بستر رودخانه ایستاد. بر فراز آن‌ها، شکاف آسمان دیگر کبود می‌شد، اما آن آذرخش تنها تاریکی دهانه را بیشتر کرد. تنها مشعل بیرینیر چنان سوسو می‌زد که گویی در بیابان گم شده است.

ماجراجویان مجبور شدند بر سر غوغای جریان آب فریاد بزنند تا حرف یکدیگر را متوجه شوند. کوان شادمانه به اومان‌هایش فرمان حرکت داد. جنگجویان اسلحه‌شان را بررسی کردند. با چند علامت و یک یا دو تکان سر ناچیز، تووِر آخرین مقدمات را با بلادگاردها هماهنگ کرد. کاوننت عصایش را محکم گرفت و از چاقوی استون‌داونی اطمینان حاصل کرد: چاقوی آتیاران. حس مبهمی به او می‌گفت چیزی را فراموش کرده است. اما پیش از آنکه بتواند فکر کند چه بود، فریادها حواسش را پرت کردند.

بیرینیر به سمت پروتال فریاد می‌زد. برای یک‌بار گویی هارترال به وقار گستاخانه‌اش توجهی نکرد. در مقابل غرش رودخانه، صورت ترک‌خورده و لرزانش را به سوی پروتال کشاند و با صدایی بلند گفت: «نمی‌توانی! خطرناک است!»

پروتال سرش را به علامت نفی تکان داد.

«تو نمی‌توانی راهبر باشی! به من واگذار کن!»

دوباره پروتال در سکوت نپذیرفت.

بیرینیر که سعی می‌کرد تصمیمش را از فراز زوزه‌ی آب به گوش برساند فریاد زد: «البته! تو نباید این کار را بکنی! من می‌توانم! مسیرها را بلدم! البته. اصلاً آن‌قدر سن داری که فکر کنی؟ نقشه‌های قدیمی را می‌شناسم. احمق نیستم، می‌دانی ــ اگر پیر به نظر می‌رسم و ــ» یک لحظه بریده‌بریده حرف زد. «ــ و بی‌فایده. باید به من اجازه بدهی!»

پروتال سعی کرد بدون آنکه عصبانی به نظر برسد فریاد بزند: «زمان زیادی نداریم. نباید تأخیر کنیم. بیرینیر، دوست قدیمی. نمی‌توانم نخستین خطر این ماجراجویی را

گردن کسی دیگر بیندازم. من باید انجامش بدهم.»

بیرینیر به‌تندی گفت: «احمق!» هر گستاخی‌ای را برای به کرسی نشاندن حرفش جایز می‌دانست. «چگونه خواهی دید؟»

«خواهم دید؟»

«البته!» هارترال با تمسخر می‌لرزید.

«تو پیشاپیش بروی! جان همه را به خطر می‌اندازی! مسیر را با آتش لردها روشن می‌کنی! احمق! قبل از آنکه به پل وارن برسی، درول تو را خواهد دید.»

سرانجام پروتال فهمید. «آه، درست است.» چنان از حال رفت که گویی درک آن مسئله احساساتش را جریحه‌دار کرده است. «آتش تو آرام‌تر از آتش من است. اگر من از عصایم استفاده کنم، قطعاً درول آمدن ما را حس می‌کند.» ناگهان عصبانی به یک طرف برگشت. دستور داد: «تووِر! هارترال بیرینیر پیشاپیش می‌رود! او به جای من مسیر را روشن خواهد کرد. خوب از او محافظت کنید تووِر! نگذارید این دوست قدیمی از خطراتی که جان من را تهدید می‌کند، عذاب بکشد.»

بیرینیر فوراً خود را به جلو کشاند؛ در مسئولیتش دیگر بار وقارش را باز یافت. چوبی را که به همراه داشت خاموش کرد و به جنگجویی دادش تا آن را همراه باقی چوب‌های نیم‌سوخته بسته‌بندی کند. بعد بر سر عصایش ضربه زد و شعله‌ای از آن بلند شد. با ایماواشاره‌ای بی‌حوصله آتشش را بلند کرد و شق‌ورق پایین رفتن از مسیر سواره‌رو به سمت دهانه‌ی مونت تاندر را آغاز کرد.

بعد ترل و کوریک از هایربرند گذشتند و وضعیت پیش‌قراول را بیست پا جلوتر از او اختیار کردند. دو بلادگارد دیگر درست پشت سر او ماندند؛ و بعد از آن‌ها، پروتال و مرام با یکدیگر رفتند. بعد از دو بلادگارد دیگر، مانترال لیث، کاوننت و بانر تک‌تک به دنبالشان رفتند. بعد کوان در ردیف سه‌نفری اومان‌هایش حرکت کرد و دو بلادگارد بعدی برای حرکت در عقب ماندند. در آن ساختار، گروه به سمت ورودی سردابه‌ها حرکت می‌کرد.

کاوننت بالا را نگاه کرد تا برای آخرین بار فوم‌فالوور را ببیند. اما موفق به دیدنش نشد؛ دهانه هم بسیار تاریک بود. و مسیر سواره‌رو توجهش را می‌طلبید. بدون تکان دست یا

علامت خداحافظی، وارد تخته‌سنگ زیر فوم‌فالوور شد.

بنابراین گروه از نور روز دور شد ــ از خورشید، از آسمان، هوای باز، از سبزه‌ها و امکان عقب‌نشینی ــ و ماجراجویی‌شان را به داخل دهانه‌ی مونت تاندر بردند.

کاوننت وارد آن سرزمین تاریک شد، چنان‌که گویی کابوسی بیش نیست. آماده‌ی ورود به سردابه‌ها نبود. بدون ترس به آن نزدیک شده بود؛ آرامش زنده ماندن از آن صعود، به‌طور موقت نسبت به وحشت مصونش داشته بود. با فوم‌فالوور خداحافظی نکرده بود؛ چیزی را فراموش کرده بود؛ اما این عذاب‌ها را حس آینده‌نگری متفرق می‌کرد، این حس که قولش او را از رؤیا بیرون خواهد آورد و در همان حال توانایی‌اش برای بردباری دست‌ناخورده باقی می‌ماند.

اما از آسمان بالای سر ــ فضای بازی که اصلاً از آن خبر نداشت ــ دیگر خبری نبود و جای آن را وزن عظیم کوه سنگی گرفته بود، چنان سنگین که فقط عطرش خورد کننده بود. در گوش‌هایش، حجمش گویی مانند رعدی خاموش می‌غرید. غرش رودخانه در دهان غار افزایش پیدا کرد و چنان خود را می‌نمایاند که گویی عذاب محدودشده‌ی جریان آب دوباره تبدیل به دردی شدیدتر و بلندتر شده است. ترشح آب به اندازه‌ی آب باران غلیظ بود؛ در مقابل گروه، شعله‌ی بیرینیر کم‌سو و نیم‌سایه می‌سوخت و تقریباً هوای مرطوب خاموشش کرده بود. و سطح جاده خطرناک بود و پر از سوراخ، تخته‌سنگ و سنگ رس جنبان. کاوننت چنان توجهش معطوف شده بود که گویی در تجربیات بی‌معنی‌اش، به نشانی معقول گوش فراداده است و تحت این هشیاری، امید گریزش را مانند حفاظی بر تن کرده بود.

حس می‌کرد به چند طریق تنها محافظش بود. گروه به‌طور حزن‌انگیزی ضعیف به نظر می‌رسید، بی‌دفاع در مقابل کیووایت‌ها و یوروایل‌هایی که در تاریکی زندگی می‌کردند. او که تلوتلوخوران در میان شبی پیش می‌رفت که تنها تک نقطه‌ی آتش بیرینیر مزاحمش می‌شد، پیش‌بینی کرد که به‌زودی گروه را خواهند دید. بعد گزارشی برای درول می‌برند و نیروهای درونی وایت‌وارنز به جلو سرازیر می‌شوند و ارتش فراخوانده می‌شود ــ فوم‌فالوور در مقابل هزاران کیووایت چه شانسی خواهد داشت؟ ــ و گروه مانند مشتی مورچه‌ی صبور در هم کوبیده می‌شود. و در آن هنگام گره‌گشایی یا مرگ،

نجات یا شکست خودش به ثمر خواهد نشست. نمی‌توانست هیچ نتیجه‌ی دیگری را به تصور درآورد.

با این افکار چنان راه می‌رفت که گویی به هجوم رو به پایین بهمنی گوش فراداده است.

بعد از طی مسافتی دریافت که صدای رودخانه تغییر می‌کند. جاده به صورت داخلی، تقریباً افقی می‌شد، اما رودخانه درون گودی تخته‌سنگ می‌ریخت. جریان آب تبدیل به سیلاب می‌شد، یک سقوط ژرفناک مانند شیرجه‌ای درون مرگ. هر چه رودخانه دورتر و دورتر از لبه‌ی مغاک برخورد می‌کرد، صدایش کاهش پیدا می‌کرد.

اکنون دیگر ترشح آب زیادی در هوا نبود تا شعله‌ی بیرینیر را کم‌سو کند ــ یا رطوبت کمتری که تارش سازد و دیوار سنگی، بیشتر گرانیتش را نشان می‌داد. میان دیواره و مغاک، کاوننت به کمک جاده متوسل شد. وقتی محکم پا را زمین گذاشت، می‌توانست سفتی ستیغ را از پاشنه‌ی پا تا خود ستون فقراتش حس کند.

اطرافش غار، به جز شکاف سمت چپ، مانند یک تونل شده بود. با تمرکز بر روی پا و آتش هایربرند، با نگرانی‌اش جنگید. رودخانه با درماندگی سرازیر می‌شد و غرشش مانند انگشتانی که برای دستگیره‌ای چنگ می‌زنند، محو می‌شد. به‌زودی صدای قیل‌وقال متحرک گروه را شنید. رو برگرداند تا بتواند مدخل دهانه را ببیند، اما یا جاده به‌تدریج قوس پیدا می‌کرد یا مدخل دیگر قابل دیدن نبود؛ در پشتش چیزی جز شب که مانند تاریکیِ رو به جلو، تمام و کمال بود نمی‌دید.

اما بعد از مدتی حس کرد که از شدت تاریکی کم شد و تغییری در هوا، نیمه‌شب سردابه‌ها را ضعیف کرد. به جلو خیره شد و سعی کرد موضوع را روشن کند. هیچ‌کس حرف نزد؛ گروه چنان به سکوتش دل‌بسته بود که گویی می‌ترسید دیواره‌ها توانایی شنیدن داشته باشند.

اما به‌زودی بیرینیر توقف کرد. کاوننت، لیث و لردها سریعاً به هایربرند پیوستند. ترل همراه او ایستاد.

بلادگارد گفت: «پل وارن در جلوتر قرار دارد. کوریک نگهبانی می‌دهد. نگهبانانی هستند.» با ملایمت حرف می‌زد، اما بعد از سکوت طولانی صدایش به نظر نسبت به

خطرات بی‌توجه بود.

پروتال زمزمه کرد: «آه، از همان می‌ترسیدم. می‌توانیم نزدیک شویم؟»

راک‌لایت سایه‌های تاریکی ایجاد می‌کند. نگهبانان بر فراز دهانه‌ی پل ایستاده‌اند. می‌توانیم در فاصله‌ی رها شدن تیر از کمان نزدیک شویم.»

وقتی پروتال سؤال می‌کرد، مرام به‌آرامی کوان را صدا کرد: «چند نگهبان؟»

ترل جواب داد: دو تا.»

«فقط دو تا؟»

بلادگارد کمی شانه بالا داد. «کفایت می‌کنند. میان آن‌ها تنها راه ورود به وایت‌وارن وجود دارد.»

اما پروتال دوباره آرام گفت: «فقط دو تا؟» گویی کورمال‌کورمال به دنبال شناخت خطری است که با چشم نمی‌تواند ببیند.

وقتی لرد والا می‌اندیشید، مرام سریعاً با کوان حرف زد. همان لحظه، وارهفت به سمت اومان‌هایش برگشت و به‌زودی دو جنگجو کنار ترل ایستادند و کمانشان را از شانه برداشتند. آن‌ها وودهلوینی قدبلند و لاغری بودند و در نور کم‌سو پاهایشان آن‌قدر عضلانی به نظر می‌رسید که کمان محکمشان را خم کنند.

برای یک لحظه پروتال مردد ماند و چنان بر ریشش دست کشید که گویی سعی می‌کند تأثیری مبهم را به خودآگاهش وارد کند. اما بعد بر نگرانی‌اش غلبه کرد و به سمت ترل سرش را تکان داد. بلادگارد شادمانه، دو جنگجوی دیگر را به سمت شب جان‌باخته هدایت کرد.

پروتال با جدیت به سمت گروه زمزمه کرد. «مواظب باشید. بدون دستور من خطر نکنید. قلبم به من می‌گوید که اینجا خطری وجود دارد ــ خطری عجیب که دانش کوین بر آن اسمی می‌گذارد ــ اکنون به یادش نمی‌آورم. آه، حافظه! آن دانش از آنچه که ما از زمان نابودی می‌شناسیم، بسیار مبهم و جدا است. توجه کنید، همه‌تان. بسیار مواظب باشید.»

به‌آرامی کنار بیرینیر رفت و گروه به دنبالش حرکت کرد.

اکنون نور به‌طور ثابتی شفاف‌تر شده بود: درخششی سرخ و لرزان مانند آنی که

کاوننت بسیاری قبل هنگام ملاقات مختصرش با درول در کیریل ترندور دیده بود. به‌زودی ماجراجویان می‌توانستند ببینند که در غار در عرض چند صد یارد، پیچی تند به سمت راست برمی‌دارد و در همان زمان سقف تونل چنان اوج می‌گرفت که گویی ورای پیچ، گنبدی عظیم است.

پیش از آنکه نصف مسیر را طی کنند، کوریک برای هدایتشان به سمت موقعیتی امن، به آن‌ها پیوست. در راه، به جایگاه ترل و دو جنگجو اشاره کرد. تا اندازه‌ای از دیوار سمت راستی بالا رفته بودند و در گوشه‌ی پیچ، بر روی یک ستیغ سنگی زانو زده بودند.

کوریک گروه را نزدیک شکاف رودخانه برد تا اینکه به دیوار سنگی عمودی رسیدند. گویی دیگر خبری از مغاک نبود ــ گویی مستقیم درون تخته‌سنگی ناپدید شد که جاده را به سمت راست پیچ داده بود ــ اما نور همان‌طور بر این سنگ نور می‌تاباند که بر آن مغاک. تخته‌سنگ دیوار نبود، بلکه تخته‌سنگی عظیم بود، مانند دری نیمه‌باز پیش از ورود به یک اتاق فراخ. ترل دو جنگجو را به جایی برده بود که از آنجا می‌توانستند تیرهایشان را بر سر این تخته‌سنگ شلیک کنند.

کوریک پروتال، مرام و کاوننت را از سراسر حالت سایه‌دار کنار تخته‌سنگ پیش برد تا اینکه توانستند در سمت چپ لبه‌اش پدیدار شوند. کاوننت دید که در مقابل غاری بلند و مسطح ایستاده است. مغاک رودخانه پشت تخته‌سنگ دور می‌زد و از جهات راست به سمت مسیر قبلی‌اش ــ از مرکز گنبد ــ تغییر جهت می‌داد و بعد در دیوار دوردست ناپدید می‌شد. بنابراین جاده بیشتر از این در امتداد مسیر رودخانه پیش نمی‌رفت. اما مدخل‌های دیگری در نیمه‌ی بیرونی غار وجود نداشت.

در آن زمان، مغاک حداقل پنج‌پا عرض داشت. تنها راه، پل عظیم سنگی‌ای بود که میان گنبد را در بر می‌گرفت.

مرام با احتیاط زمزمه کرد: «تنها دو نفر. آن‌ها کافی هستند. برای نشانه‌گیری درست دعا کنید. شانس دومی در کار نخواهد بود.»

ابتدا کاوننت نگهبانی ندید. چشمانش متوجه‌ی دو ستون نورانی لرزان و آتشین بودند که مانند دو نگهبان در دو سر پل قرار داشتند. اما خود را مجبور کرد که پل را زیر نظر بگیرد و به‌زودی دو هیکل تیره را بر دهانه تشخیص داد: هرکدام در یک سمت ستون

ایستاده بودند. در نزدیکی شعله‌ها تقریباً نامعلوم بودند.

لرد والا به‌زمزمه گفت: «یوروایل‌ها. قسم به هفت بخش! باید به یاد بیاورم! چرا کیووایت‌ها نیستند؟ چرا درول یوروایل‌ها را در چنان کاری هدر می‌دهد؟»

کاوننت اصلاً متوجه‌ی نگرانی پروتال نبود. شعله توجهش را جلب کرده بود؛ گویی مشابهت‌هایی با او داشت که نمی‌توانست حدس بزند. با نوعی منطق خودسرانه‌ی ضربانش، حس کرد که از وجود حلقه مطلع شده است. درخشش درولی و قدرتمند، دستش را دور حلقه‌اش به خارش درآورد و گویی مانند تذکاری بود که می‌گفت قولش برای حراست با شکست روبه‌رو شده است. وحشیانه مشتش را گرفت.

پروتال بر خود مسلط شد و به کوریک گفت: «حمله کنید. ممکن است شکست بخوریم.»

کوریک بدون هیچ حرفی به سمت ترل سر تکان داد.

دو زه با هم کشیده شدند.

لحظه‌ی بعد اثری از یوروایل‌ها نبود. کاوننت به‌طور گذرا دید که مانند سنگریزه‌های سیاه درون مغاک افتادند.

لرد والا آهی از سر آسودگی کشید. مرام از گنبد رو برگرداند و برای دو کماندار تبریک فرستاد، بعد برگشت تا به بقیه‌ی گروه توضیح و دستوراتی بدهد. اومان‌ها به‌آرامی خوشحالی می‌کردند و گویی رهایی از کشمکش جنگ را جشن می‌گرفتند.

پروتال به‌تندی گفت: «مواظب باشید! هنوز خطر نگذشته است. احساسش می‌کنم.»

کاوننت سر جایش ماند؛ در همان حال که به شعله خیره شده بود، مشتش را می‌فشرد. چیزی به وقوع می‌پیوست که درکش نمی‌کرد.

پروتال به‌آرامی پرسید: «یورلورد. چه می‌بینی؟»

«انرژی.» مداخله آزارش داد. صدایش در گلو ناهنجار بود. «درول آن‌قدر در چنته دارد که شما را احمق جلوه دهد.» مشت دست چپش را بلند کرد. «بیرون روز است.» حلقه‌ی خونینش می‌سوخت و با ضربان ستون آتش می‌تپید.

پروتال رو به حلقه اخم و به‌شدت تمرکز کرد. همان‌طور که حرف می‌زد، لبان روی دندان‌هایش فشرده بودند. «این درست نیست. باید به یاد بیاورم؛ ستون نور نمی‌تواند این

کار را کند.»

مرام نزدیک شد؛ و پیش از آنکه ببیند میان کاوننت و پروتال چه می‌گذرد گفت: «ترل به ما ملحق شده است. آماده‌ی رد شدن هستیم.» پروتال بی‌توجه سر تکان داد. بعد مرام متوجه‌ی حلقه شد. کاوننت صدایی شنید که گویی مرام دندان‌هایش را به هم می‌ساید. لرد دستش را جلو آورد و بر مشت کاوننت قفلش کرد.

یک لحظه بعد، رو برگرداند و به گروه علامت داد. کوان اومان‌ها را همراه بلادگاردها به جلو برد. پروتال گیج به نظر می‌رسید، اما با بیرینیر وارد گنبد شد. کاوننت بی‌اراده همراهشان به سمت پل وارن رفت.

توور و بلادگارد از لرد والا جلو افتادند. نزدیک پل شدند، بررسی‌اش کردند تا پیش از حرکت لردها مطمئن شوند دهانه کاملاً امن است.

کاوننت گویی در خلسه به جلو می‌رفت. طلسم آتش در او رشد کرد. حلقه‌اش شروع به داغ شدن کرد. مجبور شد از ضمیر خودش کمک بگیرد تا دریابد که چرا حلقه در عوض اینکه مانند ستون‌های درخشان سرخ باشد، خونین است. اما جوابی نداشت. حس کرد تغییری در او پدید می‌آید که نه می‌تواند در مقابلش مقاومت کند، نه ارزیابی و نه تحلیل. گویی حلقه حواسش را سردرگم کرده است و آن‌ها را از پاشنه چرخانده است تا به ابعاد ناشناخته نظر کنند.

توور و دوستش حرکت به سمت پل را شروع کردند. پروتال گروه را علیرغم خطر اساسی ماندن در نور عقب نگه داشت. به توور خیره شد و با دست پیری که بسیار می‌لرزید، ریشش را گرفت.

کاوننت حس کرد که طلسم بر او مسلط می‌شود. غار داشت تغییر می‌کرد. در جاهایی، دیواره‌های سنگی باریک‌تر به نظر می‌رسیدند، گویی دیگر می‌خواستند شفاف شوند. کوان، لیث و جنگجویان هم شفاف می‌شدند، اما جایی که مرام ثابت بود، پروتال پس‌وپیش می‌رفت. تنها بلادگاردها اثری از ناپدید شدن و گم کردن جوهره‌شان در مه نشان نمی‌دادند: بلادگاردها و حلقه‌ی خود کاوننت آن‌قدر مبهم به نظر می‌رسید که می‌ترسید حلقه‌اش از میان آن روی سنگی بیفتد. بانر نزدیک شانه‌اش ایستاد: سخت، آشتی‌ناپذیر و خطرناک، گویی لمس بلادگارد می‌توانست وجود مبهمش را در بادها

پخش کند.

دیگر داشت ناپایدار می‌شد؛ سعی کرد خودش را محکم نگه دارد؛ انگشتانش خالی برگشتند.

توور نزدیک ستیغ دهانه شد. پل گویی در زیر او فروریخت ــ او حتی استوارتر از سنگ به نظر می‌رسید.

بعد کاوننت دیدش ــ حلقه‌ای از هوای مواج در مرکز پل چمباتمه زد و صاف در سراسر جاده و زیر دهانه و پشت ایستاد. نمی‌دانست چیست و چیزی از آن درک نمی‌کرد، جز اینکه قدرتمند بود.

توور می‌خواست درون آن پا بگذارد.

کاوننت با تلاشی مانند یک تشنج، شروع به مبارزه و مقاومت کردن در برابر طلسم کرد. شهودی به او گفت که توور کشته خواهد شد. حتی یک جذامی! به خودش امر کرد. این معامله‌اش نبود؛ او قول نداده بود ساکت بایستد و مردن مردم را تماشا کند. لعنت! بعد، با خشمی بازیافته دوباره فریاد زد لعنت!

نفس‌زنان گفت: «صبر کن! نمی‌توانی ببینی؟»

همان لحظه پروتال فریاد زد: «توور! حرکت نکن!» با چرخیدن به سمت کاوننت پرسید: «چیست؟ چه می‌بینی؟»

خشونت غضبش مقداری به بصیرتش استحکام بخشید. اما پروتال هنوز به‌طور خطرناکی ناپایدار به نظر می‌رسید. کاوننت حلقه‌اش را بالا آورد و به‌تندی گفت: «آن‌ها را پایین بیاورید. مگر کورید؟ ستون نیست. چیز دیگری آن بالا است.»

مرام توور و همراهانش را فراخواند. اما برای یک لحظه پروتال تنها با ترسی صرف به کاوننت خیره شد. بعد ناگهان عصایش را بر سنگ زد و با حرارت گفت: «یوروایل‌ها! و آن ستون‌های نور تنها به‌عنوان عقب‌دار آنجا هستند! آه، من کورم، آن‌ها انرژی را در اختیار دارند.»

مرام ناباورانه زمزمه کرد: «کلمه‌ای هشدارآمیز[1]؟»

«بله!»

---

1. A Word of Warning

«آیا ممکن است؟ آیا درول کاملاً بر عصا تسلط پیدا کرده است؟ آیا می‌تواند با چنین قدرتی حرف بزند؟»

پروتال به سمت پل رفت. از فراز شانه‌اش جواب داد. «لرد فول به او آموزش می‌دهد. ما چنان کمکی نداریم.» یک لحظه بعد همراه توور در پشتش از دهانه بالا رفت.

دوباره طلسم به کاوننت رسید. اما اکنون بهتر می‌شناختش و با نفرین‌ها در تنگنا قرارش داد. همان‌طور که پروتال نزدیک شد، هنوز می‌توانست حلقه‌ی لرزان کلمه را ببیند.

لرد والا به‌آرامی نزدیک شد و سرانجام یک قدم پیش از کلمه توقف کرد. با دست چپش عصایش را گرفت و بازوی راستش را با کف دست رو به جلو، مانند حالت سپاسگزاری نگه داشت. با سرفه‌ای تند شروع به خواندن کرد. به صورت مداوم یک درونمایه را تکرار می‌کرد و مرموزانه زبانی را استفاده می‌کرد که کاوننت نمی‌فهمید ــ زبانی چنان کهن که پیر و موسفید به نظر می‌آمد. پروتال به نرمی و صمیمیت می‌خواندش، گویی وارد ارتباطی خصوصی با کلام هشدارآمیز می‌شود.

به‌تدریج، مانند مهی قریب‌الوقوع، کلام برای گروه آشکار شد. در هوای مقابل کف دست پروتال، تکه‌ای مبهم از سرخی ظاهر و ادغام شد، مانند قسمتی از یک فرشینه‌ی نامرئی. سرخی کم‌رنگ و معلق گسترش پیدا کرد تا که یک دایره‌ی بزرگ و ناهموار در مقابل کف دست او جا گرفت. با نهایت دقت ــ در همان حال که می‌خواند ــ دستش را بلند کرد تا ارتفاع کلمه را اندازه بگیرد و از یک طرف حرکت کرد تا از نمای بیرونی متلاطمش اطلاعات به دست بیاورد. بنابراین گروه مانعی را که در مقابلشان بود، به صورت نابودشده دید. و همان‌طور که کاوننت بیشتر خود را مجبور کرد که به اوج خشم شدیدش برسد، درک خودش از کلمه کم‌رنگ شد تا اینکه فقط آنچه را می‌دید که دیگران می‌دیدند.

سرانجام پروتال دستش را پایین آورد و از خواندن دست کشید. تکه‌ها محو شدند. چنان به‌دشواری از پل پایین آمد که گویی تنها قدرت اراده‌اش است که او را سر پا نگه می‌دارد. اما نگاهش پر از نگرانی و برآورد خطرات بود.

با جدیت اعلام کرد. «کلام هشدارآمیز. قدرت عصای قانون در اینجا قرارش داد تا

به درول اطلاع دهد که آیا به مواضعش نفوذ کرده‌اند یا نه که با اولین تماس پل وارن را بشکنند.» لحنش حالت نگاهی کوتاه به غوطه‌وری در مغاک را داشت. «قدرتی عظیم است. هیچ لردی از زمان بی‌حرمتی قادر به چنین شاهکاری نبوده است. و اگر قدرت خنثی کردنش را داشتیم، چیزی به دست نمی‌آوردیم، چون درول مطلع می‌شد. بااین‌حال یک نشانه به سود ماست. چنان کلامی بدون دقت پیوسته نمی‌تواند حفظ شود. باید از آن مواظبت کنند، وگرنه نابود می‌شود ــ اگرچه نه آن‌قدر سریع که برای هدف ما کفایت کند. اینکه درول یوروایل‌هایش را اینجا به‌عنوان نگهبان قرار داده است، شاید نشان می‌دهد که ذهنش جای دیگر است.»

کاوننت به گونه‌ای نیشدار غرید که شگفت‌انگیز است! بی‌نظیر! دستانش را گویی فشاری شدید تهییج می‌کرد که کسی را خفه کند.

پروتال ادامه داد: «اگر چشمان درول رو برگردانند، شاید بتوانیم بدون شکستن، کلمه را مغلوب کنیم.» نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد: «معتقدم که انجام‌شدنی است. این کلمه به آن درجه خالص و خطرناک نیست.» به سمت کاوننت برگشت: «اما برای شما نگرانم یور لورد. به خاطر شما نگران هستم.»

کاوننت چنان واکنشی نشان داد که گویی لرد والا او را به چیزی متهم کرده است. «به خاطر من؟ چرا؟»

«می‌ترسم که نزدیکی محض حلقه‌ی شما به کلمه، آن را خنثی کند. بنابراین باید سر آخر بیایید. و حتی آن موقع امکان دارد درون سردابه‌ها به دام بیفتیم، بدون اینکه پلی دوباره ما را به بیرون برساند.»

در آخر؟ ناگهان تصویری ناگهانی از رهاشدگی و به دام افتادن در اینجا به ذهنش هجوم آورد، شکافی عمیق که مانع از فرار او می‌شود. می‌خواست اعتراض کند، بگذارید اول من بروم. اگر من بتوانم از پسش بر بیایم، بقیه هم می‌توانند. اما حماقت آن بحث در نظرش نمایان شد. به خودش اصرار کرد که تاب بیاور. معامله‌ات را حفظ کن. همان‌طور که دندان به هم می‌سایید، ترسش او را طعنه‌آمیز کرد. «با آن کنار بیایید. همین روزها است که نگهبانان جدیدی بفرستند.»

پروتال سر تکان داد. با نگاهی سنجشگرانه به کاوننت رو برگرداند. او و مرام روی پل

رفتند تا با کلمه درگیر شوند.

توور و ترل همراه حلقه‌ی چسبناکی که به کمر لردها وصل و به پای پل قلاب شد، از پی‌شان رفتند ــ وقتی خاطر پروتال و مرام در مقابل فروریزی دهانه جمع شد، محتاطانه بالا رفتند تا اینکه به اندازه‌ی یک بازو از کلمه‌ی نامرئی فاصله داشتند. آنجا با هم زانو زدند و آهنگشان را شروع کردند.

وقتی کف کلمه به صورت سرخ پدیدار شد، عصای‌شان را هم‌راستا با آن، در سنگ مقابلشان قرار دادند. بعد، با دقتی عذاب‌آور، عصاشان را زیر قدرت درخشان به حرکت درآوردند. برای یک لحظه‌ی نفس‌گیر، چنان حالت دعا به خود گرفتند که گویی از چوب التماس می‌کردند مانع جریان مقابل صورتشان نشود: سوسویی دردآور به صورت نوری سرخ جواب داد. اما لردها به خواندن ادامه دادند و به‌زودی کلمه ثابت شد.

خود را آماده و سخت‌ترین بخش کارشان را شروع کردند. شروع به برداشتن نوک عصاشان کردند.

گروه با فروخوردن سریع شگفتی و تحسین، دیدند که لبه‌ی پایینی کلمه خم شده است و شکافی خیمه شکل و کوتاه در زیر آن به جا نهاده است.

وقتی رأس شکاف بیشتر از یک پا بالا بود، لردها دست از کار کشیدند. فوراً بانر و دو بلادگارد دیگر به سمت پل دویدند و همان‌طور که می‌دویدند، طنابی را باز کردند. یک‌به‌یک، از میان شکاف خزیدند و سر طناب نجاتشان را به منطقه‌ی امن آن‌سوی دهانه رساندند.

به‌محض آنکه بانر سر طناب خودش را وصل کرد، مرام عصای پروتال را به دست گرفت. لرد والا از میان شکاف لولید و بعد عصا را برای مرام نگه داشت. وقتی که مرام در کنار پروتال ایستاد، دیگر بیرینیر پیر آنجا بود و آماده‌ی حرکت. در پشت او و به صورت ردیفی مجزا، اومان‌ها بودند که کوان و لیث بعد از آن‌ها حرکت می‌کردند.

توور و ترل به صورت نوبتی زیر کلمه خزیدند و طناب‌هایشان را به دو لرد آن‌سوی شکاف قلاب کردند. بعد، بلادگاردها به‌سرعت، طناب نجات را با بی‌دقتی دور کاوننت انداختند و از میان شکاف گذشتند.

او تنها مانده بود.

درحالی‌که عرق سرد عصبانیت و خشم بر او نشسته بود، به سمت پل شروع به حرکت کرد. حس کرد دو ستون نور او را نگاه می‌کنند. با خشونت و درحالی‌که به فول و خودش برای بزدلی دشنام می‌داد، از دهانه بالا رفت. به شکاف حتی نگاه هم نکرد. با نگاه به شکاف زیر کلمه، خشمش را در کانون توجه قرار داد و به فرشینه‌ی سوسوزن انرژی نزدیک شد. همان‌طور که نزدیک می‌شد، حلقه در دستش بی‌تاب شد. پل چنان باریک می‌شد که گویی در زیر پای او فرومی‌پاشید. کلمه نیرومندتر شد و بر دیدش بیشتر و بیشتر غالب گشت.

اما او همچنان بر خشمش پافشاری می‌کرد. حتی یک جذامی! به شکاف رسید، در مقابلش زانو زد و از میان سوسوی آن، نگاهی گذرا به لردها کرد. صورت‌هایشان غرق عرق بود و صدایشان هنگام خواندن می‌لرزید. دستانش را دور عصای باراداکاس قفل کرد و درون شکاف لغزید.

همان‌طور که از زیر کلمه رد می‌شد، زاری بلندی مانند ناله‌ی مقاومت را شنید. در آن لحظه شعله‌ی سرخ سردی از حلقه‌اش بیرون زد.

بعد او آخر راه بود و پل و کلمه بدون آسیبی باقی ماندند.

سکندری‌خوران از دهانه پایین آمد و از طناب نجات چسبناک خود را رها کرد. وقتی دیگر خطری تهدیدش نمی‌کرد، رو برگرداند و پروتال و مرام را دید که عصاشان را از زیر کلمه برمی‌دارند. بعد از سردابه‌ی پل وارن بیرون آمد و وارد تونل جاده شد. همان لحظه حضور بانر را در پشت سرش حس کرد، اما تا وقتی که تاریکی ــ که خود را در مقابل آن جلو می‌برد ــ آن‌قدر غلیظ شد که نفوذناپذیر به نظر رسید، توقف نکرد.

او با استیصال و ترسی انبوه غرید: «می‌خواهم تنها باشم. چرا تنهایم نمی‌گذارید؟»

بانر با لحن سرکوب‌شده‌ی هاروکایی‌اش جواب داد: «شما یورلورد هستید کاوننت. ما بلادگارد. امنیت جان شما مسئولیت ما است.»

کاوننت به سیاهی اطرافش خیره شد و درباره‌ی صلابت غیرطبیعی بالادگاردها اندیشید. چه فطرتی تنشان را از سنگ مونت تاندر نامیراتر کرده است؟ با نگاهی به حلقه‌اش، فهمید که درخشش سرخش تقریباً به صورت کامل محو شده است. دریافت که به آرامش بانر حسودی می‌کند؛ ناراست‌اندیشی فراگیرش، موجب اذیت او می‌شد. با

انگیزه‌ی شهودی وحشیانه جواب داد: «این کافی نیست.»

بدون آنکه ببیند می‌توانست تکان شانه‌ی ناچیز و گویای بانر را تصور کند. در تاریکی مبارزه‌طلبانه منتظر ماند تا که گروه به او رسید.

اما وقتی که دوباره در گروه به پیشروی ادامه داد ــ وقتی شعله‌ی بی‌جان بیرینیر از او گذشت و چونان پای می‌کوباند که گویی از رهبری مسیرهای ناپیدای جاده تعجب کرده بود ــ شب سردابه‌ها مانند نگاه بدجنس هزاران ناظری که تشنه‌ی خون هستند به سمت او هجوم برد و از آن فشار واکنشی در او به وجود آمد. شانه‌هایش لرزیدند، گویی بازوانش را زمان زیادی معلق نگه داشته بود و سکونی خشک بر افکارش نشست.

کلمه‌ی هشدارآمیز نشان داد که لرد فول انتظار آن‌ها را می‌کشید و می‌دانست طعمه‌ی ارتش درول نمی‌شوند. درول نمی‌توانست کلمه را شکل دهد، چه برسد که آن را مناسب طلای سفید بسازد. بنابراین به اهداف تحقیرکننده کمک می‌کرد تا اهداف درول. شاید نوعی آزمون بود ــ سنجش قدرت و خوش‌قریحگی لرد: گواهی بر آسیب‌پذیری کاوننت. اما هر چه بود، کار لرد فول بود. کاوننت مطمئن بود که تحقیرکننده همه‌چیز را می‌دانست: برنامه‌ریزی و مقدمه‌سازی کرده بود و تمام اتفاقات سفرشان را چاره‌ناپذیر: هر کنش و تصمیمی را. درول نادان، دیوانه و دست‌آموز بود؛ کیووایت‌ها احتمالاً قادر نبودند نصف آن چیزهایی که تحت هدایت لرد فول به آن‌ها دست یافته بود را درک کنند.

اما کاوننت از همان آغاز این چیزها را احساس کرده بود. آن‌ها شگفت‌زده‌اش نکردند؛ در عوض، آن‌ها را به‌عنوان نشانه‌های یکدیگر می‌دید: تهدیدی بنیادین‌تر. این خطر عمده ــ خطری که چنان ذهنش را منجمد کرده بود که تنها تنش با لرزیدن می‌توانست واکنش نشان دهد ــ با طلای سفیدش ارتباطی داشت. بدین دلیل به‌وضوح خطر را درک می‌کرد که برای پنهان کردنش بسیار کرخت بود. تنها کارکرد مصالحه‌ای ــ یعنی معامله ــ که با رانیهین‌ها کرده بود این بود که عدم امکان و واقعیت سرزمین را جدا از هم در تعادل نگه دارد ــ عقب بکشید! راحتم بگذارید! ــ تا مانع برخورد آن‌ها با یکدیگر شود و بتواند چنگ نامتزلزلش بر زندگی را از کف ندهد. اما لرد فول از حلقه‌اش استفاده می‌کرد تا دو جنون مخالفی که دردمندانه به آن‌ها نیاز داشت تا فرار کند را در هم بکوباند.

فکر کرد که حلقه را دور بیندازد. اما می‌دانست که نمی‌تواند انجامش دهد. حلقه

چنان سرشار از خاطرات عشق از دست رفته و احترام دوطرفه و متقابل بود که نمی‌شد فراموشش کرد. و یک گدای پیر ــ

اگر معامله‌اش با شکست روبه‌رو می‌شد، چیزی برایش باقی نمی‌ماند تا با آن از خودش در مقابل تاریکی مقاومت کند؛ ــ هیچ انرژی یا خلاقیت یا پیوستگی ــ هیچ‌چیز جز ظرفیت خودش برای تاریکی، خشونتش، توانایی‌اش برای کشتن. آن ظرفیت ــ آن‌قدر سست بود که نمی‌توانست در مقابل پایان مقاومت کند ــ به اندازه‌ی تغییرناپذیری جذام راه به نابودی سرزمین می‌برد.

اینجا گویی سستی‌اش کامل شد، نمی‌توانست بیشتر از این وضعیتش را بررسی کند. تمام کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که در پشت شعله‌ی بیرینیر راه برود و مانند محراب داری مأیوس که تشنه‌ی ایمان است و سعی می‌کند دست به دامان استقلال خود شود، خودداری‌هایش را تکرار کند.

چنان بر جای پایش تمرکز کرد که گویی باریک و تخته‌سنگ متزلزل بود ــ گویی بیرینیر او را به سمت لبه‌ی مغاک کشانده است.

به‌تدریج مشخصه‌ی سفر ظلمت‌زده‌شان تغییر کرد. ابتدا تأثیر تونل محاط عوض شد. پشت تاریکی، دیوارها گویی گاه‌بی‌گاه به سمت تونل‌هایی دیگر باز می‌شوند و شب چنان عمق عظیمی گرفت که گویی گروه از روی یک آمفی‌تئاتر می‌گذرد. بیرینیر در این گشودگی بی‌روزنه دنبال راهش بود. وقتی حس فضای تهی عظیم ناپدید شد، همراهانش را وارد کریدوری چنان کوتاه کرد که شعله‌ی بیرینیر تقریباً سقف را لمس کرد، کریدوری چنان باریک که مجبور شدند به صورت یک ردیف از آن بگذرند.

بعد هارترال پیر، آن‌ها را از میان زنجیره‌ای گیج‌کننده از تغییر جهت‌ها، مسیرها و گودی‌ها عبور داد. تونلی کوتاه را دور زدند و از سرازیری بلند و پر شیبی بدون هیچ‌گونه دیوارهای آشکار پایین رفتند. همان‌طور که پایین می‌رفتند و در نشانه‌هایی که تنها بیرینیر می‌توانست ببیند، به چپ و راست می‌پیچیدند، هوای تیره سردتر و به نوعی چندش‌آور شد. گویی انعکاس یوروایل‌ها را در خود داشت. سرما به صورت کوران و توده‌های ناگهانی از راه رسید و میان شکاف‌ها و تونل‌هایی می‌وزید که نادیده، رو به خلوتگاه‌ها، پناهگاه‌ها، گذرگاه‌ها و سالن‌های کیووایتی عظیمی باز می‌شد که اگر به خاطر صدایشان

نبود، نامریی باقی می‌ماندند: صدای در هم و برهمی از فضا که به تاریکی می‌بخشیدند.

پایین‌تر، کوران‌های ناگهانی بوی بدی می‌دادند. هوای مدفون گویی بر سر قرن‌ها نجاست تلنبار شده وزیدن گرفته است، بر انبوه سترگ مردگان رمزگشایی‌شده، آزمایشگاه‌های رهاشده‌ای که در آن مصیبت زاده می‌شد. گاهی اوقات گندیدگی چنان غلیظ می‌شد که کاوننت می‌توانست در هوا ببیندش. و از روزنه‌های مجاور هم، صداهای حزن‌انگیز و دوری می‌آمد، صدای سنگ رسی که درون اشتباهات بی‌کرانی فرومی‌افتاد؛ آه و ناله‌های گهگاهی تنش‌ها؛ قیل‌وقال‌های نرم، بلورین و صدادار، مانند ضربه‌ی چکش‌های آهنی؛ انفجارهای حزن‌انگیز خفه‌شده؛ و آه‌های جانسوز طولانی، بازدم‌های خستگی از پایه‌های کهن کوه. گویی همان‌طور که گروه رد می‌شد، خود تاریکی به‌زمزمه مشغول بود.

اما در پایان آن نزول، به راه‌پله‌ای متزلزل که درون دیواره‌ای سنگی کنده شده بود، رسیدند و شکاف‌های بی‌نور و گرسنه‌ای که در زیر آن‌ها دهان‌گشوده بود. و بعد از آن، از تونل‌های مارپیچی گذشتند، در امتداد کف شکاف‌ها، بر روی ستیغ‌های سنگی نوک‌تیزی مانند آرت‌ها[1] درون کوه، دور گودال‌ها با ناله‌ی آب و بوی اضمحلال در عمقشان، زیر تاق‌هایی مانند راه ورودی به سالن‌های گروتسک جشن و سرور؛ چنان در تاریکی دور می‌زدند، بالا می‌رفتند و راه خود را باز می‌کردند که گویی برزخ است، بی‌جاده و مرگبار و تنها در نوع و شدت خطرهایش متفاوت بود. کاوننت که به شاهدی از واقعیت خودش نیاز داشت، با انگشتان دست چپش که روی قلبش به هم گره زده بود حرکت می‌کرد.

گروه که سه‌بار در فضاهای وسیع و همواری قرار داشت که ممکن بود سالن، ستیغ سنگی یا نوک قله‌هایی باشد که در محاصره‌ی سراشیبی‌ها است، ایستاد و کنار نور عصای بیرینیر غذای سرد خورد. هر غذا کمک می‌کرد؛ دیدن صورت دیگران در دور شعله، مصرف خوراک محسوس، مانند تصدیق یا ذخیره‌ی ظرفیت گروه برای تاب‌آوری عمل می‌کرد. کوان خود را مجبور کرد سر شوخی را باز کند، اما صدایش چنان در نیمه‌شب همیشگی، پرطنین به نظر رسید که هیچ‌کس جرئت جواب دادن نداشت. بعد از هر استراحت ماجراجویان دوباره شجاعانه مسیر را از سر می‌گرفتند. و هر بار، شجاعت

---

۱ خطالراس کوه

جمع شده‌شان سریع‌تر بخار می‌شد، گویی تاریکی با اشتهایی سیری‌ناپذیر قورتش می‌داد.

بعد بیرینیر آن‌ها را از مسیرهای سرد و تهویه شده به درون تونل‌های بسته، نم‌کشیده و داغی دور از وایت‌وارن‌های اصلی برد. برای کاهش خطر دیده شدن، مسیری را از میان غارهایی انتخاب کرد که بایرتر از بقیه بودند: ساکت و رهاشده و با هوای تازه‌ی ناچیز. اما اتمسفر تنها شدت تنش گروه را افزایش داد. چنان راه می‌رفتند که گویی بی‌صدا، در انتظار فاجعه‌ای فریاد می‌زنند.

همان‌طور پیش رفتند تا اینکه کاوننت تنها می‌دانست که چند روز از زمان حرکتشان نگذشته است، چون حلقه‌اش هنوز با طلوع ماه ندرخشیده بود. اما بعد از مدتی طلای سفیدش مانند پیشگویی سرخی درخشیدن گرفت. بااین‌حال درون آنچه رفتند که او اکنون می‌دانست شب است. نمی‌توانستند بخوابند یا زیاد استراحت کنند. با اوج حضور قدرت درول تنها یک روز فاصله داشتند.

تونلی با دیواره‌ها را دنبال کردند که گویی ورای دامنه‌ی آتش متزلزل بیرینیر ایستاده است. ناگهان ترل از موضع پیش‌قراولی برگشت، از تاریکی بیرون آمد و در مقابل هایربرند ظاهر شد. پروتال و مرام به‌تندی ــ با لیث و کاوننت در پشت‌شان ــ به سمت بیرینیر دویدند. همان‌طور که ترل حرف می‌زد، صدایش حالتی از نگرانی داشت. «یوروایل‌ها نزدیک می‌شوند. شاید پنجاه‌تا. نور را دیده‌اند.»

پروتال غرید؛ مرام نفرینی حواله کرد. مانترال لیث نفسی خشمگینانه کشید و چنان طنابش را از مویش بیرون آورد که گویی قرار بود با چیزهایی روبه‌رو شود که کابوس‌های رامن‌ها از آن‌ها ساخته شده بود.

اما پیش از آنکه کسی بتواند وارد عمل شود، بیرینیر پیر گویی مانند شاخه‌ای خشک به آن‌ها توپید. فریاد زد: «حرکت کنید!» به سمت راست چرخید و رو به تاریکی دوید.

همان لحظه دو بلادگارد به دنبال او شتافتند. برای یک لحظه، لردها ایستادند. بعد پروتال فریاد زد: «ملنکوریون!» و بعد از بیرینیر رفت. مرام دستوراتش را فریاد می‌زد؛ گروه به حالت آماده‌باش جنگی در آمد.

کاوننت به دنبال آتش متحرک بیرینیر رفت. فریاد هایربرند مانند صدای وحشت‌زده

نبود. آن فریاد ــ حرکت کنید! ــ کاوننت را به جلو کشاند. در پشت خود، نخستین دستورات و سروصدای جنگ را شنید. نگاهش را متوجه‌ی آتش بیرینیر کرد و به دنبال او درون تونلی کوتاه و تقریباً بی‌هوا رفت.

بیرینیر از تونل پایین می‌رفت و هنوز یک تا دو قدم از بلادگاردها جلو بود.

ناگهان صدایی داغ مانند انفجار آذرخش به گوش رسید. بدون هشدار، لایه‌ای، شعله‌ی آبی هایربرند را دربرگرفت. خیره‌کننده و جلوه‌گر تونل را از بالا به پایین محصور کرد. مانند یک کوره می‌غرید. و بیرینیر با پاهایی باز و مبهوت به آن آویخت و هیکلش از درد در هم رفت. در کنار او، عصایش درخشید و خاکستر شد.

دو بلادگارد بدون تعلل خود را به سمت آتش انداختند. مانند سنگی تهی آن‌ها را به عقب پرت کرد. با هم به سمت بیرینیر پریدند و سعی کردند او را به داخل فشار دهند و از لایه‌ی شعله بگذرانند. اما تأثیری بر آن نمی‌گذاشتند؛ بیرینیر همان‌جا معلق ماند، قربانی سوخته در تار شعله‌ی آبی.

بلادگاردها آماده شدند تا دوباره بجهند که لرد والا به آن‌ها رسید. مجبور شد به دلیل صدای بالای انرژی فریاد بزند تا حرفش را بشنوند. غرید و تقریباً فریاد زد که: «جای من! او خواهد مرد! به مرام کمک کنید!»

گویی گیج و سردرگم شده بود. چشمانش حالتی بی‌نظم داشت ــ بازوانش را جلو برد و سعی کرد بیرینیر را بغل کند.

آتش وحشیانه او را به عقب هل داد. افتاد و برای زمان زیادی با صورتی رو به سنگ دراز کشیده ماند.

پشت آن‌ها، جنگ اوج گرفت. یوروایل‌ها تکه‌ای تشکیل دادند و حتی با کمک تمام بلادگاردها و جنگجویان، مرام به‌سختی می‌توانست استقامت به خرج بدهد. نخستین هجوم حمله گروه را وادار به عقب‌نشینی کرده بود؛ مرام چندین متر به درون تونلی عقب رفته بود که بیرینیر در آنجا معلق بود. آنجا موضع گرفت. علیرغم فریادهای پروتال و غرش آتش در پشت او، صورتش را به سمت یوروایل‌ها نگه داشت.

پروتال به سنگینی خود را بلند کرد. سرش بر گردن پیر خسته‌اش می‌لرزید. اما چشمانش دیگر وحشی نبودند.

یک لحظه زمان برد تا خودش را به یاد بیاورد و دریابد که دیگر دیر کرده است. بعد، قدرتش را جمع کرد و عصایش را به طرف نور درخشان آبی پرتاب کرد.

چوب نعل دارش با شعله‌ای کورکننده ضربه زد. برای یک لحظه، کاوننت نمی‌توانست چیزی ببیند. وقتی بینایی‌اش برگشت، دید که عصا در لایه‌ی شعله معلق مانده است. بیرینیر در آن‌سوی آتش و روی تونل افتاده بود.

لرد والا فریاد زد: «بیرینیر! دوست من!» گویی باور داشت که اگر سر موقع به او برسد، می‌تواند هایربرند را نجات دهد و دوباره خودش را به سمت شعله پرتاب کرد و پس زده شد.

یوروایل‌ها در سکوتی مشتاقانه، وحشیانه فشار وارد می‌کردند. همان‌طور که گروه به سمت تونل عقب می‌نشست، ابتدا دو نفر از اومان‌های کوان افتادند و بعد یکی هم با نیزه‌ای در قلبش کشته شد. یک زن چنان از نزدیک به تکه‌ی یوروایل‌ها ضربه زد که دستش قطع شد. مرام با ناامیدی فراوان با استاد دانش جنگید. دور او، بلادگاردها با مهارت بسیاری می‌جنگیدند، اما روزنه‌های کمی در تکه‌ی یوروایل‌ها می‌یافتند.

کاوننت از میان لایه‌ی آبی به بیرینیر نگاه کرد. صورت هایربرند بی‌علامتی بود، اما نگاهش سرشار از عذاب؛ گویی بعد از آنکه روحش پژمرد، برای یک لحظه زنده ماند. لباسش به صورت لایه‌های سوخته دور او آویزان بود.

بیایید!

آن فریاد از روی وحشت نبود. بیرینیر ایده‌هایی داشت. فریادش انعکاس پیدا کرد و برانگیزاننده بود. لباسش دور او معلق بود.

بیایید!

کاوننت چیزی را فراموش کرده بود ــ چیزی مهم را. وحشیانه رو به جلو حرکت کرد.

مرام سعی کرد قوی‌تر ضربه بزند. همان‌طور که پشت سر هم به استاد دانش ضربه می‌زد، قدرتش مانند آذرخشی برای عصایش عمل می‌کرد. یوروایل‌ها که با شکست‌های پیاپی ضعیف شده بودند، شروع به عقب‌نشینی کردند.

کاوننت چند قدم دورتر از لایه‌ی انرژی ایستاد. عصای پروتال به‌طور عمودی در درونش، مانند یک نشانه معلق بود. آتش گویی در عوض اینکه گرما را بیرون بدهد،

جذبش می‌کند. کاوننت سعی می‌کرد سرد و بی‌حس شده است. در نیروی آبی خیره‌کننده، شانس نابودی و فرار را دید.

ناگهان استاد دانش برای یوروایل‌ها فریادی سریع کشید و شکلشان از هم پاشید. از زیر پای مرام به سمت تونل و آتش دوید، به سمت لرد والا که زانو زده بود. چشمان مرام به گونه‌ای خطرناک می‌درخشیدند، اما از جنگ رو برنگرداند. به کوان دستوری داد و با نیرویی وحشیانه‌تر به یوروایل‌ها حمله برد.

کوان از مبارزه فاصله گرفت. رفت تا کمان را بیرون بیاورد و تیر در آن بگذارد و پیش از آنکه استاد دانش به لرد پروتال برسد، به او شلیک کند.

کاوننت به‌طور مبهم نفس‌نفس لرد والا را در هوای بسته شنید. «یورلورد! آگاه باش!» اما گوش نداد. حلقه‌ی عروسی‌اش چنان می‌سوخت که گویی ماه ناپاک مانند آن ستون نور بر روی پل وارن بود: کلمه‌ی هشدارآمیز.

دست چپش را جلو برد ــ یک لحظه مردد ماند ــ و بعد عصای لرد والا را قاپید.

انرژی ضربه زد. آتش خونین حلقه‌اش در مقابل آبی پر نور منفجر شد. غرش شعله به سمت بالا چرخید و قابل شنیدن نبود. بعد انفجار قدرتمندی پدید آمد: انفجاری خاموش. کف تونل چنان جهید که گویی کشتی‌اش به صخره‌ای خورده است.

لایه‌ی آبی از هم پاشید.

کوان آن‌قدر دیر کرده بود که نتوانست پروتال را نجات دهد. اما یوروایل به لرد والا حمله نکرد. خود را بر روی کاوننت انداخت. کوان با تمام قدرتش کمانش را کشید و به پشت آن موجود پرتاب کرد.

برای یک لحظه کاوننت آرام ماند و به پهلو خوابید و به تاریکی زننده خیره ماند. آتش نارنجی کم‌سو بر روی دست و بازوی راستش می‌سوخت، اما دیگر خبری از آبی درخشان نبود. آتش دردی نداشت، اگرچه ابتدا چنان به کاوننت چسبید که گویی چوب خشک است. سرد و تهی بود و در سوسوزدن‌های پر شتابش از بین رفت، گویی آن‌قدر گرما در خود ندارد که آتش را پروار کند.

بعد استاد دانش ــ درحالی‌که تیر کوان صاف میان شانه‌هایش بود ــ به او حمله و روی سنگ پرتش کرد.

کمی بعد درحالی‌که ذهنش تار بود، بالا را نگاه کرد. تنها نور تونل از آتش مرام ساطع می‌شد که داشت یوروایل‌ها را عقب نگه می‌داشت. بعد آن نور هم رفت؛ یوروایل‌ها شکست خوردند. توور و بلادگاردها به دنبالشان رفتند تا مانع از ارسال گزارش آن‌ها به درول شوند، اما مرام فریاد زد: «بگذارید بروند! همین‌الان هم از وجودمان خبر دارند. اکنون دیگر گزارش یوروایل‌ها اهمیتی ندارد.» صداها در تاریکی نفس‌نفس زدند و غریدند؛ به‌زودی دو یا سه تا از جنگجویان مشعل افروختند. شعله‌ها، سایه‌های عجیب و مبهمی بر دیوارها انداختند. گروه دور لرد مرام را گرفت و به سمت جایی که پروتال زانو زده بود رفت.

مرام دستی همدردانه را بر روی شانه‌ی لرد والا گذاشت. اما خطرات وضعیتشان اجازه نمی‌داد همان‌جا آرام بماند. درول قطع یقین می‌دانست الان کجا هستند، انرژی‌هایی که رها کرده بودند، مانند انگشتی متهم کننده آن‌ها را نشان می‌داد. مرام بلند پرسید: «چرا؟ آن قدرت اینجا چه می‌کرد؟ این کار درول نیست.» همراه با یکی از مشعل‌ها به سمت تونل رفت.

کاوننت همان‌طور که روی سنگ افتاده بود با صدایی عجیب و زخمی جواب داد. اما جواب سؤال متفاوتی بود. «لباس‌هایم را فراموش کردم. در عقب رهایشان کردم.»

مرام به سمت او خم شد. صورتش را با مشعل روشن کرد و پرسید: «زخمی شده‌ای؟ درک نمی‌کنم. لباس‌های کهنه‌ات چه اهمیتی دارند؟»

سؤال گویی به توضیحات فراوانی نیاز داشت، اما کاوننت فقط سست و سرگشته، با چرب‌زبانی جواب داد: «البته که زخمی شده‌ام. تمام زندگی‌ام زخم است.» حتی نمی‌شنوید خودش چه می‌گوید. «نمی‌بینی؟ وقتی بیدار شوم و خودم را در لباس‌های کهنه ببینم ــ نه در این لباس خزه بسته ــ آن ثابت می‌کند که واقعاً داشتم خواب می‌دیدم. اگر آن‌قدر متقاعدکننده نبود می‌ترسیدم.»

مرام زمزمه کرد: «بر قدرت عظیمی مسلط شده‌ای.»

«شانس بود. خودش اتفاق افتاد. داشتم سعی می‌کردم فرار کنم ــ خودم را بسوزانم.»

بعد خستگی بر او غالب شد. سرش را به سمت سنگ پایین آورد و به خواب رفت. خیلی استراحت نکرد؛ هوای تونل خیلی ناخوشایند بود و فعالیت گروه هم زیاد. وقتی

چشمانش را باز کرد، لیث و چند جنگجو را دید که بر روی آتش غذا آماده می‌کردند. پروتال با آهنگی لرزان بر روی لبش و سرازیری اشک از چشمانش، از آتش آبی‌اش استفاده می‌کرد تا مچ بریده‌ی زن را داغ کند.

همان‌طور که زن درد را تحمل می‌کرد، کاوننت تماشایش کرد؛ وقتی مچش باندپیچی شد، غش کرد. بعد از آنکه حالش از آن درد مشترک به هم خورد، رو برگرداند. سکندری‌خوران بلند شد و چنان پیچ‌وتاب خورد که گویی نمی‌تواند جای پایش را پیدا کند و مجبور شد خود را بر دیوار بچسباند. آنجا به دلیل درد شکمش خم‌شده ایستاد تا که مرام همراه کوان، کوریک و دوتااز بلادگاردها برگشت.

وارهفت صندوق آهنی کوچکی را در دست داشت.

وقتی مرام به آتش رسید، با شگفتی آرامی پرسید: «انرژی، قدرتی دفاعی بود که لرد کوین در اینجا گذاشته بود. ورای این تونل اتاقی وجود دارد. آنجا بخش دوم دانش کوین ــ دومی از هفت‌تا ــ را پیدا کردیم.»

صورت لرد پروتال از امیدواری روشن شد.

بیست‌وسه: کیریل ترندور

پروتال با احترام صندوق را گرفت. انگشتانش آرام‌آرام بر روی لبه‌ها رفت. وقتی سرپوش را برداشت، نوری کم‌رنگ و مرواریدسان مانند نور ماه پاک از درون شیشه درخشید. وقتی دستش را به داخل بشکه برد تا طوماری باستانی را بیرون بیاورد، آن نور به صورتش حالت سعادتمندی بخشید. وقتی بلندش کرد، گروه دید که طومار می‌درخشد.

کوان و اومان‌هایش تا نیمه در مقابل وارد زانو زدند و سرشان را خم کردند. مرام و پروتال چنان صاف ایستادند که گویی حکمران زندگی‌هایشان را با دقت نگاه می‌کردند. بعد از لحظه‌ای شگفتی، لیث به جنگجویان پیوست. تنها کاوننت و بلادگاردها، احترامی نشان ندادند. همراهان توور به گونه‌ای راحت، گوش‌به‌زنگ بودند و کاوننت با ناراحتی به دیوار تکیه داد و سعی کرد شکم سرکش را تحت کنترل در بیاورد.

اما نسبت به اهمیت طومار آگاه بود. امیدی درونی با تهوعش به جدال پرداخت. به گونه‌ای کنایه‌آمیز به آن نزدیک شد: «آیا بیرینیر می‌دانست ــ قرار است چه چیز را پیدا کنید؟ به همین دلیل است؟»

مرام بی‌توجه پرسید: «چرا اینجا دوید؟» تمامش جز صدا، متوجه‌ی طوماری بود که پروتال مانند طلسمی قدرتمند به دست داشت. «شاید ممکن باشد. نقشه‌های قدیمی را می‌شناخت. بی‌شک آن‌ها را در نخستین بخش به ما دادند تا در زمان مناسب راهمان را به اینجا پیدا کنیم. شاید قلبش چیزی را دید که چشمانمان نتوانست.»

کاوننت سکوت کرد. بعد دوباره به صورت تلویحی پرسید: «چرا به یوروایل‌ها اجازه دادید فرار کنند؟»

این بار گویی لردها متوجه‌ی جدیت او شدند.

پروتال با نگاهی نفوذکننده به او، طومار را درون صندوق گذاشت. وقتی درپوش را بست، مرام با جدیت جواب داد: «مرگی غیرضروری ناباور. اینجا نیامدیم تا یوروایل‌ها را سلاخی کنیم. با کشتن غیرضروری بیشتر از چشم‌پوشی از جان چند دشمن، به خودمان آسیب خواهیم زد. ما هنگامی که نیاز باشد می‌جنگیم، نه برای لذت یا خشم. سوگند صلح را نباید به خطر انداخت.»

اما این هم سؤال کاوننت را جواب نداد. با تلاشی امیدش را مستقیماً پیش کشید. «مهم نیست. این بخش دوم ــ قدرتتان را دو برابر می‌کند. می‌توانید مرا برگردانید.»

مرام که حس کرد سؤال کاوننت ــ به‌رغم غیرممکن بودن درخواست ــ نیاز به دلگرمی و دلداری دارد، به رحم آمد. اما جوابش کاوننت را ناخشنود کرد. «آه دوست من، فراموش کردی. هنوز بر بخش یک مسلط نشده‌ایم ــ نه در نسل‌های پیاپی بررسی‌مان. بهترین‌های لرسرات هنوز رازهای اصلی را آشکار نکرده‌اند. با این بخش کاری از پیش نمی‌بریم. شاید اگر از این ماجرا جان سالم به در ببریم، در سال‌های بعد، از دومی چیزی دستگیرمان شود.»

بعد سکوت کرد. گویا می‌خواست بیشتر حرف بزند، اما چیزی از زبانش بیرون نیامد تا اینکه پروتال آه‌کشان گفت: «همه را به او بگو. الان زمان خواب‌وخیال نیست.»

مرام باعجله گفت: «بسیار خب. در حقیقت، دستیابی به بخش دوم در چنین زمانی خطرناک است. از بخش اولی مشخص است که لرد کوین هفت بخش را با نظمی محتاطانه آماده کرد. هدفش این بود که بخش دوم تا زمانی که تمام بخش اول پیدا شود، نامکشوف بماند. ظاهراً وجوه خاصی از دانشش، برای آن‌ها که بر وجوه خاص دیگری غالب نشده‌اند، خطرناک خواهد بود. بنابراین بخش‌هایش را پنهان کرد و با قدرت‌هایی از آن‌ها دفاع نمود که تا زمان غالب شدن به دانش قبلی، نمی‌توان بر آن نفوذ کرد. اکنون میان هدفش خلل وارد شد. تا زمانی که به اولی نفوذ نکنیم، با استفاده کردن از دومی، بسیار خطر می‌کنیم.»

بلند شد و نفس عمیقی کشید. «تأسف نمی‌خوریم. با وجود تمام خطرات، این کشف می‌تواند لحظه‌ی بزرگ عصر ما باشد. شاید در کل از بلا و مصیبت محفوظمان ندارد.»

پروتال با صدایی آرام افزود: «نه سرزنش می‌کنیم و نه شک. چگونه باید می‌دانستیم که چه پیدا می‌کنیم؟ اما سرنوشت سرزمین اکنون دو چندان بر شانه‌های ما سنگینی می‌کند. اگر می‌خواهیم لرد فول را در پایان شکست دهیم، باید بر قدرت‌هایی غالب گردیم که بر آن‌ها مسلط نیستیم. بنابراین از یک منشأ امیدواری و نومیدی را یاد می‌گیریم. سوءتفاهم نشود ــ این خطر را با آغوش باز می‌پذیریم. چیرگی بر دانش کوین هدف زندگی ماست. اما باید بگویم که خطر وجود دارد. برای سرزمین امید می‌بینم، اما برای خودم خیر.»

مرام مختصر گفت: «حتی آن منظره ناپیداست. شاید لرد فول ما را به اینجا کشانده تا توسط قدرت‌هایی که نمی‌توانیم کنترل کنیم، گمراه شویم.»

اینجا پروتال با دقت مرام را نگاه کرد. بعد به‌آرامی لرد والا سرش را به علامت موافقت تکان داد، اما صورتش آن حالت آسودگی و سبک‌باری که با دیدن نخست بخش به او دست داده بود را از کف نداد. تحت‌تأثیرش، مناسب کار سرپرستی به نظر می‌رسید. اکنون زمان لرد والا، پسر دویلیان را به نیکی به یاد می‌آوردند. البته اگر گروه از این ماجرا زنده بیرون می‌آمد. همان‌طور که صندوق بخش دوم را می‌بست، تصمیمش حالتی مشتاق داشت؛ حرکاتش پرحرارت و استوار بودند. صندوق را به کوریک داد؛ آن‌ها را با بندهای ماده‌ی چسبناک به پشتش بست و با بستن محکم لباسش، پوشاندش.

اما کاوننت به باقیمانده‌ی ساختمان ناچیز نگاه کرد ــ که مانند خانه‌ای عروسکی فروافتاده بود و نمی‌دانست برای ساختمان‌های تازه کدام سمت برگردد. به گونه‌ای مبهم حس می‌کرد که برای ساختن آن‌ها، زمین مقاومی در اختیار ندارد. آن‌قدر ضعیف و خسته بود که نمی‌توانست به آن‌ها فکر کند. برای مدت زیادی خمیده در جایش باقی ماند ــ با سری رو به پایین و گویی قصد داشت نقشه‌ی لباسش را رمزگشایی کند.

علیرغم خطر، گروه در تونل استراحت کرد غذا خورد. پروتال حدس می‌زد که ماندن در همان‌جا به اندازه‌ی هر کار دیگری که می‌خواستند انجام دهند، پرقابل‌پیش‌بینی بود؛

بنابراین وقتی بلادگاردها نگهبانی می‌دادند، همراهانش را تشویق به استراحت می‌کرد. بعد خودش دراز کشید و سرش را بر بازوانش گذاشت و به نظر همان لحظه به خوابی عمیق رفت، چنان آسوده و راحت که گویی آماده‌سازی بود تا آرمیدن. بیشتر گروه با تقلید از او چشمانشان را بستند، اگرچه بریده‌بریده خوابیدند. اما مرام و لیث هشیار ماندند. مرام چنان بر آتش ناچیز نگاه می‌کرد که گویی به دنبال یک بصیرت است و لیث هم در طرف مقابل او با پشتی خمیده در برابر وزن طاقت‌فرسای کوه نشسته بود. گویی بدین دلیل نمی‌توانست در زیر زمین استراحت کند که نبود آسمان و سبزه‌زارها، خون رامنی‌اش(Ramen) را خوش نیامده‌اند. کاوننت بر دیوار تکیه داده بود و دو نفرشان را زیر نظر داشت و تا وقتی که لکه‌ی حلقه‌اش با غروب ماه محو شد، کمی خوابید.

بعد از آنکه پروتال از خواب برخاست، گروه را بیدار کرد. به محض اینکه همه غذا خوردند، آتش را خاموش کرد. یکی از مشعل‌های لیلیانریلی را در جایش روشن کرد. به‌طور خطرناکی در هوای غلیظ ذوب می‌شد و می‌جهید، اما برای روشن کردن تونل، در عوض عصایش ترجیح داد از آن استفاده کند. دوباره گروه به راه افتاد. آن‌ها کاری به غیر از آن نمی‌توانستند انجام دهند. مردگانشان را بر روی سنگ اتاق وارد رها کردند. تنها قدردانی‌ای بود که می‌توانستند در حق بیرینیر و جنگجویان به جا آورند. دوباره همراه با لرد والا وارد تاریکی شدند، از میان گذرگاه‌های تیره، بی‌پایان و هزارتویی در عمق تخته‌سنگ مونت تاندر. هوا غلیظ‌تر، گرم‌تر و بی‌جان‌تر شد. علیرغم صعودهای گهگاهی، پیشرفت اصلی‌شان رو به پایین بود، رو به پایه‌های تمام‌نشدنی کوه و با هر مسافت نادیده و غیرقابل‌اندازه‌گیری، به سمت مرض‌های عظیم، مدفون و خوابیده نزدیک‌تر می‌شدند، به استخوان‌های ترسناک زمین. چنان راه می‌رفتند که گویی شب تاریک و علاج‌ناپذیر شگفت‌زده‌شان می‌کند. در سکوتی سنگین پیش می‌رفتند، گویی لب‌هایشان به دلیل گریه‌های سرکوب‌شده، کوفته شده است. نمی‌توانستند ببینند. مانند مرگ عزیزی بر آن‌ها اثر کرد.

همان‌طور که به دل وایت‌وارن نزدیک می‌شدند، صداهایی خاص بلند و واضح‌تر شد ــ ضربه‌های پیاپی سندان، غرش کوره‌ها، نفس اضطراب‌آلود. گاه‌بی‌گاه کنار جریان شدید هوای متعفن گرمی که مانند تهویه‌ای برای گودال مردگان بود، رد می‌شدند. صدایی

جدید به سمتشان خندید ــ صدایی از جوششی بی‌انتها. برای مدت زمان زیادی، بدون آنکه بفهمند چه خبر است، به این آشفتگی عمیق نزدیک می‌شدند.

بعداً از کنار منشأ آن گذاشتند. مسیرشان در امتداد لبه‌ی یک غار بزرگ قرار داشت. دیواره‌هایشان را ــ به گونه‌ای درخشان ــ دریای آشوب‌زده‌ی نارنجی ستون‌ها روشن می‌کرد. پایین‌تر از آن‌ها، دریاچه‌ای از سنگ مذاب شده دیده می‌شد.

بعد از تاریکی بلند سفرشان، نور درخشان بر چشمانشان آسیب زد. گرمای تند بسیار دریاچه چنان بر آن‌ها دست یازید که گویی می‌خواهد آن‌ها را به زیر بکشد.

صدای جوشان و عمیق در هوا پَر می‌زد. دلمه‌های عظیم گدازه‌ها به سمت سقف می‌پریدند و بعد مانند قلعه‌هایی تکه‌تکه درون دریاچه سقوط می‌کردند.

کاوننت به گونه‌ای مبهم شنید که کسی می‌گوید: «دموندیوم در دوران لرد کوریک، زادوولدهای شکست‌خورده‌شان را در اینجا رها می‌کردند. می‌گویند که نفرت دموندیوم ــ و نفرت از یوروایل‌هایی که آن‌ها را پس انداخت ــ از قیافه‌شان بر تمام موانع پیشی گرفت. وادارشان کرد که هم یوروایل پس بندازند و هم ویهنیم (Waynhim). و مجبورشان کرد تا تمام ضعف‌ها و کاستی‌ها را درون چنین گودال‌هایی بیندازند ــ این‌قدر از کوری نادیده‌شان متنفر بودند.»

نالان به دیوار رو کرد و خیزان از کنار غار گذشت و به گذرگاه آن‌سویش رسید. وقتی دستانش را از سنگ رها کرد، انگشتانش را چنان در پهلو به حرکت درآورد که گویی دو سمت صندوق را بررسی می‌کند.

پروتال تصمیم گرفت آنجا استراحت کند ــ ورای غار ستون‌های نورانی. گروه غذایی سریع و سرد خورد و دوباره وارد تاریکی شد. از این گذرگاه دوباره پیچیدند، از سراشیبی‌ای طولانی بالا رفتند و پس از مدتی خود را در ستیغ سردابه‌ای یافتند. شکافش به سمت چپشان می‌رفت. کاوننت با بی‌قیدی راهش را پیش گرفت و سرش را تکان می‌داد تا افکارش را شفاف کند. یوروایل‌ها مانند تصاویر خود بیزاری و پیش‌آگاهی در سرش رژه می‌رفتند. آیا به این محکوم شده بود که خودش را در چنان موجوداتی ببیند؟ نه. دندان‌هایش را به هم سایید. با یادآوری گدازه‌های آتشفشانی، ترسید که دیگر فرصتش را از دست داده باشد. فرصت سقوط.

به‌زودی خستگی بر او سنگینی کرد. پروتال دستور داد که بر روی ستیغ استراحت کنند. و کاوننت هم نزدیک شکافی به خواب رفت. اما لرد والا داشت به هدفش نزدیک می‌شد و اجازه نداد گروه خیلی استراحت کند. با مشعل جاری‌شده‌اش، دوباره گروه را رو به جلو هدایت کرد: از میان تاریکی به درون تاریکی.

همان‌طور که سفر پیش می‌رفت، احتیاط لحظه‌به‌لحظه‌شان دچار لغزش می‌شد. ماه کامل از راه می‌رسید و جایی جلوتر از آن‌ها درول برایشان آماده می‌شد. پروتال چنان حرکت می‌کرد که گویی مشتاق امتحان نهایی است و با گام‌هایی محکم در امتداد ستیغ می‌کشاندشان. درنتیجه، یورایلِ تنها شگفت‌زده‌شان کرد.

خودش را در تَرَک شکاف دیوار مخفی کرده بود. وقتی کاوننت از کنارش گذشت، به سمتش پرید و وزنش را بر روی سینه‌اش گذاشت.

صورت زمخت و بی‌چشم آن را فقط درندگی دربرگرفته بود. همان‌طور که به او ضربه می‌زد، به دست چپش حمله برد.

نیروی حمله او را سمت شکاف برعکس کرد. برای یک لحظه، از آن خطر مطلع نبود. یوروایل تمام توجهش را معطوف خود کرده بود. دست کاوننت را نزدیک صورت خودش کشاند و چنان انگشتانش را بوید که گویی دنبال چیزی می‌گردد و بعد سعی کرد انگشت دومش را درون دهان دندانه‌دارش بچپاند.

کاوننت یک قدم دیگر عقب کشید؛ پایش دیگر روی لبه نبود. در آن لحظه، اشتیاقی که بر او عارض شد را درک کرد. از روی غریزه، مشتش را در مقابل یوروایل بست و نادیده‌اش گرفت. با تمام قدرت دست سه انگشتی‌اش به عصا چسبید و سرش را به سمت بانر برگرداند. بلادگارد دستش را به سمت او دراز کرده بود.

بانر محکم عصا را گرفت.

برای یک لحظه‌ی نقره‌فام، کاوننت چنگش را حفظ کرد.

اما تمام وزن یوروایل بر بازوی چپش سنگینی می‌کرد. دستش از عصا جدا شد. همراه با آن موجودی که سعی می‌کرد حلقه‌اش را به دندان بگیرد، درون شکاف جهید.

پیش از آنکه بتواند فریاد وحشت سر دهد، نیرویی مانند یک تخته‌سنگ بر او ضربه زد، هوا را از ریه‌هایش بیرون کشید و همان‌طور که می‌افتاد، به نفس زدن افتاد. قلبش که

گویی منقبض شده بود و نمی‌توانست فریاد بزند، بی‌هوش شد.

وقتی بعد از آن حمله بلند شد، با صورتی چرکین طلب هوا می‌کرد. روی سرازیری شیب‌داری، سرش سرشار از رُس، خاک و کثافات بود و آواری که فرودش باعث شده بود، صورتش را پوشانده بود. برای لحظه‌ای طولانی، جز برای عُق زدن یا سرفه نمی‌توانست حرکت کند. تلاش‌هایش بدون اینکه آزادش کنند، تکانش می‌دادند.

بعد با تلاشی لرزش‌آور، غلت زد و سرش را بالا کشاند. لخته‌ای خاک از دهان بیرون داد و دریافت که می‌تواند نفس بکشد. اما هنوز نمی‌توانست ببیند. یک لحظه زمان برد تا آن واقعیت به ذهن خودآگاهش راه یابد. صورتش را بررسی کرد، دریافت که چشمانش بی‌حفاظ و بازند. اما چیزی جز تاریکی محض و درمانده را درک نمی‌کردند. گویی وحشت کورش کرده بود ــ گویی هراس، عصب‌های بینایی‌اش را سست کرده بود.

برای مدتی وحشت کرده بود، بدون بینایی، حس می‌کرد هوای تهی چنان او را می‌مکد که گویی در باتلاق شنی غرق می‌شود. شب با بال‌های برهنه مانند لاشخورهایی که به سمت گوشت مرده حمله می‌برند، بر او ضربه می‌زد.

قلبش همگام با تکان‌های سریع ترس می‌تپید. آنجا روی زانوانش ــ در نهایت وحشت ــ خود را جمع کرد: رهاشده، محروم از چشم، نور و فکر؛ نفسش در گلو زوزه کشید. اما همان‌طور که نخستین هجوم وحشتش گذشت، شناختش. ترس ــ احساسی بود که درک می‌کرد؛ بخشی از وضعیت هستی‌اش. و قلبش همان‌گونه به تپیدن ادامه داد. گویی زخمی و از توان افتاده بود، ولی زنده‌اش نگه می‌داشت.

ناگهان و به‌گونه‌ای تشنج‌آور، مشت‌هایش را بلند کرد و به خاک دو طرف سرش ضربه زد؛ هماهنگ با ریتم نبض قلبش بر آن‌ها ضربه می‌زد و گویی قصد داشت از خاک و فضولات، ضربه‌های منطقی پدید بیاورد. نه! نه! زنده می‌مانم.

آن تصمیم استوارش کرد. زنده بمان! او یک جذامی بود و به ترس عادت داشت. می‌دانست چطور از پسش بر بیاید. انضباط ــ انضباط.

دستانش را بر تخم چشمانش مالید؛ لکه‌های رنگی در تاریکی به حرکت در آمدند. کور نبود. تاریکی را می‌دید. از تنها روشنایی سردابه جدا افتاده بود، البته که نمی‌توانست ببیند.

عذاب جهنم و خون.

از روی غریزه دستانش را مالید و در مقابل کبودی‌هایی که خود باعثشان شده بود چهره در هم کرد.

انضباط.

تنها بود ــ تنها ــ جایی بی‌نور در کف ستیغ شکافی که بسیار دورتر از نزدیک‌ترین آسمان صاف قرار داشت. بدون کمک، دوستان، راه نجات، برای او بیرون چنان دست‌نیافتنی بود که گویی اصلاً وجود نداشته است. خود فرار دست‌نیافتنی بود مگر اینکه ــ

انضباط ــ مگر اینکه راهی برای مردن پیدا می‌کرد.

لعنت.

تشنگی. گرسنگی، زخم ــ فقدان خون. چنان امکانات را تکرار می‌کرد که گویی عمل نظارت بصری دست‌ها و پاها را انجام می‌دهد. می‌توانست طعمه‌ی مصیبتی سیه‌روز شود. می‌توانست بر روی پرتگاهی کشنده‌تر بیفتد. دیوانگی، بله. به مانند جذام ساده می‌بود.

بال‌های نیمه‌شب بر گونه‌هایش ضربه می‌زد و به گونه‌ای سرگیجه‌آور سرتاسر منظره‌ی تاریک و ظلمانی را می‌چرخید. دستانش ناخودآگاهانه دور سرش را می‌کاوید و به دنبال راهی برای دفاع از خود می‌گشت.

لعنت خدا!

اصلاً این بلاها بر سر من نمی‌آید.

انضباط!

خیالی کشنده بر او غالب شد. چنان بر آن چنگ زد که گویی بصیرتی بیش نیست. بله! سریعاً وضعیتش را چنان تغییر داد که بتواند روی سراشیبی رُسی بنشیند. به کمربندش دست برد تا اینکه چاقوی آتیاران را پیدا کرد. با احتیاط در دست سه انگشتی‌اش نگه داشت و شروع به اصلاح کرد.

بدون آب یا یک آینه، در آستانه‌ی بریدن گلویش قرار داشت و خشکی ریشش چنان باعث دردش شد که گویی از چاقو استفاده می‌کند تا صورتش را برای شکلی جدید

لایه‌روبی کند. اما این خطر، این درد، بخشی از او بود؛ چیزی غیرممکن درباره‌اش وجود نداشت. اگر خودش را می‌برید، خاک روی پوستش تقریباً به صورت فوری عفونت می‌کرد. مانند اثبات هویتش او را آرام کرد.

به آن طریق، تاریکی را عقب کشید و چنگال‌هایش را پس زد.

وقتی کارش تمام شد، تصمیم گرفت به کندوکاو وضعیتش بپردازد. می‌خواست بداند در چه نوع جایی است. با احتیاط و به‌طور آزمایشی، با دست‌ها و زانوانش شروع به بررسی سراشیبی کرد.

پیش از آنکه سه پا از تخته‌سنگ هموار دور شود، جسدی پیدا کرد. آن بدن چنان انعطاف‌پذیر بود که گویی مدت زیادی از مرگش نمی‌گذرد، اما سینه‌اش سرد و لیز بود و دستش، مرطوب و همراه بوی خون گندیده. برگشت.

به سمت سراشیبی عقب نشست و با دندان‌هایی به هم فشرده، ریه‌هایی که به‌سختی نفس می‌کشیدند و زانوان لرزان، بی‌حرکت نشست. یوروایل ــ یوروایلی که به او حمله کرده بود. به دلیل سقوط از بین رفته بود. می‌خواست حرکت کند، اما نمی‌توانست. شوک آن کشف، مانند باز شدن ناگهانی درهایی خطرناک در جا خشکش کرده بود؛ حس می‌کرد خطراتی دوره‌اش کرده‌اند که نمی‌توانست نام ببرد. چطور آن موجود فهمیده بود باید به او حمله کند؟ واقعاً می‌توانست طلای سفید را بو کند؟

بعد حلقه‌اش درخشیدن گرفت. تلألؤی خونین، آن را تبدیل به حلقه‌ای آتشین بر انگشتش کرده بود: یک مانع سرخ. اما نوری ساطع نمی‌کرد: حتی قادرش نساخت انگشتی که بر آن آویخته بود را ببیند. شرارت‌بار در مقابل او می‌درخشید و او را برای هر چشمی که در تاریکی مخفی شده بود آشکار می‌ساخت، اما چیزی جز وحشت برایش به ارمغان نیاورد.

می‌دانست چرا می‌درخشد ــ ماه خونین درول به‌طور کامل بر سرزمین طلوع می‌کرد.

بر روی سراشیبی خود را باخت. حس تهوع در گلویش بیداد می‌کرد، گویی به‌اجبار به او وحشت می‌خوراندند. حتی خس‌خس مهارناپذیر نفسش، گویی او را در برابر پنجه‌ها و دندان‌های ناپیدا در تاریکی که حتی نمی‌توانست مجسمشان کند، نشان می‌کنند. تنها، درمانده و رقت‌انگیز بود.

مگر اینکه راهی برای استفاده از قدرت حلقه‌اش می‌یافت.

همان لحظه که آن فکر از ذهنش گذشت، از آن کناره گرفت. نه! ظرفیتش برای بقا، کاملاً بستگی به پذیرش و قبول ناتوانی اساسی‌اش داشت. آن قانون جذام بود. هیچ‌چیز برای او، بدن و ذهنش کشنده‌تر و نابودگرتر از پندار قدرت نبود. قدرت در یک رؤیا. پیش از آنکه بمیرد، به اندازه‌ی آن مردی که در بیمارستان جذامیان دیده بود، گندیده و زشت می‌شد.

نه!

بهتر که خودش را فوراً بکشد. همه‌چیز بهتر خواهد شد.

نمی‌دانست چند مدت را در سرگیجه به سر برد تا اینکه صدایی ضعیف در تاریکی شنید، صدایی دور، بی‌ثبات و تهدیدآمیز، گویی نیمه‌شب محاط از میان دندان‌هایش شروع به نفس کشیدن کرده است. مانند ضربه‌ای بر قلب شگفت‌زده‌اش کرده است. از ترس به خود لرزید و سعی کرد به آن توجه نکند. به‌آرامی، واضح‌تر شد. صدایی آرام و نجوا کننده مانند صدای نفسی از بسیاری گلو. مانند انگل هوا را پر کرد و حالش را به هم زد.

به سمت او می‌آمدند. به دلیل حلقه‌اش می‌دانستند کجاست و به سمتش می‌آمدند.

ناگهان تصویری سریع از وینهیمی به ذهنش هجوم آورد که نیزه‌ای از سینه‌اش رد شده بود. دست راستش را بر روی حلقه‌اش گذاشت. اما به محض آنکه انجامش داد، دریافت کاری بیهوده است. شوریده، در روی سراشیبی به جست‌وجوی سلاحی مشغول شد. چاقویش را به یاد آورد. آن‌قدر بی‌وزن به نظر می‌رسید که گویی کاری از دستش برنمی‌آمد. اما به دستش گرفت و درحالی‌که اصلاً نمی‌دانست در جست‌وجوی چیست با دست راستش به شکار رفت.

برای مدت زمان زیادی بی‌توجه به صدایی که در می‌آورد اطرافش را وارسی کرد. بعد انگشتانش عصا را پیدا کردند. بانر حتماً انداخته بودش و نزدیکش افتاده بود.

نجوا نزدیک‌تر شد. صداهای پابرهنه بر روی سنگ می‌لغزیدند. به‌سمت او می‌آمدند.

عصا! ــ عصایی هایربرندی بود. باراداکاس به او داده بود. در زمان تاریکی، عصای هایربرند را به یاد بیاور. اگر می‌توانست روشنش کند.

اما چگونه؟

هوای تاریک همراه دشمن پدیدار می‌شد. قدم‌هایشان گویی از بالا به سمت او می‌آمدند.

چگونه؟ دردمندانه فریاد کشید و سعی کرد با نیروی اراده، عصا شعله بگیرد. باراداکاس!

هنوز پاها نزدیک می‌شدند. ورای حرکت آرامشان، می‌توانست نفس گرفته‌شان را حس کند.

در جشن بهار به خاطر او سوخته بود. او که از بی‌صبری می‌لرزید، سر عصا را به حلقه‌ی خونینش فشار داد. ناگهان، شعله‌ای سرخ بر روی چوب جان گرفت و تبدیل به نوری زرد و نارنجی شد و به‌روشنی درخشید. نور ناگهانی دستپاچه‌اش کرد، اما از جا بلند شد و عصا را بالای سرش نگه داشت.

بر کف سراشیبی بلندی ایستاده بود که نصف کف شکاف را در برمی‌گرفت. انبوه سنگ رس لغزان، مانع برخورد شدیدش شد و در عوض اینکه او را همان‌جا نگه دارد، به طرف پایین لغزاندش. در مقابل او، شکاف دور از دسترس شعله‌ی او، رو به بالا اوج می‌گرفت. آن نزدیک، یوروایل با بدنی پیچ‌خورده و غرق خون افتاده بود.

در امتداد کف شکاف گروهی ناپیوسته از کیووایت‌ها، هدفمندانه به سمت او می‌آمدند.

هنوز سی پا از او فاصله داشتند، اما حتی در آن فاصله، ظاهرشان شگفت‌زده‌اش کرد. شباهتی به دیگر کیووایت‌هایی که دیده بود نداشتند. تفاوت فقط در لباسشان نبود، اگرچه این موجودات مانند گروه اصلی شاهانه، لباس‌هایی پرتصنع و پر زرق‌وبرق بر تن داشتند: دست‌چین و مبتذل. از نظر بدنی متفاوت بودند. پیر بودند ــ پیری زودهنگام. چشمان سرخشان سرپوش داشت و پاهای بلندشان چنان خم شده بود که گویی استخوان‌ها در زمانی کوتاه تاب برداشتند. سرشان چنان روی گردن‌هایشان سست بود که گویی هنوز آن‌قدر ستبر بودند که قوی باشند و صاف بمانند. دستان سنگین و کاردک مانندشان چنان می‌لرزیدند که گویی از بیماری رعشه عذاب می‌کشند. با هم، بوی مرض بهره‌کشی می‌دادند. اما مصممانه جلو می‌آمدند، گویی به آن‌ها قول داده بودند که اگر این کار نهایی

انجام شود، آرامش مرگ نصیبشان می‌شود.

از تعجب بیرون آمد و عصایش را تهدیدگرانه به اهتزاز درآورد. «به من دست نزنید!» از میان دندان‌هایش غرید: «عقب بمانید! قول دادم ــ!»

کیووایت‌ها علائمی مبنی بر شنیدن حرفش نشان ندادند. اما به او حمله نکردند. وقتی تقریباً به نزدیکی‌اش رسیدند، در هر دو طرف پخش شدند و به گونه‌ای نامناسب دوره‌اش کردند. بعد با باز کردن یک جهت و بستن جهت دیگر، به سمتی حرکتش دادند که از آن آمده بودند.

به‌محض آنکه متوجه شد می‌خواهند بدون کشمکش او را به جایی دیگر ببرند، شروع به همکاری کرد. به‌طور شهودی می‌دانست که کجا می‌روند. بنابراین میان حرکت پر پیچ‌وخم‌شان، به‌آرامی در امتداد شکاف حرکت کرد تا اینکه به پله‌ای در دیوار سمت چپ رسید. مسیری ناهموار بود و به‌گونه‌ای ناصاف از تخته‌سنگ کنده‌کاری شده بود، اما آن‌قدر عریض بود که صعود چندین کیووایتی را پهلو به پهلوی هم جای دهد. توانست با ایستادگی نزدیک دیوار و دور از شکاف، بر سرگیجه‌اش غلبه کند.

برای صدها پا بالا رفتند تا اینکه به روزنه‌ای در دیوار رسیدند. اگرچه پله‌ها به سمت بالا ادامه پیدا می‌کرد، کیووایت‌ها او را از میان این روزنه عبور دادند. خود را در تونلی باریک یافت که ستون نوری در انتهای آن، روشنش می‌کرد. موجودات اکنون با شتاب بیشتری به جلو حرکتش می‌دادند، گویی او را به سمت سکوی اعدام می‌برند.

بعد هجوم گرما و بوی گوگرد بر سرش سرازیر شد. از تونلی وارد کیریل ترندور شد. سوسوی سنگ صیقل یافته‌ی دیوارهای تراشیده شده را شناخت، بویی متعفن مانند گوگردی که تن پوسیده را تحلیل می‌برد، چندین ورودی، رقص سوزان نور بر روی استالاکتیت‌های خوشه‌ای بالای سر. همه چنان در نظرش شفاف بودند که گویی همین‌الان از یک کابوس به وجود آمده‌اند. کیووایت‌ها او را به درون اتاق هدایت کردند و پشت او ماندند و راه ورودی را بستند.

برای بار دوم درول راکوورم را دید.

درول بر روی سکویی که در مرکز غار قرار داشت، قوز کرده بود. با هر دو دست بزرگش عصای قانون را نگه‌داشته بود و به دلیل عصا بود که کاوننت او را شناخت. درول

تغییر کرده بود. مصیبتی بر سرش آمده بود. وقتی کاوننت را دید، خنده‌ی گوشخراشی سر داد. اما صدایش ضعیف بود و خنده‌اش، حالتی تشنج مانند داشت. خیلی نخندید؛ به نظر آن‌قدر خسته بود که نمی‌توانست ادامه‌اش دهد. مانند کیووایت‌هایی که او را به اینجا کشانده بودند پیر بود.

اما هر آنچه به آن‌ها آسیب زده بود، به او سخت‌تر اثر کرده بود. پاهایش چنان پیچ‌خورده بودند که به‌سختی می‌توانست بایستد؛ بزاق به‌طور مهارناپذیری از لبان کم نیرویش روان بود؛ و بسیار عرق می‌ریخت، گویی دیگر نمی‌تواند گرمای قلمروی خودش را تحمل کند. عصا را در حالت سلطه‌گرایی و استیصال وحشیانه‌ای به دست گرفته بود. تنها چشمانش تغییر نکرده بودند. به سرخی می‌درخشیدند، بدون عنبیه یا مردمک و گویی مانند گدازه‌ای بدخواهانه که تشنه‌ی بلعیدن بود کف می‌کرد.

کاوننت ترکیبی از تأسف و انزجار را حس کرد. اما تنها یک لحظه وقت داشت از خود بپرسد چه بلایی سر درول آمده است. بعد مجبور شد خود را آماده کند. کیووایت‌ها را دید که لنگان‌لنگان به سمت او می‌آمدند.

درول که به دلیل درد زانوانش می‌غرید، چند قدم دور از کاوننت ایستاد. یک دستش را از عصایی که به‌دقت با حروف رووِن[1] نگاشته شده بود برداشت تا انگشتی لرزان را به سوی حلقه‌ی ازدواج کاوننت نشانه برود. وقتی حرف زد، نگاه‌های پی‌درپی و لرزانش را متوجه‌ی پشت شانه‌اش کرد، گویی به ناظری ناپیدا اشاره می‌کند. صدایش هم به اندازه‌ی بازوها و پاها پیچ‌خورده و در هم شکسته بود.

سرفه کرد. «مال من! قول دادی. مال من. لرد درول، عصا و حلقه. قول دادی. گفتی این کار را بکن، آن کار را بکن. در هم نکوب. حالا صبر کن.» کینه‌توزانه تف بیرون می‌ریخت. «بعد بکش. قول دادی. اگر کاری را که گفتی انجام دهم حلقه. گفتی.» مانند بچه‌ای مریض به نظر می‌رسید. «درول. لرد درول با قدرت! الان مال من!»

درحالی‌که آب از گوشه‌ی دهانش جاری بود، دستش را به سمت حلقه‌ی کاوننت برد.

کاوننت با عقب کشیدن ناگهانی واکنش نشان داد. با عصای شعله‌ورش ضربه‌ای

---

۱. هریک از حروف الفبای ملل اسکاندیناوی و آلمانی باستان از حدود ۳۰۰ میلادی به بعد. ـ م

شدید وارد آورد. و دست درول را دور کرد.

با ضربه، عصایش شکست و تبدیل به نقره شد، گویی تن درول آهنی سفت بود.

اما درول غرشی از سر خشم بیرون داد و پاشنه‌ی عصای قانون را بر کف زمین کوباند. سنگ زیر پاهای کاوننت رفت؛ به عقب پرید و با تکانی فرود آمد که گویی قلبش را متوقف کرد.

بهت‌زده و درمانده افتاد. از میان صدایی پرتپش در گوش‌هایش، فریاد درول را شنید: «بکشیدش! حلقه را بده!» غلت زد. عرق نگاهش را تار کرده بود؛ با چشمانی تار دید که به او ملحق می‌شوند. قلب در سینه‌اش، گویی ازکارافتاده بود و نمی‌توانست بلند شود. او که برای جست‌وجوی هوا عق می‌زد، سعی کرد افتان‌وخیزان از منطقه‌ی خطر دور شود.

اولین کیووایت به گردنش دست برد، بعد ناگهان غرید و یک‌وری افتاد. کیووایت دیگر هم افتاد؛ بقیه با سرگشتگی عقب‌نشینی کردند. یکی از آنان فریاد وحشتناکی زد. «بلادگارد! لرد درول، کمک‌مان کن!»

درول که چنان سرفه می‌کرد که گویی ریه‌هایش چاک‌چاک شده‌اند، جواب داد: «احمق! ترسو! من قدرتم! بکشیدشان!»

کاوننت بلند شد، عرق را از چشمانش پاک کرد و بانر را دید که کنار او ایستاده است. لباس بلادگارد، پاره‌پاره از شانه‌هایش آویخته بود و کبودی بزرگی بر روی ابرویش، یک چشم را بسته بود. اما دستانش آماده و هشیار بودند. روی مهره‌های پاهایش راه می‌رفت و آماده بود به هر طرف بجهد. چشمان گنگش تصویر واضحی از جنگ نداشت.

کاوننت چنان احساس آسودگی کرد که می‌خواست بانر را در آغوش بگیرد. بعد از دردسرهای طولانی و بی‌نورش، ناگهان خود را رها و آزاد دید. اما صدای گستاخانه‌اش احساسش را پوشاند. «چرا آن‌قدر زمان برد که بیایی؟»

کیووایت‌ها به‌آرامی و بزدلانه جلو می‌آمدند و کاوننت و بانر را محاصره می‌کردند. درول با نفس گرفته‌اش به آن‌ها خشم گرفت.

بالای سرشان، نورپردازی استالاگیت‌ها سرخوشانه می‌رقصید.

بانر با آرامشی تکان‌دهنده جواب داد که بعد از کشتن یوروایل به صورت نامناسبی فرود آمده بود و بی‌هوش شده بود. بعد دیگر نتوانست در تاریکی کاوننت را پیدا کند.

یک کیووایت که دستورات گوشخراش درول به هیجانش آورده بود، از پشت به کاوننت هجوم برد، اما بانر فوراً چرخید و آن موجود را با یک ضربه به درک واصل کرد. ادامه داد: «شعله‌ی عصا، نشانت داد. تصمیم گرفتم که دنبالش بیایم.» سکوت کرد تا به طرف دوتااز نزدیک‌ترین مهاجمان بپرد. باعجله عقب‌نشینی کردند. وقتی دوباره حرف زد، لحن غیرعادی هاروکایی‌اش حالتی از صداقت نهایی را نشان داد. «از کمک خودم امتناع کردم و منتظر مدرکی ماندم که ثابت کند دشمن لردها نیستید.»

در آن ظاهر فداکارانه و ساده‌ای که بانر در مقابل مرگ به خود گرفته بود، چیزی خودش را به کاوننت منتقل کرد. بدون دشمنی جواب داد: «زمان مناسبی را برای آزمایش من انتخاب نکردی.»

«بلادگاردها شک را می‌شناسند. باید که مطمئن شویم.»

درول قدرتش را فراخواند و با صدایی بلند و عصبانی فریاد زد: «احمق‌ها! کرم‌ها! از دو نفر می‌ترسید! بروید! مراقب باشید! لرد درول می‌کشد.»

کیووایت‌ها راه باز کردند و درول با چهره‌ای در هم جلو آمد. عصای قانون را مانند تیری در مقابل خود نگه داشت.

بانر پرید و لگدی حواله‌ی صورت درول کرد.

اما درول راکوورم علیرغم ناتوانی‌اش، پر از قدرت بود. به نظر حمله‌ی بانر را حس نکرد. با خشمی گران، عصا را بالا برد تا انفجاری به بار بیاورد که بانر و کاوننت را در سر جایشان خاکستر کند. آن‌ها در مقابل قدرتی که او به کار می‌برد، ناتوان و درمانده بودند.

بااین‌حال بانر خود را میان کاوننت و عصا قرار داد تا ضربه به او اصابت کند. کاوننت لرزان منتظر دردی ماند که آزادش کند.

اما درول خیلی دیر کرده بود. فرصتش را از دست داده بود و از دیگر خطرات غافل مانده بود. حتی وقتی که عصایش را بلند می‌کرد، گروه ماجراجو ــ همراه با مارک توور و لرد پروتال ــ وارد کیریل ترندور شدند.

چنان کوفته و خسته به نظر می‌رسیدند که گویی تازه جدالی را با نیروهایی بیرونی درول تمام کرده‌اند. اما بی‌آسیب و عبوس بودند و مانند موجی استوار وارد اتاق شدند. پروتال با فریادی سرشار از قدرت مانع ضربه‌ی درول شد. پیش از آنکه کیووایت‌ها

بتوانند به خود بیایند، اومان‌ها سرشان خراب شدند و از غار دورشان کردند. در یک لحظه، درول را حلقه‌ای وسیع از جنگجویان و بلادگاردها احاطه کرده بود.

به‌آرامی، با حالتی آشفته، آن‌قدر عقب رفت که دیگر داشت بر سکویش نیم‌خیز پس می‌نشست. چنان بر اطراف حلقه نگاه می‌کرد که گویی می‌تواند درک کند چه اتفاقی افتاده است. اما دستان کاردک مانندش، عصا را با مشتی وحشیانه ــ به اندازه‌ی خود مرگ ــ نگه داشت.

بعد، چشمان آتش‌فشانی‌اش ــ به‌گونه‌ای عجیب‌وغریب ــ حالتی فریبکارانه به خود گرفتند. درحالی‌که سرش را لرزان بر روی شانه‌اش تکان می‌داد، با صدای خراشیده گفت: «اینجا ــ این منصفانه است. منصفانه. بهتر از وعده‌ووعیدها. همه‌شان ــ اینجا. همه‌ی لردهای کوچک و بلادگاردهای لاغرمردنی ــ انسان‌ها، آماده‌ی درهم کوبیدن.» شروع به خنده کرد و سرفه‌هایی شدید را از سر گذراند. وقتی بر خودش مسلط شد، تُف‌کنان گفت: «بکوبم! با قدرت در هم بکوبم!» صدایی مانند شکستن استخوان‌ها در گلویش به وجود آورد: «قدرت! لردهای کوچک. درول قدرتمند. بهتر از وعده‌ها.»

پروتال کاملاً با کیووایت‌ها روبه‌رو شد. عصایش را به مرام داد؛ همراه توور به سمت صندلی قدم پیش گذاشت. صاف ایستاد؛ صورتش آرام و شفاف بود. او که سال‌های متمادی ایثارش، یاری‌رسانش بود، چشمانش نه متزلزل شدند و نه سوختند. در تضاد با او، چشم‌های سرخ درول از تجربه‌ی اقناع بی‌اندازه تحلیل رفته بود: سیری‌ناپذیری اعتیادآور به قدرت. وقتی لرد والا حرف زد، حتی صدای پیرش، التزام و قاطعیت داشت. به‌آرامی گفت: «تسلیم شو. درول راکوورم حرفم را گوش کن، عصای قانون برای تو نیست. برای تو ساخته نشده. از قدرتش تنها باید برای سلامتی سرزمین استفاده کرد. به من واگذارش کن.»

کاوننت حرکت کرد تا کنار لرد والا بایستد. حس می‌کرد که باید نزدیک عصا باشد.

اما درول تنها زیر لب گفت: «قدرت؟ تسلیمش کنم؟ هرگز.» لبانش به حرکت ادامه دادند، گویی نقشه‌های نهانی را به اشتراک می‌گذارد.

دوباره پروتال هشدار داد: «تفویضش کن. برای خاطر خودت. آیا نسبت به خودت کوری؟ نمی‌بینی چه اتفاقی برایت افتاده است؟ این قدرت برای تو ساخته نشده. نابودت

می‌کند. به اشتباه از عصا استفاده کرده‌ای. از سنگ مرگبار استفاده‌ای کرده‌ای. چنان قدرت‌هایی مرگبار هستند. لرد فول به تو خیانت کرده است. عصا را به من واگذار کن. سعی می‌کنم کمکت کنم.»

اما آن ایده درول را آزرد. سرفه کرد. «کمک؟ احمق! من لرد درول هستم. استاد! ماه مال من است. قدرت مال من است. تو مال منی. می‌توانم در هم بکوبم! پیرمردی لرد کوچک. می‌گذارم زنده بمانی تا به خنده‌ام بیندازی. کمک؟ نه، برقص. برای لرد درول برقص.» عصا را تهدیدآمیز تکان داد. «به خنده‌ام بینداز. می‌گذارم زنده بمانی.»

پروتال خودش را بالا کشید و با لحنی آمرانه گفت: «درول راکوورم، عصا را رها کن.» یک قدم جلو رفت.

درول با حرکتی مانند تشنجی هیستریک، عصا را برای ضربه بلند کرد.

پروتال به جلو دوید تا متوقفش کند. اما نخست توور به کیووایت رسید. سر عصا را گرفت.

درول که از خشم می‌لرزید، پاشنه‌ی آهنی عصا را بر بدن توور کوباند. نوری خونین درخشید. در آن لحظه بدن مارک شفاف شد؛ گروه می‌توانست استخوان‌هایش را ببیند که مانند چوب‌های خشک می‌سوختند. بعد افتاد، به عقب پس نشست و روی بازوان کاوننت فرو غلتید.

وزنش برای ناباور چنان سنگین بود که نتوانست نگهش دارد؛ کاوننت در مقابل سنگی فرود آمد. درحالی‌که توور را در آغوشش داشت، لرد والا را نگاه کرد.

پروتال با درول گلاویز شد. با دو دست عصا را گرفت تا درول را از ضربه زدن به او بازدارد. برای به دست آوردن آن با یکدیگر جدال کردند.

آن ستیزه برای پروتال به نظر غیرممکن می‌رسید. درول علیرغم فرتوتی‌اش، مقداری از قدرت کیووایتی‌اش را به دست آورده بود. و سرشار از انرژی بود. پروتال اما پیر بود.

کاوننت که توور را در آغوش داشت، نمی‌توانست کاری کند. به سمت مرام فریاد زد: «کمکش کن! کشته می‌شود!»

اما مرام از لرد پروتال رو برگرداند. کنار کاوننت زانو زد تا ببیند می‌تواند به توور کمک کند یا نه. همان‌طور که مارک را بررسی می‌کرد، با خشونت گفت: «درول می‌خواهد با

بدجنسی بر عصا غالب شود. لرد والا می‌تواند آهنگی قوی‌تر از آن بخواند.»

کاوننت مملو از انزجار فریاد زد: «کشته می‌شود! باید به او کمک کنی!»

چشمان مرام به گونه‌ای خطرناک می‌درخشیدند. همان‌طور که حرف می‌زد، درد و خویشتن‌داری زخم‌خورده، صدایش را گوشخراش کردند. «کمکش کنم؟ کمک من را پذیرا نمی‌شود. او لرد والاست. علیرغم قسم من ــ» او که دستخوش احساسات شده بود گفت: «اگر جای او بودم درول را در هم می‌کوباندم.» او که حالت ناامیدی‌اش کاوننت را ساکت کرد از کلمه‌ی درول بهره برد: در هم کوباندن.

کاوننت نفس‌زنان جدال لرد والا را تماشا کرد. از خطر و بهایی که دو لرد حاضر بودند بابتش بپردازند، وحشت‌زده بود.

جنگ در اطرافش ظهور کرد. کیووایت‌ها از هر طرف به کیریل ترندور هجوم آوردند. ظاهراً درول قادر بود فریادی خاموش به بیرون سر دهد؛ نگهبانان واکنش نشان می‌دادند. اولین نیروهایی که به اتاق رسیدند، زیاد نبودند، اما برای درگیر کردن تمام گروه کفایت می‌کردند. تنها مرام به پیکار ملحق نشد. کنار کاوننت زانو زد و صورت مارک توور را نوازش کرد، گویی مسحور مرگ توور شده است.

کوان با صدایی گرفته در مقابل کوبش سلاح‌ها فریاد می‌زد، جنگجویانش را به حلقه‌ای دفاعی بر دور صندلی و لردها فراخواند. شکست و خستگی به اومان‌ها آسیب زده بود، اما کوان دلاور چنان فرماندهی می‌کرد که گویی نیاز لردها او را در برابر ضعف مصون کرده است. در میان بلادگاردها، اومان‌ها، تحت هشدارهای او دفع می‌کردند، فرومی‌کردند و می‌جنگیدند.

خطرات مداوم کاوننت را به سرگیجه واداشت. پروتال و درول به‌شدت در بالای او می‌خروشیدند. جنگ اطراف او هرلحظه سریع‌تر و جنون‌آمیزتر می‌شد: توور بر بالینش نفس آخر را می‌کشید. و هیچ کاری از دست او برنمی‌آمد، نمی‌توانست به هیچ‌کدامشان کمک کند. به‌زودی راه فرارشان بسته می‌شد و تمام تلاش‌هایش بی‌ثمر می‌ماند.

این نتیجه را برای معامله‌اش پیش‌بینی نکرده بود.

درول به‌آرامی پروتال را به عقب می‌کشاند. می‌غرید: «برقص!»

توور می‌لرزید؛ چشمانش باز شدند. کاوننت چشم از پروتال برداشت. لبان توور

جنبیدند، اما صدایی بیرون نداد.

مرام سعی کرد آرامش کند. «نترس ــ بر این شیطان غلبه می‌کنیم. لرد والا تسلط کامل دارد و هر جا که مسئولیت ارج گذاشته می‌شود نامت با افتخار برده خواهد شد.»

اما چشمان توور کاوننت را نگاه می‌کردند و توانست یک کلمه بگوید: «وفاداری؟»

تمام بدنش از تمنا به خود پیچید، اما کاوننت نمی‌دانست که آیا درخواست جواب کرده است یا نظر.

بااین‌حال ناباور جواب داد. «نمی‌توانست از بلادگارد رو برگرداند، نمی‌توانست درخواست وفاداری‌ای چنان گزاف را منکر شود. کلمه در گلویش گیر کرد، اما به‌زور بیرونش داد. «بله.»

توور دوباره لرزید و با ناله‌ای چنان بی‌حس مرد که گویی زه قسمش پاره شده است. کاوننت شانه‌هایش را گرفت و تکانش داد؛ واکنشی نشان نداد.

درول روی صندلی، پروتال را به زانو درآورده بود و داشت لرد والا را به پشت خم می‌کرد تا نابودش کند. کاوننت بیهوده و از سر خشم زوزه کشید: «مرام!»

لرد سر تکان داد و سریع از جا بلند شد. اما به درول حمله نکرد. عصا را بالای سرش برد و با صدایی گوشخراش که از میان هیاهوی جنگ قابل شنیدن بود گفت: «ملنکوریون آباتا! میناس میل خابال!» عصایش از دو سر آشتی ملتهب بیرون داد.

قدرت کلمات درول را شگفت‌زده کرد و یک قدم عقبش برد. پروتال دوباره از جا بلند شد.

کیووایت‌های بیشتری وارد کیریل ترندور شدند. کوان و اومان‌هایش به سمت صندلی عقب کشیده شدند. سرانجام مرام به کمکشان رفت. همان‌طور که حمله می‌کرد عصایش خشمگینانه می‌سوخت. در اطرافش، بلادگاردها مانند شیاطین می‌جنگیدند و چنان به‌تندی میان کیووایت‌ها می‌جهیدند و لگد می‌کوباندند که موجودات هر زمان می‌خواستند حمله را پاسخ دهند، با یکدیگر برخورد می‌کردند.

اما مدافعان درول مدام می‌آمدند و وارد غار می‌شدند و گروه در حمله‌ی بی‌امان، با شکست روبه‌رو می‌شد.

بعد پروتال از فراز هیاهو فریاد زد: «دارمش! ماه آزاد است!»

همراه با عصایی که برافراشته در دستانش داشت، پیروزمندانه روی صندلی ایستاد. درول نشسته بود و به‌مانند تکه سنگی شکسته می‌گریست. آن موجود میان حملات شدید اندوه، نفس‌زنان می‌گفت: «برش گردان. می‌خواهمش.»

آن منظره کیووایت‌ها را به وحشت انداخت. عقب رفتند و از دلهره پشت دیواره‌های اتاق پناه بردند.

کوان و جنگجویانش که از جنگ خلاص شده بودند، به سمت پروتال برگشتند و فریادی گوشخراش سر دادند. صداهایشان ناخوشایند و خسته بود، اما چنان از پیروزی لرد والاشان شاد بودند که گویی به آینده‌ی سرزمین دست یافته‌اند.

بااین‌حال بالای سرشان، نورهای رقصان کیریل ترندور، به سبک‌سری خود مشغول بودند.

کاوننت نگاهی گذرا به حلقه‌اش انداخت. هنوز زمینه‌ی سفیدش با خون می‌سوخت. شاید ماه آزاد بود؛ اما او نه.

پیش از خاموشی انعکاس فریادها ــ پیش از آنکه کسی بتواند حرکتی کند ــ صدایی جدید بر آن‌ها غالب شد. به نرمی شروع شد، بعد تا جایی پیش رفت که اتاق را مانند فروریزی سقف پر کرد. خنده بود ــ خنده‌ی لرد فول که از شادی و انزجار کاستی‌ناپذیر می‌تپید. وزن تحقیرکننده‌اش بر آن‌ها چیره شد و درد درماندگی دفن‌شان کرد؛ فلج‌شان کرد، گویی آن‌ها را از ضربان قلب و دم کشیدن رها کرده است. همان‌طور که بر سرشان هوار می‌شد، خود را گم کردند.

حتی پروتال آرام ماند. علیرغم پیروزی‌اش پیر و ضعیف به نظر می‌رسید و چشمانش چنان نگاه نامتمرکزی داشت که گویی به تابوت خودش زل زده است. و کاوننت که آن لبخند را می‌شناخت، نتوانست در مقابلش مقاومت کند.

اما لرد مرام حرکت کرد. به سمت صندلی جهید، عصایش را دور سرش چرخاند تا اینکه هوا را به صدا درآورد و آذرخش آبی به سمت استالاگیت‌ها جهید. فریاد زد: «پس خودت را نشان بده تحقیرکننده! اگر این‌قدر مطمئنی، اکنون با ما روبه‌رو شو! می‌ترسی که سرنوشتت را با ما امتحان کنی؟»

لبخند لرد فول با تحقیری شدیدتر پخش شد. اما مبارزه‌طلبی مرام، نفوذ او را در

هم کوباند. پروتال بر شانه‌ی مرام دست کشید. جنگجویان شمیرهای‌شان را در دست گرفتند و با نهایت آمادگی در پشت لرد جا گرفتند.

کیووایت‌های بیشتری وارد اتاق شدند، اگرچه حمله نکردند. درول با دیدن آن‌ها، با بازوان ناتوانش بلند شد. چشمان خونینش هنوز می‌سوختند و تا آخر بر خشم و بدخواهی‌شان پافشاری می‌کردند. او که چنان سرفه می‌کرد که گویی می‌خواهد قلبش را قی کند، نفس‌زنان گفت: «عصا. نمی‌دانی. نمی‌توانی استفاده کنی. احمق‌ها. راه فرار نیست. اصلاً. ارتش دارم ــ سنگ را دارم.» با تلاش وحشیانه، در میان خنده، صدایش را به گوش رساند. «سنگ lllearth. قدرت و قدرت. در هم می‌کوبانم. در هم.» یک بازوی ضعیفش را به سمت نگهبانان تکان داد و با فرمانی محنت‌زده فریاد زد: «در هم بکوبانید!»

کیووایت‌ها با استفاده از سلاح‌هایشان رو به جلو هجوم آوردند.

بیست‌وچهار: فراخوانی شیرها

با انبوه چشمانی قرمز ــ که به دلیل اراده‌ای توخالی بی‌حس بود ــ به جلو آمدند. اما خنده‌ی بی‌جان لرد فول گویی آهسته‌شان می‌کرد. چنان از میانش به‌زحمت پیش رفتند که گویی باتلاقی بیش نیست و پیشروی سختشان به گروه زمان داد تا عقب‌نشینی کند. با فرمان کوان، جنگجویان مرام و پروتال را احاطه کردند. بلادگاردها همراه اومان‌ها، حالت جنگی به خود گرفتند.

مرام کاوننت را صدا زد.

کاوننت به‌آرامی سرش را بالا آورد. همراهانش را نگاه کرد و آن‌ها به‌گونه‌ای حسرت‌بار در نظرش ناچیز آمدند. سعی کرد بلند شود. اما توور آن‌قدر سنگین بود که نمی‌توانست بلندش کند. حتی در مرگ، ایثار عظیم مارک از قدرت او پیشی می‌گرفت.

فریاد مانترال لیث را شنید. «از این‌طرف! مسیر را می‌شناسم!» از میان کیووایت‌ها، به سمت یکی از ورودی‌ها می‌رفت. چنان رفتن او را تماشا می‌کرد که گویی دیگر از او دل بریده است. بدین دلیل نمی‌توانست توور را بلند کند که با دست راستش قادر به گرفتن نبود؛ دو انگشت کافی نبودند.

بعد بانر او را از کنار مارک توور مرده دور کرد و او را به سمت حلقه‌ی محافظ اومان‌ها کشاند. کاوننت مقاومت کرد. «نمی‌توانید ترکش کنید!» اما بانر به‌اجبار او را میان جنگجویان آورد. به اعتراض گفت: «چه‌کار می‌کنید؟ باید با خودمان بیاوریمش. اگر

او را به عقب برنگردانی، کسی جایگزینش نخواهد شد.» برگشت تا از لردها بخواهد: «نمی‌توانید ترکش کنید.»

لبان مرام بر روی دندان‌هایش کشیده شد. «چاره‌ای نداریم.»

لیث از دهانه‌ی تونلی که انتخاب کرده بود صدا زد: «اینجا!» طنابش را دور گردن یک کیووایت قفل کرد و از بدن جسد برای محافظت خود در مقابل حمله استفاده کرد. «از این‌طرف!» دیگر کیووایت‌ها به سمت او سرریز شدند و به عقب هلش دادند.

پروتال در جواب، عصای کهنش را روشن کرد. چرخاندش و به سمت او یورش کرد. با کمک مرام، از میان انبوه کیووایت‌ها، راهی را برای همراهانش باز کرد.

آتش روشن لردها موجودات را ترساند. اما پیش از آنکه گروه به تونلی برسد که لیث انتخاب کرده بود، تکه‌ی یوروایل‌ها از ورودی نزدیک، پرخاشگرانه وارد اتاق شدند. استادی قدرتمند جلودارشان بود ــ به تیرگی سردابه‌ها ــ و چوبی آهنی داشت که بهواسطهی نیرو یا خون خیس بود.

پروتال فریاد زد: «فرار کنید.» و ماجراجویان به سمت تونل هجوم بردند.

یوروایل‌ها دویدند تا مانعشان شوند.

گروه سریع‌تر عمل کرد. پروتال و مرام به گذرگاه رسیدند و جدا شدند تا به دیگران اجازه دهند از میان آن‌ها داخل شوند.

اما یکی از جنگجویان تصمیم گرفت به دوستانش برای فرار کمک کند. او ناگهان از مسیر اومان‌ها جدا شد. او که مشتاقانه شمشیرش را می‌چرخاند، خود را روی یوروایل‌ها انداخت.

مرام فریاد زد و وارد اتاق شد تا کمکش کند. اما استاد دانش با یک ضربه‌ی چوب کنارش زد و او افتاد. مایع تیره از سر تا پا پوشاندش؛ چنان فریاد کشید که از گویی از اسید خیس شده است. مرام به‌سختی از ضربه شانه خالی کرد و به سمت پروتال در دهانه‌ی گذرگاه عقب‌نشینی کرد.

سعی کردند آنجا بایستند. آتش آبی شعله‌ورشان را در مقابل یوروایل‌ها به کار گرفتند. استاد دانش چند بار دیگر به آن‌ها ضربه زد؛ با عصاشان مانع هر ضربه می‌شدند؛ لخته‌های مایع شعله‌ور به رنگ آبی می‌سوخت و بعد سریعاً سیاه می‌شد و با هر صدا به

همه طرف می‌پاشید. اما یوروایل‌ها چنان وحشیانه می‌جنگیدند که لردها را قدم‌به‌قدم به درون تونل می‌بردند.

واکنش کوان این بود که سعی کرد از قوی‌ترین کماندارانش بخواهد بر سر استاد دانش تیر خالی کنند. اما خدنگ‌ها بی‌فایده بودند. در قدرت سیاه یوروایل‌ها آتش می‌گرفتند و خاکستر می‌شدند.

پشت گروه، لیث، برآشفته، با راهبری غریزی‌اش، به دنبال نور روز بود. مدام لردها را صدا می‌کرد که دنبالش کنند. اما نمی‌توانستند؛ جرئت نمی‌کردند به تکه‌ی یوروایل‌ها پشت کنند.

هر ضربه به عقب می‌راندشان. با همه‌ی شهامت و اراده‌شان، تقریباً خسته بودند و هر ضربه‌ی چوب استاد دانش، بیشتر ضعیفشان می‌کرد. اکنون شعله‌شان، زبانه‌ی وحشیانه‌ی قبل را نداشت و لخته‌های سوزان سریع‌تر سیاه می‌شدند. واضح بود که نمی‌توانستند همگام با دشمن پیش بروند. و هیچ‌کس نمی‌توانست چنین تصوری از آن‌ها داشته باشد. ناگهان مرام فریاد زد: «برگردید! جا باز کنید!»

اصرارش اجازه‌ی انکار نمی‌داد؛ حتی بلادگاردها تبعیت کردند.

مرام فریاد زد: «کاوننت!»

مرام به جلو حرکت کرد تا اینکه تنها به اندازه‌ی یک بازو با جنگ سوزان فاصله داشت.

«حلقه‌ات را بالا بگیر!»

ناباور که به‌تندی مرام وادارش کرده بود، دست چپش را بلند کرد. هنوز سایه‌ای سرخ بر قلب حلقه‌اش لکه انداخته بود.

استاد دانش چنان حلقه را تماشا می‌کرد که گویی ناگهان حضورش را بو کشیده است. با تردید طلای سفید را شناخت. یوروایل‌ها ایستادند، اگرچه استاد دانش احتیاط را کنار نگذاشت.

«ملنکوریون آباتا!» فرمان داد: «منفجرشان کن!»

کاوننت تا حدودی به‌طور شهودی متوجه شد. کاوننت چنان با مشت چپش بر استاد دانش ضربه زد که گویی می‌خواهد پیکانی را پرتاب کند.

تمام یوروایل‌ها که با ترسی پرهیاهو پارس می‌کردند، عقب کشیدند.

در آن لحظه، لردها وارد عمل شدند. با فریاد «میناس میل خابال!» با دانگ‌های متفاوت، آتش x مانند را کشیدند که تونل را از بالا به پایین بست. شعله‌ی x در هوا معلق ماند؛ و پیش از آنکه ناپدید شود، پروتال عصایش را صاف درون آن قرار داد. همان زمان ورقه‌ای آبی در گذرگاه زبانه کشید.

یوروایل‌ها که برای حیله‌ی مرام از خشم زوزه می‌کشیدند، به جلو پریدند. استاد دانش، با چوبش، بر شعله کوفت. دیواره‌ی آتشین موج برداشت و تکان خورد اما اجازه نداد یوروایل‌ها رد شوند.

پروتال و مرام تنها یک لحظه دیدند که قدرتشان چقدر دوام یافت. بعد برگشتند و به‌تندی از تونل پایین رفتند.

مرام که نفس‌نفس می‌زد، به گروه گفت: «تونل را بسته‌ایم! اما دوام نخواهد آورد. به اندازه‌ی کافی قوی نیستیم ــ به عصای لرد والا نیاز داشتیم تا هر عمل بازدارنده‌ای انجام دهیم. و یوروایل‌ها وحشی‌اند. درول با سنگ زمینی دیوانه‌شان کرده است.» علیرغم شتابش، صدایش می‌لرزید. «اکنون باید فرار کنیم. باید بگریزیم ــ باید! اگر عصا و وارد را به جای امنی نبریم، تمام کارهایمان بیهوده خواهد بود.»

مانترال جواب داد: «بیایید! سبزه و آسمان را می‌شناسم. می‌توانم مسیر را پیدا کنم.»

پروتال به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد، اما حرکاتش علیرغم نیاز به چالاکی، آرام بودند. خسته بود و بیش از طاقتش سعی کرده بود. نفسش که در عمق سینه چنان خس‌خس می‌کرد که گویی در سستی سنش غرق می‌شود، با دشواری به عصای قانون تکیه داد. نفس‌زنان گفت: «بروید! فرار کنید!»

دو بلادگارد بازوانش را گرفتند و میان آن‌ها سکندری‌خوران و بی‌حال، از گذرگاه پایین رفت. گروه دور او جمع شد و به دنبال لیث رفت.

ابتدا به‌آسانی می‌رفتند. تونل به شاخه‌های زیادی منشعب نمی‌شد؛ در هرکدام از انشعاب‌ها، لیث گویی همان لحظه مطمئن می‌شد که کدام یک بیشتر از بقیه، نوید روشنایی روز را می‌دهد. عصای مرام که پشت لیث را روشن می‌کرد، او را خرامان و گویی در پی مسیر گرمی از آزادی به جلو می‌کشاند.

بعد از کشمکش‌های جدال تنگاتنگ، گروه در فرارِ بی‌وقفه و ساده آسایش یافت. به

آن‌ها اجازه می‌داد تمرکز و قدرتشان را حفظ کنند. علاوه بر این از محدوده‌ی خنده‌ی لرد ــ که گویی به‌آرامی آزاد می‌شدند ــ می‌گذشتند. به‌زودی دیگر نه می‌توانستند صدای تمسخر و نه تهدید قتل‌عام را در پشت سرشان بشنوند. برای یک‌بار، تاریکی خاموش با آن‌ها دوستانه رفتار کرده بود.

تقریباً برای پنج کیلومتر به‌تندی رو به جلو حرکت می‌کردند. بخشی از سردابه‌ها را که پر از غارهای کوچک، گذرگاه‌ها و پیچ بود پیمودند، اما گویی نه دارای تپه‌های بزرگ بود و نه شکاف‌ها و کارهای دست انسان. در سراسر این کریدورهای متکثر، لیث توقف نکرد. چندین‌بار راه‌هایی را انتخاب کرد که به‌آرامی رو به بالا شیب پیدا می‌کرد.

اما همان‌طور که تونل‌های در هم راه به مسیرهایی وسیع‌تر و تیره‌تر دادند ــ جاهایی که شعله‌ی مرام هیچ غار یا دیواری را نشان نمی‌داد ــ سردابه‌ها خصومت‌آمیز شدند و به‌تدریج سکوت تغییر کرد و رنگ آسایش از آن برچیده شد و به کمینگاه خموش تبدیل گشت. تاریکی دور نور مرام گویی بیشتر و بیشتر پنهان می‌کرد. در پیچ‌ها و تقاطع‌ها، شب امکانات مسیرهایشان را پوشاند و غریزه‌ی لیث را مبهم نمود. به تردید افتاد.

پروتال در پشت او، کمتر و کمتر می‌توانست به آن‌ها برسد. نفس گرفته‌اش دم‌به‌دم عذاب می‌کشید؛ حتی خسته‌ترین ماجراجویان، می‌توانستند صدای نفس او را بیشتر از صدای نفس خودشان بشنوند. تقریباً بلادگاردها او را پیش می‌بردند.

هنوز در نیمه‌شب برهوت قدم پیش می‌گذاشتند. عصای قانون و بخش دوم را داشتند و نمی‌توانستند تسلیم شوند.

بعد به غاری مرتفع رسیدند که برای چندین تونل، چندراهی شکل می‌داد. مسیر کلی‌ای که از زمان کیریل ترندور از آن جدا نمی‌شدند، از طریق یک گذرگاه در تمام غار ادامه پیدا می‌کرد. اما لیث چنان در مرکز چندراهی توقف کرد که گویی مهارش گرفته شده است. اطرافش را با دودلی جست‌وجو کرد و تعداد انتخاب‌ها و استنکاف شهودی از تنها انتخاب آشکار، آشفته‌اش کرد. چنان سرش را تکان داد که گویی کمی مقاومت به خرج می‌دهد و بعد غرید: «آه لردها، نمی‌دانم.»

مرام توپید. «باید بدانی! چاره‌ی دیگری نداریم. نقشه‌های قدیمی این مسیرها را نشان نمی‌دهند. بسیار فراتر از درکمان هدایتمان کردی.» چنان شانه‌اش را گرفت که گویی

می‌خواهد او به‌زور تصمیمش را بگیرد. اما لحظه‌ی بعد پروتال حواسش را پرت کرد. لرد که سرفه‌ای سخت به او دست داد، بر کف زمین افتاد.

یک بلادگارد سریع او را نشاند و مرام در کنارش زانو زد و با نگرانی بسیاری به صورت پیرش خیره شد. مرام به‌آرامی گفت: «کمی استراحت کن. عمل بازدارنده‌ی ما دیگر ازکارافتاده است. نباید تأخیر کنیم.»

لرد میان حمله‌های سرفه، جواب داد: «رهایم کنید. عصا را بردارید و بروید. کارم تمام است.»

کلماتش گروه را به هراس انداخت. کاوننت و جنگجویان جلوی نفس خودشان را گرفتند تا جواب مرام را بشنوند. هوا را ناگهان این ترس سهمگین دربرگرفت که مرام ایثار پروتال را خواهد پذیرفت یا نه.

اما مرام چیزی نگفت.

پروتال تکرار کرد: «رهایم کنید. عصایت را به من بده و تا جایی که بتوانم می‌جنگم. می‌گویم بروید، من پیرم. من هم به پیروزی دست یافته‌ام. چیزی را از دست نمی‌دهم. عصا را بردارید و بروید.» وقتی لرد باز هم صحبت نکرد، به زاری نالید: «مرام، گوش کن. نگذار استخوان‌های پیرم این سفر والا را نابود کنند.»

«می‌شنوم.» صدای مرام در گلویش رنجور و گرفته بود. با سری خم‌شده زانو زد.

اما یک لحظه بعد بلند شد، سرش را عقب برد و شروع به خنده کرد. خنده‌ی آرامی بود ــ بی‌هیجان و بی‌اجبار ــ خنده‌ی آسودگی و امید. گروه به آن خیره شد تا اینکه فهمید خنده‌ای تشنج‌آمیز نیست. بعد بدون آنکه دلیلش را بدانند در جواب خندیدند. شوخ‌طبعی مانند بادی پاک در قلب‌هایشان دوید.

کاوننت که نمی‌توانست در آن شرکت کند، تقریباً به بلندی فحاشی می‌کرد.

وقتی خنده‌شان آرام شد، مرام به لرد والا گفت: «آه، پروتال پسر دویلیان. خوب است که پیری. ترکت کنیم؟ اگر نباشی تا به غلو من اعتراض کنی، چطور وقتی با اساندرا از ماجراجویی‌هایت حرف می‌زنم لذت ببرم؟» شادمانه دوباره خندید. بعد که گویی بر خود مسلط می‌شد به جایی برگشت که لیث متعجب در آن ایستاده بود.

به‌آرامی گفت: «مانترال، آفرین بر تو. غریزه‌ات اشتباه نمی‌کند. الان به یادش بیاور.

تمام شک‌ها را دور بینداز. هر جا که قلبت برود، بدون ترس قدم برمی‌داریم.»

کاوننت متوجه شد که لیث هم به خنده‌ی گروه ملحق نشده بود. چشمانش نگران بودند؛ حدس زد که احساساتش را نیش پیش‌تر مرام آزرده است. اما با جدیت به لرد سر تکان داد. «آن خوب است. افکارم به قلبم اعتماد ندارند.»

«از کدام مسیر؟»

«افکارم می‌گویند که باید همین مسیر را ادامه بدهیم. اما قلبم می‌خواهد آنجا برود.» روزنه‌ی تونلی را نشان داد که رو به مسیری بود که از آن آمده بودند. نتیجه گرفت: «نمی‌دانم. این برایم تازگی دارد.»

اما جواب مرام تردید را برنتابید. «تو مانترال لیث رامن‌ها هستی. به رانیهین‌ها خدمت کرده‌ای. سبزه و آسمان را می‌شناسی. به قلبت اعتماد کن.»

بعد از یک لحظه لیث نصیحت او را پذیرفت.

دو بلادگارد کمک کردند پروتال بلند شود. او را در میان خودشان نگه داشتند و به گروه پیوستند و به دنبال غریزه‌ی لیث در تونل پیش رفتند.

این گذرگاه به‌آرامی رو به پایین شیب پیدا کرد و به‌خوبی از آن پایین رفتند. این امید به آن‌ها قوت قلب می‌داد که تعقیب کنندگانشان کار آن‌ها را حدس نمی‌زنند و بنابراین نه مانع راهشان می‌شوند و نه دنبالشان می‌کنند. اما در تاریکی و سکوت جهان‌گستر، هیچ دلگرمی‌ای نداشتند. این مسیر چند شاخه نبود، اما چنان پیچ‌وتاب می‌خورد که گویی دنبال رگی در کوه است. سرانجام راه به فضای تهی وسیعی رسید و رو به بالا رفت، تخته‌سنگی دندانه‌دار میان مجموعه‌ای از زیگزاگ‌های متوالی. اکنون گروه باید به‌سختی بالا می‌رفت.

سختی‌های صعود به اندازه‌ی بالا رفتن کندشان کرد. هر چقدر بالاتر می‌رفتند، هوا سردتر می‌شد و گویی هرچه بیشتر باد در مغاک تاریک کنارشان می‌وزید. اما سرما و باد تنها عرق جبین و نابودی دردناک نفسشان را تشدید می‌کرد. بلادگاردها هم به دلیل روزهای طولانی تلاششان خسته به نظر می‌آمدند؛ چنان پیوسته بالا می‌رفتند که گویی تنها نوعی متفاوت از ایثار بی‌تابانشان است. اما همراهانشان افرادی مرگ‌طلب‌تر بودند. جنگجویان و کاوننت مانند از کار افتادگان در سربالایی به تب‌وتاب افتادند.

سرانجام مرام دستور توقف داد. کاوننت به سنگ تکیه داد و نشست و رو به غار تیره و بی‌اندازه قرار گرفت. عرق گویی بر صورتش یخ می‌زد. واپسین بخش غذا و نوشیدنی تقسیم شد، اما در این جای مدفون، گویی هر دو، قدرتِ خود برای جان بخشیدن را از دست داده‌اند ــ گویی در آخر حتی خوراک‌ها را هم تاریکی سردابه‌ها مأیوس کرده است. کاوننت غذا خورد و به سستی نوشیدنی آشامید. بعد چشمانش را بست تا مدتی تاریکی برهوت را نبیند. اما چشمانش چه بسته بودند یا نه، او می‌دیدش.

بعداً ــ کاوننت دیگر مدت زمان را نمی‌سنجید ــ لرد مرام با زمزمه‌ای گزنده گفت: «صدایشان را می‌شنوم.»

جواب کوریک به مانند آهی از گور، نامشخص بود. «بله. آن‌ها در تعقیب‌مان هستند. دشمنی بزرگ‌اند.»

جنگجویان که سکندی‌خوران و گویی مصدوم بلند می‌شدند، شروع به بالا رفتن کردند و فراتر از اندازه‌ی قدرتشان خود را به جلو کشاندند. از کمبود احساس ضعف می‌کردند، چنان پیش می‌رفتند که گویی تنها شعله‌ی آبی مرام آن‌ها را به جلو می‌کشاند، مجبورشان می‌کند، التماسشان می‌کرد، وادارشان می‌کرد، پافشاری می‌کرد و هر چه جز تحمل بیشتر را از آن‌ها نمی‌پذیرفت. بی‌توجه به هر احتیاجات حیاتی جز نیاز به فرار، به بالا رفتن ادامه دادند.

بعد باد اطراف آن‌ها زوزه کشید و مسیرشان تغییر کرد. شکاف ناگهان باریک شد؛ خود را روی پله‌ی نازک و حلقوی یافتند که درون دیوار شکافی عمودی کنده شده بود. عرض بدشکل مجبورشان کرد در یک ردیف بالا بروند. و باد چنان فریادکنان بر شکاف می‌وزید که گویی با وحشت از سردابه‌ها گریخته است. کاوننت وقتی فهمید که یک‌بار دیگر باید جانش را در برابر ارتفاع به خطر بیندازد، غرولند کرد؛ اما یورش باد آن‌قدر قوی بود که گویی سقوط را غیرممکن می‌کرد. او که سردرگم دور می‌زد، با سختی از پله‌ها بالا رفت.

ستون مستقیم به بالا می‌رفت و باد از درد زوزه می‌کشید؛ و گروه چنان بالا می‌رفت که گویی هوا آن‌ها را می‌کشاند. اما همان‌طور که ستون باریک‌تر می‌شد، نیروی باد افزایش پیدا می‌کرد؛ هوا چنان به‌تندی از کنارشان می‌گذشت که نمی‌توانستند نفس

بکشند. همان‌طور که نفس‌زنان به بالا می‌رفتند، سرگیجه‌ای شوریده‌وار بر آن‌ها غالب شد. شکاف گویی به‌طور خطرناکی از این‌سو تا آن‌سو شیب پیدا می‌کرد. کاوننت بر روی دستان و زانوانش جلو می‌رفت.

به‌زودی تمام گروه چهار دست‌وپا پیش می‌رفت.

بعد از درد بی‌هوایی که به‌طور خسته‌کننده‌ای کاونت را دربرگرفت، روی پله‌ها دراز شد. حرکت نمی‌کرد. به مبهمی، صدای فریادهایی را می‌شنید که سعی می‌کردند فراتر از غرش باد شنیده شوند. اما دیگر حتی نمی‌توانست بشنود. حس می‌کرد که به مرز خفگی رسیده است و تنها کاری که می‌خواست انجام دهد گریستن بود.

حتی به یاد نمی‌آورد که چه چیز، حتی اکنون، مانع می‌شد که خود را از بدبختی‌اش خلاص کند.

دستانی شانه‌هایش را گرفتند و او را روی سنگی صاف بالا آوردند. او را ده یا پانزده پا در امتداد کف شکافی باریک جلو بردند. زوزه‌ی باد پس نشست.

صدای کوان را شنید که هورایی خفه و نفس‌گیر سر داد. با تلاشی سرش را بالا برد. روی شکافی تقلا می‌کرد که رو به یکی از وجوه شرقی مونت تاندر باز می‌شد. در آن‌سوی گستره‌ی هموار و خاکستری که بسیار دور از او قرار داشت، خورشید به سرخی بالا می‌آمد.

برای گوش‌های متعجبش حتی صدای هورا هم مانند گریه به نظر می‌رسید. همان‌طور که جنگجویان یکی‌یکی از کنار او، رو به سپیده‌دم راه باز می‌کردند، پخش می‌شد. لیث حتی چند متر جلوتر از شکاف رفته بود و روی زانوانش زمین را می‌بوسید. آن دورها در ساران‌گریو و خطوط درخشان مسیر دیفایلز و گریت سومپ، خورشید مجلل در حالی بالا آمد که شکوهی سرخ او را دربرگرفته بود.

کاوننت نشست و به لردها نگاه کرد تا پیروزی‌شان را ببیند.

حالت پیروزی در آن‌ها وجود نداشت. لرد والا مانند گونی استخوان، وارفته و فروپاشیده بود و عصای قانون روی زانوانش دیده می‌شد. سرش خم شده بود و با هر دو دست سر خود را گرفته بود. کنار او، مرام آرام و جدی بود و چشمانش به اندازه‌ی صحرا دلگیر بود.

کاوننت درک نمی‌کرد.

بعد بانر گفت: «می‌توانیم اینجا دفاع کنیم.»

جواب مرام نرم و خشمگین بود. «چگونه؟ درول راه‌های بسیاری را می‌شناسد. اگر اینجا مانعش شویم، از پایین حمله می‌کند. از بالا می‌تواند هزاران نفر را برعلیه ما بشوراند.»

«پس این شکاف را ببندیم تا مانعش شویم.»

صدای مرام حتی نرم‌تر شد: «لرد والا عصایی ندارد. نمی‌توانم به‌تنهایی شکاف را ببندم ــ قدرتش را ندارم. فکر می‌کنی آن‌قدر قوی‌ام که دیوارهای شکاف را پایین بریزم؟ نه ــ نه حتی اگر می‌خواستم آن‌گونه به زمین آسیب بزنم. باید فرار کنیم. آنجا ــ» با دستی که می‌لرزید کوهپایه‌ای را نشان داد.

کاوننت پایین را نگاه کرد. شکافی رو به مسیلی باز می‌شد که مانند زخم چاقو مستقیم در دامنه‌ی مونت تاندر جریان می‌یافت. ستیغ این بریدگی را تخته‌سنگ‌های بزرگ، آشفته و متلاطم کرده بود. سنگ‌های سقوط کرده، قطعات صخره‌های بالاتر مانند بخش‌های مرده‌ی کوه. دیوارهایش شیب افقی داشتند و نمی‌شد از آن‌ها بالا رفت. ماجراجویان مجبور می‌شدند به‌سختی و بااحتیاط مسیر را حدود سه کیلومتر در امتداد کف بریدگی ادامه دهند. آنجا دیوارها راه باز می‌کردند و مسیل رو به صخره‌ای فرومی‌افتاد. وقتی گروه به صخره می‌رسید، مجبور می‌شد کوهپایه‌ها را دور بزند تا سرازیری دیگری پیدا کند.

هنوز کاوننت درک نمی‌کرد. از سختی مسیل غرید، اما راه فرار بود. می‌توانست نور خورشید را بر صورتش حس کند. از جا بلند شد و زمزمه کرد: «برویم.»

مرام با دردی سرکوب‌شده نگاهش کرد. اما به زبانش نیاورد. در عوض، به‌تندی با کوان و کوریک حرف زد. در چند لحظه ماجراجویان حرکت به سمت مسیل را آغاز کردند.

پیشرفتشان بسیار آرام بود. به‌منظور اینکه جلو بروند، مجبور بودند سنگ به سنگ بالا بروند و خود را بر روی سنگ‌های ناهموار تاب دهند و در شکاف‌های باریک میان مشت‌های عظیم سنگ، بر دستان و زانوان خود فشار آورند. ضعیف بودند. قوی‌ترین جنگجویان هرازگاهی به کمک بلادگاردها نیاز داشتند.

پروتال را تقریباً با دست حمل می‌کردند. عصا را بر دست فشرده بود و دردمندانه بر سنگ پنجه می‌کشید. هرگاه از سنگی می‌پرید، روی زانوانش می‌افتاد؛ به‌زودی جلوی لباسش پر از خون شد.

کاوننت متوجه‌ی خطرشان شد. قدمشان می‌توانست مرگبار باشد. اگر درول مسیرهایشان را به سمت سراشیبی می‌فهمید، نیروهایش می‌توانستند پیش از گروه به مسیل برسند.

او در این فکر تنها نبود. جنگجویان بعد از آرامش ابتدایی‌شان، حالتی تسخیرشده داشتند. به‌زودی کشان‌کشان، با تقلا راه می‌رفتند و چنان درگیر سرهای خمیده و پشت قوزکرده‌شان بودند که گویی وزن تمام چیزهایی که تاکنون با آن‌ها روبه‌رو شده بودند، بر گردنشان بسته شده است. نور خورشید یک لحظه هم اجازه نمی‌داد نسبت به خطری که تهدیدشان می‌کرد بی‌توجه باشند.

مانند پیش‌گویی، وقتی که گروه در نیمه‌ی راه مسیل بود، چیزی که از آن می‌ترسیدند را دیدند. یکی از اومان‌ها فریادی بریده کشید و بالای کوه را نشان داد. آنجا گله‌ای یوروایل دیدند که به‌تندی از شکافی که آمده بودند، به پایین سرازیر می‌شدند.

بعد سعی کردند سریع‌تر در ستیغ پرآشوب بریدگی پیش بروند. اما یوروایل‌ها مانند سیلی تیره به دنبال آن‌ها سرازیر شدند. موجودات بدون ترسِ گامِ غلط، روی سنگ‌ها می‌پریدند، گویی هجومی وحشیانه آن‌ها را پیش می‌برد. با سرعتی نفرت‌انگیز، به گروه می‌رسیدند.

و یوروایل‌ها تنها نبودند. ناگهان نزدیک انتهای مسیل، کیووایت‌ها بالای دیوار ظاهر شدند. به‌محض اینکه ماجراجویان را دیدند، از لبه‌ها طناب پایین انداختند و از دیوار به زیر آمدند.

گروه مانند دسته‌ای مایت[1] در چنگال نیروی درول به تله افتاده بودند.

همان‌جا ایستادند و از وحشت هراسان شدند. برای یک لحظه حتی حس مسئولیت‌پذیری کوان برای اومان‌هایش با شکست روبه‌رو شد؛ بی‌حواس به اطرافش زل زده بود و حرکتی نمی‌کرد. کاوننت در مقابل سنگی افتاد، می‌خواست رو به کوه فریاد بزند

---

۱. نوعی انگل. ـ م

که این منصفانه نیست. تا اکنون هم بسیار زنده مانده بود، بسیار تلاش کرده بود، بسیار از دست داده بود، راه فرارش کجا بود؟ آیا این بهای معامله‌اش بود، بهای چشم‌پوشی‌اش؟ خیلی زیاد بود. او یک جذامی بود و برای چنین عذاب‌هایی ساخته نشده بود. صدایش به‌گونه‌ای مهارناپذیر با خشمی بی‌فایده می‌لرزید. «پس عجیب نیست که اجازه داد عصا را داشته باشیم. تا بعد شدیدتر آسیب بزند. می‌دانست که نمی‌توانیم فرار کنیم.»

اما مرام با لحنی دستوراتی داد که هراس را از میان برداشت. مسیری کوتاه را به سمت مسیل دوید و از سنگی عریض و هموار بالا رفت که از دیگر سنگ‌های نزدیک آن بلندتر بود. فرمان داد: «برای ما جا است! بیایید! اینجا به هدفمان می‌رسیم!»

گروه چنان به‌آرامی و کشان‌کشان به سمت سنگ می‌رفت که گویی بیش‌ازحد تحت‌فشار شکست بوده‌اند. مرام و بلادگاردها کمک کردند که بالا بروند. لرد پروتال در آخر آمد و میان دو بلادگارد ایستاد. زیر لبی می‌گفت: «نه، نه.» اما در مقابل دستورات مرام مقاومت نمی‌کرد.

وقتی همه روی سنگ قرار گرفتند، اومان‌های کوان و بلادگاردها دور لبه‌هایش جای گرفتند. لیث درحالی‌که طنابش را محکم در دستانش داشت، به آن‌ها ملحق شد و پروتال، مرام و کاوننت را به‌عنوان آخرین حلقه‌ی دفاعی گروه تنها گذاشت.

اکنون یوروایل‌ها در نیمه‌ی راه سنگی بودند که گروه بر روی آن ایستاده بود. پشت آن‌ها صدها کیووایت، از شکاف بیرون می‌جهیدند و به سمت مسیل روان می‌شدند. و هر چه بیشتر از جایی که آن‌ها وارد بریدگی شده بودند، به سمت بالا می‌آمدند.

مرام با بررسی نیروهای درول به نرمی گفت. «شجاع باشید دوستان من. کارتان را به بهترین نحو انجام داده‌اید. حال بگذارید طوری بمیریم که حتی دشمنانمان به یادش بیاورند. ناامید نشوید. میان آغاز یک جنگ و پیروزی، اتفاقات زیادی می‌افتد. بگذارید به لرد فول یاد بدهیم که تا زمانی آخرین دوست زمین نمیرد، طعم پیروزی را نخواهد چشید.»

اما پروتال به‌زمزمه گفت: «نه، نه.» او که رو به شکاف مونت‌تاندر ایستاده بود، پایش را سفت کرد و چشمانش را بست. با اراده‌ای کُند، عصای قانون را هم‌سطح قلبش بالا آورد و با هر دو مشت گرفتش. نفس‌زنان گفت: «باید ممکن باشد. قسم به هفت بخش!

باید ممکن باشد.» بند انگشتانش روی سطح مرموز و نگاشته شده‌ی عصا سفید شد. «ملنکوریون اسکای‌ویر، کمکم کن. این پایان را نمی‌پذیرم.» ابروانش به‌آرامی روی چشمان بسته و گود افتاده‌اش گره خوردند و چنان سرش را خم کرد که ریشش به قلبش خورد. از میان لبان رنگ‌پریده‌اش، آهنگی زمزمه‌وار و بی‌کلمه آمد. اما صدایش چنان در سینه گرفته بود که آهنگش مانند نوحه بود تا توسل.

نیروهای درول، سنگدلانه، سرازیر می‌شدند و به سمت گروه خیز برمی‌داشتند. مرام با دهانی که از درماندگی باز مانده بود، تماشایشان می‌کرد.

ناگهان فرصتی خطرناک در چشمانش درخشید. چرخید و با نگاه خیره‌اش کاوننت را متوجه کرد و به‌آرامی گفت: «راهی است! پروتال سعی می‌کند شیرهای آتشین را صدا بزند. موفق نمی‌شود ــ قدرت عصا بسته است و دانش باز کردنش را نداریم. اما طلای سفید می‌تواند آن قدرت را آغاز کند. می‌تواند انجام شود!»

کاوننت چنان عقب نشست که گویی مرام به او خیانت کرده است. نفس‌زنان گفت نه! قول دادم ــ!

بعد، با تغییر ناگهانی تهوع‌آور و گیج‌کننده‌ی درون‌بینی‌اش، به نقشه‌ای نگاه انداخت که لرد فول برای او تدارک دیده بود و دید که تحقیرکننده چه بلایی سرش می‌آورد. این ضربه‌ای مرگباری بود که پشت تمام دسیسه‌ها و دستاویزها پنهان مانده بود.

جهنم و خون!

اینجا نقطه‌ی برخورد میان دیوانگی‌های متخاصم بود. اگر سعی می‌کرد از جادوی وحشی استفاده کند، اگر حلقه‌اش قدرت داشت ــ اگر قدرت نداشت ــ از سرگیجه و حمله‌ی خیالات تاریک سرش به دوران می‌آمد ــ گروه کشته می‌شد ــ عصا هزاران موجود را نابود می‌کرد، تمام آن خون در سرش می‌ماند، در سرش.

با صدایی گرفته گفت: «نه. از من نخواه. قول دادم دیگر نکشم. نمی‌دانی چه کرده‌ام ــ با آتیاران ــ قول دادم که دیگر کسی را نکشم.»

یوروایل‌ها و کیووایت‌ها دیگر در تیررس کمان قرار داشتند. اومان‌ها، کمان‌ها را در زره گذاشته و آماده بودند. گله‌ی درول آرام شد و برای آخرین هجوم حمله، به حالت آماده‌باش در آمد.

اما چشمان مرام از کاوننت دور نمی‌شد. «اگر هم استفاده نکنی، بیشتر خواهند مرد. آیا باور می‌کنی که لرد فول با مرگ ما راضی شود؟ هرگز! آن‌قدر می‌کشد و می‌کشد تا تمام زندگی را بدون استثنا فاسد و نابود کند. تمام زندگی، می‌شنوی چه می‌گویم؟ حتی از جان این موجوداتی که اکنون به او خدمت می‌کنند نخواهد گذشت.»

کاوننت دوباره غرید. «نه! متوجه نیستی؟ این چیزی است که او می‌خواهد. یا عصا نابود خواهد شد یا درول ــ یا ما ــ هر اتفاقی بیفتد، او برنده می‌شود. آزاد می‌شود. تو می‌خواهی کاری را انجام دهی که او می‌خواهد.»

مران با اشتیاق جواب داد: «بااین‌حال مردگان از دنیا رفته‌اند ــ تنها زندگان می‌توانند امید مقابله با تحقیرکننده را داشته باشند.»

لعنت! کاوننت مانند کسی به دنبال جواب می‌گشت که قادر به ناراحتی خودش نیست. اما جوابی پیدا نکرد. هیچ معامله یا توافقی نیازش را بر نخواهد آورد. در دردش، وحشیانه فریاد کشید، اعتراض کرد، التماس کرد. «مرام! این کار خودکشی است! از من می‌خواهی دیوانه شوم!»

خطر در چشمان مرام سست شد. «نه ناباور. نباید عقلت را از دست بدهی. جواب‌ها و آهنگ‌های دیگری هم هستند. می‌توانی پیدایشان کنی. چرا سرزمین باید به خاطر عذاب تو نابود شود؟ نجات می‌دهی یا نابود می‌کنی! عصا را بردار!»

کاوننت که کورمال‌کورمال دنبال حلقه‌اش بود، خشمگینانه فریاد زد: «لعنت! خودت انجامش بده!» حلقه را از انگشتش بیرون آورد و سعی کرد آن را به سمت مرام بندازد، اما جنون‌آمیز می‌لرزید؛ انگشتانش لغزیدند. حلقه روی سنگ افتاد و به پایین غلت خورد.

به دنبال آن چهار دست‌وپا خزید. به نظر آن‌قدر انگشت نداشت که آن را بگیرد. از کنار پای پروتال سُر خورد. دوباره آرام‌آرام به سمتش رفت. بعد پایش در رفت، افتاد و پیشانی‌اش به سنگ اصابت کرد.

از دورها، صدای ضربه‌ی کمان‌ها را شنید؛ جنگ شروع شده بود. اما او توجهی نشان نداد. حس کرد که جمجمه‌اش شکسته شده است. وقتی سرش را بلند کرد، متوجه شد که بینایی‌اش مشکل پیدا کرده است. دچار دوبینی شده بود.

نقشه‌ی بر روی پیراهنش در چشمش ناخوانا ظاهر شد. اکنون هر شانسی که برای

خواندن و رمزگشایی پیام مورینموس در اختیار داشت را از دست داده بود. وقتی لرد مرام حلقه را بلند کرد، دوتادیدش. دو پروتال بالای سر خود دید که عصا را به دست گرفته بود و قدرت نهایی نیروی زندگی‌اش را به کار می‌گرفت تا آن را به اراده‌اش تحمیل کند. دوتابانر از جنگ رو برگرداند و لردها را نگاه کرد.

بعد مرام به سمت کاوننت خم شد. لرد به‌تندی دست دراز کرد و مچش را گرفت. مشتش چنان وحشیانه بود که احساس کرد استخوان‌هایش آسیاب می‌شوند. دستش به‌زور باز شد و وقتی دو انگشتش باز و آسیب‌پذیر شدند، مرام حلقه را درون انگشت سبابه‌اش انداخت؛ بعد از اولین بند انگشت گیر کرد. دو لرد با ناراحتی گفت: «نمی‌توانم جایگاه تو را غصب کنم.» ایستاد و کاوننت را وحشیانه بلند کرد. صورت دوتایی‌اش را رو به ناباور کشاند و به‌تندی گفت: «قسم به هفت بخش! از قدرت بیشتر از ضعف می‌ترسی.»

بله! کاوننت از درد مچ و سرش می‌نالید. بله! می‌خواهم زنده بمانم!

رها کردن کمان‌ها هم‌زمان با آماده کردن کمان‌ها توسط جنگجویان بلند شد. اما ذخیره‌ی تیرها محدود بود. و یوروایل‌ها و کیووایت‌ها حرکت می‌کردند و فقط تا آنجا خطر را به جان می‌خریدند که خشم جنگجویان را برانگیزند. نیروهای درول عجله‌ای نداشتند. یوروایل‌ها کاملاً آمادی لذت بردن از قتل‌عام آرام گروه بودند.

اما کاوننت که اصلاً چیزی از آن‌ها نمی‌دانست. او فقط با عذاب به مرام خیره بود. لرد گویی دو دهان دارد ــ لب‌هایی که بر سر دندان‌هایی تکثیرشده قرار داشتند ــ چهار چشم که همه از اجبار و خشم شعله‌ور بودند. چون که نمی‌توانست به درخواستی دیگر فکر کند، دست آزادش را به کمربندش رساند، چاقوی آتیاران را بیرون آورد و به طرف مرام گرفت. از میان دندان‌هایش خواست: «اگر مرا بکشی بهتر است.»

به‌آرامی دست مرام سست شد. لبانش وارفت؛ آتش چشمانش محو گشت. نگاه خیره‌اش گویی به درون رو کرد و در آنچه دید جا خورد. وقتی حرف زد، صدایش مانند خاک به نظر می‌آمد. «کاوننت ــ مرا ببخش. خودم را فراموش می‌کنم. فوم‌فالوور ــ فوم‌فالوور این را درک کرد. حرف‌هایش را باید با وضوح بیشتری می‌شنیدم! اشتباه است که بیشتر از آنچه آزادانه می‌بخشی، از تو درخواست کرد. به این طریق، شبیه چیزی

می‌شویم که از آن متنفریم.» مچ کاوننت را رها کرد و عقب آمد. «دوست من، این مربوط به تو نیست. این مسئولیت ماست و تا به انتها بر دوش ما سنگینی می‌کند. مرا ببخش.»

کاوننت نمی‌توانست جواب دهد. صورتش چنان پیچ‌خورده بود که گویی می‌خواهد زوزه بکشد. چشمانش به دلیل دورنگی بینایی‌اش به درد آمدند. رحمِ مرام بیشتر از هر استدلال یا درخواستی بر او اثر کرد. دردمندانه به سمت پروتال برگشت. آیا نمی‌توانست از جایی، قدرت به جان خریدن آن خطر را بیابد؟ شاید راه گریز آن‌سو قرار داشت. شاید هراس و وحشت از جادوی وحشی، بهایی بود که او باید برای آزادی‌اش می‌پرداخت.

نمی‌خواست یوروایل‌ها او را بکشند. اما وقتی بازویش را بلند کرد، نمی‌توانست بگوید کدام یک از آن دست‌ها برای او هستند و کدام یک از دو عصا، عصای واقعی.

بعد با آخرین ضربه‌ی مبهم، دیگر از کمان خبری نبود. کیووایت‌ها فریادی بدخواهانه و شادمانه سر دادند. با فرمان یوروایل‌ها، آن‌ها نزدیک شدند. جنگجویان شمشیرهایشان را بیرون آوردند و خود را آماده‌ی پایان بیهوده‌شان کردند. بلادگاردها بر روی پاشنه‌ی پاهایشان تعادل خود را حفظ کردند.

کاوننت لرزان سعی کرد به سمت عصا دست دراز کند. اما سرش می‌چرخید و گرداب تاریکی، به‌گونه‌ای سرگیجه‌آور به سمت او پرید. نمی‌توانست بر ترسش چیره شود؛ از انتقامی که جذامش برای چنان شجاعتی بر سر او خالی می‌کرد مملو از هراس شد. دستش نصف مسیر را پیمود و ایستاد و دست سه انگشتی ناتوانش را بر هوای خالی چنگ زد.

مطرود و تنها فریاد کشید آه! کمکم کنید!

صدای بانر را که تقریباً میان شهوت سرسام‌آور کیووایت‌ها غیرقابل شنیدن بود شنید. «ما بلادگارد هستیم. نمی‌توانیم این پایان را اجازه دهیم.»

به سفتی دست کاوننت را گرفت و بر روی عصای قانون گذاشتش: در میانه‌ی بند انگشتان کشیده‌ی پروتال.

انرژی گویی در سینه‌ی کاوننت منفجر شد. ضربه‌ای بی‌صدا، شوکی ورای شنیدن، بر مسیل مانند تشنج کوه کوبیده شد. انفجار ماجراجویان را انداخت و همه‌ی یوروایل‌ها و کیووایت‌ها را میان سنگ‌ها پرت کرد. تنها لرد والا از جا تکان نخورد. سرش بالا بود و

مسیل می‌کشاندند.

جلوتر، کیووایت‌ها به انتهای بریدگی می‌رسیدند. تعدادی‌شان چنان کورکورانه می‌دویدند که از روی صخره افتادند؛ دیگران در تمام جهات امتداد لبه پخش می‌شدند و برای گریزگاهی ناله سر می‌دادند.

اما پشت گروه، یوروایل‌ها گروهی در هم ترتیب دادند و دوباره حرکت به سمت پایین را شروع کردند. ماجراجویان به‌سختی قادر بودند خود را از گروه یوروایل‌ها دور نگه دارند.

غرش هوای سوزان تیزتر و وحشیانه‌تر شد. سنگ‌ها که قدرت برتر[1] آزادشان ساخته بود، از روی صخره‌ها افتادند. شیرهای آتشین مانند سنگ مذاب شده حرکت می‌کردند و چنان از سراشیبی پایین می‌آمدند که گویی از دل دوزخ فوران کرده‌اند. بر فراز مسیل، زوزه‌ی تحلیل برنده‌ی قدرتشان گویی با هر جهش رو به پایین، دو برابر و سه برابر می‌شود. جلوتر از آن‌ها، صدای هوای مشتعل مانند یک جارچی وزیدن گرفت، جارچی‌ای که پیشرفت آتش و اشتیاق آتشفشانی را اعلام می‌دارد. گروین ترندور تا عمق ریشه‌هایش لرزید.

همان‌طور که گروه به لبه‌ی پایانی نزدیک می‌شد، سختی راه مسیل کاهش یافت و کاوننت توانست به‌تنهایی حرکت کند. او که بینایی نابسامان، شنوایی تحت‌فشار و غرش نزدیک برانگیخته بودش، از بلادگاردها آزاد شد. او که مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی با زانوانی انعطاف‌ناپذیر پیش می‌رفت، خود را به‌تندی در صف لجوجانه و کشان‌کشان سمت صخره وارد کرد.

دیگر ماجراجویان به سمت جنوب و در امتداد لبه پیچیدند. اما او مستقیماً به سمت پرتگاه رفت. وقتی به آن رسید، پاهایش اصلاً قدرت این را نداشتند که مانعش شوند. او که کم‌زور بود و توان ایستادن نداشت، پایین سرازیری را نگاه کرد. برای دو هزار پا عمودی بود و صخره هم حداقل دو و نیم کیلومتر پهنا داشت.

راه فراری نبود. شیرها، بسیار پیش‌تر از آنکه گروه بتواند به سرازیری مناسبی برسد، به آن‌ها دست می‌یافت.

---

1. Peak

مردم سرش داد زدند و بیهوده هشدارش دادند؛ به‌سختی می‌توانست از میان هوای پُرهیاهو صدایشان را بشنود. اعتنایی نکرد. آن نوع فرار چیزی نبود که می‌خواست و از سقوط نمی‌ترسید: نمی‌توانست آن‌قدر به‌وضوح ببیندش تا بترسد.

کاری باید انجام می‌داد.

برای یک لحظه صبر کرد و شجاعتش را فراخواند. بعد متوجه شد که یکی از بلادگاردها احتمالاً سعی خواهد کرد او را نجات دهد. می‌خواست پیش از آن اتفاق به هدفش دست یابد.

به جوابی برای مرگ نیاز داشت.

حلقه‌اش را درآورد و محکم در دست سه انگشتی‌اش نگه داشت و بازویش را کج کرد تا آن را از صخره پایین بیندازد.

همان‌طور که بازویش را عقب می‌آورد، چشمانش حلقه را دنبال کرد و ناگهان ایستاد و شرم بر او چیره شد. بینایی‌اش هنوز حلقه را می‌دید، اما هر دو کاملاً سفید بودند؛ لکه از درونشان رفته بود.

از صخره رو برگرداند و در مسیل به دنبال درول گشت.

فریاد مرام را شنید: «بانر! تصمیم خودش است!» بلادگارد به سمت او می‌دوید. بانر با فرمان مرام علیرغم قسمش نزدیک ده متر دورتر از او ایستاد. لحظه‌ی بعد از فرمان سرپیچی کرد و دوباره به سمت کاوننت جهید.

کاوننت می‌توانست قوه‌ی بینایی‌اش را متمرکز کند. نگاهی گذرا به شیرهای آتشین انداخت که حمله‌کنان به سمت شکاف بالای مسیل می‌آمدند. اما بینایی‌اش را گروه یوروایل‌ها در محاصره گرفته بودند. تنها سه قدم از او فاصله داشت. استاد دانش عصایش را برای زدن ضربه بلند کرده بود.

کاوننت از روی غریزه سعی کرد حرکت کند. اما خیلی کند بود. وقتی هم بانر به او برخورد و از سر راه کنارش زد، هنوز خم بود.

یوروایل‌ها با پارسی دیوانه‌وار و شورمند ــ که گویی ناگهان رؤیایی را به چشم دیده‌اند ــ همان‌طور که یکی‌شان روی صخره فرود آمد، به جلو جهیدند. فریادهایشان ــ همان‌طور که می‌افتادند ــ به‌طور وحشیانه و فاتحانه‌ای به گوش می‌رسید

بانر کاوننت را بلند کرد. بلادگارد او را به سمت باقی گروه تاراند، اما خود را خلاص کرد و چند قدم بالای سراشیبی لغزید و چشمانش را به سمت شکاف به حرکت درآورد. «درول؟ درول چه شده است؟» چشمانش ناامیدش کردند. ایستاد و نامطمئن از خشم لرزید. «نمی‌توانم ببینم!»

مرام با عجله به سمت او آمد و کاوننت که رو به صورت لرد فریاد می‌کشید سؤالش را تکرار کرد.

مرام به‌آرامی جواب داد. «درول آنجاست. در شکاف. قدرتی که نتواند بر آن چیره شود نابودش می‌کند. دیگر نمی‌داند چه می‌کند. در یک لحظه، شیرهای آتشین نابودش می‌کنند.»

کاوننت سعی کرد با بستن لبانش بر صدایش غالب شود. با صدایی هیس‌کنان گفت: «نه! او هم یک قربانی است. همه‌ی این‌ها زیر سر فول است.» علیرغم دندان‌های چفت شده، صدایش بریده‌بریده به نظر می‌رسید.

مرام به گونه‌ای آرامش‌بخش شانه‌اش را لمس کرد. «غم به دل راه نده ناباور. هر کاری از دستمان بر می‌آمد انجام دادیم. نباید که خودت را سرزنش کنی.»

ناگهان کاوننت دریافت که خشمش کاملاً از بین رفته است. پژمرده و کم‌بنیه به نظر می‌رسید و چنان روی زمین فرورفت که گویی استخوان‌هایش دیگر نمی‌توانستند او را نگه دارند. نگاهش حالتی دریده داشت، مانند بادبان کشتی روح. بدون اینکه به کاری که انجام می‌دهد دقت کند، حلقه‌ی عروسی‌اش را بر انگشت دومش نشاند.

بقیه‌ی گروه به سمت او حرکت می‌کردند. دیگر برای فرار تلاش نمی‌کردند. با هم پیشرفت شیرها را به تماشا نشسته بودند. ابرهای نیمه‌شب تمام کوه را تیره کرده بودند و از میان آن کم‌نوری، شعله‌های کوبان مانند حیوانات آذر خورشید، زبانه می‌کشیدند و می‌درخشیدند. از روی دیوارها به داخل مسیل می‌پریدند و تعدادی‌شان به فراسوی شکاف می‌دوید.

سرانجام لرد مرام از حالت خلسه بیرون آمد. به بانر دستور داد: «رانیهین‌ها را صدا کن. بلادگاردها می‌توانند خودشان را نجات دهند. عصا و بخش دوم را بردار. رانیهین‌ها را صدا کن و فرار کنید.»

بانر برای مدت زیادی به مرام خیره شد و فرمان لرد را سبک و سنگین کرد. بعد بی‌احساس قبولش نکرد. «یکی از ما خواهد رفت تا عصا و بخش دوم را به برج لرد ببرد. بقیه می‌مانند.»

«چرا؟ ما نمی‌توانیم فرار کنیم. شما باید زنده بمانید و بر لردهایی که این جنگ را ادامه می‌دهند خدمت کنید.»

بانر کمی شانه بالا داد. «شاید. چه کسی می‌تواند بگوید؟ لرد کوین به ما فرمان داد دور شویم و ما هم اطاعت کردیم. دوباره آن کار را تکرار نمی‌کنیم.»

مرام فریاد زد: «اما این مرگ بی‌فایده است!»

«بااین‌حال.» لحنش هیچ احساسی نداشت. بعد ادامه داد: «اما می‌توانید رانیهین‌ها را صدا کنید. این کار را انجام بدهید لورد.»

مرام با لبخندی خسته حاکی از سپاسگزاری و آه‌کشان گفت: «چطور می‌توانم این آدم‌ها را رها کنم تا بمیرند؟»

کاوننت کاملاً گوش نمی‌داد. حس مطرودی را داشت که میان بقایای احساساتش، در جست‌وجوی چیزی که ارزش نجات دادن داشت، دست می‌برد. اما بخشی از او درک می‌کرد. دو انگشت دست راستش را میان لبانش قرار داد و سوت کوتاه نفوذکننده‌ای زد.

تمام گروه به او خیره شدند. کوان گویی فکر می‌کرد ناباور عقلش را از دست داده است؛ چشمان مرام حدسیات بی‌حساب‌وکتابی را نشان می‌داد. اما مانترال لیث طنابش را به هوا پرتاب کرد و با خوشحالی گفت: «رانیهین‌ها! یال جهان! آن‌ها را صدا می‌کند!»

کوان اعتراض کرد: «چگونه؟ او قبولشان نکرد.»

با خنده‌ای شبیه مانند جواب داد: «در برابرش روی دو پا ایستادند. می‌آیند.»

کاوننت دیگر اصلاً گوش نمی‌کرد. اتفاقی برایش می‌افتاد و بلند شد تا ایستاده با آن‌ها روبه‌رو شود. ابعاد وضعیتش تغییر می‌کرد. در برابر نگاه خیره‌ی مبهمش، افراد گروه به‌آرامی سفت‌تر و محکم‌تر شدند و بافت سنگ آنجا را به خود گرفتند. حتی خود کوه هم به‌طور فزاینده‌ای تسلیم‌ناپذیر می‌شد. به اندازه‌ی سنگ زیربنای جهان تغییرناپذیر می‌شد. حس کرد پرده از ادراکش برداشته شده است؛ واقعیت بی‌پرده‌ی گروین ترندور را در تمام قدرت بی‌چون‌وچرایش دید. در کنار آن از رمق افتاد؛ تنش لاغرتر و شفاف‌تر شد. هوایی

به ضخامت دود از میانش وزید و استخوان‌هایش را خنک کرد. گلوی روحش از دردی خاموش منقبض شد. «چه اتفاقی برایم می‌افتد؟»

اطراف لبه‌ی صخره‌ی رو به جنوب، رانیهین‌ها تاخت‌کنان می‌آمدند. مانند اخگر امید، با هجوم شیرهای آتشین مسابقه می‌دادند. در همان زمان هلهله‌ای گوشخراش از جنگجویان بلند شد. مرام فریاد زد: «نجات پیدا کردیم! به اندازه‌ی کافی زمان داریم!» بقیه‌ی گروه با شتاب به جلو رفت تا نزدیکی رانیهین‌های تیزپا را ببینند.

کاوننت حس کرد که او را تنها گذاشته‌اند. به گونه‌ای مبهم رو به کوه جان‌سخت تکرار کرد: «چه اتفاقی برایم می‌افتد؟»

اما پروتال هنوز کنارش بود. کاوننت شنید که لرد والا با صدای پیر مهربانش که به اندازه‌ی تندر بلند بود گفت: «درول مرده است. او تو را صدا کرده بود و با مرگ او احضار تو پایان می‌یابد. این راه و رسم چنین قدرتی است.

«بدرود ناباور! وفادار باش! تو بسیار به ما کمک کرده‌ای. رانیهین‌ها نجاتمان خواهند داد. و با عصای قانون و بخش دوم قادر خواهیم بود در مقابل شرارت تحقیرکننده از خودمان دفاع کنیم. شجاع باش. ناامیدی و تلخی تنها آهنگ‌های این جهان نیستند.»

اما کاوننت با غمی خاموش نالید. هر چیز اطراف او ــ پروتال، گروه، رانیهین‌ها، شیرهای آتشین و کوه ــ بسیار برایش استوار شدند. ادراکش را غرق خود کردند و حواسش را مهی خاکستری پوشاند. بر اطرافش دست کشید و چیزی احساس نکرد. نمی‌توانست ببیند؛ سرزمین از محدوده‌ی چشمانش خارج شد. برایش زیادی بود و او از دستش داد.

بیست‌وپنج: بقا

مه خاکستری برای یک لحظه‌ی طولانی تشنج‌آور اطراف او می‌چرخید. بعد شروع به لک انداختن کرد و آن را هم از دست داد. بینایی‌اش تار شد، گویی خدایی نیرومند انگشت شستش را بر آن مالیده است. به‌سرعت چشمک زد و سعی کرد دست دراز کند تا چشمانش را بفشارد؛ اما چیزی نرم مانع حرکت دستش می‌شد. بینایی‌اش همچنان سفید باقی ماند.

داشت از خواب بلند می‌شد، اما بیشتر حس می‌کرد که اندرونی خمودی می‌افتد.

به‌تدریج توانست تشخیص دهد که کجاست. در تختی با میله‌های محافظ نایژه‌ای در دو طرفش دراز کشیده بود. ملافه‌های سفید تا چانه رویش قرار داشتند، پرده‌های خاکستری او را از دیگر بیماران اتاق جدا می‌کرد. نور فلورسنت از سقف بی‌اعتنا به او زل زده بود، هوا به مقداری ناچیز آمیخته با اتر و گندزدا بود. دکمه‌ی احضار پرستار بر سر تختش قرار داشت.

تمام انگشتان دست‌وپایش سست بودند.

عصب‌ها احیا نمی‌شوند، البته که احیا نمی‌شوند، احیا نمی‌شوند.

این مهم بود ــ می‌دانست مهم است ــ اما به دلایلی در او نفوذی نداشت. قلبش آن‌قدر درگیر دیگر احساساتِ آتشین بود که دیگر نتواند آن سردی به‌خصوص را حس کند.

آنچه برایش اهمیت داشت این بود که پروتال، مرام و همراهانشان زنده مانده بودند. چنان بر آن چنگ زد که گویی شاهدی بر سلامت عقل است ــ اثبات اینکه آنچه برایش اتفاق افتاده بود، اینکه آنچه انجام داده بود، محصول دیوانگی و خود تباهی نبود. آن‌ها زنده مانده بودند؛ حداقل معامله‌اش با رانیهین‌ها تا آن اندازه به نتیجه رسیده بود. دقیقاً آنچه را که لرد فول از آن‌ها خواسته بود انجام دادند ــ اما زنده ماندند.

حداقل مسئول مرگشان نشده بود. ناتوانی‌اش در استفاده از حلقه و باور به آن، از آن‌ها اشباح نساخته بود. برای آنچه از دست داده بود تنها تسلی‌اش بود.

بعد دو هیکلی را تشخیص داد که در پای تخت ایستاده بودند. یکی‌شان زنی با لباس سفید بود: یک پرستار. همان‌طور که سعی می‌کرد روی او تمرکز کند گفت: «دکتر، دارد به هوش می‌آید.»

دکتر مردی میانسال با لباسی قهوه‌ای بود. پوست زیر چشمانش چنان وارفت که گویی از هر درد انسانی خسته است، اما لبانش زیر سبیل خاکستری‌اش آرام بودند. در امتداد تخت جلو آمد، برای یک لحظه پیشانی کاوننت را لمس کرد، بعد پلک‌های کاوننت را بالا آورد و نوری کوچک بر مردمک‌هایش تاباند.

کاوننت با تلاشی بر نور متمرکز شد.

دکتر سر تکان داد و چراغ‌قوه را کنار گذاشت. «آقای کاوننت؟»

گلوی کاوننت کاملاً خشک بود.

دکتر صورتش را نزدیک صورت کاوننت نگه داشت و به‌آرامی و در آرامش حرف زد: «آقای کاوننت. در بیمارستان هستید. بعد از تصادفتان با ماشین پلیس شما را به اینجا آوردند. برای چهار ساعت بی‌هوش بودید.»

کاوننت سرش را بالا آورد و تکانش داد تا نشان دهد که حرفش را فهمید.

دکتر گفت: «خوب است. خوشحالم که به هوش آمدید. حالا بگذارید لحظه‌ای با شما صحبت کنم.

«آقای کاوننت، افسر پلیسی که آن ماشین را می‌راند گفت که به شما برخورد نکرد. ادعا می‌کند که در زمان مناسب توقف کرد ــ شما در مقابلش افتادید. طبق معاینه‌ی من، مایلم با او موافقت کنم. دستانتان کمی خراش برداشته‌اند و کبودی‌ای روی پیشانی‌تان

دارید ــ اما چیزهایی مانند این می‌توانستند وقتی که می‌افتادید، پیش بیایند.» یک لحظه تعلل کرد و بعد پرسید: «آیا به شما برخورد کرد؟»

کاوننت بی‌صدا سرش را تکان داد. سؤال مهم به نظر نمی‌رسید.

«خب، به نظرم سرتان را به سنگ‌فرش زده‌اید و بی‌هوش شده‌اید. اما چرا افتادید؟»

آن هم به نظر مهم نمی‌رسید. با حرکت دستانش از سؤال شانه خالی کرد. بعد سعی کرد در تختخواب بلند شود.

پیش از آنکه دکتر بتواند کمکش کند یا مانعش شود موفق شد. آن‌گونه که می‌ترسید ضعیف باشد، نبود. سستی انگشتان پا و دستش هنوز باورکردنی نبودند، گویی به‌محض آنکه گردش خونشان از سر گرفته شود، بهبود می‌یابند.

عصب‌ها احیا ــ

بعد از یک لحظه صدایش را بازیافت و جویای لباس‌هایش شد.

دکتر به‌دقت بررسی‌اش کرد. گفت: «آقای کاوننت، اگر بخواهید می‌گذارم بروید. به نظرم می‌توانم برای یک یا دو روز تحت مراقبت نگه‌تان دارم. اما واقعاً نتوانسته‌ام مشکلی در شما پیدا کنم. و بیشتر از من هم می‌دانید که چگونه با جذام روبه‌رو شوید.» کاوننت متوجه‌ی حالت تهوعی شد که تمام صورت پرستار را لرزاند. «اگر کاملاً صادق باشم ــ» لحن دکتر ناگهان نیشدار شد. «نمی‌خواهم با کارکنان اینجا بجنگم تا مطمئن شوم که پرستاری شایسته‌ای از شما به عمل آید. از عهده‌اش برمی‌آیید؟»

کاوننت در جواب با انگشتانی دست‌وپا چلفتی، لباس بیمارستان سفیدی که بر تن داشت را دست زد.

ناگهان دکتر به سمت رختکن رفت و با لباس‌های کاوننت برگشت.

کاوننت به آن‌ها نظارت بصری دست‌ها و پاها را نشان داد. از لباس‌های خاکی‌اش، کثیفی و غبار بلند شدند؛ بااین‌حال هنوز دقیقاً مانند آخرین باری بودند که آن‌ها را پوشیده بود: در مدت اولین روزهای سفرشان.

دقیقاً گویی که هیچ‌کدامشان اتفاق نیفتاده است.

اما ماجراجویان زنده مانده بودند. حداقل معامله‌اش به این دلیل مشکلی نداشت.

بعد دکتر او را با صندلی چرخ‌دار به سمت راه خروجی برد. بیرون ساختمان دکتر

چنان به ناگهان شروع به حرف زدن کرد که گویی به طریقی غیرمستقیم سعی می‌کند به دلیل نگه نداشتن کاوننت در بیمارستان عذرخواهی کند. به‌سرعت گفت: «جذامی بودن باید بسیار دردناک باشد. سعی می‌کنم درک کنم. سال‌ها قبل در هیدل برگ درس خواندم و وقتی آنجا بودم، هنرهای قرون‌وسطایی بسیاری دیدم. مخصوصاً هنر مذهبی. جذامی بودن مرا یاد مجسمه‌های حضرت مسیح می‌اندازد که در قرون‌وسطی ساخته شدند. بر روی صلیب حضرت عیسی است و مشخصاتش ــ بدنش، حتی صورتش ــ چنان آرامش‌بخش به تصویر کشیده شده‌اند که قیافه‌اش غیرقابل شناخت است. می‌تواند هر کسی باشد، مرد یا زن. اما زخم‌ها ــ ناخن‌های دست‌وپا، نیزه‌ی بر پهلو، تاج خار ــ با جزئیاتی بسیار واضح کنده‌کاری و نقاشی شده‌اند. فکر می‌کنید که هنرمند مدلش را به صلیب کشیده است تا به آن نوع از واقع‌گرایی برسد.

«جذامی بودن باید مانند آن باشد.»

کاوننت همدردی دکتر را حس کرد، اما نمی‌توانست به آن جواب بدهد. نمی‌دانست چگونه جواب بدهد.

بعد از دقایقی، آمبولانس آمد و او را به مزرعه‌ی هیون برگرداند.

او زنده مانده بود.

چنان راه ورودی طولانی رو به خانه‌اش را پیاده رفت که گویی تنها امیدش بود.

اینجا

مصیبت لرد فول پایان می‌یابد،

کتاب اول ماجراجویی‌های توماس کاوننت.

داستان در کتاب دوم

جنگ مرگبار ادامه خواهد یافت.

https://t.me/libraryVellichor